سلام لندن

شیوا شکوری

نوگام - رمان

سلام لندن

رمان

شیوا شکوری

۱۳۹۵

2016

عنوان: سلام لندن

نویسنده: شیوا شکوری

چاپ اول: لندن ۱۳۹۵

شابک: ۳-۳۰-۹۰۹۶۴۱-۱-۹۷۸

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.

این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com mercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادنه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، برمبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Com-

mons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگان‌مان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می‌کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب‌دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفا به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه‌مندان نشر کتاب‌های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وب‌سایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@

nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفا به آدرس http://nogaam.com/founders مراجعه کنید)

فهرست

یک ۱۲
دو ۹۹
سه ۱۸۶
چهار ۱۹۸
پنج ۲۲۳
شش ۲۲۸
هفت ۲۵۵
هشت ۲۹۳
نه ۳۳۴
ده ۳۷۹
یازده ۴۰۳
دوازده ۴۱۴
سیزده ۴۲۸
چهارده ۴۵۱
پانزده ۴۷۷
شانزده ۴۸۶
هفده ۵۰۹
هژده ۵۱۶
نوزده ۵۴۳
بیست ۵۶۰
بیست و یک ۵۷۳

به مادرم

روزی دست‌های تو به خوابم می‌بردند؛ عمق آبی آب‌ها، لای فلس پری‌ماهی‌ها.
با لالایی‌های تو، روی بادها می‌راندم؛ پشت رخش سفید، گوشه‌ی تیر آرش کمانگیر.
طنین قصه‌های تو در گوشم می‌پیچید؛ «قصه‌ی صحرا که از هفت نقطه باد می‌وزید بر آن.»
نفسم بند می‌آمد. با پر سیمرغ به قاف می‌پریدم. با روح جرئت، میان علی‌بابا و چهل دزد بغداد می‌جنگیدم.
با احتیاط یک مار، در اشیای پنهان‌شده‌ی غار می‌خزیدم. من با رخش و باد، تیر و صحرا، روح جرئت و مار، تکرار می‌شدم.
و تو،
پر و قصه، زن و آب، فلس و پری‌های دریا می‌شدی.
و تو،
سیمرغ و قاف، غار و اشیای پنهان، علی‌بابا و چهل دزدِ در خواب می‌شدی.

با سپاس از محسن مینو خرد که در ویرایش این صفحات از دل و جان مایه گذاشتند؛ بدون کمک و راهنمایی‌های او این کتاب هرگز به نظم کنونی درنمی‌آمد.

با سپاس از بهناز و فریبا صدیقیم که زحمت خواندن این کتاب را قبل از چاپ به خود دادند و در شفاف‌سازی بعضی قسمت‌ها یاری‌ام کردند.

ماه‌ها بود که عنوانی نداشتم. منتظر بودم که به طور کامل روی دنیای کاغذی زاده شوم تا اسمم هم با من دنیا بیاید. در زهدان ذهنی نویسنده نگران بودم که درست و سالم زاده نشوم اما بالاخره دنیا آمدم، البته تا کامل شدم بیشتر از نه ماه طول کشید.

اگر خواستید شخصیت‌های داستان را در دنیای بیرون از این کتاب پیدا کنید، باید بگویم دیگر آنی که در این کتاب معرفی شده‌اند نیستند.

هر زمان که این کتاب را بخوانید، شخصیت‌ها لابه‌لای کلمه‌ها در تخیل شما زاده می‌شوند و میان درک و دریافت شما زندگی را مرور می‌کنند. لطفا مرا تنها نگذارید.

با سپاس و احترام

«سلام لندن»

یک

سوار قطار زیرزمینی‌ام و جا نیست بنشینم. دستم را به میله‌ی بالای سرم گرفته‌ام. این قطار به سرعت قطارهای اروپا نیست ولی تمیز است. بو نمی‌دهد و روکش مخمل صندلی‌ها هم نو است. نزدیک به صد و پنجاه سال پیش ساخته شده است. نمی‌دانم از این‌که در قطاری‌ام که از قرن نوزده تا امروز که اولین سال قرن بیست و یکم است و هنوز روی ریل‌ها راه می‌رود باید خوشحال باشم یا نه. در جنگ جهانی دوم وقتی ارتش آلمان، لندن را بمباران می‌کرد، مردم در این تونل‌های زیرزمینی کنار موش‌ها زندگی می‌کردند. زمانی که زیر زمین‌های لندن کنده و ریل‌ها کشیده می‌شدند، در ایران دولت قاجاری حکومت می‌کرد. نظام استبدادی بود و خان‌خانی و ضعف دولت باعث نفوذ انگلیس در ایران شده بود؛ یعنی انگلیس بزرگ‌ترین طرف تجاری ایران بود و صاحب اختیار و همه‌کاره کشور.

حالا من به همین‌ها پناهنده شده‌ام و دستم را به میله‌ی قطاری گرفته‌ام که اولین ریل‌های زیرزمینی دنیا را کشیده است. این قطار از فرودگاه «هیترو» به مرکز شهر می‌رود. بیشتر مسافرها چمدان و کوله‌پشتی و بار دارند. خوش به حالشان که می‌روند مسافرت. من هنوز گذرنامه ندارم،

یعنی وقتی ایران هم بودم نداشتم. اوایل پدرم اجازه نمی‌داد گذرنامه بگیرم، بعد هم شوهرم. البته ناگفته نماند که محل امضای پدر و همسر هیچ‌وقت در مدارکم پر نشد. وقتی هم که از شوهرم جدا شدم و رفتم دنبال گذرنامه، گفتند در لیست ممنوع‌الخروجی‌ها هستی، برو پیگیری کن و ببین چرا.

از اداره‌ی گذرنامه خارج شدم. نه پولش را داشتم که از کشور بیرون بیایم نه قصدش را، ولی داشتن گذرنامه برایم عقده شده بود. دلم می‌خواست من هم مثل همه، این دفترچه‌ی عبور را در کشوی کمدم داشته باشم. باورم شده بود که بد شانسم و دست‌هایی نمی‌خواهند که به آرزوهایم برسم. بیست و هشت ساله بودم و هنوز اولین گذرنامه را در دستم نگرفته بودم. حوصله هم نداشتم که بروم دنبالش. یعنی از دردسرهایش می‌ترسیدم. به اندازه‌ی کافی کشیده بودم. نمی‌دانم چه شد که یکهو یک روز به سرم زد.

«حالا که این جوره اصلا می‌رم انگلیس. من اگر بخوام برم جایی بدون اینم می‌تونم برم. نه به اجازه‌ی پدرمه نه شوهرم نه دولت ایران، نه دولت انگلیس و نه هیچ جای دنیا. حالا می‌بینین که می‌رم. فکر کردین چون زن هستم می‌تونین برام تعیین تکلیف کنین؟ یا بدون شماها هیچ کاری نمی‌تونم بکنم؟»

راستش بیشتر از همه می‌خواستم به خودم ثابت کنم که عرضه‌ی انجام

دادن این کار را دارم. دو سالی دوندگی کردم، آدرس هیچ قاچاقچی نبود که از زیر دستم در برود تا که بالاخره خودم را در یک اکیپ جا دادم و از کوه و صحرا گذشتم. البته از آب و آتش گذشتم و یک روز لندن مرا در خیابان‌هایش پیدا کرد.

اوایل فکر می‌کردم خواب می‌بینم؛ پاهایم را می‌کوبیدم روی سنگفرش خیابان. احساس گالیله بودن می‌کردم و مرتب می‌گفتم: «می‌دانم که تو لندنی و زیر پای منی.»

شنیده بودم این شهر همیشه بارانی است. سرسبز است و کمی دلگیر. به این‌جا که رسیدم پاییز بود. روح شهر را دوست داشتم و همانی بود که تصورش را می‌کردم. بیش‌تر وقت‌ها باران ریز و تندی می‌بارید. غروب‌ها به بنفش تیره می‌زد و ابرها به نارنجی. ستاره‌ها به ندرت پیدا بودند، حتی در شب‌های صاف و بی‌ابر. کمی شبیه شمال خودمان بود ولی آن بو را نداشت. درختان کاج و چنار و ده‌ها درخت دیگر که اسم‌شان را نمی‌دانم در خیابان‌ها و پارک‌ها دیده می‌شدند. شهری سرسبز با روحی خاص، خیلی هم خاص. نمی‌توانم توضیحش دهم. باید حسش کرد. فقط حسش کرد. فقر و ثروت مثل ساختمان‌های قدیمی و مدرن شهر کنار هم زندگی می‌کنند. گویی در هماهنگی کامل شانه به شانه‌ی هم راه می‌روند.

پیش از آمدن به لندن در رویا می‌دیدم که با پالتویی مشکی و چکمه‌هایی

چرمی گوشه‌ی ایستگاهی ایستاده‌ام تا کسی را که هیچ‌گاه ندیده‌ام ولی او را می‌شناسم ملاقات کنم. مردی قد بلند با شانه‌های پهن و کت و شلوار آبی آسمانی. پیراهن سفید و دکمه سردست‌های نقره‌ای، کراوات ابریشمی زمینه سورمه‌ای. موهایش تیره و مجعد، پوستش سبزه است و چشمان بادامی‌اش قهوه‌ای. با هم می‌رویم کافه. صندلی را برایم جلو می‌کشد. من چای سبز سفارش می‌دهم و او قهوه اسپرسو. از ادبیات و اسطوره تا تکنولوژی و فیزیک حرف می‌زنیم. به من خوب نگاه می‌کند و در اندام بسیار معمولی و صورتم زیبایی شگفت‌آوری را کشف می‌کند. به عقایدم احترام می‌گذارد و افکارش را که خیلی با من متفاوت است برایم توضیح می‌دهد. با همه حواس و وجودش به من گوش می‌دهد و مثبت نگری‌ام را به زندگی تحسین می‌کند. ته دلم می‌دانم که او واقعی‌تر دنیا را می‌بیند، ولی من زیبایی را که او هرگز متوجه‌اش نشده است نشانش می‌دهم. پاهای او روی زمین است و پاهای من کمی در هوا. من به عشق فکر می‌کنم و او به نگهداری من در دست‌های زمینی‌اش. من شعر می‌بافم و او از علم و پیش‌رفتگی‌هایش حرف می‌زند. هر دو برای هم جالبیم. هر کدام دری را برای دیگری باز می‌کنیم و از قدم زدن در آن لذت می‌بریم. همه‌چیز تازه است و شگفت‌انگیز.

شاید هم همین رویا یکی دیگر از دلایلی بود که مرا به لندن کشاند. مطمئنم که در این شهر جفت خود را پیدا خواهم کرد...

بلندگوی قطار اعلام می‌کند: «ایستگاه همر اسمیت» بیشتر مسافران پیاده می‌شوند. من هم همین‌طور.

می‌روم آن طرف خیابان و خط دیگری را سوار می‌شوم. یک صندلی خالی است؛ تا به طرفش می‌روم جوانی که ریش سیاه و فرفری تا زیر گردن دارد رویش می‌نشیند. به آنی واگن پر می‌شود. دوباره دستم را به میله می‌گیرم و قطار راه می‌افتد.

دردسرها و دوندگی‌های پناهندگی خواب‌دیدن را از من گرفته‌اند، حتی خوابیدنم را هم آشفته کرده‌اند، ولی رویاهایم را نتوانسته‌اند خدشه‌دار کنند. با آن‌ها زندگی می‌کنم. برای خودم یک دنیای قشنگ درست کرده‌ام که هیچ‌کس نمی‌تواند در بزند و وارد آن شود. این روزها تنها چیزی که دارم همین رویاها هستند که ترکم نکرده‌اند. هر وقت که خیلی خسته و بی‌نا و نفس می‌شوم خودشان سراغم می‌آیند.

درخواست پناهندگی‌ام رد شد ولی نداشتن گذرنامه کمکم کرد. فایده‌اش این بود که بدون گذرنامه نمی‌توانستند مرا به هیچ کشوری برگردانند. همین یک دفترچه است که هویت می‌دهد. کسی کاری ندارد چه کسی هستی و به چی فکر می‌کنی و چه احساسی داری. مهم این است که دارای هویت باشی. با یک عکس و چند تا شماره و یک اثر انگشت می‌آیی در صف آدم‌های دیده‌شدنی. من هنوز جزو آدم‌های نادیدنی‌ام. نه حساب بانکی دارم، نه اجازه‌ی کار، نه اجازه‌ی سفر و نه

اجازه‌ی دریافت هیچ کمک مالی از دولت.

دیده نشدن دردناک است به هر شکلش، در هر کجای دنیا که باشد. در ایران هم جور دیگری دیده نمی‌شدم. وقتی هم که دیده می‌شدم از جور ناقص و توهین‌آمیزش بود. کسی یاد نگرفته بود که زنانگی را یک وجود کامل ببیند. همیشه باید سایه‌ی پدر یا شوهر یا برادر پشتم می‌بود تا احترام داشته باشم. به محضی که می‌فهمیدند تنها هستم و مخصوصا که طلاق هم گرفته‌ام نگاه مردها فرق می‌کرد. اگر کارم به اداره‌ای می‌افتاد از رییس گرفته تا آبدارچی سعی‌شان را می‌کردند تا ترتیب مرا بدهند. هر جا می‌رفتم انگار روی پیشانی‌ام نوشته بود «بیوه». معنی‌اش هم می‌شد میوه!

انگار همین دیروز بود که از پله‌های باریک و تیز دفتر ازدواج و طلاق بالا می‌رفتم. دیوار تازه سفید شده بود و باز هم راه‌پله بوی نا می‌داد و چند جایش هم طبله کرده بود. چادر مشکی‌ام بلند بود و مرتب زیر پاهایم گیر می‌کرد. مال خودم نبود؛ از یکی از دوستانم قرض کرده بودم. سفت رویم را گرفته بودم تا مبادا شناخته شوم. دلم شور می‌زد. ته راه‌پله پاگرد کوچکی بود که به یک در چوبی رنگ و رورفته‌ی آبی می‌رسید. به جای دستگیره فقط یک سوراخ بزرگ زشت بود. دستم را کردم توی سوراخ و در را هل دادم. وارد اتاق شدم. کوچک بود با چهار تا صندلی اسقاطی فلزی. یک آخوند خوش‌بر و روی پیر با عمامه‌ی سفید و صورت

گلبهی پشت میز بزرگی نشسته بود. روی میز پرِ از کاغذ و پرونده بود. با کندی سرش را چرخاند به طرفم. گفتم: «سلام حاج آقا.»

تا چشمش به من افتاد گل از گلش شکفت و لبخندی نمکین روی لب‌های قرمزش نشست. با دست سفید و زنانه‌اش نوازشی به ریش‌های بلندِ بور و خاکستری‌اش داد و با تشدید روی سین گفت: «علیکُمَ السّلام!»

بی‌معطلی ورقه‌ی حکم طلاق و عقدنامه‌ام را گذاشتم روی میز. «حاج آقا این اجازه دادگاست. هشت سال پیش شما منو عقد کردین. حالا هم اومدم که بزرگواری کنین و خطبه‌ی طلاق رو جاری کنین. ما رو به خیر همه را به سلامت.»

او که حسابی سر کیف آمده بود خنده‌ای کرد و گفت: «حالا چه خبره؟ کجا می‌خواهید بروید با این همه عجله! بفرمایید بنشینید.» به صندلی روبه‌روی خودش اشاره‌ای کرد.

روی صندلی نشستم و محو لطافتش شدم. آرام ورقه‌ی حکم طلاق را باز کرد و شروع به خواندن کرد. شیرین هفتاد سال را داشت، ولی سرحال و قبراق بود. پوستش از من لطیف‌تر می‌زد. چقدر هم قرتی و خوشبو بود. بوی ادوکولون آرامیس می‌داد. پدر خدا بیامرزم هم همیشه همین ادوکولون را می‌زد.

با صبوری مدارکم را خواند و حکم دادگاه را بین صفحات عقدنامه جلد فیروزه‌ای جا داد. دوباره دستی به قد و بالای ریش‌های تمیزش که تا بالای سینه‌اش می‌رسیدند، کشید و گفت: «شما پدری، برادری، عمویی، یعنی هیچ‌کسی را ندارید که تنها به محضر آمده‌اید؟ آن هم برای امر به این مهمی؟»

چادرم لیز خورد. خودم را جمع و جور کردم. «حاج آقا! آدم زنده که وکیل و وصی نمی‌خواد. مگه من چی‌ام کمه که پدر و برادر بیارم؟ این عقدنامه، اینم حکم دادگاه. شما فقط لطف کنین و صیغه طلاق رو جاری کنین.»

چنان می‌خندید که انگار جوک گفته بودم. لپ‌های صورتی‌اش سرخ شده بودند و ریش‌اش تکان می‌خورد. وسط خنده و خوشی گفت: «می‌بینم که مهریه را هم بخشیده‌اید. مهرم حلال و جانم آزاد،...» دست‌هایش را مثل هنرپیشه‌های تئاتر باز و بسته می‌کرد. نیش مسخرگی را حس می‌کردم ولی به روی خودم نمی‌آوردم. حاج آقا چشمانش را تنگ کرد و روی میز دولا شد و گفت: «ببینم، عاشق شدی؟»

انگار برق مرا گرفت. از جا جستم. ورقه و عقدنامه را از روی میز برداشتم و با تندی گفتم: «اگه هوسه یه بار بسه!» هنوز به در اتاق نرسیده بودم که گفت: «چقدر هم که شما جوشی تشریف دارید. بفرمایید بنشینید. کمی تامل داشته باشید.»

جلوی در ایستادم . «حاج آقا من نه وقت دارم نه حوصله. اگه کارم رو تموم می‌کنین که بکنین اگر نه من می‌رم جای دیگه.»

دوباره شروع کرد به خندیدن. عبای شتری‌رنگش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و از درگاهی تنها پنجره‌ی اتاق که بخشی از کوه زیبای شاهرود نیز از آن پیدا بود، دو استکان نعلبکی تمیز برداشت و از قوری گلسرخی کنار دستش پر از چای کرد. دوباره روی صندلی نشستم.

استکان چای را جلوی من گذاشت. با همان صبر و شکیب اولیه در قندان گلسرخی را که روی میز بود، برداشت و گفت: «یعنی هیچ راهی برای آشتی وجود ندارد؟» یک حبه قند درشت انداخت در دهانش.

انگشتان سردم را دور استکان گرم چای پیچیدم و با التماس گفتم: «حاج آقا تو رو خدا سر جدّتون، فقط تمومش کنین.»

با شیطنت نگاهی به چادر عقب‌رفته‌ام انداخت و با تبسم گفت: «چادر سر کردن هم که بلد نیستید! بگذارید ببینیم چه کار می‌توانیم برای شما کنیم.»

رشته موی بلندم را از روی پیشانی پس زدم و سریع زیر چادر جا دادم.

گفت: «قبل از شما شوهرتان این‌جا تشریف داشتند. البته ایشان از ته دل راضی به طلاق و جدایی از شما نیستند. ایشان کاسب شریفی هستند...»

پشتم تیر کشید. وسط حرفش پریدم، «حاج آقا این‌طور که معلومه

شما حرفاتونو قبلا زدین. فقط به من بگین من چه کار باید کنم. سه سال دویدم تا این حکم رو گرفتم. سه ماه هم بیشتر اعتبار نداره. منو دست به سر نکنین...»

دوباره خندید. البته این بار غش کرد. دندان‌های سفید مرتبش را تا ته می‌توانستم بشمرم. طوری بهم نگاه می‌کرد که انگار فیلم سکسی-کمدی می‌بیند. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «شما چقدر جوشی هستید، استغفرالله، کمی صبر داشته باشید!» استکانش را چسباند به لبش و یک‌بارگی در حلقش خالی کرد. با صدای نرمی گفت: «شناسنامه و ورقه‌ی عدم حاملگی را همراه دارید؟»

فوری مدارک را از کیفم درآوردم. همه را خوب وارسی کرد و بعد روی کاغذی شروع به نوشتن کرد. ساکت بودم و چای را مزه‌مزه می‌کردم. دلم می‌جوشید که نکند اتفاقی بیفتد و طلاقم جاری نشود. می‌ترسیدم سر و کله‌ی فامیل و قشون شوهرم پیدا شود. در همین بین او شروع کرد به خواندن یک سری کلمات عربی. فکر کردم دارد برای خودش آیه قران بلغور می‌کند. ناگهان ساکت شد و به من زل زد. من هم که غرق دلواپسی‌هایم بودم. خشن و جدی گفت: «خب چی شد؟»

گفتم: «چی، چی شد؟»

«باید بگی قَبِلتُ.»

«اوه. قَبِلتُ.» استکان چای را گذاشتم روی میز.

دوباره شروع کرد به نوشتن. سرش را وسط کار بلند کرد و گفت: «از این لحظه شما به شوهرتان حرام هستید. فردا ساعت نه صبح مدارک‌تان آماده است. حالا تشریف ببرید و دو رکعت نماز به نیّت فاطمه زهرا بخوانید که یار و پشتیبان‌تان باشد.»

از جا بلند شدم و نفهمیدم چه جوری از پله‌ها پایین آمدم. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. قلبم مثل گنجشک از قفس پریده می‌زد. زیر چادر می‌خندیدم و اجزای صورتم به این‌ور و آن‌ور کشیده می‌شدند. سنگینی باری که از دوشم برداشته شده بود، تعادلم را به هم زده بود. رسیدم به سنگفرش پیاده‌رو و تازه متوجه شدم برگ‌های سپیدارهای دو طرف خیابان نارنجی و قهوه‌ای‌اند. قارقار کلاغ‌ها در گوشم طنین انداخت و باد را که از سمت کوه به شهر می‌وزید، حس کردم. پچ‌پچ لطیفش را لابه‌لای شاخه‌ها و درخت‌ها می‌شنیدم. آن روز به زیباترین آواز زندگیم گوش می‌دادم.

فردا صبح سر ساعت نه پشت در محضر رسیدم. خیابان هنوز خلوت بود. مغازه‌های نانوایی و برنج‌فروشی زیر محضر تازه باز شده بودند. با این‌که رویم را حسابی گرفته بودم و فقط چشم‌هایم پیدا بودند ولی مغازه‌دارها چنان نگاهم می‌کردند که انگار لباسی به تن ندارم. از پله‌های محضر سه تا یکی بالا رفتم. برای ساعت یازده صبح بلیت قطار خریده بودم که

بروم تهران. رسیدم پشت در اتاق. جای سوراخ دیروزی دستگیره وصل شده بود. خنده‌ام گرفت. با انگشت زدم به در و دستگیره را چرخاندم. تا وارد اتاق شدم حاج آقا نیم‌خیزی بلند شد و با لبخند گشاده‌ای گفت: «سلام بر دختر خورشید!» تملقش را نشنیده گرفتم و گفتم: «سلام. مدارکم حاضره؟»

سر تکان داد و گفت: «من چهل سال است که صیغه طلاق جاری می‌کنم، هنوز زنی را ندیده‌ام که این‌قدر طالب طلاق باشد، اول بفرمایید بنشینید. حالی از من بپرسید...»

روی صندلی نشستم. از درگاهی دو استکان برداشت و از چای تازه‌دم پرشان کرد. یادم افتاد که از شش و نیم صبح بیرون هستم و ناشتایی نخورده‌ام. نگاهم افتاد به شناسنامه‌ام روی میز؛ صفحه‌ی ازدواج و طلاق آن باز بود؛ درست مثل پاهای زنی برای جاری شدن امر مقدس نکاح. جرعه‌ای از چای نوشیدم و گفتم: «ایشاالله که مدارک همه حاضرن؟ نه؟ من بلیت تهران دارم باید برم راه‌آهن.»

حاج آقا پوزخندی زد و گفت: «درست است که شما وقتی جوشی می‌شوید زیباترید، ولی عجله کار شیطان است.» یک خودکار بیک دستم داد و پوست لطیفش را دمی به انگشت‌هایم مالید. طلاقنامه‌ی جلد فیروزه‌ای را جلویم گذاشت و با انگشت اشاره کرد «محل امضای زوجه را در تمام این صفحه‌ها امضا کنید. دیروز دو تا از آشنایان شوهرتان شاهد

طلاق شدند و این‌جاها را امضا کردند.»

نگاهی به امضاها کردم و نام‌ها را به جا نیاوردم. هر چند که اصلا برایم مهم نبود. ولی امضای همسر سابق را تشخیص دادم. یک لحظه از ذهنم هم نگذشت که چرا این امضاها را همان دیروز قبل از صیغه طلاق از من نخواست. خودکار را گرفتم و هر چه محل امضا بود را با خط‌های کج و کوله پر کردم. دوباره برگشتم و نگاهی به صفحات کردم تا مطمئن شوم چیزی را جا نینداخته‌ام. تا آن لحظه متوجه نشده بودم که دستم می‌لرزد. سرم را بلند کردم و رو به حاج آقا گفتم: «امضا کردم. حالا چه کار کنم؟»

گفت: «تمام شد. کپی‌ها را بدهید به من و مدارک‌تان را ببرید.» کپی‌ها را کنار طلاقنامه گذاشتم و دیدم به من چشمک می‌زند. به روی خودم نیاوردم و ته استکان چای را سر کشیدم. بوق کامیونی که از خیابان می‌گذشت پنجره را به لرزه انداخت. بی‌اختیار قلبم لرزید. حاج آقا از جایش بلند شد و به طرف در رفت. با خنده گفت: «دیگر آزاد شدید، از هفت دولت آزاد شدید.» و کلید روی در را چرخاند.

مدارکی را که هنوز در دستم بود توی کیفم چپاندم و پریدم به طرف در. هولم داد به عقب. از پشت خوردم به صندلی‌ها، تعادلم را از دست دادم. چادر از سرم افتاد و کیف از شانه‌ام. چابک پیش آمد و با دو دست مرا چسباند به دیوار. از زور بازویش هنوز گیج بودم که نمی‌دانم

چطور دستش از روپوش و شلوارم گذشت و رفت توی شورتم. عبایش را چنگ زدم و با زانوی راستم کوبیدم به وسط پاهایش. نمی‌دانم کجایش خورد ولی کارگر شد. لحظه‌ای دستش آزاد شد و سکندری رفت. پریدم آن‌ور میز. تمام پرونده‌ها و کاغذها را پخش زمین کردم. مثل گنجشک دور اتاق می‌دویدم و جیغ می‌کشیدم: «کثافت یه پات لب گوره... این گه‌خوری‌های زیادی به تو نیومده...» کلید را روی در می‌دیدم ولی فرصت کافی برای چرخاندن نداشتم.

در همین موقع حاج آقا از پشت روپوشم را چنگ زد. دست‌های زنانه‌اش نشان نمی‌دادند که این‌قدر پر زور باشند. دکمه‌های صدفی روپوشم پخش شدند روی زمین. چشمم به قندان چینی روی میز افتاد. دست حاج آقا دوباره رفت توی شورتم. دست دیگرش روی پستان‌هایم می‌چرخید. قندان را برداشتم و با همه‌ی توان از پنجره پرت کردم بیرون. صدای مهیب شکستن شیشه در اتاق پیچید. استکان‌های درگاهی برگشتند و پر از خرده شیشه شدند.

حاج آقا ولم کرد. رنگ گلبهی صورتش مثل میت سفید شده بود و با چشمانی گشاد شده دور خودش می‌چرخید و داد می‌زد: «ای دیوانه‌ی وحشی... دیوانه، وحشی...» بوی گرد و خاک و عرق اتاق را پر کرده بود. صدای فریاد مردی از خیابان به گوش رسید و صدای پاهایی که از پله‌ها بالا می‌آمدند.

جستی زدم و چادر خاک‌آلوده‌ام را از روی زمین برداشتم. حاج آقا کلید را در قفل چرخاند. کیفم را برداشتم و چنان دستگیره را کشیدم که از جا کنده شد و همان سوراخ زشت و گشاد دیروزی پیدا شد.

نفهمیدم چه‌طوری خودم را به راه‌پله رساندم. چادرم زیر بغلم گلوله شده بود. صورتم می‌سوخت و دهانم خشک بود. دو مرد وسط راه‌پله جلویم سبز شدند. جیغ کشیدم «حاج آقا سکته کردن...» آن‌ها که از سر و وضع من هاج و واج بودند خودشان را چسباندند به دیوار و راه را باز کردند. پله‌ها را جفت جفت می‌پریدم. چادرم را کشیدم روی سر و صورتم. پا به خیابان گذاشتم. چشمم افتاد به خرده‌شیشه‌ها و قندان صد تکه شده‌ی روی آسفالت. چند جوان در صف نانوایی ایستاده بودند. یکی از آن‌ها با لهجه‌ی غلیظ شاهرودی گفت: «دفتر طیلاقه دِگه. میونِ دعوا زن و شوور حلوا که پخش نمی‌نَن!...»

از روی قندان تکه‌تکه شده گذشتم. گل‌های سرخش را خوب له کردم. رگ گردنم به شدت می‌زد و به نفس‌نفس افتاده بودم. باد در چادر سیاهم می‌پیچید. دو دستی چادر را گرفتم. تازه فهمیدم که دستگیره‌ی در هنوز توی دستم است.

دستگیره را با خودم به لندن آوردم. دیدنش یادم می‌اندازد که باید سلاحم را همیشه تیز و برّنده نگه دارم.

«لطفا قبل از سوار شدن به قطار اجازه دهید اول مسافران پیاده شوند.»

صدای بلندگوی این ایستگاه خیلی بلند است. خودم را این‌ور و آن‌ور می‌کنم که برای دیگران جا باز شود. هوا خفه‌کننده است. اواسط تیرماه است و تازه یک هفته است که لندن گرم شده است. گرمایش هم مثل سرمایش خشن و وحشی است. اگر یک دقیقه در سایه باشی سردت می‌شود و زیر آفتاب باشی سردرد می‌گیری. تحمل گرمای مرداد تهران با روپوش و شلوار و مقنعه راحت‌تر بود. این‌جا رطوبت بالاست و خیلی زود تن و بدن چسبو می‌شود. صبح زودتر بیرون آمدم که مثلا جای نشستن داشته باشم و قبل از گرما به مرکز شهر برسم.

جوان سیاه‌پوستی کنارم ایستاده است. لب در لب دوست دخترش، دستش را پشت کمر نازک او گذاشته و زبانش را در دهان او می‌چرخاند. انگشت‌هایش کشیده و استخوانی‌اند مثل انگشت نوازنده‌ها. از روی دستش حدس می‌زنم که آدم حساس و دقیقی است. هیچ‌کس مثل من به آن‌ها نگاه نمی‌کند. دیگران گاهی زیر چشمی از لای کتاب یا مجله‌ای که می‌خوانند نیم‌نگاهی می‌اندازند.

مردی از جا بلند می‌شود و صندلی‌اش را می‌دهد به یک زن مسن. خودم را می‌کشم کنار. جوان سیاه‌پوست هنوز در لب‌های دختر است. دختر شلوارک جین چسبان پوشیده که کمی از لبه‌ی شورتش پایین‌تر است. بلوزش سفید نخی است و سینه‌بندش توری. سایه‌ی پستان‌های سفت و کوچکش از زیر آن پیداست. نصف موهای تیره‌اش را رنگ قرمز

زده است؛ از آن قرمزهای آلبالویی. پوستش سبزه‌ی روشن است. شبیه امریکای جنوبی‌هاست. قدکوتاه است و ظریف. یک صندل لاانگشتی هم پوشیده است. ناخن‌های پایش پدی‌کور شده‌اند و لاک اناری زده است.

بی‌اختیار به پاهای خودم نگاه می‌کنم. انگشت‌هایم بلند و ناخن‌هایم درشتند. خیلی زشتند. از سن بلوغ این را فهمیده بودم. به زحمت کفش قد پاهایم پیدا می‌شد. پانزده ساله بودم که شماره پایم چهل شد. به خانواده پدری‌ام رفته بودم. یعنی مادرم این‌جوری می‌گفت. اصولا هر چیزی که بد و ناقص بود از خانواده‌ی پدری بود و هوش و استعداد و زیبایی از خانواده‌ی مادری! از بس مادرم این چیزها را تکرار کرده بود، من هم باورم شده بود. می‌گفت: «تو مثل طاووسی.» من هم می‌گفتم: «آره. فقط پاهاش.»

پای جوان سیاه‌پوست بیشتر لای پای دختر می‌سُرَد. در این شلوغی و جمعیت هیچ‌کس را نمی‌بینند. راحت در دنیای خودشانند. دلم برای تماس و بوسه تنگ شده است، قشنگ تر از سکس است. فرهاد دوست پسر سابقم می‌گفت: «تو بیشتر از خود غذا عاشق مخلفاتش هستی.»

جوان سیاه‌پوست در این گرما کلاه بافتنی روی سر پر از مویش گذاشته است. موهای انبوهش مثل بافته‌های پیچ خورده تا زیر شانه‌اش ریخته‌اند. شانه‌های پهنی دارد و شلوار جین آجری پوشیده است. بیشتر جاهای

شلوارش شکافته و پاره است. سر زانوها، روی ران‌ها و پشت ران‌ها. از همان‌هایی که تازه مد شده است. متوجه می‌شوم گیتاری در جلد چرمی سیاه به پای راستش تکیه داده. گونه‌های برجسته و بینی استخوانی دارد، چشم‌هایش کشیده و خمارند. به «جامایکایی‌های فرقه راستافری[۱]» می‌ماند. عین «باب مارلی[۲]» است. شنیده بودم که از مواد توهم‌زا زیاد خوششان می‌آید. خود باب مارلی هم می‌کشید. می‌گفتند جامایکایی‌ها در سکس هم بی‌قید و بندند. در کل آدم‌های راحتی‌اند. اما پوست و صورت این یکی به معتادها نمی‌آید. پوستش شفاف و خوش رنگ است؛ معلوم است که دو رگه است. باب مارلی هم دورگه بود.

از بلندگوی قطار اعلام می‌شود: «ایستگاه بیکر استریت[۳]» «موزه مادام توسو[۴]» سریع می‌پرم بیرون. راهروی خروجی ایستگاه مادام توسو را پیدا می‌کنم و وارد خیابان می‌شوم. دو طرفش پر از درختان سرسبز و کهنسال است. خانه‌های سبک ادوارد شاه و ملکه ویکتوریا سالم و زیبا بعد از صدو هفتاد سال سر جای خود ایستاده‌اند. ساختمان‌ها قرمز اخرایی‌اند و دور پنجره‌ها سفید. سقف‌ها مخروطی و برش خورده‌اند، مثل خانه‌های توی داستان‌ها هستند و هر بنا شخصیت خاص خودش را دارد. غرور و سربلندی از نوک شیروانی‌ها می‌ریزد. نمی‌دانم نام مادربزرگ‌ها

۱ Jamaica, Rastafarians
۲ Bob Marley
۳ Baker Street
٤ Madame Tussauds

و پدربزرگ‌هایی که زمانی در این خانه‌ها زندگی می‌کردند در ذهن نسل‌های جدید مانده است یا نه ولی این بناها با آدم حرف می‌زنند. هر گوشه و زاویه‌اش داستان و رمز و رازی دارند. این آجرهای قرمز به‌شدت تخیلم را می‌تکانند.

خانه‌ی «شرلوک هولمز[۵]» هم در همین خیابان است. داستان‌های کارآگاهی او را دوست دارم. می‌گویند خانه‌اش الهام‌بخش بسیاری از داستان‌هایش بوده است. در خیابان‌های مرکز لندن که راه می‌روم احساس می‌کنم در گذشته قدم می‌زنم؛ معماری خانه‌ها و ساختمان‌ها قصه‌ی قرن‌های گذشته را می‌گویند ولی ماشین‌ها، لباس‌ها و تکنولوژی متعلق به عصر حاضرند.

نسیم گرمِ ملایمی لای درختان سر به آسمان کشیده می‌وزد. صدای برگ‌ها را که روی هم سر می‌خورند دوست دارم. صدای پیچیدن باد لای برگ و درخت‌های لندن با صدای پیچیدن باد در برگ و درخت‌های شاهرود فرق دارد. برگ‌های این‌جا مرطوبند، برگ‌های شاهرود خشک. انگار صداها هم اثر انگشت منحصر به فرد خود را دارند.

می‌رسم به موزه. جلوی آن یک صف طولانی است. چینی، اروپایی، امریکایی و..همه جور ملیتی در صف ایستاده‌اند. بیشترِ منتظران عینک آفتابی دارند و کلاه. بعضی‌ها هم نیمه لختند و آب‌میوه به دست. آسمان

۵ Sherlock Holmes

آبی آبی است با چند لکه ابر سفید پرمانند و هنوز آفتاب خیلی تند نشده است.

می‌روم ته صف. جلوی من یک خانواده‌ی عرب با سه پسر بچه ایستاده‌اند. زن فقط صورتش پیداست. درشت و گوشتالوست. دستکش‌های سیاهش از درز چادر مشکی‌اش که بیشتر شبیه پیراهن سرتاسری است بیرون آمده‌اند. همسرش چاق و قد بلند است. لباده خاکستری گشادی پوشیده که تا روی پایش می‌رسد. نیم دوری می‌چرخد و زل می‌زند به من؛ جوری که حس سوراخ شدن دارم. «جلوی زنش خجالت هم نمی‌کشد.» چشمم را این طرف و آن طرف می‌گردانم و گردنم را کج می‌کنم ولی از رو نمی‌رود. بعضی نگاه‌ها انگار آدم را می‌جوند. یک لحظه حس می‌کنم شاید لختم. به خودم نگاه می‌کنم. پیراهنم بی‌آستین است و تا سر زانو. «شاید چیزی به صورتم چسبیده» دستی به رویم می‌کشم، نه ماه و ستاره روی پیشانی‌ام چسبیده است و نه دم خر.

زنش مواظب بچه‌هاست که از سرو کول هم بالا می‌روند. فکر کنم از چهار تا هشت ساله‌اند. تازه دستگیرم می‌شود که حامله است. تاب توهین‌آمیزی به خودم و چشم‌هایم می‌دهم و پشتم را به مرد می‌کنم. آن دختر و پسرِ توی قطار پشت سرم ایستاده‌اند. اما لب‌های پسر جاماییکایی دیگر در لب‌های دختر قفل نشده است. یک دستش به گیتارش است و یک دستش پشت شانه‌های دختر. دختر روژ ملایمی زده است و کمی

ریمل. نمی‌دانم چه‌طوری در این فاصله آرایش کرده است! توی قطار ریمل نداشت. این را مطمئنم.

به دوست پسرش می‌گوید: «این طرف‌ها ماشین بستنی می‌بینی؟» از صف بیرون می‌آید و می‌رود آن دور و بر. یک آن چشمم به آویز گردنش می‌افتد. یک اهورای برنجی است با بال‌های گشوده. جا می‌خورم. شکل اهورا را در ذهنم مرور می‌کنم. نه خودش است: «کردار نیک، پندار نیک، گفتار نیک.» مطمئنم که همین نماد است. دختر با لب و لوچه آویزان برمی‌گردد سرجایش و خودش را به جوان جاماییکایی می‌چسباند. رویم را برمی گردانم. مرد عرب هنوز یک وری ایستاده است و بِر و بِر نگاهم می‌کند. باورم نمی‌شود. صف تند و تند جلو می‌رود. من هم پابه‌پای سرعت جلو می‌روم. دیگر به نگاه هوسبارش اعتنایی نمی‌کنم. «اینقدر نیگا کن تا چشات درآد.» موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام منیژه جان.»

«سلام. حنا جان. موزه رو پیدا کردی؟»

«آره. الان تو صفم. فکر کنم یه یک ربع دیگه برم تو.»

«خیلِ خب. ما ظهر داریم می‌ریم جایی. ممکنه شب دیر برگردیم. کلید داری دیگه؟»

«آره. آره.»

«روزت خوش.»

«خداحافظ.»

موبایل را در جیب می‌گذارم و یک‌وری روی یک پا به پشت می‌چرخم. دختر جوان اهورا به گردن نگاه مکث داری به من می‌اندازد. احساس می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید ولی دو دل است. بدون هیچ تصمیم قبلی یک‌باره دهانم را باز می‌کنم و به فارسی می‌گویم: «شما هم اولین باره که می‌آیین موزه؟»

دختر با لبخند ملوسی می‌گوید: «من آره. دفعه اولمه.» با چشم و ابرو اشاره به جوان جاماییکایی می‌کند و با ته لهجه‌ی شیرازی می‌گوید: «ولی گراهام قبلا اومده. شما تازه از ایران اومدین؟»

«زیاد تازه هم نه. سه سالی می‌شه ولی تازه لندن‌نشین شدم. قبلا گلاسکو بودم. در اسکاتلند.»

دستش را به طرف دهانش می‌برد «ای، هه، چه بامزه، ما هم از گلاسکو می‌آییم.»

یک ابرویم می‌جهد بالا. «چه دنیای کوچیکیه! کجای گلاسگو بودین؟»

به زبان انگلیسی می‌گوید: «من سایت هیل زندگی می‌کنم یعنی می‌کردم. ولی گراهام نه. بوکانان استریته.»

اسم سایت هیل را که آورد فهمیدم پناهنده است. چون همه پناهنده‌ها را می‌فرستادند آنجا. از آن محله‌های بدبخت‌نشین و خطرناک. هر چه الکلی و معتاد اسکاتلندی بود در کنار پناهنده‌ها در آپارتمان‌های سر به فلک کشیده سایت هیل جا می‌دادند. چند وقت پیش هم یک پسر کرد ایرانی را همان جا زیر یک درخت چاقو زده بودند و کشته بودند.

می‌گویم: «منم چند وقتی همونجا زندگی می‌کردم. طبقه چهاردهم بلوک هفت.»

تکانی به موهایش می‌دهد. لَخت‌اند و نرم مثل موی ژاپنی‌ها. با هر تکان تارها دانه دانه روی هم سر می‌خورند.» من طبقه هیژده بلوک دو زندگی می‌کردم با دو تا هم اتاقی‌ام.»

فهمیدم که تنهاست و بدون خانواده وگرنه به او هم‌اتاقی نمی‌دادند. ادامه می‌دهد: «الان لندنم. با یکی از دوستام. راستش دنبال اتاق می‌گردم.»

دستم را دراز می‌کنم.» حنا هستم.» دستش را فوری می‌آورد جلو.» نیما» دست‌هایش کوچک و ظریفند. دست‌های من استخوانی و بزرگ. انگشت‌هایش در دست‌های من گم می‌شوند. همین موقع مرد جامایییکایی هم دستش را می‌آورد جلو.» گراهام» با او دست می‌دهم.» از آشنایی با شما خوشوقتم.»

رو به نیما می‌کنم.» منم دو هفته‌ای می‌شه که اومدم لندن. فعلا خونه‌ی

یکی از فامیل‌های دورمون‌ام.»

لبخند می‌زند.» خوش به حالتون که فامیل دارین. من که هیچ‌کس رو ندارم. یعنی یه دختر خاله‌ی دوران بچگی دارم ولی خب دیگه الان که هردو بزرگ شدیم، می‌گه رابطه‌ی خونی مهم نیست باید درک و دوستی باشه. منم تو صف آدمای قابل نیستم...» هر دو می‌خندیم.

دنباله‌ی حرفش می‌گویم: «همچین چیز بزرگی رو هم از دست ندادین. این‌جا دیگه کسی فامیل و این جور چیزا نمی‌شناسه. شانس داشته باشین گیر آدم خوش قلب بیفتین. خیلیه.»

دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد.»آره. می‌دونم چی می‌گین. آدما این‌جا عوض می‌شن. حوصله‌ی خودشونم ندارن چه برسه به فامیل. من یه سال و نیمه که از ایران اومدم ولی کیس‌ام رد شده. حالا اومدم لندن یه کاری پیدا کنم و اتاق بگیرم و یه خاکی به سرم کنم.» گردنش را با ناز به عقب می‌برد.

می‌گویم: «اووو... آسون نیست. منم دنبال کارم... شما که خیلی جوونین. اینا به جوونا خوب جواب می‌دن.»

پقی می‌زند زیر خنده. یک طرف صورتش چال می‌رود.» نه اینقدرم که بنظر می‌آد. بیست و پنج سالمه.»

چشم‌هایم از هم باز می‌شوند. «اووه... من فکر کردم خیلی باشین

هیژده بیست سالتونه. مثل نوجوونا می‌مونین. راستش وضعیت منم دقیقا مثل شماست. فکر نکنین بهتره. پناهنده‌ی بی‌جا و بی‌کار و البته کیس رد شده‌ام.»

گراهام با خنده شیرینی دستش را پشت نیما می‌کشد. حالتی که می‌خواهد بگوید: «ببین تو تنها نیستی.» به نظر می‌آید که از داشتن او در کنارش خیلی خوشحال است. جوری نگاهش می‌کند مثل اینکه به ملکه‌ای می‌نگرد. نیما تا زیر شانه‌اش هم نمی‌رسد. نیما سرش را یک وری می‌کند و با چشمان خمار می‌گوید: «همه تو یه چاله‌ایم.»

لبخند می‌زنم. از ذهنم می‌گذرد؛ یعنی همه سوار یک کشتی هستیم؟

دو دختر نوجوان انگلیسی از کنارمان رد می‌شوند. یکی از آن‌ها به گراهام نگاه کش‌داری می‌اندازد و چند ثانیه‌ای می‌ایستد. می‌رود و دوباره برمی‌گردد. این بار دوستش با او نیست. می‌آید جلو و به گراهام می‌گوید: «ببخشید می‌توانم به موهایتان دست بزنم؟»

گراهام با خنده سر تکان می‌دهد. «اوووه، البته.» دختر که به‌زحمت پانزده سال دارد یک رشته از موهای بلندِ در هم پیچیده او را به دست می‌گیرد و با کنجکاوی لمس می‌کند. انگار در کار عجیب‌ترین کشف زندگی‌اش است. خیلی جدی است. چقدر دلم می‌خواست من هم جرئتش را داشتم و دستی به آن موها می‌کشیدم. حدس می‌زنم باید خیلی زبر باشند مثل سیم ظرفشویی. در همین لحظه دختر می‌گوید:

«اوه. چقدر نرمند، مثل موی نوزادند!» و صورتش مثل گل می‌شکفد. رشته مو را رها می‌کند و می‌گوید: «شما خیلی شبیه باب مارلی هستید. نسبتی با او دارید؟»

من و نیما می‌خندیم. گراهام جدی و محترمانه جواب می‌دهد: «بله. هر دو جامایکایی هستیم، هر دو گیتار می‌زنیم و هر دو آزادی‌خواهیم.»

گونه‌های مهتابی دختر صورتی می‌شوند. «خیلی ممنون.» به دوستش که کمی دورتر ایستاده است و با خجالت به ما نگاه می‌کند، می‌پیوندد. صدای گراهام بم و خش‌دار است از آن صداهایی که می‌شود به راحتی حدس زد که خواننده‌ی خوبی است.

صف به تندی حرکت می‌کند. سه نفر دیگر جلوی ما هستند. برمی‌گردم به طرف نیما «می‌خوای شماره‌ام رو داشته باشی؟ دنیا رو چه دیدی. شاید یه روز خواستیم دوباره از کنار هم رد بشیم.»

با روی خوش موبایلش را از جیب شلوارک بیرون می‌کشد و شماره خودش را برایم می‌خواند. تک زنگی به موبایلش می‌زنم. آن خانواده‌ی عرب در حال بلیت خریدن‌اند. خودم را از صف کنار می‌کشم و رو به گراهام می‌گویم: «بفرمایید شما اول بلیت بخرید.»

با حیرت نگاهم می‌کند. «مطمئنید؟»

سرم را به علامت تایید تکان می‌دهم. «من همین جا خداحافظی

می‌کنم. چون ممکنه اون تو همدیگه رو گم کنیم.»

نیما بغلم می‌کند و گراهام که دقیق به گفتگوی ما گوش می‌دهد انگار فارسی بلد است، با من دست می‌دهد. محکم و دوستانه. آن‌ها می‌روند تو. به پشت سری‌ام که دو خانم درشت اندام آلمانی‌اند با دست اشاره می‌کنم. «شما بفرمایید.»

دیگر دلم نمی‌خواهد بروم موزه. تنها توی خانه بودن از همه‌چیز بهتر است. اصلا علاقه‌ای هم ندارم که مجسمه‌ی آدم‌های مشهور را ببینم. تا این‌جا هم که آمده‌ام به زور و اصرار یاسی خواهرم بود. می‌خواست یک جوری کمکم کند تا دلم باز شود. طفلکی برایم از کانادا پول می‌فرستد.

از عرض خیابان می‌گذرم و بی‌هدف می‌روم خیابان روبه‌رویی. پر از مزون و بوتیک است با لباس‌های مارک‌دار و دکوراسیون‌های آنچنانی. این مغازه که روبه‌رویش ایستاده‌ام پر است از گل‌های خشک شده‌ی استوخودوس، لابه‌لای گل‌ها شیشه‌هایی با برش‌های عجیب و غریب فضایی گذاشته‌اند.

زنی با پیراهن خاکی رنگ و کفش‌های راحتی قرمز، از مغازه بیرون می‌آید و از کنارم رد می‌شود. بوی عطرش تا یک متر کنار من راه می‌رود. از انتهای خیابان، مخروط بلند کلیسا را می‌بینم. مثل شبکلاه جادوگران است که به سر این خیابان گذاشته باشند. بوی قهوه حواسم را پرت می‌کند. روی تابلوی سیاهی با رنگ طلایی نوشته است : «پل» من

از پل‌های عابر پیاده تهران بدم می‌آمد. طولانی بودند و زشت. وقتی از پله‌های آهنی باریک و از وسط بازشان راه می‌رفتم همیشه دلم می‌ریخت. مخصوصا پل‌های هوایی وسط اتوبان. آدم هوس خودکشی می‌کرد. ولی این یکی یک کافه رستوران فرانسوی است. وارد می‌شوم. از بوی نان باگت تازه و شیرینی‌های از تنور درآمده دهانم آب می‌افتد. بیچاره این سگ پاولف چه زجری کشید تا این قانون شرطی شدن به اثبات رسید. کافه خلوت است. دختر مو بلوند تپلی با پیش‌بند سفید به طرفم می‌آید. لبخند می‌زند. «صبح بخیر»

لبخند می‌زنم. «صبح بخیر»

با انگشتان لاک آبی خورده‌اش که کوتاه و پف کرده‌اند میز دونفره‌ای را نشانم می‌دهد. می‌نشینم روی صندلی. منوی صبحانه را جلویم می‌گذارد.

«لطفا یک آمریکانو با شیرینی دانمارکی.»

دلم نمی‌آید پول‌های یاسی را راحت خرج کنم. دختر جوان دوباره لبخند می‌زند. حالت دهانش مثل دهان ماهی است. لبخند که می‌زند فقط چند دندان صدفی جلویش پیداست.

دو دقیقه نشده سفارشم را روی میز می‌گذارد. راه که می‌رود تمام اندام‌های برجسته‌اش می‌لرزند.

کافه با گونی‌های کنفی قهوه دکور شده است. آهنگ «اوه کارول[۶]» با صدای نیل سداکا پخش است. اولین بار که این آهنگ خوانده شد مادرم کلاس نهم بود و هنوز تزریقاتچی سر کوچه‌ی مدرسه‌اش را ندیده بود که عاشق شود و من و یاسی را دنیا بیاورد.

این آهنگ را خیلی دوست دارم. فرهاد، که می‌دانست از این آهنگ‌های قدیمی خوشم می‌آید همه را در یک مجموعه برایم ضبط کرده بود.

قهوه را آرام‌آرام مزه می‌کنم. چقدر خوشبوست. چشم‌هایم را می‌بندم و گوش می‌دهم. چه صدای صمیمی و دلنشینی دارد. حالا آهنگ «ژوتم[۷]» با اجرای دو صدایی جین بیرکین و سرژ گینزبرگ[۸] پخش می‌شود. وقتی این آهنگ مد روز بود، مادر و پدرم عروسی کرده بودند و من و یاسی هم دنیا آمده بودیم.

مردم می‌آیند و می‌روند و نفس‌های شهوانی خواننده همه کافه را پر کرده است. ندید بدیدشان باز هم منم. به صورت مردم نگاه می‌کنم؛ هیچ‌کس واکنشی غیر عادی نشان نمی‌دهد. همه لبخند ملایمی به لب دارند.

بعضی وقت‌ها که سوار ماشین فرهاد می‌شدم و مرا در خیابان‌های تهران

---

۶ Neil Sedaka: Oh carol

۷ Je t'aime moi non plus

۸ Jane Birkin and Serge Gainsbourg

می‌گرداند، این آهنگ را می‌گذاشت. نفسم حبس می‌شد. بعد از تمام شدن آهنگ حرف‌های الکی می‌زدم و دست و پایم را گم می‌کردم. من به جای خواننده خجالت می‌کشیدم. انگار این نفس‌ها را من زده بودم آن هم جلوی یک جمعیت. فرهاد دست کم به من فهماند که سکس بخشی از طبیعت انسانی است که نه خجالت دارد و نه چیز بد و نجسی است. به او می‌گفتم:

«روی پل نتردام ایستاده‌ام[۹]. رود سن زیر پایم است. (البته من هیچ‌وقت نه پاریس را دیده بودم و نه رود سن را و نه پل نتردام را. فقط عکس‌های پل نتردام را روی رودخانه سن در مجله نشنال جغرافی دیده بودم.) به حرکت موج‌ها نگاه می‌کنم. باران ریزی می‌بارد و من چتری ندارم. پاریس مه‌آلود است و دو دست من در جیب کتم. دامن کلوش چهارخانه پوشیده‌ام و به موهایم کلیپس نقره‌ای زده‌ام.

فرهاد تو کنار رود ظاهر می‌شوی. چتر سیاه بزرگی داری و چشم‌های آتشین‌ات را به رود دوخته‌ای. دنبال کسی هستی که سال‌ها پیش او را می‌شناختی، قبل از اینکه اولین لبخند را به او بزنی، قبل از آنکه اولین جرقه میان چشم‌های تو و او زده شود و تو گم‌اش کنی، همانی که روزی بی‌اعتنا از کنارش رد شدی و به جا نیاوردی‌اش. من به پل نگاه می‌کنم. دختر و پسرهای عاشق به دیواره مشبک پل قفل زده‌اند. شاید

۹ Pont Notre-Dame

بیش از پانصد تا قفل. روی بعضی اسمی هم کنده شده. تو با نگاهت مرا دنبال می‌کنی. به قفل‌های رنگ و وارنگ می‌رسی. من می‌دانم که تو هر روز ساعت شش کنار این رود می‌آیی و چند دقیقه‌ای این‌جا می‌ایستی. به حرکت آب، خیابان، زنان و عابران روی پل خیره می‌شوی. سال هاست که هر روز این کار را تکرار می‌کنی. شاعران برای تو شعرها سروده‌اند و آوازه‌خوان‌ها ترانه‌ها خوانده‌اند. بعضی از آنها خیلی عاشقانه و سوزناک‌اند. هیچ‌کس نمی‌داند که تو چرا هر روز کنار این رود می‌آیی و به این پل خیره می‌شوی. فقط من می‌دانم چرا. تصمیم گرفته بودم سایه‌ات را دنبال کنم. هر روز سر ساعت شش روی پل می‌ایستادم. بعد از یک سال ما دیگر سایه‌ی هم را می‌شناختیم. یک غروب از روی پل صدایت زدم. «هی! بونژور.» مرا نشنیدی. به موج‌های شفاف رود نظری انداختی و رفتی. من هر روز بعد از آن غروب تو را صدا می‌زدم و تو هیچگاه مرا نمی‌شنیدی. بعد، دیگر صدایت نزدم و تو باز هر غروب ساعت شش کنار رود راه می‌رفتی. یک روز چشمانت دنبال من می‌گشت. آن روز قامت بلندت مثل شبحی بود که در مه خم شده بود. موهایت خاکستری شده بود و من دیگر آنجا نبودم. یکی از آن قفل‌ها شده بودم به دیواره‌ی مشبک پل. کلیدم میان موج‌های سن، آرام در خود زنگ می‌زد. تو خم شدی و قفل را به لب‌هایت نزدیک کردی. با همان بوسه خاکستر شدی و باد تو را با خود برد و روی رود سن پخش کرد.»

فرهاد به تخیلات من گوش می‌داد. «حالا چرا آخرش این قدر غمگین

تمام شد؟»

«آخه تو هیچ‌وقت مال من نخواهی شد. خودتم اینو می‌دونی»

او به فکر فرو می‌رفت و هیچ‌چیز نمی‌گفت. عادتش بود کارها را نیمه‌کاره بگذارد، برای همین هم من به‌تدریج شدم پر از سوءهاضمه.

نوک انگشتم را می‌کشم دور دهان گشاد فنجان قهوه. شیرینی‌ام را بو می‌کنم. بوی شیرینی دانمارکی‌های خیابان تجریش را نمی‌دهد. این خاطره‌ها دست از سرم برنمی‌دارند. نه، باید اول هویتم را ثابت کنم. من هنوز شماره نشده‌ام. مهر نخورده‌ام. یعنی نزدیک بود که بخورم، ولی کیس پناهندگی‌ام را نپسندیدند. داستانم برای اداره‌ی مهاجرت خیلی خالی از تخیل بود. اگر خودم می‌نوشتم مطمئنم که الان مهر خورده بودم و دفترچه عبور و حقوق شهروندی به من هم داده می‌شد. اشکال کار این بود که خودم را باور نداشتم. اختیارم را دادم دست دیگران. داستان آن‌ها داستان من نبود.

فرهاد فقط چند سالی جوان تر از پدرم بود ولی از او خوشم می‌آمد. کت‌های چهارخانه می‌پوشید. رنگ چرم پشت آرنجش با کمربند و کیف و کفش‌اش جور بود. صورتش همیشه سه تیغه و ادوکلن زده بود. دهانش بوی آدامس شیک می‌داد که با بوی سیگار مارلبرو لایت قاطی شده بود. شبیه عمرشریف بود. خودش هم می‌دانست. صدایش هم مثل صدای شاملو بود، مخصوصا وقتی برایم شعر می‌خواند. اگر من

شعرهای «راینر ماریا ریلکه[۱۰]» را دوست داشتم او هم دوست داشت اگر فیلم‌های «آندره تارکوفسکی[۱۱]» را می‌پسندیدم او هم می‌پسندید. هیچ‌وقت نفهمیدم بالاخره چه اعتقاد و نظری از خودش داشت. همیشه موافقم بود و با همین سیاست کارش را پیش می‌برد.

گهگاه که هم را می‌دیدیم یک نیم سکه طلا یا یک سکه کامل کف دستم می‌گذاشت. تا وقتی این‌جا نیامده بودم به‌نظرم مرد فهمیده و مهربانی می‌آمد. متوجه نمی‌شدم که این رفتارش فقط فاحشه‌ی درون مرا فعال می‌کرده. باورم شده بود که هر کس دوستم دارد باید پول به پایم بریزد و سکه و طلا هدیه دهد. از اینکه با مرد زن‌دار دوست شده بودم افتخار نمی‌کردم. یادم نرفته بود که زندگی خودم هم همین طوری به طلاق کشید. شاید می‌خواستم جای دوست دختر مرد زن‌دار بودن را تجربه کنم و گرنه جای همسر این جور مردها بودن به اندازه کافی تلخ بود. ته دلم نمی‌دانستم آیا فرهاد را واقعا دوست دارم یا جذب چیزهایی‌اش شده‌ام که خودم هیچگاه در مرد زندگی‌ام نداشتم. همیشه بوی خوب می‌داد، در ماشین را برایم باز می‌کرد، حرف که می‌زدم توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد و از همه مهم تر با حوصله به من گوش می‌داد. هنوز دهان باز نکرده می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم. فقط مانده بودم که چطوری زنش را خر می‌کند. چقدر دروغ و دونگ باید جور می‌کرد تا مرا می‌دید. آن هم

۱۰ Rainer Maria Rilke

۱۱ Andrei Tarkovsky

ماهی یک بار در یک کافی‌شاپ زیرزمینی، یا خانه‌ی مجردی یکی از دوستانش. به قول خودش انرژی می‌گرفت تا ماه بعدی که به من دالی کند. من هم در آن سیستم دروغ و دونگ می‌چرخیدم. یواش یواش برق سکه‌ها برایم بیشتر شد تا برق چشم‌هایش. دیگر فرهاد را نمی‌دیدم که به خودش و زنش و حتما به من هم دروغ می‌گفت. می‌فهمیدم که کم‌کم چیزهایی برایم ارزش می‌شوند که مرام و معرفتم را به گند می‌کشد. یواش یواش داشتم به این بو عادت می‌کردم. دیگر مثل اوایل اذیت نمی‌شدم. با خودم کلنجار نمی‌رفتم که این مرد زن دارد.» یادت است خودت چقدر زجر کشیدی وقتی فهمیدی شوهرت با یک نفر دیگر است؟ چرا می‌خواهی این درد را به زن دیگری هم بدهی؟»

به تدریج فقط متمرکز هدفم شدم. می‌خواستم از ایران بیرون بیایم. از چیزهایی که می‌دیدم و قدرت تغییر شان را نداشتم خسته شده بودم. از سیستم اداری و قضایی و اجتماعی و اقتصادی عق‌ام می‌گرفت. در هر شرکتی که کار می‌گرفتم پس از مدتی می‌فهمیدند بیوه هستم. لبخندهای معنی دار می‌زدند و برایم خوش خدمتی می‌کردند. بعضی وقت‌ها به جای یک حقوق دو تا حقوق به حسابم ریخته می‌شد و من نمی‌فهمیدم باید به کی بگویم. رییس حسابداری یا رییس شرکت یا رییس بخش اداری که مستقیم با من کار می‌کرد. نگاه به من شده بود نگاه به یک حفره‌ی لذت.

فرهاد دو بار هم آمد انگلیس. می‌گفتم: «تو چطوری ویزا گرفتی؟» چشم‌های درشتش را می‌چرخاند و با ژست «ما این ایم دیگه» می‌گفت: «ناسلامتی ما رییس بانکیم ها»

هر بار دو سه روز بیشتر نمی‌ماند. مثل حباب بود. تا می‌آمدم نزدیک‌اش شوم و عادت کنم محو می‌شد. ولی بار آخر که آمد تحویلش نگرفتم. او همان فرهاد بود. دوستم داشت که این همه راه را کوبیده بود تا مرا ببیند. من عوض شده بودم. تازه دو سال از آمدنم به این‌جا می‌گذشت. روش زندگیم تغییر کرده بود. احساس می‌کردم حق انتخاب دارم. از خودم بدم می‌آمد که مردی فقط خرجم کند و مرا مثل عروسک خودش بداند. دیده بودم که زنان این‌جا چقدر برای خودشان احترام و حق و حقوق قایلند. آنها بودند که مرد را انتخاب می‌کردند. یک روز به فرهاد گفتم: «چرا با من دوستی؟»

گفت: «من تو رو دوست دارم. ازت خوشم میاد. تو اصلا با همه زن هایی که دیده‌ام فرق داری.»

گفتم: «ولی تو دائم به زنت دروغ می‌گی. این رابطه که سالم نیست. آخرش به کجا خواهد کشید؟»

فرهاد خیلی ساده گفت: «ببین. حنای عزیزم که خیلی هم مخلصتم، من نمی‌تونم از زنم جدا بشم. بچه دارم. تمام زندگیم هم به نام اونه. من باید با یک چمدون از خونه‌ام بیام بیرون. ولی خب وجود تو برای من

یه امید و تنوعه. به امید شنیدن صدای تو روزم رو شب می‌کنم. به امید دیدن تو این همه سختی رو قبول می‌کنم که تا این‌جا بیام ولی از من انتظار تغییر زندگیم رو نداشته باش. بگذار از لحظه‌هامون لذت ببریم و خوش باشیم.»

گفتم: «فرهاد جان، عشق یعنی جرئت؛ جرئت تغییر، جرئت حرکت. عشق بیزنس نیست. دروغ و دونگ نیست. عشق حتی بستن قفل به پل رود سن نیست، عشق در آوردن کلیدیه که می‌اندازی‌اش تو آب. قدرتشو داری بری توی آب و کلید رو در بیاری؟ نه. آخه تو عاشق نیستی. خودتو مسخره کردی. البته منم قد تو مسخره‌ام. نه که فقط تو رو مقصر بدونم. خودم هم یه پای رابطه‌ام. ما خودمونو مچل کردیم. آدم نمی‌تونه عاشق باشه و جاشم امن باشه. این دو تا باهم نمی‌خونن.»

او فقط نگاهم کرد. عمیق. چشم‌هایش خیلی جدی شده بودند. گفت: «کاش تو رو بیست سال زودتر می‌دیدم.»

«یعنی وقتی دوازده سالم بود؟»

خندید. «ای ا ی... راست می گی ها. اصلا یادم نبود تو اینقدر جوونی.»

خوب نگاهش کردم، درونش را می‌دیدم. آن جا فهمیدم محبت بدون قبول مسئولیت پشیزی نمی‌ارزد. من حتی نمی‌دانستم او را دوست دارم یا نه. انگار آنچه که مرا به او گره می‌زد فقط یک شرایط خاص بود و من

دیگر در آن شرایط نبودم. یعنی باید تمام این روزها می‌گذشت تا چشم‌ام باز شود و این نکته را متوجه شوم؟! یک‌باره قلبم سبک شد. دیگر هیچ انتظاری از او نداشتم. می‌دانستم که آخرین باری است که یکدیگر را می‌بینیم. برایم مهم نبود که یک ساعت کمتر پیش من بماند یا بیشتر. به خودم گفتم تو همان حنایی هستی که این چیزها در ایران خیلی برایت مهم بودند. برای یک ساعت فرهاد را بیشتر داشتن چه حقه‌ها که نمی‌زدی. حالا عوض شده‌ای. محیط زندگی‌ات تغییر کرده. زبان دیگر، فرهنگ دیگر و قوانین دیگری را پذیرفته‌ای. احساس شوقی به سکه‌های طلایی نداری. از اینکه تن و توجه و محبتش را از زنش بدزدم احساس زرنگی به من دست نمی‌داد. برعکس خودم را کوچک و حقیر می‌دیدم.

قهوه و شیرینی‌ام تمام شد. چه حیف. کاش شیرینی ده سانت درازتر بود. هنوز گرسنه‌ام. صورت حساب را می‌پردازم. تازه ساعت یازده است. کسی حواسش نیست که موزیک خیلی وقت است قطع شده و دیگر هیچ زنی نفس نفس نمی‌زند. از کافه بیرون می‌آیم. خیابان نسبت به روز یکشنبه شلوغ است. زن‌ها را می‌بینم که پیراهن‌های نخی بدون سرشانه به تن دارند و صندل‌های سبک به پا. آفتاب می‌زند توی چشم‌ام. عینک آفتابی‌ام خوب نیست. از مغازه دست دومی خریدم.

عکسم در شیشه‌ی مغازه‌ها می‌افتد. از خودم خوشم می‌آید. یک پرده گوشت دارم ولی هنوز خوش اندامم. از بس در گلاسگو لرزیدم

و خودم را پوشاندم تا هوا آفتابی می‌شود می‌خواهم بزنم بیرون و تن و بدنم را به آفتاب بسپرم. از کنار دو باجه تلفن قرمز می‌گذرم. داخل‌شان را عکس‌های لخت چسبانده‌اند. زنانی با پستان‌های پلاستیکی قد یک توپ والیبال و کون‌های نمی‌دانم پلاستیکی یا واقعی قد یک هندوانه. لب‌هایشان از بس مواد زده بودند مثل یک ماهی صورتی باد کرده است. فیگورهای عجیب و غریب گرفته‌اند. حال آدم بد می‌شود.

این اواخر که تهران بودم کلاس زبان می‌رفتم. دختری بود که لب‌هایش را برجسته کرده بود. صورتش شده بود لب. می‌گفت دوست پسرش وکیله البته از آن وکلای زن‌دار. برایش از خارج بوتاکس آورده بود. به نظر من که اصلا قشنگ نشده بود تازه زشت هم شده بود. خیلی مصنوعی بود، ولی خب حتما دوست پسر وکیلش زیبایی مصنوعی را بیشتر دوست داشت. من که مرد نیستم، ولی اگر مرد بودم مطمئنم از زیبایی طبیعی زنان بیش تر خوشم می‌آمد.

به طرف ایستگاه قطار می‌روم. تا وقتی برسم حتما منیژه و آرتور رفته‌اند بیرون. از کیفم کتاب «خرد هندی در ۳۶۰ روز[۱۲]» را در می‌آورم. روز آخری که گلاسکو بودم رفته بودم مرکز شهر. روی پله‌های تالار ارکستر سمفونی نشسته بودم که دیدم یکی این کتاب را جا گذاشته. من هم برداشتمش. از آن روز در کیفم است. در هر صفحه که شماره هم ندارد

۱۲ Indian wisdom 365 days by Danielle and Olivier Follmi

فقط دو خط نوشته شده و صفحه مقابلش هم یک عکس است. بیشتر عبارت‌ها از «مهاتما گاندی[۱۳]» است. مثل کتاب فال است. از هر جایش باز کنم با من حرف می‌زند. در این روزها که هیچ هم صحبت و همدمی ندارم با این کتاب زیاد حرف می‌زنم و به من جواب هم می‌دهد.

قطار با سرعت به طرف هیترو می‌رود. چشم‌هایم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. با تمرکز از کتاب می‌خواهم که با من حرف بزند. انگشتم را می‌گذارم لای ورقی و باز می‌کنم.

«قدرت از توانایی جسمی و فیزیکی تو بر نمی‌آید، قدرت از توانایی خواستن تو ست که برمی آید.»

پایم را می‌کوبم کف قطار. مسافران چپ چپ نگاهم می‌کنند. برایم مهم نیست. تا آخر مسیر چشم‌هایم را می‌بندم و قدرت خواستن را در ذهنم مزه مزه می‌کنم.

جلوی آپارتمان هستم. منیژه را در راهروی سر بازِ طبقه سوم می‌بینم که بطری آب دستش است و آرتور سبد غذا. پشت شمشادها نرسیده به پارکینگ عمومی جلوی آپارتمان خودم را پنهان می‌کنم. از پله‌ها پایین می‌آیند و می‌روند به طرف پارکینگ. آرتور سبد را در صندوق عقب رنو می‌گذارد و منیژه عینک دودی‌اش را به چشم می‌زند. از جایم تکان نمی‌خورم. از پارکینگ بیرون می‌آیند و وارد خیابان می‌شوند. از پشت

۱۳ Mahatma Gandhi

شمشادها بیرون می‌آیم و از پله‌ها بالا می‌روم. اولین باری که از این پله‌ها بالا می‌آمدم دوهفته پیش بود.

بوی جوجه کباب در این راه پله‌ی باریک و سیمانی پیچیده بود. ساختمان از دور نشان می‌داد که از آن بناهای دولتی است که مخصوص پناهنده‌ها یا آدم‌های کم درآمد است. چمدان به دست سه طبقه را بالا رفتم. به هن و هن افتاده بودم و بوی غذا گیجم کرده بود. از دیشب نه شام خورده بودم و نه ناهار. پشت در ایستادم. در باریک و چوبی بود با یک شکاف طلایی که نامه از آن رد می‌شد. آدرس را از کیفم درآوردم و دوباره چک کردم. خودش بود. در آبی پلاک ۱۰ طبقه سوم. روژ لبم را زدم و دستی به موهایم کشیدم. از کیفم اسپری درآوردم و چند فیس از روی لباس به زیر بغل‌هایم زدم. نُه ساعت در اتوبوس گلاسگو - لندن نشسته بودم و بیشتر از یک ساعت هم در قطار زیرزمینی.

دستم را روی زنگ گذاشتم ولی فشار ندادم. قلبم هنوز تند می‌زد. مطمئن نبودم اگر منیژه در را باز کند او را بشناسم. سیزده سال پیش در تهران دیده بودمش. تازه از زندان آزاد شده بود. نوه‌ی عمه ناتنی پدرم می‌شد. فامیل دور بودیم ولی پدرم می‌گفت باید دیدن زندانی آزاد شده رفت حتی اگر غریبه باشد. منیژه ده سال اوین بود. وقتی بیرون آمده بود هیچ‌کس فکر نمی‌کرد زنده بماند. عمه می‌گفت توی زندان دست منیژه را رطیل نیش زده و همچنین می‌گفت دستش را از سه جا شکسته‌اند

و خودش جوش خورده است. آن موقع‌ها من خیلی جوان بودم و از این حرف‌ها می‌ترسیدم. هیچوقت از منیژه نپرسیدم که چه بلایی سرش آوردند. امروز به او احتیاج داشتم. شماره‌اش را مادرم از طریق فامیل‌های پدرم پیدا کرده بود. تنها کسی بود که در لندن می‌شناختم. وقتی به او زنگ زدم و گفتم که کیس پناهندگی‌ام رد شده و دیگر خانه و حمایت مالی ندارم با مهربانی گفت: «بیا پیش من تا کار پیدا کنی و بری رو پای خودت بایستی.»

از خوشحالی داشتم پر در می‌آوردم. گلاسگو پر بود از پناهنده‌های ایرانی ولی وضع هر کدام بدتر از دیگری. نه کسی قدرت مالی داشت که به من کمک کند و نه اجازه داشت که به پناهنده‌ی کیس رد شده‌ای جا و مکان بدهد وگرنه امکانات خودش را هم از دست می‌داد.

زنگ را فشار دادم. منیژه در را باز کرد. موهای سیاه و مجعدش تا زیر شانه‌ها ریخته بودند. هر طره موی پرپشت و ضخیم‌اش به سویی می‌دوید. انگار که صورتش در این موها قاب گرفته شده بود. چشم‌هایش تیره و زیبا بودند و پوستش گندمی روشن. با لبخند دلپذیری بغلم کرد و گونه‌ام را بوسید.

گفتم: «چقدر خوشگل شده‌ای. یک تصور دیگری از تو داشتم. فکر کنم به جای این سال هایی که تو رو ندیدم نه تنها پیر نشدی برعکس عقب رفتی و جوان هم شده‌ای.»

خندید و گفت: «اون موقع که منو دیدی خیلی وضعم خراب بود. تو هم خیلی عوض شده‌ای.»

گفتم: «آره. ده کیلو به وزنم اضافه شده و چند تا چین هم دور چشم‌هام.»

خندید و گفت: «نه. خیلی هم خوبی.» در همین موقع مرد چهارشانه و چشم و ابرو مشکی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «من آرتور هستم. پارتنر منیژه.» به او دست دادم.

آرتور از آسوری‌های ایران بود. می‌دانستم که او هم چند سالی را در زندان‌های قصر و گوهردشت بوده. خانه را بوی برنج و زعفران و فلفل و چاشنی برداشته بود. وارد هال شدیم. همه‌ی اثاثیه فقط یک کامپیوتر و یک لپ‌تاپ بود با یک کاناپه خاکستری رو به تلویزیون. یک میز ناهارخوری کوچک و یک کتابخانه. کف زمین چوبی بود و رنگ دیوار آبی یخچالی یا بهتر بگویم آب‌دهنی. یک تابلوی نقاشی آبی-خاکستری هم به دیوار نصب بود. دختری روی میز خم شده بود و انگاری داشت گریه می‌کرد. صورتش را نمی‌شد دید ولی غم از تابلو می‌بارید. اثر هنری دیگر یک نیم تنه‌ی برنزی لنین بود که روی کتابخانه با نگاهی جدی ایستاده بود. انگار جان داشت و به فتوحات شکست خورده‌ی پرولتاریای جهان نگاه می‌کرد. چشمم به کتاب‌های کتابخانه افتاد.» انقلاب روسیه، مائو و چین سرخ، بلشویک‌ها و منشویک‌ها، یک

گام به پیش دو گام به پس..» چند گلدان شمعدانی و یاس سفید پشت تنها پنجره‌ی اتاق بود. خشک بودند و تشنه. برگ‌های زرد بر هرّه‌ی پنجره ریخته بودند.

چمدانم را گوشه‌ی اتاق گذاشتم. آرتور سرش را از پنجره‌ی بین آشپزخانه و هال در آورد و به منیژه گفت: «جوجه کباب من حاضره حالا نوبت توست.»

منیژه رفت توی آشپزخانه و آرتور میز را چید. منیژه با یک کاسه سالاد عدس و سبزی برگشت. فهمیدم گیاهخوار است. هر دو غذایشان را به من تعارف کردند. کمی از غذای هردو برداشتم. یکی خیلی تند و تیز بود و دیگری خیلی بی‌مزه. به خاطر ادب هر دو غذا را قورت دادم. شام که تمام شد، گفتم : «من چایی دم می‌کنم. کی چایی می‌خواد؟»

هردو گفتند: «نه. مرسی. برای خودت درست کن.»

رفتم آشپزخانه و با یک لیوان چای برگشتم. پشت من آرتور رفت آشپزخانه و با یک لیوان چای برگشت، کمی شیر هم در آن ریخته بود. بعد منیژه رفت آشپزخانه، او نیز با یک لیوان چای گیاهی برگشت. من فقط نگاه می‌کردم. مغزم کار نمی‌کرد که بفهمم چه قانونی در این خانه برقرار است. آنها ساکت بودند و هیچ سوالی از من نمی‌کردند. تلویزیون روشن بود. اخبار درباره قانون جدید کشور فرانسه صحبت می‌کرد که ممکن است حجاب را در مدارس و دانشگاه‌ها ممنوع اعلام کنند.

منیژه با هیجان گفت: «آفرین به فرانسه. کاش این اینگلیسی‌های عقب مونده هم به روشنفکری فرانسوی‌ها بودند.»

من هم بی‌خیال دهانم را باز کردم و گفتم: «این‌جا هر کسی حق داره که باور و مذهب خودش رو دنبال کنه. هر کی هر جور دوست داره لباس بپوشه. من فکر می‌کردم همه اروپا همین جوره.»

صورت منیژه تغییر کرد، خطوط آن کشیده‌تر شدند. «هرگونه فعالیت مذهبی باید ممنوع بشه. نه فقط حجاب مسلمونا، کلاه گیس‌های مسخره جهودا هم باید ممنوع بشه. جهودها هم در عقب‌افتادگی کپی مسلمونهان. این صلیب انداختن مسیحی‌ها هم که بدتر از هردو. اصلا هرگونه تظاهر مذهبی باید ممنوع بشه.»

آرتور با چشم‌های برافروخته رو به من کرد. «منظورت از این حرفی که زدی چی بود؟ دوباره بگو.»

من هنوز نفهمیده بودم که چرا اینقدر به‌هم ریخته‌اند. با ملایمت گفتم: «منظورم این بود که هر کسی در این کشور حق داره چیزی رو که باور داره دنبال کنه. حالا می‌خواد مذهب باشه یا عقیده‌ای یا هر ایدئولوژیی.»

آرتور جرعه‌ای از چایش نوشید و گفت: «اینطور که به نظر میاد تو با سیستم بریتانیا خیلی موافقی. نه؟ کی این قوانین رو آورده؟ غیر از یه مشت سیاستمدار طرفدار سرمایه‌داری؟»

از لحن خشن او گونه‌هایم می‌سوخت. تازه فهمیدم که چه دکمه‌ای را فشار داده‌ام. مثل اینکه جلوی یک حزب‌اللهی می‌گفتی خدا نیست.

چشم‌های درشتش از زیر ابروهای ضخیم سیاهش می‌درخشیدند و غضب در آن موج می‌زد. لب‌های خط مانندش سفید ترشده بودند و چهره‌اش درازتر. شانه‌های پهنش حالت کسی را داشتند که می‌خواست از خودش دفاع کند. می‌دانستم که خراب کرده‌ام و باید یک جوری اوضاع را آرام کنم. مثل این بدبخت‌های زیر بازجویی گفتم: «خوب شما چی فکر می‌کنین..» قبل از اینکه جمله‌ام را تمام کنم گفت: «دموکراسی که از مغز پولدارها بیاد بیرون با دموکراسی که از مغز فقیرها بیاد بیرون مثل هم نیست. مذهب به هر شکلش فقط برای سوء استفاده از مردمه. نباید به بچه‌ای که دنیا میاد هیچ مذهبی رو معرفی کرد...»

منیژه پرید وسط حرف آرتور: «همه مسجدها، کلیساها و کنیسه‌ها باید بشن کتابخونه یا موزه و مراکز تفریحی.»

او و آرتور پر از انرژی بودند و به نظرم آمد تا فردا صبح می‌توانند با همین نیرو درباره حماقت مذهب و فواید سقوط سرمایه‌داری حرف بزنند. زبانم را گاز گرفتم. این را می‌فهمیدم که اگر ایمان به پیروزی کمونیست نداشتند هیچکدام نمی‌توانستند این همه شکنجه و سختی را در زندان‌ها تحمل کنند، ولی نمی‌دانستم چه بگویم که اوضاع را به نیم ساعت قبل برگردانم. به نیم تنه‌ی لنین در کتابخانه نگاهی انداختم و

حالت خودم را در او شناختم. ساکت چایم را نوشیدم. از اینکه صدای رد شدن چای در گلویم شنیده می‌شد خجالت می‌کشیدم.

آرتور گفت: «این دولت اینگلیس یک دولت آخوند پروره. همین‌ها اجازه دادند پاکستانی‌ها و عرب‌های اینگلیس سر هر کوچه‌ای یه مدرسه دینی و مسجد درست کنند. شرق لندن رو اینا با این اسلامشون به گُه کشیدن... دو نسله که تو اینگلیس زندگی می‌کنند هنوز که هنوز ه واسه دختراشون شوهر انتخاب می‌کنن، شوهر از پاکستان پست می‌کنند. با همان قوانین هزار و پونصد سال پیش دارن دنیا رو به صحرای عربستان برمی گردونند...»

منیژه ادامه داد: «همه‌ی بمب‌گذاری‌ها و ترورها زیر سر همین فناتیک‌هاست. نمی‌دونم چقدر تاریخ خونده‌ای. ببین این مذاهب چی به سر ملت‌ها آوردن.»

همچنان ساکت بودم و زانوهایم از تو می‌لرزیدند. خیلی خسته بودم. اخبار در ادامه‌ی خبرها از هوای گرم و آفتابی فردا می‌گفت و صدایش در سرم دنگ و دنگ می‌کرد.

بلند شدم و رفتم آشپزخانه. شروع کردم به شستن ظرف‌ها. منیژه دوید توی آشپزخانه و گفت: «نه. نه. ظرف‌ها را دست نزن. می‌ذارم تو ماشین ظرف شویی.»

گفتم: «باشه. پس من می‌گذارم»

گفت: «نه! نه! تو نمی‌دونی. خودم می‌ذارم. برو بشین. اصلا برو یه دوش بگیر.»

آمدم اتاق و چند لحظه بعد عذرخواهی کردم و رفتم زیر دوش. «خاک برسرت کنند حنا! کی می‌خوای آدم بشی؟ یاد بگیری که دهنت رو باز نکنی؟» شامپو را روی موهایم ریختم. «کسی از تو پرسید نظرت چیه؟ خروس بی‌محل نمی‌شد حالا دهنتو می‌بستی؟»

داغی آبی که روی تنم می‌ریخت آرامم می‌کرد. لباس تمیز پوشیدم و رفتم توی هال. جو تغییر کرده بود. انگار چیز قیمتی و با ارزشی را شکسته بودم. چیزی که نباید به آن نزدیک می‌شدم. دلم آشوب بود. حالا چطوری باید کنار آنها زندگی می‌کردم.

منیژه رو به روی کامپیوتر نشسته بود و روی تحقیقی کار می‌کرد. «خودسوزی زنان در عشایر ایران.» آرتور هم نشسته بود رو به روی لپ‌تاپ و ایمیل‌هایش را چک می‌کرد. هر دو ساکت گرم کارشان بودند.

دفتر خاطراتم را درآوردم و در گوشه‌ی میز شروع به نوشتن کردم. ساعت ده و نیم شب بود. بدنم درد می‌کرد و خودکارم روی دفتر می‌دوید. کلمه‌ها خودشان می‌ریختند. این تنها چیزی بود که در آن لحظه کمکم می‌کرد.

منیژه برگشت به طرف من. صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «بهتره همین امشب راجع به مقررات این خونه با هم حرف بزنیم...» ولی من فقط حضور فیزیکی داشتم. ذهنم شده بود یک پارچه‌ی مچاله که در لوله‌ی بخاری فرو کرده باشند. همه‌چیز را می‌شنیدم، به خاطر می‌سپردم اما معنایی برایم نداشتند. از خودم دور بودم. مثل ارواحی شده بودم که در فیلم‌های تلویزیونی نشان می‌دادند؛ بدنشان را می‌دیدند و می‌شناختند، ولی برای خودشان موجودات مستقلی بودند و این ور و آن ور سفر می‌کردند.

سرم را از روی دفترم برداشتم و به او نگاه کردم. خطوط صورتش دوباره کشیده شده بودند. قامتش روی صندلی چرخ‌دارِ جلوی کامپیوتر، راست‌تر شده بود و با لحنی جدی حرف می‌زد. «... می‌تونی شب‌ها روی این کاناپه بخوابی.» اشاره به کاناپه خاکستری زیر تابلو می‌کرد.» ملافه و پتو هم تو صندوق‌خونه‌ست. رنگ زرد مال توست. گوشه‌ی کمد گذاشتم. آرتور شب‌ها تا دیروقت بیداره اما تو هر وقت خوابت اومد برو رو کاناپه بخواب. وقتی خونه هستی ساکت باش، مخصوصا در طول روز. تلویزیون یا موزیک باعث می‌شه من تمرکزم رو از دست بدم. تا زمانی هم که با ما زندگی می‌کنی لطفا کسی رو این‌جا دعوت نکن. شماره تلفن این‌جا رو هم به کسی نده. مادرت اشکالی نداره از ایران زنگ بزنه، ولی خواهش کن که صبح زود زنگ نزنه. فردا صبح من کتابخانه این‌جا رو بهت یاد می‌دم، می‌تونی از کامپیوترش استفاده

کنی. کلید اضافی هم روی میز زیر قندونه. سعی کن گمش نکنی یا جا نذاری. در ضمن این‌جا هر کس غذای خودش رو می‌پزه؛ حتی چایی ریختن. هر کس کار خودش رو خودش انجام می‌ده. کسی با کسی تعارف نداره و کسی سوال زیادی هم از کسی نمی‌پرسه...» نمی‌دانم کی ساکت شد.

آرتور هنوز مشغول خواندن ایمیل بود. من سرم را مثل بز تکان می‌دادم و می‌گفتم: «باشه. حتما.»

منیژه کامپیوترش را خاموش کرد. شب بخیر گفت و رفت اتاق خواب. من هم دفترم را بستم و از صندوق‌خانه ملافه‌ی زرد و رو بالش و پتو را آوردم. از آرتور عذر خواهی کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. آرتور پشتش به من بود. سرم را بردم زیر لحاف و خودم را جمع کردم، مثل دختر تابلوی بالای سرم. آرام اشک می‌ریختم ولی مراقب بودم که فین‌فین نکنم. نفسم گرفته بود و جرئت نمی‌کردم سرم را بیرون بیاورم.

آرتور همچنان مشغول بود. به نظرم یک سال طول کشید تا بالاخره از جایش بلند شد. چراغ را خاموش کرد و رفت اتاق‌خواب پیش منیژه. سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم و نفسی تازه کردم. ساعت دوازده و بیست دقیقه بود. اشک‌هایم دیگر خشک شده بودند. به سقف نگاهی کردم و به آن لبخند زدم.

در این مدت زمانی که در گلاسکو تحت حمایت دولت و قانون پناهندگی بودم رفته رفته با زبان و فرهنگ اسکاتلندی‌ها آشنا شده بودم. دیگر برایم مهم نبود که کنار همسایه‌های الکلی و معتاد زندگی می‌کنم. برایم مهم بود که سقفی بالای سرم است و در خیابان نیستم. برایم مهم بود که زبان و فرهنگ جدیدی را یاد می‌گیرم. زیر این سقف هم حتما چیزهای جدیدی برای یادگیری هست، شاید هم راه جدید و بهتری در زندگیم باز شود...

موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام یاسی جان.»

«سلام حنا جان. برگشتی از مادام توسو؟»

«راستش تا فهمیدم منیژه اینا می‌خوان برن بیرون ترجیح دادم برگردم خونه. تا موزه هم رفتم ولی برگشتم. دلم خونه می‌خواد...»

«آره می‌دونم چی می‌گی. آرامش توی خونه اصلا یه چیز دیگه‌ست. حالا کجا رفتن؟»

«خواهر جون اونا هیچ‌وقت نمی‌گن کجا می‌رن. فقط از پشت شمشادا دیدم که دارن با سبد غذا می‌رن پیک‌نیک.»

«ای بابا. اینم دیگه چیزیه که آدم نخواد بگه. مگه حفظ اطلاعات سرّیه؟ ببین سر این بیچاره‌ها چی آوردن که هنوزم که هنوزه تو اوین زندگی می‌کنن.»

«بذار هر جور که راحتن باشن. من که ناراحت نمی‌شم. دلم لک زده واسه اینکه جلو تلویزیون پاهامو دراز کنم و یه فیلم درست حسابی ببینم. حالا که تنهام می‌خوام یه کم موزیک گوش بدم. اصلا یه کم قر بدم. راستش نمی‌دونم کدومشو اول انجام بدم.»

«می‌دونی. اول با صدای بلند بگوز.»

«ای بابا. تو هم که چه چیزا می‌گی...»

«نذار بهت بد بگذره. این روزا هم تموم می‌شه... راستی از کار چه خبر؟ پیدا کردی؟»

«تا سه ایستگاه بالاتر از این محل رو رفتم به هر عالم و آدمی که می‌شد شماره موبایلم رو دادم. از کافی‌شاپ تا خشک‌شویی و رستوران و هتل هم رفتم ولی هنوز کسی خبری نداده. حالا فردا دوباره می‌رم چند ایستگاه بالاتر. ببینم چی می‌شه.»

«عجله نکن حنا جون. وقتی آدم دنبال چیزیه فقط کافیه صداش کنه خودش می‌گرده پیدات می‌کنه. فدات بشم. مواظب خودت خیلی باش.»

«قربونت بشم. تو هم همینطور.»

به قول شاعر «بیست و چهار ساعت داری. روزی بزرگ از آن بساز.» سی‌دی «بهترین‌های پاگانی نی» را از چمدانم در می‌آورم و لباسم را عوض می‌کنم. صدای جادویی ویلون در خانه سفر می‌کند. می‌ایستم در قلب خانه. پیازها را پوست می‌کنم و تخم مرغ‌ها را دانه دانه در کاسه می‌شکنم. خودم را در یک جنگل انبوه می‌بینم که دامن چین‌دار سفید پوشیده‌ام. آفتاب طلایی از لابه‌لای درخت‌های سر به آسمان کشیده می‌گذرد. من از میان سایه و روشن افتاده بر برگ‌های ریخته بر زمین، راه خودم را پیدا می‌کنم. پروانه‌های زرد با خال‌های شیری شکری در اطراف بال می‌زنند. پیازها را ریز می‌کنم. دنبال پروانه‌ها می‌دوم. روغن را در تابه می‌ریزم. دور خودم می‌چرخم. من و پروانه‌ها و پرندگانی که نمی‌بینمشان همه با هم همراه نسیم به آهنگ پاگانی نی گوش می‌دهیم. ابرهای نازکِ لکه لکه از لای شاخه‌ها می‌لغزند. پیازهای ریز شده را در تابه می‌ریزم. وزوز زنبورها و حشرات ظریف را می‌شنوم. به دور و بر می‌نگرم. از یخچال گوجه و فلفل سبز در می‌آورم. به دنبال وز وز از میان درخت‌های کج و کوژ می‌دوم. اوه! یک باریکه راه می‌بینم. به سوی آن می‌دوم. به یک برکه می‌رسم. از همان برکه‌های دست نخورده‌ی کشف نشده. فلفل را سه تیکه می‌کنم. ردیف نعناع و پونه دور برکه قد

کشیده‌اند. سنجاقک‌ها دور پونه‌ها می‌پرند. تصویرم در آب برکه افتاده است. نسیم برکه را می‌لرزاند و صورتم را چین می‌اندازد. گوجه‌ها را خرد می‌کنم. دامنم مثل بالون تکان می‌خورد. در تابه را می‌گذارم. غرش رعد می‌آید. قطره‌های درشت باران روی سرم و درخت‌ها و زمین و برکه می‌ریزند. صدای قلپ قلپ هر قطره که محکم فرو می‌رود در پوست آب، در گوشم می‌پیچد. نمک و زرد چوبه را در تابه می‌پاشم. جن‌ها و پری‌های کوچک از پشت بوته‌های نعنا سرک می‌کشند. حالا با نوک پنجه رقص باران می‌کنند. پاهایشان باریک و دراز است و کفش‌هایشان نقره‌ای‌ست. همه با هم می‌چرخیم و حرکات موزون می‌کنیم. پرنده‌های رنگ و وارنگ از زیر چتر برگ‌ها نگاهم می‌کنند. تخم مرغ‌ها را در تابه می‌ریزم. گل نیلوفری از زیر برکه در می‌آید و پهن می‌شود روی آب! آه... موزیک تمام می‌شود. باران می‌ایستد. برکه ناپدید می‌شود. پروانه‌ها، نعنا و پونه‌ها، نسیم، جنگل، همه ناپدید می‌شوند.

کمی پنیر کنار بشقابم می‌گذارم و جلوی تلویزیون می‌نشینم. کانال‌های فیلم را یکی پس از دیگری می‌زنم. اسم این فیلم را دوست دارم. «کو کو شانل[۱۴]». یاد عطر شانل می‌افتم. فرهاد یک بار برایم خریده بود. فیلم تازه شروع شده است. خیلی وقت است که تا این حد از غذا خوردن لذت نبرده‌ام. تا آخر فیلم را نگاه می‌کنم. تازه می‌فهمم که این فیلم چهارساعته است و دو ساعت دیگر را ده دقیقه دیگر نشان می‌دهند. سه و

۱۴ Coco Chanel

نیم است. چای دم می‌کنم و روی کاناپه ولو می‌شوم. چقدر خوشبختم. به نصف چیزهایی که می‌خواستم رسیده‌ام. موبایلم را چک می‌کنم. هنوز هیچ‌کس برای کار زنگ نزده است. در این دو هفته به هر جایی که فکر می‌کردم نیاز به نشان دادن اجازه کار نیست سر زده‌ام. وقت معرفی خودم را مثل یک کالای خوب می‌فروشم. لبخند می‌زنم و صورتم را پر از انرژی نشان می‌دهم. صاحب مغازه‌ها می‌پرسند: «تجربه داری؟ جایی قبلا کار کردی؟»

می‌گویم: «نه. ولی زود یاد می‌گیرم. اصولا من قهوه درست کردن را دوست دارم. اگر خشک‌شویی باشد می‌گویم اصولا اتو کشی را دوست دارم. بماند که از اتو کشی بدم می‌آید. اگر هتل باشد می‌گویم اصولا تمیزکاری را دوست دارم. آنها لبخند مودبانه‌ای می‌زنند و می‌گویند: «شماره‌ات را بگذار تماس می‌گیریم.»

امروز از آن روزهای نادر است چون آرتور و منیژه اهل رفت و آمد با کسی نیستند. شاید هم کمونیست پیک‌نیک است وگرنه این همه وقت بیرون نمی‌ماندند. آرتور و منیژه هیچ‌وقت نمی‌گویند کجا می‌روند یا دوستانشان چه کسانی‌اند. هرگونه اطلاعات یک راز محسوب می‌شود.

قسمت دوم فیلم کوکو شانل شروع می‌شود. از اینکه مادمازل شانل هم مثل من از صفر شروع کرده است ذوق می‌کنم. او واقعا خوش‌شانس بود چون دو مرد ثروتمند عاشقش شدند و کلی کمکش کردند تا بیزنس‌اش

را راه انداخت. موبایلم زنگ می‌زند.

«الو میس حنا؟»

«بله. شما؟»

«من از خشک‌شویی کریستال زنگ می‌زنم. می‌توانید از فردا سر کار بیایید؟»

از خوشحالی زبانم بند می‌آید. «اوه... بله بله. لطفا آدرستان را یادآوری کنید.»

آدرس را یادداشت می‌کنم. «مرسی. دوشنبه ساعت نُه می‌بینمتان»

«بای.»

«بای.»

می‌پرم هوا و پا به زمین می‌کوبم. یک لیوان چایی دیگر می‌ریزم. اَه! دوشنبه باید دنبال وکیل به اداره‌ی مهاجرت می‌رفتم. وکیلی که هم مجانی

باشد و هم خوب. هر چند در این شرایط کار گرفتن از وکیل گرفتن هم مهم‌تر است.

در این دو هفته‌ای که با منیژه و آرتور زندگی می‌کنم حساس و شکننده شده‌ام. همه‌چیزم را به شدت کنترل می‌کنم خندیدنم، حرف زدنم، حتی کلماتی که به کار می‌برم. مثلا منیژه به جای خداحافظ می‌گوید: «روزت خوش.» با کلماتی مثل الحمدالله، انشاالله، تا خدا چی بخواد، گوش شیطون کر، خدا رو شکر، به امید خدا، عافیت باشه و... هر کلمه‌ای که اسم خدا داشته باشد و یک جوری به معنای مذهبی وصل شود مشکل دارد. اگر از دهانم بپرد اوقاتش تلخ می‌شود. این کلمات هم مثل نقل و نبات در دهانم می‌چرخند.

منیژه می‌گوید نوع واژه‌هایی که فرد به کار می‌برد نشان‌دهنده‌ی فرهنگ اوست و این نوع کلمه‌ها نشان دهنده عقب ماندگی فکری است. لُمپن‌ها و مذهبی‌ها این‌جوری حرف می‌زنند.

ساکت شده‌ام. فقط گوش می‌دهم. سعی می‌کنم تا آنجا که امکان دارد این کلمه‌ها را حتی در ذهنم هم مرور نکنم. انرژی خفه‌کننده دیگری هم هست که در این خانه راه می‌رود. به من فرصت معرفی آنچه که هستم داده نمی‌شود. نه می‌توانم در کاری یا فعالیتی به کسی کمک کنم و نه می‌توانم راجع به چیزی اظهار نظر کنم. در ضمن در این خانه همه‌چیز فوق العاده جدی است. فقط اخبار گوش داده می‌شود آن هم اخبار

ایرانی‌های کمونیست لندن. من مانده‌ام که آن‌ها چطور بی‌اجازه‌ی حزب و تشکیلات عشق‌بازی می‌کنند. حتما آن هم تحت قوانینی است که من نمی‌دانم. انرژی این خانه مثل رنگ تابلوی بالای سرم، خاکستری و آبی آب دهنی است ولی رنگ انرژی من قرمز است، دست کم خودم خودم را قرمز می‌بینم. سه شب پیش که دیگر خیلی حالم بد شده بود و داشت به سرم می‌زد که بروم توی خیابان و داد بکشم، دادهایم را قورت دادم و مودبانه از آرتور پرسیدم: «آزادی یعنی چی؟» آرتور که عاشق این جور بحث‌ها بود فوری گفت: «به نظر تو چیه؟»

افتادم توی تله. فکر کرده بودم خیلی زرنگم، می‌توانم حال و هوای خانه را کمی جان‌دار کنم. من هم گفتم: «آزادی یعنی در جایی که زندگی می‌کنی بتونی خودت باشی و همونی رو که هستی زندگی کنی.»

آرتور مثل گربه بُراق شد و چشم‌های درشتش دوباره درخشیدند. «یعنی یه شکنجه‌گر هم باید خودشو زندگی کنه؟ یه سرمایه‌دار هم که در حال کار بی‌مزد کشیدن از کارگرهاست هم باید خودشو زندگی کنه؟»

منیژه پرید وسط حرف او و گفت: «پس ملاها و کشیش‌ها و بقیه شستشو دهندگان مغزی هم باید خودشون رو زندگی کنند؟»

توی دلم گفتم: حنا بدبخت شدی. آبت نبود، دونت نبود مرگت چی بود که این سوال رو کردی؟ الان می‌اندازنِت توی خیابون.

سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم، نفسی کشیدم و گفتم: «آره. همه این‌ها باید زندگی کنند. حقشان است. دزدها و جانی‌ها هم باید کنار معتادها و الکلی‌ها و دانشمندان و هنرمندها و بقیه آدم‌ها زندگی کنند. این یعنی آزادی.» خودم هم از قاطعیت خودم خوشم آمد.

آرتور گفت: «فکر کنم تو خیلی زندگی مرفهی تو ایران داشتی. نه درد کشیده‌ای نه فقر. نفست از جای خیلی گرم در میاد.» سرش روی گردن ستبرش مرتب این ور و آن ور می‌رفت. موهای توهم رفته‌اش کمی سیخ شده بودند.

گونه‌هایم دوباره گر گرفته بودند. به شدت می‌سوختند. یکهو خیس شدند. تازه فهمیدم اشک‌هایم می‌ریزند. خیلی از خودم لجم گرفت. ولی دست خودم نبود. تحملم کم شده بود. آنقدر دیو برای جنگیدن داشتم که دیگر جایی برای برخوردهای تحقیر کننده نداشتم. زیادی نازک دل شده بودم.

آرتور که تازه متوجه اشک‌های من شده بود، گفت: «ای ا ی چرا گریه می‌کنی. من که چیزی نگفتم.»

آمد به طرفم و سرم را بغل کرد. منیژه نگاهی به من کرد و گفت: «تو خسته ای» رو به آرتور گفت: «دیگه با حنا سر هیچ چی بحث نکن.» آرتور بلند شد و برایم یک لیوان چای آورد.

خیلی خجالت کشیدم. باورم نمی‌شد که تا این حد بچه‌گانه رفتار کرده باشم. بعد از آن روز منیژه و آرتور به جز سلام و خداحافظ در مورد چیز دیگری با من حرف نمی‌زنند. حداکثر کلمه‌هایی که در روز با من رد و بدل می‌شود بیشتر از ده تا نیست. از من پذیرایی می‌کنند، غذا و میوه روی میز می‌گذارند و من نمی‌توانم دستم را دراز کنم. اشتهایم کور شده است. پولی هم که یاسی برایم فرستاده است هر روز کمتر می‌شود. غذای مناسب نمی‌خورم. مایعات کافی به بدنم نمی‌رسد. استراحت کافی هم ندارم. از هشت صبح قبل از اینکه منیژه از خواب بلند شود به محضی که آرتور از خانه بیرون می‌رود من هم می‌روم و تا ده شب در خیابان‌ها هستم. تنهایی و بی‌هم زبانی اذیتم می‌کند و به کوچک‌ترین تلنگری اشک‌هایم می‌ریزند. مثل انار ترک خورده شده‌ام که با یک فشار کوچک، رنگ سرخ آن از پوست نازکش می‌پاشد بیرون.

حواسم را دوباره می‌دهم به فیلم. چه خوب که آخرش به خوشی تمام شد. صدای زنگ می‌آید. در را باز می‌کنم. صورت منیژه و آرتور را می‌بوسم. با خوشحالی می‌گویم: «از فردا می‌رم سر کار. از ساعت نه تا شش بعداز ظهر باید لباس اتو کنم...»

هر دو لبخند می‌زنند. منیژه می‌گوید: «چه خوب. فقط حواست باشه همون اول بپرسی که ساعتی چقدر می‌خوان بدن. کمترین حقوق کارگر تو این کشور ساعتی پنج پونده. اگه خواست کمتر بهت بده زیر بار نری

ها؟»

سر تکان می‌دهم. «باشه. می‌پرسم.»

آرتور می‌گوید: «باید همون وقتی که بهت زنگ زد می‌پرسیدی.»

منیژه برای خودش چای سبز می‌ریزد و می‌رود پشت کامپیوتر. آرتور هم برای خودش چای و شیر می‌ریزد و می‌نشیند پشت لپ‌تاپ.

هشت صبح است. آسمان ابری است و هوا تازه و خنک. انگار نه انگار که تابستان است. آن دورها مه مثل توری سفید تا چند متری زمین را پوشانده است. جیک و جیک پرنده‌ها را از میان شمشادها می‌شنوم. گربه‌ی سیاه همسایه روی چمن‌ها کمین کرده و با چشم‌های سبز درخشانش زل زده به یکی از درخت ها. به طرف ایستگاه اتوبوس می‌روم. صف طولانی است. اول پیرزن و پیرمردها سوار می‌شوند و بعد بچه دارها. آخر از همه می‌روم تو. طبق معمول صندلی خالی پیدا نمی‌کنم. می‌روم طبقه بالای اتوبوس. کنار پنجره یک صندلی خالی‌ست. می‌نشینم. موجی در دلم می‌آید و می‌رود. تا حالا در خشک‌شویی کار نکرده‌ام، در ایران هم همیشه شغل‌های اداری داشتم. اتوکشی هم تا حد چروک نبودن لباس بلدم.

«هیچ‌کس از شکم مادرش اتوکار بیرون نیامده. خوب نگاه کنی زود یاد می‌گیری. فکر نکنم از یادگیری فلسفه سخت‌تر باشه. این همه فلسفه مشاییان و سوفسطاییان خوندی کدامش به دردت خوردند؟ اگر اتوکشی کرده بودی، خیاطی، آشپزی یا آرایشگری الان دستت به یه جایی بند بود.»

این صدای توی سرم است. همیشه خطکش به دست جایی در من ایستاده است، می‌داند کجا باید ظاهر شود. اسمش را گذاشته‌ام «خانم معلم».

آسمان رو به آفتابی شدن است و من رو به ترس و دلهره بیشتر. دوباره صدای خانم معلم در سرم می‌پیچد: «این شنلِ کلاه‌دار رو بگیر و بنداز روی خودت. از فرق سر تا روی پاهایت. هیچ‌کس غیر از خودت نمی‌بینَدَش. این شنل همه ترس و اضطرابت رو می‌پوشونه و کم‌کم بهت اعتماد به نفس می‌ده. بگیرش.»

آن را می‌گیرم. آبی تیره است و دور تا دور آن با آینه‌های برش خورده تزیین شده است. کلاهش را می‌گذارم روی سرم. تا نوک پنجه‌هایم می‌آید. از پنجره به رفت و آمد مردم در خیابان می‌نگرم. کم‌کم احساس می‌کنم حالم بهتر است و ترس و دلهره‌ام کمتر شده است.

سر ایستگاه «ایلینگ[۱۵]». پیاده می‌شوم. هنوز ده دقیقه وقت دارم. اطراف مغازه خشک‌شویی را دوری می‌زنم. بین یک کافی‌شاپ و رستوران واقع شده. خیابان هم قشنگ و پر درخت است. پارکی هم در همین حوالی است.

وارد مغازه می‌شوم. صاحب مغازه با یک لیوان دسته‌دار ایستاده است. هنوز از لیوان بخار بلند می‌شود. بوی قهوه به مشامم می‌رسد. او لاغر

۱۵ Ealing

است و شانه‌هایش باریک. شلوار جین و تی‌شرت سفید آستین کوتاه دارد. موهایش کوتاه و مرتب‌اند و یک دست خاکستری.

با لبخند به طرفم می‌آید. «صبح به خیر. چه فرمایشی داشتید؟»

«سلام. من حنا هستم.» دستم را به طرفش دراز می‌کنم.

«اوه. سلام. جیمز هستم.» دست می‌دهد. شل و وارفته. نگاهی سریع به قد و بالای من می‌اندازد. فکر می‌کنم مرا با کس دیگری اشتباه گرفته. «گفتی تا حالا خشک‌شویی کار نکرده‌ای؟»

لبخند می‌زنم. «متاسفانه، نه.» طره موی بیرون آمده از کش دم اسبی‌ام را کنار گوشم می‌زنم. راست و استوار رو به رویش ایستاده‌ام و قلبم هم تندتند نمی‌زند. در همین موقع مرد چاق و قد کوتاهی از در وارد می‌شود. سرش بی‌موی بی‌موست و چشم‌های درشتی دارد. بلند بلند می‌گوید: «سلام به همگی. به به، چه هوای نازنینی.» به جیمز خیلی دوستانه دست می‌دهد.

جیمز می‌گوید: «سلام دینو. این حناست. خودت می‌دانی و او.» به طرف دری که از توی مغازه به حیاط باز می‌شود، می‌رود. طوری گفت این حناست که انگار داشت کالایی را معرفی می‌کرد.

دینو دستش را دراز می‌کند. «سلام. خیلی خوش آمدی. میس یا مادام حنا؟» دستم را دوستانه می‌فشارد و می‌خندد.

«میس حنا.»

«میس حنا کجایی هستی؟»

«ایرانی‌ام» دم اسبی‌ام کمی تکان می‌خورد.

بلند بلند می‌گوید: «ای‌ای.. بهترین دوست من ایرانیست. اسمش منصوره. اصلا ایرانی‌ها و یونانی‌ها با هم خوب کنار میان.» لباس سفیدش را می‌پوشد و به طرف رادیو می‌رود اخبار صبح لندن پخش می‌شود. صدای رادیو را آنقدر بلند می‌کند که به زحمت صدای او را می‌شنوم. «خب میس حنا. حالا بیا همه‌چیز را نشانت بدم. این دستگاه بخاره.»

یک کمد باریک شیشه‌ای است، نصف کیوسک تلفن که تنه‌ی یک مانکن بی‌سر در آن است.

«کار تو اینه که شلوارهای شسته شده را از این سبد «با انگشت چاقش به آن اشاره می‌کند، «بیرون بیاری و تن مانکن کنی. بعد این دکمه سبز را فشار می‌دی. خودش اتوماتیک خاموش می‌شه. شلوار را از تن مانکن در میاری و می‌گذاری روی این میز تا اتوکار بیاد و اتو کنه. این برای امروزت کافی است. جواب مشتری را خودم می‌دم. تو فقط نگاه کن.»

در همین هنگام مرد میانسالی وارد مغازه می‌شود. دینو به طرفش می‌رود و دست‌هایش را می‌کوبد به هم. «صبح بخیر، سر[۱۶]. چه هوایی! عالیه.

---

۱۶ Sir

عالی.»

بوی ادکلون مرد مغازه را پر می‌کند. «صبح بخیر. هوای بی‌نظیری است. امسال تابستان خیلی خوبی داریم. اینطور نیست؟» یک قبض صورتی از جیب شلوارش در می‌آورد.

دینو از روی شماره قبض، لباس‌های مرد را که در پلاستیک نازک و تمیزی در ردیف لباس‌های حاضر و آماده در بخش جلوی مغازه آویزان شده‌اند، پیدا می‌کند و به او می‌دهد.

مرد دو اسکناس بیست پوندی روی میز می‌گذارد. فوری دستش را می‌برد زیر پلاستیک. با دقت یقه و سرآستین پیراهن‌ها را یکی پس از دیگری وارسی می‌کند. لبخند می‌زند: «چقدر تمیزند.»

دینو با گشاده رویی می‌گوید: «اگر ایرادی داشت یا از چیزی راضی نبودین ما در خدمتیم. دوباره انجامش می‌دهیم. هیچ مسئله‌ای نیست.»

مرد لباس به دست از مغازه بیرون می‌رود. «مرسی. روز خوبی داشته باشین.»

دینو اسکناس‌ها را در صندوق پول می‌گذارد. «من دیگه مشتریا را می‌شناسم. مثلا این یکی، از آن وسواسی‌هاست. اگر یک چروک روی آستین باشه یا سایه‌ی زرد روی یقه، لباس را پس می‌ده. الان هم بعید نیست تا ده دقیقه دیگه برگرده. ولی ما راضی نگهش می‌داریم. اصل

اول بیزنس یعنی رضایت مشتری، یعنی جلب اعتماد مشتری. یادت باشه همیشه حق با مشتریست. حتی اگر بی‌خود بگه باید ازش عذرخواهی کنی و بگی دوباره کار را انجام می‌دیم تا آخرش راضی از این‌جا بیرون بره.»

سر تکان می‌دهم و زیر لب می‌گویم: «بله. بله.»

از سبد لباس‌ها شلوار شسته و تمیزی برمی‌دارد و تن مانکن می‌کند. در کمد شیشه‌ای را می‌بندد و دکمه‌ی سبز را فشار می‌دهد. ماشین به طور اتوماتیک کمتر از نیم دقیقه خاموش می‌شود. شلوار را که چروک‌هایش باز شده از تن مانکن بیرون می‌آورد و روی میز مخصوص می‌گذارد تا برای اتوکار آماده باشد. به من می‌گوید: «خب حالا تو انجام بده.»

من عین آن کار را انجام می‌دهم. با چشمان گشاد شده می‌گوید: «آفرین. آفرین.چقدر زود یاد گرفتی. حالا بیا جای چای و قهوه را نشانت بدهم.»

از همان دری که رو به حیاط است بیرون می‌رویم. توالتِ گوشه‌ی حیاط را نشانم می‌دهد. در توالت تخته‌ای به دیوار میخ شده که کتری برقی و شیر پاکتی و چند تا لیوان و ظرف چای و قهوه روی آن گذاشته شده است. برای خودش یک لیوان قهوه نسکافه درست می‌کند. «بیا یکی هم برا خودت درست کن.»

«مرسی. من الان قهوه نمی‌خورم.»

راستش دلم بر نمی‌داشت در لیوانی قهوه بخورم که در توالت نگهداری می‌شد. برمی‌گردم به مغازه و دست به کار شلوار پا کردن و درآوردن به مانکن می‌شوم. کار ساده‌ای است. تند و تند انجام می‌دهم. ساعت یازده است. مرد درشت اندام سیاه‌پوستی وارد می‌شود. چشم‌های مهربانی دارد. دینو بالا و پایین می‌پرد و رو به او می‌گوید: «این هم میس حنا. همه‌ی شلوارها را برات آماده کرده.»

او با لبخند بزرگی به من دست می‌دهد. در همین موقع جوانی هم می‌آید تو. رو به من می‌گوید: «شما باید حنا باشین نه؟»

سر تکان می‌دهم.

«من برنو هستم پسر دینو. خیلی خوش آمدین. من این‌جا مشتری جواب می‌دهم.» دست می‌دهم. می‌رود پشت میز پذیرش جلوی مغازه.

تازه می‌فهمم که تنها زن این‌جا هستم. به نظر می‌آید همه از بودن من خوشحالند. بی‌هیچ استراحتی یکسره کار می‌کنم. اتوکار که اسمش را از بس سخت است نمی‌توانم یاد بگیرم می‌گوید: «حنا، الان موقع ناهاره. یک ساعت استراحت داریم. دیگه کار بسّه.»

همه ساندویچی برای ناهار آورده‌اند غیر از من. می‌روم کافی‌شاپ کنار مغازه. دو جوان آلبانیایی کافه را می‌گردانند. خیلی شبیه یکدیگرند. یک

ساندویچ پنیر از یخچال برمی‌دارم و یک لیوان قهوه سفارش می‌دهم. یکی از آنها می‌گوید: «تازه این‌جا آمدین؟»

«آره. تو همین خشک‌شویی کار می‌کنم. همسایه هستیم.» با دست اشاره به سمت مغازه می‌کنم.

دو برادر آلبانیایی لبخندی به هم رد و بدل می‌کنند. همانی که از من سوال کرده بود سری تکان می‌دهد. «خوش آمدین. امروز مهمان ما باشین. از فردا پولش را حساب می‌کنیم.»

تشکر می‌کنم و از مغازه بیرون می‌آیم. گازی به ساندویچ می‌زنم. اگر این محبت‌های کوچک نباشند چقدر زندگی زمخت و خشن است.

نایلون کشیدن روی لباس‌های اتو کشیده و پرس کردن را یاد می‌گیرم. یادگرفتن این کارها اصلا سخت نیست ولی سرعت داشتن مهم است. تقریبا هشت، نه ساعت است که ایستاده‌ام. بدنم به این همه سرپا ایستادن عادت ندارد. کمرم ذوق ذوق می‌کند و پاهایم توی کفش‌هایم ورم کرده‌اند. جیمز گه‌گاهی از در حیاط می‌آید توی مغازه و سرکی می‌کشد. زیر زیرکی نگاهم می‌کند. چشمان آبی کم‌رنگش را دوست ندارم. سیگار و قهوه از دستش نمی‌افتد. به نظر پنجاه ساله می‌آید. رگ‌های دستش خیلی بیرون زده‌اند. حدس می‌زنم که می‌خواهد از یادگیری و طرز کار کردن‌ام مطمئن شود. من هم سنگ تمام می‌گذارم. مثل فرفره پلاستیک‌ها را روی لباس‌ها می‌کشم و با دستگاه پرس می‌کنم. یک

شماره به گردن چوب رختی می‌چسبانم و در ردیف لباس‌های حاضر در قسمت جلوی مغازه می‌چینم. برنو در چیدن لباس‌ها کمکم می‌کند.

شماره‌ی هر لباس باید مطابق شماره قبضی باشد که به مشتری داده می‌شود. همه‌ی حواسم را برای یادگرفتن جمع می‌کنم، فقط صدای بلند رادیو با آن موزیک مزخرفش اذیتم می‌کند. خودم را به نشنیدن می‌زنم. وقتی در ایران بودم و در خوابگاه دانشجویان، اگر صدای بلند اذان یا سرو صدای دخترها اذیتم می‌کرد به راحتی خودم را به نشنیدن می‌زدم و حواسم را می‌دادم به درس خواندن. حالا این‌جا هم باید همین کار را کنم. پیس پیس دستگاه بخار و فِش فِش اتو و تَق تَق دستگاه پرس و صدای دینو که یک ریز حرف می‌زند برایم کافی است، دیگر جایی برای شنیدن موزیک «راک و متال[۱۷]» ندارم.

ساعت شش است. همه دست از کار می‌کشند. دینو می‌گوید: «برو ته حیاط، اتاق جیمز، با تو کار داره.»

وارد اتاق جیمز می‌شوم. چشمم می‌افتد به ماشین‌های بزرگ لباسشویی. تا این لحظه اصلا فکر نکرده بودم این لباسهای آماده برای اتو کجا شسته می‌شوند. جیمز بی‌هیچ لبخند یا انتقال حسی، نیم نگاهی به من می‌اندازد. «می‌تونی پنج روز در هفته بیایی سرکار؟ اگر شنبه‌ها بیایی به

۱۷ Heavy metal نوعی از موزیک راک که در سال‌های ۱۹۶۰ و نزدیک ۱۹۷۰ در انگلیس و امریکا گسترش یافت

جاش یکی از روزهای هفته تعطیلی.»

چشم‌هایم برق می‌زنند. «بله می‌تونم. ترجیح می‌دم شنبه‌ها سرکار بیایم و به جایش یک روز هفته تعطیل باشم.»

«دوست داری اینجا کار کنی؟»

با همه شور و انرژی جواب می‌دهم: «خیلی. محیط دوستانه و گرمی است.»

لبخند سردی می‌زند. «فردا ساعت نه این‌جا باش.»

برمی‌گردم داخل مغازه. تازه یادم می‌افتد که نپرسیدم ساعتی چند می‌دهد. از اینکه کار پیدا کرده‌ام آنقدر خوشحالم که یادم رفت برای چی دارم کار می‌کنم.

دینو و برنو و آن مرد سیاه‌پوست همه با هم می‌گویند: «فردا می‌آیی؟»

با تعجب نگاهشان می‌کنم. «آره. ساعت نه.»

می‌خندند. «مبارکه. مبارکه. همکار شدیم.»

می‌آیم بیرون و می‌روم به سوی پارک نزدیک مغازه. هوا روشن است و پارک خلوت. می‌دوم دور درخت‌ها و روی چمن‌های تازه اصلاح شده. استخر زیبایی گوشه‌ی پارک است و چند اردک و مرغابی در آن می‌چرخند. هیچ‌کس دور و برم نیست. شروع می‌کنم به داد کشیدن.

«حنا...اااااا....حنااااا...»

مدت‌هاست صدای خودم را نشنیده‌ام. چیزی در من تخلیه می‌شود. برمی‌گردم طرف خانه. منیژه در را باز می‌کند. «کار چطور بود؟»

«عالی. یه عالمه چیز یاد گرفتم.» کفش‌هایم را در می‌آورم و به طرف هال می‌روم.

«ساعتی چند می‌ده؟»

«نمی‌دونم. صاب‌کار چیزی نگفت. من هم نپرسیدم.»

بین او و آرتور نگاه معنی داری رد و بدل می‌شود. می‌فهمم دوباره خرابکاری کرده‌ام. «راستش یادم رفت بپرسم.»

آرتور لپ‌تاپ‌اش را می‌بندد. «صاب‌کارت هم یادش رفت که راجع به دستمزد با تو حرفی بزنه؟!»

ساکتم. آرتور ادامه می‌دهد: «وقتی نه قراردادی بین شماست و نه بیمه‌ای، خیلی راحت می‌تونه بعد از یک ماه بگه برو بیرون، بدون هیچ توضیحی، دستت هم به هیچ جا بند نیست. می‌تونه پول هم بهت نده.»

«به نظر من آدم‌های قابل اعتمادی می‌آمدند.»

منیژه می‌پرسد: «صاحب کار کجایی‌ایه؟»

«انگلیسیه.»

دستش را لای موهایش می‌برد. «انگلیسی‌ها بهترن. ولی همیشه قبل از شروع کار دستمزد رو بپرس. ازت نپرسید اجازه کار داری یا نه؟»

«نه.»

منیژه می‌رود پشت کامپیوتر. آرتور لپ‌تاپ را باز می‌کند. خانه در سکوت همیشگی فرو می‌رود. دوشی می‌گیرم و نمی‌دانم چطوری خودم را در حلق خانه خفه کنم. منیژه میز شام را می‌چیند. کمکش می‌کنم. سالاد و کوکو سبزی می‌خوریم. احساس می‌کنم تازه جزو طبقه کارگر شده‌ام، آن هم در انگلیس. حالا به فعالیت‌های منیژه و آرتور با دقت بیشتری توجه می‌کنم. هر چند فکر می‌کنم آدم که خیلی محتاج است زیاد هم مهم نیست از حقوق خودش آگاه باشد، چون این آگاهی به هر حال کمکش نمی‌کند. یک جایی خوانده بودم که آدم اول باید سه رکن زندگیش درست باشد: «خوراک، پوشاک، مسکن» همان چیزهایی که من نداشتم. اگر آدم در تهیه همین نیازهای اولیه گیر کند خیلی سخت است که بتواند وقت برای آزادی و گرفتن حق و حقوق بگذارد و مبارزه هم بکند، چه برسد به اینکه بخواهد پیشتاز مبارزه هم بشود. اصلا همان بهتر که طبقه متوسط برای کارگران بجنگند. آنها هم وقت بیشتری دارند و هم سه رکن زندگی شان جور است. تازه من به نیروهای ماورای طبیعی هم معتقدم یعنی حس می‌کنم قدرت‌های عجیب غریبی دور و برم هستند، ولی هیچ حرفی نمی‌زنم وگرنه می‌شوم جزو آدم‌های فناتیک.

هر چند الان هم هستم. نیازی نیست منیژه و آرتور بگویند. راستش هیچ‌وقت نفهمیدم طبقه‌ی کارگر و مبارزه برای حق و حقوق چه ربطی به این جور باورها دارد. ولی خب جرئتش را هم ندارم که بحثش را راه بیندازم. گاهی ویرم می‌گیرد که بگویم خدایان غریبه و آشنایی را دور و برم حس می‌کنم. درون ذهنم، مغزم، قلبم و خلاصه نمی‌دانم یک جایی در من زندگی می‌کنند ولی جرئتش را ندارم چیزی بگویم. مطمئنم منیژه و آرتور مرا از ته صف فناتیک‌ها هم بیرون می‌اندازند.

می‌نشینم روی کاناپه. نمی‌دانم کی خوابم برد. منیژه آهسته انگشتش را روی بازویم می‌کشد. «حنا جان این ملافه رو بنداز روت.» بالشی زیر سرم می‌گذارد. دلم می‌خواهد بغلش کنم و لای پستان‌های بزرگش، محبتش را گریه کنم.

شنبه‌ها از هر روز خلوت‌تر است. نه دینو می‌آید و نه اتوکار. صدای فش فش اتو و پیس پیس ماشین بخار هم نمی‌آید. موج رادیو را عوض می‌کنم و می‌گذارم روی موج اف ام- کلاسیک. موسیقی شوپن با پیانوی بسیار خوش آهنگی پخش می‌شود. امروز برنو مصاحبه دارد و اگر قبول شود در تانزانیا معلم زبان انگلیسی می‌شود. از من خواهش کرد که امروز را به جای او کار کنم و مشتری‌ها را راه بیندازم. در این‌جا من با هیچ‌کس راجع به موقعیت‌ام حرف نمی‌زنم. در این یک هفته هم نتوانستم از پول و دستمزد با جیمز حرف بزنم. دیروز جمعه به همه یک پاکت کوچک داده شد. فهمیدم که دستمزد هفتگی را در پاکت می‌گذارند و می‌دهند. یک هفته کاری من می‌شود دوشنبه و امروز را هم اضافی کار می‌کنم. پس امروز می‌شود یک هفته. «بزن تو سر خودت. چرا نمی‌تونی راجع به پول حرف بزنی. بدبخت کار کردی باید پولشو بگیری. دیگه معادله از این طبیعی‌تر؟» خانم معلم خط‌کش به دست از جلوی چشمِ ذهنم رد می‌شود.

کتاب «خرد هندی در ۳۶۰ روز» از گوشه‌ی باز کیفم پیداست. خیلی وقت است که سری به آن نزده‌ام. چشم‌هایم را می‌بندم و نفس عمیقی

می‌کشم. لای یکی از ورق‌ها را باز می‌کنم.

«مذهب یعنی تشخیص دادن نه حرف زدن نه تز و نه تئوری هرچقدر هم که زیبا به نظر بیاید. مذهب یعنی بودن و شدن نه شنیدن یا تصدیق کردن آن. مذهب یک مبحث روشنفکری نیست بلکه یک تغییر بنیادی در همه ابعاد زندگی فرد است» مهاتما گاندی.

به دلم می‌نشیند. من خودم را مذهبی نمی‌دانم ولی خب همان قدر که می‌توانم به امامزاده داوود بروم و گریه کنم می‌توانم کلیسا بروم و از محیط آنجا هم متاثر شوم. جلوی مجسمه حضرت عیسی زانو بزنم و اشک بریزم. معبد هم تا حالا نبوده‌ام ولی خیلی دوست دارم بروم. لنین را هم خیلی دوست دارم، متفکر بود و به فکر مستمندان. به «بودن و شدن» فکر می‌کنم. لابد قرار است رنج بکشیم تا چیزی را یاد بگیریم و بعد تصمیم بگیریم که تغییر کنیم. «شدن» راحت نیست. شدن یعنی همان تغییر بنیادی در همه ابعاد زندگی. فکر می‌کنم همین که من دنبال مردی مثل فرهاد نیستم، یک تغییر بنیادی است. بماند که هنوز خیلی هم از خودم مطمئن نیستم ولی هر چه که هست حرف‌های آقای گاندی مرا آرام می‌کند.

می‌روم کنار سبد رخت چرک ها. از روی مدل لباس‌ها حدس می‌زنم چه جور آدمی آن را پوشیده است. بعضی از پیراهن مردانه‌ها بدجور بدبو هستند حتی شسته هم که شوند آثار نکبت پاک نمی‌شود. بعضی هم بعد

از شسته شدن انگار هنوز هم بوی عطر و ادوکلن می‌دهند. بعضی لباس‌ها داد می‌زنند که خیلی وقت است روزگارشان سر آمده. بعضی هم به تمام معنا بار شخصیت و احترام با خود حمل می‌کنند. اصلا کوک‌های لباس شأن آن را نشان می‌دهد.

می‌روم سراغ لباس‌های اتو زده و آماده. دکمه‌ی اول بارانی کرم رنگ کهنه‌ای را می‌بندم. دکمه مثل دندان لق می‌افتد توی دستم، می‌اندازمش توی یکی از جیب‌های بارانی. از آستر جیب بوی شاش بلند می‌شود. سریع روکش پلاستیکی را به چوب رختی پرس می‌کنم و می‌روم دستشویی و دست‌هایم را خوب صابون می‌زنم. دوباره چشمم به لیوان‌های روی تخته‌ی گوشه‌ی توالت می‌افتد و دلم شور می‌گیرد. این مردها چه قدر راحت‌اند. برمی‌گردم توی مغازه.

جیمز می‌آید تو. «کارها خوب پیش می‌ره؟ امروز خیلی تنهایی.»

لبخند می‌زنم. «همه‌چیز درسته. مشتری هم راه می‌اندازم.»

چشمی به اطراف می‌گرداند. «اگر مشکلی بود من ته حیاطم.»

می‌روم پشت میز. «حتما.»

رادیو هنوز آهنگ شوپن پخش می‌کند. جیمز یک لحظه دودل می‌ایستد. ابرویی بالا می‌اندازد. «تو موج رادیو را عوض کردی؟»

«بله. اگر دوست ندارین عوضش می‌کنم.»

با تعجب نگاهی به من می‌کند و بی‌هیچ جوابی از در بیرون می‌رود.

از او می‌ترسم. هر چند ملایم است و مودب. ولی چیزی در اوست که مرا اذیت می‌کند. خودم هم نمی‌دانم چیست.

نزدیک ساعت شش است. مشتری نداریم. خوشحالم که امروز فرصت نشستن دارم. برنو می‌آید تو. چشمان درشت و زیبایش خسته و بی‌حوصله‌اند. می‌گویم: «سلام. مصاحبه چطور بود؟»

روی صندلی می‌نشیند و دستش را لای موهای قرمزش می‌کشد. «ای ی.ی.... مصاحبه خوب بود. ولی مارتا خوشحال نیست. فکر کنم آخرش باید از هم جدا بشیم.»

دوست دخترش را یک نظر دیده بودم. دو روز پیش آمده بود این‌جا. انگلیسی است. کارمند بانک است. کنار برنو که می‌ایستد، قد و هیکلش دو برابر اوست. به راحتی نشان می‌دهد که چند سالی هم بزرگ‌تر است. دختر آرامی به نظر می‌آمد، از آن هایی که همه دوستش دارند. به برنو می‌گویم: «مارتا دوست نداره بری تانزانیا؟»

«نه. دلش می‌خواد تشکیل خانواده بده و همین جا تو لندن باشه اما من دلم می‌خواد به کشورهای مختلف دنیا برم و حالا حالاها سیر و سفر کنم.»

«برنو! می‌تونم بپرسم چند سالته؟»

یک وری نگاهم می‌کند. «بیست و شش سالمه.»

«مارتا چند سالشه؟»

سرش را کامل به طرف من برمی گرداند. «سی و یک سالشه.»

«فکر کنم شما هنوز خیلی ماجراجویی. آماده ازدواج و تشکیل خانواده نیستی.»

دستی به چانه‌اش می‌برد و پوز خندی می‌زند. حالا دستش را می‌کشد روی ران‌های کوتاه و کلفتش. برخلاف صورتش، اندام او به پدرش رفته است. پفی از دهانش بیرون می‌دهد.

کاغذهای روی میز را در کشو می‌گذارم. «مارتا دختر خوبیه، شاید در زمان مناسبی وارد زندگی هم نشدین. بعضی وقت‌ها اینجوری می‌شه. کاریش هم نمی‌شه کرد.»

برنو نگاهم می‌کند. عمیق و دقیق. گویی اولین بار است این حرف را می‌شنود. پس از مکثی طولانی می‌گوید: «خیلی با خودم کلنجار رفتم که آفریقا نرم اما با کوچک‌ترین مشکلی که روبه‌رو می‌شم، یادم میاد که به خاطر مارتا از خواسته‌هام دست کشیدم و این عصبانی‌ام می‌کنه، بعضی وقت‌ها خشمگین می‌شم و با مارتا بدخلقی می‌کنم. مارتا اذیت می‌شه. خودمم اذیت می‌شم.» دستش را محکم می‌زند روی رانش. «نه. بهتره برم تانزانیا.»

از اینکه می‌تواند برای رسیدن به آرزوهایش از عشق بگذرد، گُر می‌گیرم. شاید هم بیشتر مردها اینجوری‌اند. برایشان گذشتن از عشق به خاطر رسیدن به هدف و آرزوهایشان راحت است. پس چرا برای ما زن‌ها داشتن عشق یک مرد، بزرگ‌ترین آرزو ست؟ هزار فداکاری می‌کنیم که عشق مرد را نگه داریم حتی از آرزوهایمان می‌گذریم. چند تا از دوستان خودم به خاطر ازدواج تحصیل را بوسیدند و گذاشتند کنار با اینکه واقعا دوست داشتند درس بخوانند. بعضی از دوستانم تا بچه دار شدند کارشان را ول کردند، انگار یک چیزی در زنانگی ما هست که دلش می‌خواهد با کشتن بخشی از خودش یا که همان آرزوهایش، احساس قهرمان بودن کند تا بتواند به خودش بگوید که فداکاری کرده، که قدرت قربانی کردن دارد. این جور فداکاری‌ها هم به پای همسر خوب و مادر فداکار نوشته می‌شود. جامعه برایش ارزش قائل است. ولی این قانون برای مردها کار نمی‌کند. «مرد قوی باید جاه طلب باشد» در یک فیلم ژاپنی این را شنیدم. فکر کنم فیلم سامورایی بود.

برنو آهی می‌کشد.

از روی صندلی بلند می‌شوم. «ساعت از شش هم گذشته. من باید برم. امیدوارم آخر هفته خوبی داشته باشی.» کیفم را برمی‌دارم. جیمز می‌آید تو. یک راست می‌رود به طرف رادیو و موج آن را عوض می‌کند. به من یک پاکت کوچک کرم رنگ از همان‌هایی که دیروز به دیگران داده

بود، می‌دهد.

«مرسی.»

«می‌تونی شنبه دیگه هم بیایی؟»

«بله. می‌تونم.» ته دلم دوست دارم یک‌شنبه‌ها هم مغازه باز باشد. تحمل روزهای تعطیل را ندارم. مخصوصا اگر در خانه کنار منیژه و آرتور بمانم که هیچ. یواش یواش تمرکزم مثل شکر در چای حل می‌شود و مثل احمق‌ها رفتار می‌کنم.

می‌گوید: «پس بهتره سه‌شنبه سر کار بیایی. دوشنبه رو تعطیلی.»

«باشه. بای.» از در بیرون می‌روم.

برنو دستش را تکان می‌دهد. «تا سه شنبه.» لبخند تلخی به لب دارد.

می‌روم به همان پارک نزدیک مغازه. دل توی دلم نیست که ببینم چقدر در پاکت است. شش روز کار کرده‌ام روزی نه ساعت. اگر یک ساعت ناهار را کم کند می‌شود روزی هشت ساعت. یعنی چهل و هشت ساعت. با وقت ناهاری می‌شود پنجاه و چهار ساعت.

می‌نشینم روی نیمکت چوبی، زیر یک درخت فندق. نسیم گرمی به صورتم می‌وزد. فندق‌های وحشی روی چمن‌ها ریخته‌اند و دو سنجاب کمی آن طرف تر بازی می‌کنند. تا مرا می‌بینند تند و سریع می‌دوند پشت

درخت‌ها. بیست پوندی‌ها را می‌شمارم. دویست و چهل پوند است. دوباره از ته می‌شمرم. دویست و چهل پوند است. یک ساعت ناهاری را حساب نکرده و ساعتی پنج پوند داده است. احساس خوبی دارم. هیچ‌وقت در زندگی ارزش پول را تا این حد حس نکرده بودم. مطمئنم بعد از یک ماه می‌توانم یک اتاق اجاره کنم. دلم نمی‌آید پاکت را از مشتم دور کنم. این اولین پاکت پولی است که در این کشور دریافت کرده‌ام. پاکت را می‌گذارم لای کتابم. یادگاری نگهش می‌دارم. پول‌ها را در کیفم جا می‌دهم.

مردی خوش قیافه با سگش از روی چمن‌ها رد می‌شود. توپی را می‌اندازد دورتر و سگ می‌دود و به ثانیه‌ای توپ را پس می‌آورد. سگ قهوه‌ای است با دو گوش بزرگ آویزان. مرتب دم فرفری‌اش را تکان می‌دهد و ورجه وورجه می‌کند.

روی نیمکت دراز می‌کشم و به آسمان چشم می‌دوزم. ابرها مثل رشته‌های تابیده‌ی پنبه‌اند. تمیز، به هم پیوسته و ناپیوسته. دلتنگی مثل موج سنگینی می‌کوبد به قلبم. دلم برای مادرم تنگ است. کاش صدایش را بشنوم. سه سال است که او را بو نکرده‌ام. دست‌های نرم و زیبایش را لمس نکرده‌ام. دلم می‌خواهد یک پیراهن بخرم و برایش بفرستم. یک پیراهن آبی آسمانی. از این رنگ خوشش می‌آید. روزی که به لندن رسیدم به او زنگ زدم. خیلی گریه کرد. گفت: «جانِ مادر همون جا

بمون و زندگیت را بساز. از امروز به بعد به پشت سرت نگاه نکن. هر چی که پیش اومد فقط به جلوت نگاه کن.»

سه سال گذشته است و من هنوز اندر خم یک کوچه‌ام. نه تجربیات کاری‌ام در ایران توانست کمکم کند و نه آن همه فلسفه خواندن. چقدر جان کنده بودم. آن همه بحث‌های فلسفه و دستور زبان فارسی هیچ‌کدام نتوانستند یک پوند کف دستم بگذارند. انگار من از کره دیگری به این‌جا آمده‌ام. این‌جا ارزش‌ها متفاوت‌اند. سیستم دیگری حاکم است. زبان، فرهنگ و حتی درکشان از زندگی با ما فرق می‌کند. پشتم بشدت تیر می‌کشد. به کمرم می‌گویم: «می‌دانم که باید بهتر از این‌ها مراقبت باشم، ولی چاره‌ای ندارم. کمی صبر داشته باش. وقتی جواب پناهندگی را بگیرم دیگر از این کارهای سرپایی نمی‌کنم. می‌روم سراغ کارهای راحت تر. اصلا مترجمی می‌کنم شاید هم در دفتر وکیلی کار گرفتم یا اصلا در اداره مهاجرت. حداقل ساعتی بیست پوند می‌گیرم.»

دستم را از فضای خالی چوب‌های نیمکت رد می‌کنم و مهره‌های کمرم را ماساژ می‌دهم. توپ پلاستیکی محکم می‌خورد به پایه نیمکت. آن سگ قهوه‌ای می‌دود به طرف توپ. سریع می‌خزد زیر نیمکت و توپ را به دندان می‌گیرد. مرد خوش‌تیپ توپ را از سگ می‌گیرد و به طرفم می‌آید. «معذرت می‌خواهم. توپ ناگهان از دستم ول شد»

سریع روی نیمکت جابه‌جا می‌شوم و می‌نشینم. «نه. اصلا. مسئله‌ای

نیست. راحت باشید. من سگ‌ها را خیلی دوست دارم.»

توپ را به طرف دیگری پرت می‌کند و با لبخند شیرینی دور می‌شود. من هم مثل همین توپ هستم. مرتب به این طرف و آن طرف پرت می‌شوم شاید هم همین سگ خوشگل قهوه‌ای که برای پیدا کردن توپ این طرف و آن طرف می‌دوم. ولی هر چه که هستم جای این مرد خوش‌تیپ نیستم. «حالا چی می‌شد اگر بیشتر با من حرف می‌زدی؟ اصلا می‌گفتی بیا یک قهوه با هم بخوریم. من که نه نمی‌گفتم. یه کم خنده و نوازش مردانه بس‌ام بود.»

از پارک بیرون می‌آیم و از اولین دکه روزنامه فروشی یک کارت تلفن می‌خرم. از باجه تلفن به مادر زنگ می‌زنم. تازه یادم می‌افتد که ایران ده شب است، دومین زنگ مادر گوشی را برمی‌دارد.

«سلام. مادر جان. خواب نبودین؟»

«سلام. عزیزم. چقدر امروز به فکرت بودم. خوبی مادر جان؟ قربون اون شکل ماهت بشم که دلم برات یه ذره شده. مادر تصدقت بره...»

«آره. مادر جان. حالم خوبه. امروز اولین حقوقم رو گرفتم. خیلی خوشحالم.»

«الهی شکر. مادر به خدا کارت درست می‌شه. تو قلبت خیلی پاکه. دیروز کلی برات نذر کردم. رفته بودم امامزاده صالح. گفتم‌ای خدا کار

این دخترو درست کن. من مطمئنم که کارت درست می‌شه. جان مادر کم و کسری داشتی از یاسی بگیر. هروقت بیاد ایران من باهاش حساب می‌کنم. این النگوها رو که برا سر قبرم نمی‌خوام. تو یه وقت تو فشار نباشی...»

اشک‌هایم می‌ریزند. دلم برای این کلمه‌ها تنگ شده بود. «قربونت بشم، عزیزم، شکل ماهت...»

«الو...الو... حنا جان گوشی دستته؟»

«آره. آره. شما از خودتون بگین. مامان بزرگ خوبن؟»

«همه خوبن. امروز زنگ زدم به منیژه کسی گوشی رو ورنداشت. گفتم شنبه است شاید همه خونه باشین.»

«نه مادر جان. من شنبه‌ها از این به بعد کار می‌کنم. شما خونه منیژه زنگ نزنین. خودم هر شنبه بهتون زنگ می‌زنم. آخر این ماه هم میرم جایی رو اجاره می‌کنم.»

«مادر بمیره برات. خونه منیژه ناراحتی؟»

«نه نه. خیلی هم خوبه. مثل خونه خودمه. ولی من دستم تو سفره کسی دراز نمی‌شه.»

«آره مادر، می‌دونم. مثل خودمی. هردوتون به من رفتین. طبع‌تون

بالاست. حالا من برای منیژه جبران می‌کنم. کسی اومد لندن براش پسته و زرشک و زعفرون می‌فرستم...»

دختر جوان سفید و بوری بیرون کیوسک ایستاده است. شکل اروپای شرقی‌هاست. «خودتونو اذیت نکنین مادر جان. رو ی ماهتونو می‌بوسم. من باید برم. یه نفر بیرون منتظره می‌خواد زنگ بزنه.»

«باشه مادر. فقط بگو ببینم کارت چه‌طوره؟»

«خیلی راحته. تو کتابخونه‌ام. همش رو صندلی نشستم و اگه کسی کتابی پس بیاره اسمشو خط می‌زنم و کتاب رو سر جاش می‌گذارم. بعضی وقت‌هام تلفن جواب می‌دم و یا اینکه مُهر تو کتابا می‌زنم.»

«خدا رو صد هزار مرتبه شکر. از بس دعا کردم یه همچین کاری گیرت اومد. همش می‌گفتم‌ای خدا این بچه کمر درد داره یه کار آسون براش پیدا کن.»

می‌خندم. «آره خدا به دعای مادرا گوش می‌ده. من دیگه باید برم. باز به شما زنگ می‌زنم.»

«مادر خیلی مواظب خودت باش. دست خدا به همرات. تو چشم و چراغ منی. یادت باشه ها. ایشاالله یه مرد خوب هم گیرت میاد من دیگه هیچ غصه‌ای تو این دنیا ندارم.»

«قربونتون بشم. فعلا خدافظ.»

از کیوسک بیرون می‌آیم. دختر جوان چنان چشم غره‌ای به من می‌رود که انگار فحش‌اش داده‌ام.

می‌رسم خانه. کسی در را باز نمی‌کند. یادم می‌آید که امروز خانم مهرانگیز کار سخنرانی دارد. منیژه و آرتور هم رفته‌اند. یک لیوان چای سبز می‌ریزم و یک ساندویچ پنیر و آوکادو درست می‌کنم. ولو می‌شوم روی کاناپه. شب‌ها درست نمی‌خوابم. یک شب در میان دلم پر از دلهره می‌شود و تنم خیس عرق. دیشب نوبت دلهره‌ی کیس پناهندگی‌ام بود. می‌دانم که اینجوری بدون اجازه کار و خانه و پاسپورت نمی‌توانم مدت زیادی دوام بیاورم و از همه بدتر هیچ افق روشنی از آینده ندارم. خیلی خوش‌شانس‌ام که منیژه را دارم که این سقف و کاناپه را به من داده است. حس می‌کنم سوار قطاری‌ام که نمی‌دانم کدام ایستگاه باید پیاده شوم. ایران که بودم حس می‌کردم پشت کله‌ام چشم دارم و گاهی می‌توانستم چیزهای پنهانی را ببینم، ولی این‌جا آن چشم هم کور شده است. بعد از سه سال هنوز گیج می‌خورم. اصلا شکل خدای این‌جا با خدای ایران متفاوت است. در ایران همه نگاهشان به آسمان است، ولی مردم این‌جا زمین را نگاه می‌کنند، شاید پولی، چیزی پیدا کنند. ذهنم در یک جعبه‌ی سیاه گیرکرده است. اقتدارم را گم کرده‌ام و خورشید زندگی‌ام پشت ابرهای تیره پنهان شده است. یکهو ترسی از این تاریکی می‌ریزد در دلم. کتابم را باز می‌کنم. شاید آقای گاندی چیزی بگوید که آرام شوم.

«بالاترین قانون اخلاقی این است که خستگی ناپذیر برای بهتر شدن نوع بشر کار کنیم.»

مهاتما گاندی

کتاب را می‌بندم و به حرفش فکر می‌کنم. درست می‌گوید. من باید خستگی ناپذیر برای بهبود وضعیت نوع بشر کار کنم. چشمم به مجسمه‌ی لنین می‌افتد. غمم می‌گیرد. نه، اول باید برای بهبود وضعیت خودم کار کنم. نباید از هیچ‌چیز بترسم. نباید خسته شوم.

دو

قطار با سرعت به سوی کرایدون[۱۸] می‌رود و همه‌ی فکر و ذهنم پیش آخرین خانه‌ی امیدم یعنی اداره‌ی مهاجرت است. به اندازه‌ی یک مسافرت از خانه‌ی منیژه دور شده‌ام. نزدیک یک ساعت و نیم است که در راهم. تازه ده صبح شده و هوا پر از بخار آب است. ساعت اداری از نه صبح شروع شده و من هنوز نرسیده‌ام. از قطار پیاده می‌شوم و می‌دوم. به هیچ‌کس و هیچ‌چیز نگاه نمی‌کنم. وارد اداره‌ی مهاجرت می‌شوم. مرد درشت اندامی با پوست قهوه‌ای تیره پشت میز پذیرش نشسته است. مودبانه مشخصاتم را یادداشت می‌کند. لهجه‌اش مثل اسپانیایی‌هاست. از بس در کلاس زبان، ملیت‌های متفاوت دیده‌ام دیگر همه‌ی لهجه‌ها را می‌شناسم. شماره‌ی چهل و سه را به من می‌دهد. «مترجم احتیاج داری؟»

سرم را بالا می‌گیرم. «نه. مرسی.»

لبخند دلنشینی می‌زند و با دست به سالن انتظار اشاره می‌کند. ردیف به ردیف با صندلی‌های سفید پلاستیکی پر شده است. حدود چهل نفری نشسته‌اند. بیشترشان زنان سومالیایی‌اند. سه مرد با لباس کردی هم

۱۸ Croydon UK Border Agency

نشسته‌اند. بلند بلند با هم حرف می‌زنند. دو زن خیلی بور و سفید هم کالسکه به دست وراندازم می‌کنند. شکل روس‌ها هستند. با برگه‌های اطلاعات پناهندگی خودشان را باد می‌زنند. یکی‌شان بلوز بی‌آستین قرمز پوشیده است و از چاک لباسش تا ته نافش پیداست. شلوار جین چسبانی هم به تن دارد. دیگری یک بلوز نخی گل‌بهی پوشیده با دامن تنگ جین که تا سر زانوهایش می‌رسد. پاهای تپل و سفیدی دارد. آن سه مرد کرد، مرتب به عقب برمی گردند و نگاهشان می‌کنند. بین خودشان چیزی می‌گویند و غش غش می‌خندند. زنان سومالیایی حجاب کامل دارند فقط چشم و دماغ و دهنشان پیداست. از صورت‌هایشان غم و بدبختی می‌بارد. بلندگو مرتب شماره می‌خواند و با هر شماره یکی از زنان سومالیایی از جا بلند می‌شود. بیشترشان آبستن‌اند. یاد حمام نمره در شاهرود می‌افتم. آنجا هم این‌جوری بود. اول یک شماره می‌گرفتی و بعد با بقچه و ساک می‌نشستی تا نوبتت شود. صدا در سالن حمام می‌پیچید. همیشه هم بوی پرمنگنات و رطوبت می‌آمد. «شماره‌ی بیست و شش. اتاق سوم» یک حوض آب هم وسطش بود با فواره‌ای کوچک. «شماره‌ی بیست وهفت. اتاق دوم.» رنگ حوض آبی فیروزه‌ای بود. چند ماهی سرخ در آن شنا می‌کردند. بچه که بودم هنوز در خانه حمام نداشتیم. من به عشق این ماهی‌ها بود که می‌رفتم حمام نمره و گرنه از دوش گرفتن خیلی بدم می‌آمد. «شماره بیست و هشت تا سی و هشت. بروند طبقه بالا.» کمی که بزرگ‌تر شدم دیگر اصلا دوست نداشتم بروم

حمام بیرون. مردها می‌نشستند و به زن‌ها زل می‌زدند. «شماره سی و نه، اتاق چهارم.» دلاک، زن نسبتا مسنی بود که «مادر عیسی» صدایش می‌کردند. طفلک از خودش اسمی نداشت. قبل از اینکه شوهرش بمیرد به او می‌گفتند: «زن مهدی» بعدها هم از روی پسرش عیسی می‌شناختنش. «شماره چهل، اتاق اول» فقط یک پوست و استخون ازش مانده بود. کمی که بزرگتر شدم و آب و رنگی زیر پوستم دوید هر وقت پشتم را کیسه می‌کشید می‌گفت تازه عروسی باید پول بیشتر بدی. هرچه می‌گفتم نه به خدا من هنوز دختر خونه‌ام، می‌خندید و می‌گفت نه. دروغ بهت نمی‌آد. من هم بیشتر بهش پول می‌دادم. «شماره چهل و یک، اتاق هفتم.» من ابله باورم شده بود که چون خوشگلم مثل تازه عروس‌ها نشان می‌دهم. «شماره چهل و دو، اتاق پنجم.» چند سال طول کشید تا فهمیدم این کلک مادر عیسی به همه دخترهای جوان بوده و این‌جوری پول بیشتری. «شماره چهل و سه، اتاق دهم.»

از جا می‌پرم. به طرف راهرو باریکی که اتاق‌های ملاقات در آنجاست می‌روم. وارد اتاق شماره ده می‌شوم. اتاق کوچک و جمع و جور است. بیشتر از یک میز و دو صندلی در آن نیست. کف زمین با موکت خاکستری پوشانده شده. زنی هندی پشت میز نشسته است.

«سلام»

لبخند می‌زند. «صبح بخیر.»

روی صندلی که به میز نزدیکتر است می‌نشینم. روی میز فقط یک تلفن و یک کامپیوتر است و کنارش یک دستگاه کوچک پرینت و فتوکپی.

«من پوجا هستم. کارم رسیدگی به امور پناهندگان است. چه کمکی می‌توانم کنم؟ مترجم نیاز دارید؟»

کمی جابه جا می‌شوم. «نه مرسی. فکر کنم شما حرف‌هایم را متوجه می‌شوید.»

با متانت خاصی می‌گوید: «زبان شما خیلی هم خوب است. چقدر هم لهجه قشنگی دارید. کجایی هستید؟»

«مرسی. ایرانی‌ام» می‌دانستم که به همه‌ی خارجی‌ها این را می‌گویند تا به طرف اعتماد به نفس بدهند و فضای گفتگو راحت تر شود. نگاه می‌کنم به بافته‌ی کلفت و سیاهی که از پشت گردنش چرخیده و تا روی پستان‌های کوچکش افتاده. بی‌اختیار دستم می‌رود لای موهای خودم که چقدر نازک و شکننده‌اند. صفحه‌ای را روی کامپیوترش باز می‌کند.

«لطفا اول به این چند سوال پاسخ دهید... ملیت، نام مادر، تاریخ ورود به بریتانیا، فرزندی دارید؟ در حال حاضر باردارید؟ آدرس محل سکونت..»

همه‌ی مشخصات را می‌دهم.

نگاهی سرسری به من می‌اندازد. «ببخشید اینها فرم اداری هستند و باید

پر شوند»

«خواهش می‌کنم. مسئله‌ای نیست.»

شماره‌ای را روی کارت سفید کوچکی یادداشت می‌کند «از این به بعد هر کاری با اداره مهاجرت داشتید یا حتی تلفن زدید فقط این شماره را بگویید، نیازی نیست خودتان را معرفی کنید.»

کارت را می‌گیرم. شماره خیلی طولانی است. می‌گذارم توی کیفم. بلاخره یک جا اسم من شماره دار شد. با لبخندی کاملا آموزش داده شده می‌گوید: «میس حنا چه کمکی می‌توانم کنم؟»

بی‌اختیار از جایم بلند می‌شوم. یادم می‌آید این‌جا مدرسه نیست. دوباره می‌نشینم. گلویم را صاف می‌کنم. «کیس پناهندگی‌ام رد شده. الان موقتی در خانه یکی از دوستان زندگی می‌کنم و تحت هیچ پوشش مالی نیستم. اجازه کار هم ندارم. وکیلی هم پیدا نکرده‌ام که دوباره کیس‌ام را در دادگاه مطرح کند.» در این‌جا سکوت می‌کنم. بغضی در گلویم می‌نشیند و صدایم خفه می‌شود.

دست‌هایم که در حال چرخیدنند و بیشتر از زبانم حرف می‌زنند، یکهو می‌خوابند روی میز. به او خیره می‌شوم. دهان او دهان خدا شده است و می‌خواهم معجزه‌ای از آن بیرون بیاید. اشک‌هایم در آماده‌باش کاملند. تا این لحظه نمی‌دانستم باید صدای خودم را بشنوم تا به عمق بدبختی‌ای

که در آن دست و پا می‌زنم آگاه شوم. انگشتم را روی لپم فشار می‌دهم و به اشک‌هایم می‌گویم: «تو رو خدا نریزین. این‌جا نه.» نفسم را بیرون می‌دهم، صدایش شنیده می‌شود.

پوجا کشوی میز را بیرون می‌کشد و چند برگه‌ی چاپی روی میز می‌گذارد. چشم‌هایش تنگ می‌شوند. از بس کلمه‌های چاپی ریزند. «متاسفانه شما شامل هیچ کمکی نمی‌شوید. بچه داشتید یا باردار بودید وضعتان فرق می‌کرد. تنها کاری که می‌توانید کنید این است که وکیل بگیرید و کیس دیگری ارائه دهید که قابل قبول دادگاه باشد و شما را به عنوان پناهنده بپذیرند وگرنه باید برگردید به کشورتان.»

با صدایی که از ته چاه می‌آید می‌گویم: «بله. این را می‌دانم. ولی مشکل این است که هیچ وکیلی وکالتم را قبول نمی‌کند، یعنی در گلاسکو که بودم خیلی تلاش کردم ولی نتیجه‌ای نگرفتم. وکلای خوب پولی‌اند.»

یکی از برگه‌های روی میز را به من می‌دهد. «این لیستِ نشانی و شماره تلفن وکیل هایی است که برای امور مهاجرت کار می‌کنند. شما می‌توانید به این اسامی زنگ بزنید. نهایتا یکی شما را خواهد پذیرفت. نیازی هم به پرداخت پول نیست. دولت پول وکیل را پرداخت می‌کند. حداکثر کمکی که الان دولت بریتانیا به افرادی مثل موقعیت شما می‌تواند بکند این است که شامل استفاده رایگان از وکیل می‌شوید.»

ورقه را در کیفم می‌گذارم. حواسم به دست‌های اوست. استخوانی و

باریکند. کف دستش با حنا نقشی مثل خورشید زده است.

«خیلی ممنون. ببخشید شما کدام وکیل را پیشنهاد می‌کنید؟ یعنی کدام یکی از این وکیل‌ها بهترند؟»

در کشو را می‌بندد و در حالتی نیم‌خیز و نیم نشسته یعنی اگر کمی شعور اجتماعی داشتی می‌فهمیدی چه سوال احمقانه‌ای کرده‌ای، وقت ما را بیش از این نگیر. با لبخندی زورکی می‌گوید: «همه آن‌ها خوب هستند. موفق باشید.»

با تاب ظریفی، بافته‌اش را می‌اندازد پشت سرش. همان جایی که از اول هم باید می‌بود.

دیگر مطمئنم که وضعیتم بدتر از آنی است که فکر می‌کردم. از اتاق بیرون می‌آیم. سالن انتظار خیلی شلوغ شده است. بیشتر صندلی‌ها پر شده‌اند. بویی در آن پیچیده که حال آدم را خراب می‌کند. راست می‌گویند سحرخیز باش تا کامروا باشی وگرنه باید تا چهار بعدازظهر برای این تکه کاغذ اطلاعاتی علاف می‌شدم و به حمام نمره فکر می‌کردم. چشمم می‌افتد به ماشین قهوه و چای و بیسکویت در گوشه‌ی سالن. خیلی گرسنه‌ام. پناهنده‌ها صف کشیده‌اند که برای خود چای و قهوه و بیسکویت مجانی بگیرند. سرم را می‌اندازم پایین. احساس میکروب بودن می‌کنم. مرد پشت میز پذیرش لبخند معناداری به من می‌زند. یک دستش روی میز است و با دست دیگرش انگشتانش را بالا و پایین می‌برد و

می‌گوید: «بای بای.» چشم‌هایش می‌درخشند. من عنق و بی‌حوصله‌ام. بی‌هیچ لبخندی سرم را به علامت خداحافظی تکان می‌دهم.

خیابان غلغله است. اتوبوس و تاکسی و دوچرخه و سواره و پیاده در هم می‌لولند. نوک کفشم می‌گیرد به سنگ فرش پیاده رو و نیم متر پرت می‌شوم به جلو. تعادلم را حفظ می‌کنم ولی درد بدی در کمرم می‌پیچد. سر جایم می‌ایستم. جلوی چشمم یک رستوران چینی است. جوجه‌های درسته پشت شیشه رستوران به سیخ کشیده شده‌اند. سرخ کرده‌ی بد رنگ. قهوه‌ای سوخته. بوی ادویه‌های چینی پیاده رو را پر کرده است. با دیدن این جسدهای قهوه‌ای درد خودم یادم می‌رود.

سریع رد می‌شوم. نرسیده به ایستگاه قطار دو بی‌خانمان نشسته‌اند. یکی مست است و دیگری خمار خمار. هر دو سیگار می‌کشند. یکی سگ دارد؛ یک سگ کرم با قلاده‌ی رنگ و رو رفته‌ی کثیف. قوطی آبجو روبه‌رویش است. بوی تن‌های ناشور جلوی ایستگاه را برداشته. می‌خواهم بالا بیاورم. دستم را جلوی بینی‌ام می‌گیرم. این محله همه‌چیزش زشت است. فقر و کثافت از در و دیوار می‌بارد. به دور و بر نگاه می‌کنم تا کافی‌شاپ پیدا کنم و قبل از اینکه سوار قطار شوم یک لیوان قهوه بخرم. تابلوی «استارباکس» را می‌بینم. می‌روم آن طرف خیابان و در صف خرید قهوه می‌ایستم.

موبایلم زنگ می‌زند.

«الو»

«سلام حنا جان. نیما هستم.»

«اوه! سلام نیما جان. چطوری؟ موزه خوش گذشت؟»

«مرسی. خوب بود. شما چطورین؟»

«از من نپرس. الان کرایدون‌ام. تازه از اداره مهاجرت برگشتم...»

وسط حرفم می‌پرد. «اِ ه. فرجی حاصل شد؟»

«نه فکر نکنم. مودبانه آب پاکی رو ریختن رو دستم. گفتند باید وکیل پیدا کنم. فعلا یه لیست تو دستمه. ببینم چه کار می‌تونم کنم. راستی اتاق چی شد؟ پیدا کردین؟»

«راستش هنوز نرفتم دنبالش. دنبال وکیلم. این لیست وکلا رو بهتره بی‌خیال شین. همه از دم یا وقت ندارن یا اصلا گوشی رو ور نمی‌دارن.»

«جدی؟! من همه امیدم به این ورق پاره‌ست.»

«از ما گفتن بود. یکی از بچه‌ها یه نفر رو معرفی کرده، طرف ایرانیه. می‌گن همه کار می‌کنه. خودش کیس درست می‌کنه، سند و مدارک هم جور می‌کنه. وکیل مدافع هم داره که تو دادگاه ازت دفاع می‌کنه.»

«نه! جدی؟»

پوز خندی می‌زند. «چه می‌دونم. به منم گفتن.»

«ظاهرا که خیلی بوهای خوب می‌ده. چقدر می‌گیره؟»

«میگن هزار و پونصد تا رو شاخشه، باقی شم هر چی تیغش ببره. بفهمه پولداری لختت می‌کنه.»

«من که نه پولشو دارم نه‌ام که اعتماد می‌کنم. لابد پولشم جلو جلو می‌خواد. نه؟»

«هیچی نمی‌دونم الان. تازه ازش وقت گرفتم. راستش گفتم یه زنگی بزنم اگه خواستی با هم بریم.»

«مرسی به فکرم بودی نیما جان. کی قرار داری؟»

«جمعه باش قرار گذاشتم. دوست داری بیایی؟»

«من الان یه جا کار می‌کنم. اوم اومم م...»

نیما وسط حرفم می‌گوید: «اِی. مبارک باشه. کار پیدا کردی؟ دست راستت رو سر من. چی کار می‌کنی حالا؟»

«تو خشک‌شوییه. نخست وزیری که نیست.»

می‌خندد. «خیلی هم خوبه. صاب کارت خوبه؟ راضی هستی؟»

«آره. فقط یه هشت نه ساعتی سرپام. کمرم خیلی درد می‌کنه. ولی

خوب برا الان از هیچی بهتره. راستی دفترش کجاست؟ ساعت چند؟»

«ای بابا. کلاتو بنداز هوا. من خودمو کشتم هنوز هیچ کاری پیدا نکردم. قرارمون ساعت شیشه. می‌تونی بیایی؟»

«خب خوبه. فکر کنم بتونم جور کنم. یه ساعت زودتر از کار میام بیرون. دفترش کجاست؟»

«طرفای اکتونه. از ایستگاه اکتون پنج دقیقه هم نیست.»

«آی چه خوب. به کار من خیلی نزدیکه. می‌خواهی یک ربع به شیش جلوی ایستگاه اکتون همدیگرو ببینیم؟»

«آره. شاید هم دری به تخته خورد و هردو از این دربه‌دری دراومدیم.»

«خدا از دهنت بشنوه. پس می‌بینمت. فعلا خدافظ.»

یک قهوه‌ی سیاه در لیوان کاغذی می‌گیرم. روی نیمکت سرتاسری پشت پنجره می‌نشینم. چقدر خوشحالم که نیما زنگ زد. می‌توانم چهره بانمکش را تصور کنم. مثل عروسک‌های باربی است با موی کوتاه. قهوه‌ام را مزه مزه می‌کنم. کاش این تئوری جهان‌های موازی که دل فیزیک کوانتوم به آن خوش است، واقعی بود و قابل رفت و آمد. اینکه می‌گویند یک ذره می‌تواند در آن واحد در سه جای متفاوت باشد و البته

با هم مرتبط.

شبیه داستان‌های علمی- تخیلی «ژول ورن[۱۹]» است. خیلی این تئوری را دوست دارم. به کجای دنیا برمی‌خورد اگر الان ذرات وجود من در کافه سرخه وسط پاساژ خشایار بود. می‌رفتم طبقه بالای کافه و از آنجا به خیابان کرایدون نگاه می‌کردم. تا خسته می‌شدم ذراتم را جمع می‌کردم و می‌چرخیدم به طرف خانه‌های تمیز و مغازه‌های شیک خیابان ونک. اگر یکهو اماکن سر برسه چی؟ «خواهر حجابت کو؟ جوراب پات نیست؟ زنیکه سیگارم که می‌کشی؟» صدای خانم معلم بلند می‌شود. «تکنولوژی قرن بیست و دوم که به درد زندگی در قرون وسطا نمی‌خورد.»

به پاهای بی‌جوراب و دامن اسکاتلندی چهارخانه قرمزی که تنم است نگاه می‌کنم. لاک نارنجی هم زده‌ام. یقه‌ی بلوز مردانه‌ام را صاف می‌کنم. از انتخاب خودم حظ می‌کنم، ولی هیچ‌کس نگاهم نمی‌کند. تازه اگر هم کند تا بفهمد که پناهنده‌ام، آن هم کیس رد شده، این‌جا بودنم هم خیلی قانونی نیست و بی‌پول هم که هستم، فرار می‌کند. بوی عطر تندی به مشامم می‌خورد. یک دختر خیلی چاق کنارم است. مژه‌هایش بیش از اندازه مرتب و بلندند. فکر کنم مژه مصنوعی‌اند. به خودش اسپری می‌زند. نه یک فیس و دو فیس. قوطی را خالی می‌کند. حالا آینه‌ی کوچکی از کیفش در می‌آورد. چنان با مهارت مداد قهوه‌ای

۱۹ Jules Gabriel Verne شاعر، نمایشنامه‌نویس و داستان نویس فرانسوی که به خاطر داستان‌های ماجراجویانه علمی تخیلی‌اش معروف است.

دور لبان کلفتش می‌کشد که انگار عمری نقاش بوده است. احساس سردرد می‌کنم. می‌روم بیرون و لیست وکلا را از کیفم در می‌آورم. از اولین شماره شروع می‌کنم به زنگ زدن.

«الو شرکت وکلای رابین و برادران؟»

«بفرمایید. چه فرمایشی داشتید؟»

«ببخشید اداره مهاجرت شماره شرکت شما را دادند. من نیاز به وکیلی دارم که کیس پناهندگی‌ام را به عهده بگیره..» وسط حرفم می‌پرد.

«ببخشید. ما تا شش ماه آینده هیچ مشتری جدیدی قبول نمی‌کنیم.»

روی اسم اولین شرکت خط می‌کشم. شماره تلفن بعدی را می‌گیرم. صدای ضبط شده‌ای می‌گوید: «با سلام، لطفا نام و شماره فایل خود را بگذارید. در اسرع وقت با شما تماس گرفته خواهد شد.»

قطع می‌کنم. روی این را هم خط می‌کشم. شماره بعدی را می‌گیرم.

«شرکت پل و جین. چه فرمایشی داشتید؟»

بدون اینکه وقت را تلف کنم می‌پرسم: «ببخشید شما مشتری جدید می‌پذیرید؟»

«بله. مورد شما چیست؟»

نفسی می‌کشم «من کیس پناهندگی‌ام رد شده...» وسط حرفم می‌دود:

«ببخشید. ما فقط اولین کیس را می‌پذیریم نه کیس‌های رد شده را.» تق، گوشی را می‌گذارد.

روی این یکی را هم خط می‌کشم. در اسم وکیل‌ها می‌گردم. دو اسم ایرانی پیدا می‌کنم. به اولی زنگ می‌زنم.

خانم منشی با لهجه‌ی کاملا فارسی نازدار به انگلیسی می‌گوید: «هل لوووو»

به فارسی می‌گویم: «سلام خانم. تو رو خدا دو دقیقه به من گوش بدین.»

به فارسی می‌گوید: «خواهش می‌کنم. بفرمایین.»

«من سه سال پیش آمده‌ام انگلیس. کیس‌ام رد شده. هیچ‌کس هم من رو نمی‌پذیره. دفتر وکالت شما می‌تونه کاری برام کنه؟ من الان در وضعیتی‌ام که شامل هیچ کمکی هم از دولت نمی‌شم...»

«اجازه بدین شما را وصل کنم. بهتره که با خود آقای مجیدی صحبت کنین.» چنان صدایش را می‌کشد که انگار دوبلور فیلم سکسی است.

«مرسی. خیلی ممنون از لطفتون.» بیشتر از چهاردقیقه است که به موزیک مسخره‌ای گوش می‌دهم. یعنی می‌شود کیس م را قبول کند؟... این موزیک مزخرف هم که هر نیم دقیقه تکرار می‌شود. بالاخره صدای مردانه‌ای می‌گوید:

«بله. بفرمایید»

«سلام آقای مجیدی. من حنا هستم. ببخشین مزاحمتون شدم. من واقعا به کمک یک وکیل احتیاج دارم ولی هیچ‌کس وکالتم رو نمی‌پذیره چون کیسم رد شده. شما می‌تونین به من کمک کنین؟»

آرام و شکیب می‌گوید: «خانم محترم، خدمتتون باید عرض کنم که کیس‌های رد شده رو زنده کردن کار آسونی نیست، چون شما باید کاملا یک کیس جدید به اداره مهاجرت ارائه بدید و شانس قبولی شما خیلی کمتره. ناگفته نماند که دولت حق‌الزحمه‌ای که به وکلا می‌پردازه خیلی پایینه برای وکلا صرف نداره که این جور کیس‌ها رو قبول کنند یا حتی روش کار کنند. صادقانه بگم، اگر هم قبول کنند اون رو ته کشو می‌ندازند. شما فکر نکنید که اهمیتی به کار شما می‌دهند. من خیلی صادقانه براتون توضیح دادم....»

نمی‌دانم چه بگویم. بعد از مکثی می‌گویم: «بله، شما حتما درست می‌فرمایین ولی من نمی‌دونم چه کار کنم. شما پیشنهادی دارین؟»

«شما اگر حق‌الزحمه وکیل رو خودتون بپردازید شانس بالاتری دارید. البته من شخصا نمی‌تونم این کار رو کنم، چون به اندازه کافی سرم شلوغه. ولی اگر خواستید می‌تونم چند وکیل به شما معرفی کنم.»

«همین که صداقت داشتین، یک دنیا ارزش داشت. راستش من الان

در شرایطی نیستم که پول وکیل بپردازم. به هر حال ممنون از اطلاعاتی که دادین.»

«خواهش می‌کنم. موفق باشید.»

موبایل را در کیفم می‌گذارم و ورقه را مچاله می‌کنم. سرم منگ است. خودم را تا قطار می‌کشانم. نه شلوغی خیابان را می‌بینم و نه بویی به مشامم می‌رسد. نه بی‌خانمانی به چشمم می‌آید و نه صدایی را می‌شنوم.

روی صندلی قطار کرایدون - لندن کنار پنجره می‌نشینم. سرم را بین دو دستم می‌گیرم و چشم‌هایم را می‌بندم. دلم می‌خواهد رویاهای خوب ببینم و منظره‌های قشنگ. نمی‌توانم. حقیقت تلخ تر از آن است که به رویا پناه ببرم. رویاهایم نیز کم‌کم دارند بی‌رنگ می‌شوند. فقط پول است که می‌تواند حرف بزند، راه برود و حتی پرواز کند. صورتم از داغی می‌سوزد و باز عرق کرده‌ام. صدای مادر در گوشم می‌پیچد. «حنا جان همون جا بمون و زندگیت رو بساز. از امروز به بعد دیگه به پشت سرت نگاه نکن...»

دست‌هایم خیس شده‌اند. از پشت پرده‌ی اشک به گنجشک‌ها و پرنده‌های کوچک سیاه که روی سیم‌های برق نشسته‌اند نگاه می‌کنم. قطار با سرعت دور می‌شود. یک روز این پرنده‌ها روی شاخه‌ها می‌نشستند و امروز خودشان را با شرایط جدید وفق داده‌اند. شاید هم خاطره‌ی لذت‌بخش پریدن روی شاخه‌ها را وقتی روی سیم‌های برق می‌نشینند از

یاد برده‌اند. سایه‌ی درخت‌ها را می‌بینم که به آنها وصلند، من سایه‌هایم را در جا ی دیگری جا گذاشته‌ام. تنها شبحی از جنس خاطره به من وصل است.

آن شاعر[۲۰] که می‌گفت: «بیا ره توشه برداریم / قدم در راه بی‌بازگشت بگذاریم / ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟»

اگر زنده بود می‌گفتمش: «نه. آسمان هیچ کجا یک رنگ نیست. حتی بوی خاک شان هم یک جور نیست. روح هر جای زمین مخصوص به خودش است. حتی دو اتاق یک خانه هم مثل هم نیستند.»

قطار می‌رسد لندن. نمی‌خواهم به خانه برگردم. حتما منیژه در حال تایپ کردن است و حضور من آرامشش را به هم می‌زند. قطاری به سمت «تیمز[۲۱]» می‌گیرم.

ایستگاه «ریچموند[۲۲]» پیاده می‌شوم. قدم زنان می‌روم کنار رودخانه. روبه‌روی تیمز می‌نشینم. قایق‌های رنگی روی آب تکان می‌خورند و سایه‌ی خورشید از زیر ابرهای باردار پیدا و ناپیداست. رنگ آب سبز کبود است و باد ملایمی در موج‌ها می‌وزد. یک طره موی تازه سفید

۲۰ شعر چاووشی اثر مهدی اخوان ثالث
۲۱ Thames River - رودخانه تیمز
۲۲ Richmond

شده‌ام در باد تکان می‌خورد. آن سوی رود، دو جوان در لب هم فرو رفته‌اند. چیزی قطره قطره می‌ریزد ته وجودم. زنی با موهای قرمز، زنجیر سگی بزرگ و سیاه را می‌کشد. احساس می‌کنم زیادی پر شده‌ام؛ از فرهنگی که هنوز یاد نگرفته‌ام، از عکس و مدارکی که هنوز مهر هویت نخورده‌اند، از تحقیر بی‌کسی و بی‌پولی و بی‌جایی و فرصت هایی که به آسانی از دستم می‌رود، مثل همین رنگ موهایم.

مردی با عینک دودی، کلاه زرد، چکمه‌های میخ دار چرمی، پی فندکش می‌گردد. همه جیب‌هایش زیپ دارند.

دلم می‌خواهد آنقدر داد بزنم تا برسم به اولین باری که فریاد کشیدم، همان وقتی که با سر به این دنیا لغزیدم. یک دسته مرغ دریایی در آسمان پر می‌کشند. زار می‌زنم. ضجه‌هایم در صدای مرغان گم می‌شوند. مادری نوجوان، کالسکه‌ای را هل می‌دهد، نیم نگاهی مشکوک به من می‌اندازد و از کنارم رد می‌شود. بوی بنگ می‌دهد.

زمان بی‌هیچ درنگی می‌ریزد به رودخانه‌ی دنیا و من نمی‌دانم این رود کی لبریز می‌شود. این اشک‌های وحشی نمی‌گذارند بیشتر از این ببینم.

نیما کنار دکه گل‌فروشی نزدیک خروجی ایستگاه اکتون ایستاده است. تی‌شرت زرد پوشیده است و شلوار جین. کلاه کپی سیاه دارد و کفش ورزشی سیاه. جوراب‌های زرد کتانی پوشیده. یک کیف چرمی، مدل پستچی‌ها، از این طرف شانه‌اش به آن طرف پهلویش آویخته.

اگر در خیابان می‌دیدمش و از کنارش رد می‌شدم نمی‌توانستم تشخیص دهم که همان دختری است که در صف موزه مادام توسو دیده بودم. امروز مدل پسر بچه‌هاست. تا مرا می‌بیند با لبخند جلو می‌آید. «سلام» دو دستش را به طرفم باز می‌کند.

«سلام. نیما جان خوبی؟» بغلش می‌کنم.

«راحت اومدین؟»

«آره. از خشک‌شویی تا این‌جا یه ایستگاه بیشتر نیست. تو این لباس چقدر عوض شدی. خیلی بهت میاد ولی اگر قرارمون جلوی دکه گل فروشی نبود نمی‌شناختمت.»

با صورت خندان می‌گوید: «آره. یه خورده تغییر دکوراسیون دادم. از کارت بگو راضی هستی؟»

«آره. آدمای خوبی‌اند. وضعیت تو تغییری کرده؟»

پقی می‌زند زیر خنده و دستش را در هوا تکان می‌دهد. «ای بابا. همون گو...» سریع حرفش را می‌خورد و ادامه می‌دهد: «بدتر نشده باشه که بهتر نشده.»

به روی خودم نمی‌آورم. «بیست دقیقه‌ای وقت داریم. می‌خوای بشینیم همین کافه ایتالیایی توی ایستگاه. یه قهوه هم می‌گیریم»

گردن باریکش را تکان می‌دهد. «آره چرا که نه. همین خیابون بغلیه. دو دقیقه هم تا اونجا نیست.»

وارد کافی‌شاپ می‌شویم. با چند میز و صندلی نارنجی پر شده است. هر دو به لیست قهوه و چای که به دیوار است نگاه می‌کنیم. قیمت‌ها از جاهای دیگر ارزان تر است. به هم نگاه می‌کنیم. از اینکه یک جور فکر کرده ایم می‌خندیم. می‌روم سمت گوشه ترین میز، کنار دیوار بزرگ شیشه‌ای. «نیما جان این‌جا رو دوست داری؟ خیابون رو قشنگ می‌بینیم»

کیفش را روی صندلی می‌اندازد. «آره. خیلی هم خوبه. چه فرقی می‌کنه.»

وسط ایستادن و نشستن می‌گویم: «نیما جان چی دوست داری؟»

فوری از جا بلند می‌شود. «نه. من سفارش می‌دم و خودم هم حساب می‌کنم.»

بلند می‌شوم. «دیگه چی؟» دست روی شانه‌اش می‌گذارم.

می‌خندد و دستش را جلوی سینه‌ام می‌گیرد. «خواهش می‌کنم. می‌دونم شما بزرگ‌ترین، ولی فقط این یه دفعه. چون به خاطر من این‌جا اومدین.»

خیلی جدی است. می‌نشینم سر جایم. «باشه. من یه کاپوچینو می‌خوام بدون شکر و پودر کاکائو.»

با یک سینی پلاستیکی نارنجی بر می‌گردد. یک کاپوچینو برای من و یک لیوان شیر کاکائوی داغ برای خودش. دو تا بیسکویت زنجفیلی هم با دو دستمال کاغذی کنارش. هر دو، دست دور لیوان هایمان می‌پیچیم. عکس سگی روی لیوان من است و گربه‌ای روی لیوان او. هر دو لبخند می‌زنیم. انگشتم را روی عکس سگ می‌کشم. گوش‌های خاکستریش تیزند و پوزه‌اش باریک. چشمان درشت شیطانی دارد و یک قلاده قرمز. رو به نیما با انگشت به سگ اشاره می‌کنم «دوستش دارم.»

نیما نیش خندی می‌زند. به گربه‌ی سیامی روی لیوانش نیم نگاهی می‌اندازد و جرعه‌ای از شیر کاکائو می‌چشد.

آفتاب کم رنگ است و هوا کمی خنک. پرتوی نازکی از نور روی میز افتاده است. سعی می‌کنم با دست بگیرمش. در دستم می‌شکند. می‌گویم: «ای فروغ کجایی که آویختن پرده‌ای دیدن خورشید را از تو

می‌گرفت؟ بیا ببین که ابرهای لندن، کلفت‌ترین پرده‌ی جهانند.»

نیما روی صندلی لم داده است. لبخندی می‌زند و یکهو می‌گوید: «اصلا بی‌خیال شیم بریم سینما.»

چشم‌هایم گرد می‌شوند. «چی!؟ چی میگی؟»

از جایش بلند می‌شود. «هیچی بابا شعر خوندی، منم خواستم یه چشمه بیام.»

می‌خندم. ته لیوان را می‌چکانم در گلویم و بیسکویت لب نزده را در دستمال کاغذی می‌پیچم.

نیما خرده‌های بیسکویت را از روی شلوارش می‌تکاند. «بزن بریم حنا جان. ببینیم یه من ماست چه قدر کره داره.»

می‌رویم تا ته کوچه‌ی کنار ایستگاه. به فارسی روی سر در خانه‌ای نوشته شده است: «دفتر مشاوره در امور پناهندگی و اخذ اقامت در انگلستان: دارای مجوز رسمی از کمیساریای مهاجرت»

نیما زنگ را فشار می‌دهد. خانمی با صدای نازک به فارسی می‌گوید: «بله»

نیما دهانش را می‌چسباند به زنگ: «نیما هستم برای ساعت شش وقت داشتم»

در باز می‌شود. وارد حیاطی می‌شویم که باغچه‌ی بزرگ و بی‌گل و درختی آن را پر کرده است و به اندازه‌ی پارک یک ماشین موزاییک بندی شده است. از سه تا پله بالا می‌رویم. متوجه می‌شوم که آن طرف تر چند تا پله هم به زیر زمین می‌رود. شیشه‌های مستطیلی زیرزمین با روزنامه پوشانده شده‌اند. سر پله‌ها، مرد قد بلندِ چشم و ابرو مشکی‌ای در را باز می‌کند.

من و نیما می‌گوییم: «سلام»

او خوب ما را ورانداز می‌کند. «سلام. ببخشین چه کسی دفتر ما را به شما معرفی کردن؟» صدای رادیو فونیکی دارد. شانه‌هایش تمام چهارچوب در را پر کرده است. حتی نمی‌توانم رنگ اتاق را ببینم.

نیما می‌گوید: «آقا سهیل.»

ابروهای پرپشت و به هم پیوسته‌اش کمی بالا می‌روند. از جلوی در کنار می‌رود و با یک لبخند نیمه کاره می‌گوید: «بفرمایین.»

اتاق چهارگوش است و دو میز و چند صندلی استیل به چشم می‌خورد. شیشه‌های بزرگ اتاق رو به حیاط‌اند و پرده کرکره دارند. کرکره‌ها بسته‌اند. مرد با اشاره به دو صندلی می‌گوید: «بفرمایین.»

کنار میز می‌نشینیم. یک کامپیوتر و تلفن و چند پوشه روی میز دیگر است که مرد پشت آن می‌نشیند. دنبال صدای زنانه‌ای هستم که در را

باز کرد. ولی کسی را نمی‌بینم. مرد مشغول تایپ کردن می‌شود. جلوی دستش پر از کاغذ است و یک فرهنگ بزرگ فارسی به انگلیسی و انگلیسی به فارسی.

تلویزیون نسبتا بزرگی به دیوار نصب است. صدایش ضعیف است ولی شنیده می‌شود. آهنگ ایرانی از ماهواره پخش می‌کند. دو تا جوان گیتار می‌زنند و مرتب می‌پرند بالا و پایین و دختران جوان با لباس‌های نیمه لخت پشت سرشان می‌رقصند. می‌زنم به پهلوی نیما.

«اینا رو می‌شناسی؟»

آهسته می‌گوید: «کیارو؟»

«این خواننده‌ها رو؟»

خنده‌ی ریزی می‌کند «اینا هومن و هوتن‌اند دیگه.»

چشمی می‌گردانم. «اینا باید لس آنجلسی باشند نه؟»

نیما سر تکان می‌دهد.

می‌گویم: «چرا ما یواش حرف می‌زنیم؟!»

هر دو بی‌صدا کِر و کِر می‌کنیم. نگاهی به دور و برم می‌اندازم. یک چیزی در اتاق فشارم می‌دهد. احساس خفگی می‌کنم. اولین بار است که در لندن در یک بعدازظهر ابری، اتاقی می‌بینم که پرده کرکره‌اش

بسته است یا جلوی در از آدم بپرسند چه کسی شما را معرفی کرده. روزنامه‌های چسبیده به شیشه‌های زیرزمین هم دارد یواش یواش اذیتم می‌کند. چشمم می‌افتد به چند قاب عکس که با خط خوش فارسی نوشته شده است:

مهاجرت بریتانیا

خدمات مهاجرتی انگلستان

اخذ ویزا و اقامت

سرمایه‌گذاری تجاری و اجازه کار

تبدیل ویزای دانشجویی به ویزای کار و اقامت با حداقل سرمایه ممکن

قبول انواع ویزاهای ردی

مرد پشت میز که زیرچشمی ما را می‌پاید، از جایش بلند می‌شود و صدای تلویزیون را کمی بلند می‌کند. رو به ما می‌پرسد «چایی میل دارین؟»

نیما سر تکان می‌دهد. «مرسی. لطفا.»

نگاهی به من می‌اندازد.

«نه، مرسی.»

از در دیگری که در اتاق است می‌رود بیرون.

زیر گوش نیما پچ پچ می‌کنم: «احساس می‌کنم یه چشمی داره به ما نیگا می‌کنه.»

خیلی جدی می‌گوید: «یعنی روح داره این‌جا؟»

«نه. روح که نه ولی یه چیزی داره سوراخم می‌کنه. انگار یکی داره تخم چشم‌هام رو در میاره.»

آن مرد با سرعتی باورنکردنی با یک سینی که در آن دو استکان نعلبکی شاه عباسی و قندان است برمی‌گردد. عطر هل و دارچین اتاق را پر می‌کند. سینی را می‌گذارد روی میز جلوی ما.

«بفرمایین» می‌رود پشت میزش «آقا نادر هنوز ارباب رجوع دارند. یه کم باید منتظر باشید.»

نیما می‌گوید: «اشکالی نداره. عجله‌ای نیست.»

می‌گویم: «ببخشین این چایی برای شماست؟»

مرد به کندی و با همان خشکی اولیه می‌گوید: «نه. برای شماست»

«مرسی. چای نطلبیده مراد است. راستش خیلی وقته همچین چای خوش عطر و استکان نعلبکی پر هیبتی ندیده‌ام.»

یخ‌اش کمی باز می‌شود و لبخند بی‌رمقی می‌زند، فوری دهانش در صورت بزرگ و پهنش جمع می‌شود. تلفن روی میز زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارد.

«سلام. حال شما؟....ارادتمند...اوم...بله. بله.... نه، خواهش می‌کنم... انشالله به امید خدا....حتما. در خدمت هستیم....خواهش می‌کنم...تا خدا چی بخواهد....بله بله...خداحافظ.» گوشی را می‌گذارد.

من و نیما نگاهی ردوبدل می‌کنیم. یک حبه قند مختلف الاضلاع از قندان برمی‌دارم. سبیل شاه عباسِ روی قندان چنان به طرف بالا تابانده شده و چشم‌هایش بِراقند که جرئت نمی‌کنم بیشتر از یک حبه بردارم. چای خوش طعم است و لب سوز. دیگر همه تابلوهای روی دیوار را خوانده‌ام آهسته زیر گوش نیما می‌گویم: «اینا وکیل نیستند. حواست هست؟»

نیما استکان چایش را می‌آورد جلوی دهانش: «نه. مگه می‌شه؟»

زیر گوشش می‌گویم: «این تابلوها رو بخون. تو هیچکدوم نگفته که مدرک این آقا چیه؟»

نیما عینک بی‌قاب ظریفی از کیفش در می‌آورد. نگاهی به تابلوهای روی دیوار می‌کند. بعد از دو سه دقیقه می‌گوید: «راست می‌گی ها.

فقط اون قاب آخری به انگلیسی نوشته مدرک مشورت در امور مهاجرت ولی از کجا و کدوم کالج خدا عالم است.»

از دری که در اتاق است صدای قژی بلند می‌شود. خانم و آقای خیلی شیک پوشی می‌آیند تو. زن عینک بزرگ تیره‌ای زده است و مرد کلاه لبه‌داری گذاشته است. بدون اینکه به ما نیم نگاهی هم بیندازند رو به مرد پشت میز که وسط ابروهایش را با دست مرتب می‌کند می‌گویند: «خیلی متشکر. خداحافظ.» صدای تق تق کفش‌های زن، تا زمانی که از ساختمان خارج می‌شود به گوش می‌رسد. به نیما می‌گویم : «تو این‌جا رو از کجا پیدا کردی؟»

دستش را می‌برد روی اهورای دور گردنش.» سهیل دوست پسر یکی از دوستام برام پیدا کرده. مشکوک که می‌زنه ولی می‌گن کارش درسته. پول می‌گیره ولی رد خور نداره که جواب برات...»

آن مرد ابرو پیوسته از روی صندلیش تکانی می‌خورد و با دست اشاره به در اتاق می‌کند. «بفرمایین تو»

پشت نیما می‌روم. وارد راهروی باریکی می‌شویم. دو طرف راهرو پر از در است. جلوی یکی از درها مردی ایستاده است. می‌گوید: «بفرمایین لطفا» به من و نیما دست می‌دهد. «نادر هستم. ببخشین که خیلی منتظر موندین» اشاره به صندلی‌های اتاق می‌کند.

اتاق کوچک و مستطیل شکل است. دو صندلی و یک میز بزرگ در آن هست. نادر می‌نشیند پشت میز بزرگ. «چایی یا قهوه میل دارین؟»

نیما می‌گوید: «نه. مرسی. صرف شد.»

چشمان مرد آبی بی‌حال است و موهای لختش قهوه‌ای روشن. جلوی سرش کاملا ریخته. صورتش سفید و لاغر است. سبیل کم پشت بوری پشت لبش است و ریش بزی کوتاهی روی چانه‌اش. صورتش تراشیده و تمیز است. صدای گرفته و خفه‌ای دارد از آن صداهایی که فکر می‌کنی سرما خورده است. رو به هر دوی ما می‌گوید: «بفرمایین. من در خدمتم» ته لهجه‌ی مشهدی دارد.

من صدایم در نمی‌آید. نفس‌هایم کند و کوتاه شده‌اند. دستمال کاغذی از کیفم در می‌آورم و جلوی بینی و لبم می‌گیرم.

نیما می‌گوید: «نمی‌دونم آقا سهیل با شما حرف زدن یا نه. من حدودا یک سال و چند ماه پیش اومدم این‌جا و کیس پناهندگیم رد شده....»

نادر می‌گوید: «بله. سهیل جان موقعیت شما رو به من توضیح دادند.» دکمه وسط پیراهن چهارخانه آبی و سبزش شل است و به نخی بند است.

«تنها راهش اینه که یه کیس جدید بدین. یه چیزی که بتونه تا حدودی‌ام به کیس قبلی شما ربط داشته باشه.» مستقیم و جدی به نیما نگاه می‌کند. «خودتون به چیزی فکر کردین؟»

نیما این پا و آن پا می‌شود، مرتب لب پایینش را می‌خورد. «راستش آقا نادر عقلم به جایی قد نمی‌ده. هرچی که بگم خوب دادگاه می‌پرسه شما که نزدیک دو سال از ایران دور بودین... و دیگه چه فعالیت سیاسی یا ضد رژیمی می‌تونستین انجام بدین و...»

نادر وسط حرفش می‌گوید: «شما نباید این‌جوری فکر کنین. الان برای فعالیت ضد رژیمی اصلا نیازی به بودن شما در ایران نیست. عصر عصر تکنولوژیه. شما با یک وب سایت یا وبلاگ هم می‌تونین در هر نقطه دنیا که باشین یک فعال سیاسی محسوب بشین.»

نیما به او خیره می‌ماند. حدس می‌زنم اولین بار است که از دهان کسی چنین چیزی را می‌شنود هرچند برای من هم اولین بار است. صدای او و لحن حرف زدنش دچار دل‌پیچه‌ام می‌کند. سرم گیج می‌رود.

ادامه می‌دهد: «من اول باید کمی از کاراکتر و زندگی شخصی شما بدونم تا بتونم کیس مناسبی بنویسم که به شخصیت و تاریخچه زندگی شما بخوره. وقتی کیس با شخصیت شما جور باشه اون وخت خوب می‌تونین از ش دفاع کنین. در ضمن من اینقدر با سوالات مختلف کیس رو با شما کار می‌کنم که خودتون هم کیس خودتون رو باور می‌کنین. به قولی گفتنی، باهاش زندگی می‌کنین. هر وقت که آماده شدین اون وقت ما برای دادگاه اقدام می‌کنیم. وکیل خوب هم سراغ دارم که به وقتش معرفی می‌کنم. وکلای من همه انگلیسی ان و کاملا مورد اعتماد. جای

هیچ نگرانی هم نیست.»

با همه دقت و حواس صورت او را وارسی می‌کنم. جور حرف زدنش. نگاه کردنش. به دست‌هایش که ظریف و نازکند، جوری که تکانشان می‌دهد. دنبال جای زخم می‌گردم، ریش کوتاهی که روی چانه‌اش است نمی‌گذارد زیرش را خوب ببینم. این همه شباهت؟ یعنی خودش است؟

نادر می‌گوید: «سهیل جان شرایط منو به شما توضیح دادن دیگه. نه؟»

نیما با سادگی می‌گوید: «منظورتون شرایط مالی‌ایه؟»

نادر نیم لبخندی می‌زند. «می‌دونم که الان شما در شرایط جالبی نیستین ولی منم باید از پس اداره این‌جا بربیام. پول آب و برق و اجاره و تلفن و... خودتون بهتر می‌دونین که انگلیس چه کشور گرونیه. خدا شاهده من این‌ها را نمی‌گم که بازار گرمی کنم. خودتون بهتر می‌دونین که جواب داشتن تو این مملکت شاه کلیده. کار ما اصلا قیمت نداره. ولی به خاطر سهیل جان من با شما راه میام. هر وقت که تصمیم گرفتین و آماده بودین، می‌تونین به من زنگ بزنین. در خدمتم.» دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد.

نیما می‌گوید: «بله. من درک می‌کنم موقعیت شما رو. اگه می‌شه لطف کنین فقط بگین آخر آخرش من چقدر باید هزینه کنم؟» نگاه

ملتمسانه و ملوسی با چاشنی یک لبخند به نادر می‌اندازد.

نادر می‌گوید: «من ده جلسه کیس رو با شما کار می‌کنم. شما رو تو یک دادگاه ساختگی می‌گذارم که درست مثل خود دادگاست، یعنی قاضی داره، مامور هوم آفیس[۲۳] داره، وکیل داره. اِنقدر از شما سوال و جواب می‌کنیم تا کاملا آماده بشین. در واقع دادگاه رو اینقدر تمرین می‌کنیم تا با همه‌چیزش آشنا بشین. اینقدر هم سوالات ریز و درشت و حتی پرت و پلا از شما می‌کنیم که دیگه قبول شدنتون ردخور نداشته باشه. مدارک و هر چیزی هم که لازم باشه برای شما تهیه می‌شه که وزارت اطلاعاتش هم نمی‌تونه بگه جعلیه.» محکم و مطمئن حرف می‌زند و مرتب خودکار بیک را میان دو انگشت شست و نشانه دست چپش می‌چرخاند. «یعنی مدارکی که من برای شما جور می‌کنم اصل اصله، از خود کاغذ و مدارکی که امروز در اداره‌های دولتی ایرانه استفاده می‌شه. دیگه مینیموم، مینیموم برای شما که سهیل جان هم معرفی کردن هزار و پونصد پوند. کمتر از این خدا شاهده اصلا جا نداره. من از همه بالای سه هزار تا می‌گیرم.»

رنگ نیما می‌پرد و یک ابروی باریک‌اش کمی بالا می‌جهد. «خیلی ممنون.» از جا بلند می‌شود. «من با شما تماس می‌گیرم.»

نادر از صندلیش بلند می‌شود. دستمال هنوز روی دماغ و دهنم است.

---

۲۳ Home office

مثل احمق‌ها سرم را کامل رو به سقف می‌گیرم و به آن خیره می‌شوم. چند تار گرد و غبار از وسط سقف آویزان‌اند. نیما با تعجب نگاهم می‌کند. نادر هم بی‌اختیار به سقف چشم می‌دوزد. در یک چشم به هم زدن زیر چانه‌اش را می‌بینم. جای زخم پیداست. اثر بخیه را تشخیص می‌دهم.

به طرف در می‌روم. نادر از پشت میز می‌آید جلو و به نیما دست می‌دهد. رویم را به طرفش برمی‌گردانم و دست به دستگیره‌ی در می‌ایستم. کمربند قهوه‌ای روی شلوار خاکی رنگش را می‌بینم. یک لحظه نگاهش روی من می‌لغزد. خیس شدن زیر بغلم را حس می‌کنم. سگگ استیلی روی کفش‌های نوک باریکِ قهوه‌ایش است. محکم تر دستمال را روی بینی و لبم نگه می‌دارم. در را باز می‌کنم و بی‌هیچ کلامی یا خداحافظی از در خارج می‌شوم. نیما پشت سرم می‌آید. وارد راهرو می‌شویم. نادر چند قدم پشت سر ما بر می‌دارد. نیما برمی‌گردد و می‌گوید: «مرسی. باز مزاحمتون می‌شم.»

من برنمی‌گردم. نادر با صدای آرامی می‌گوید: «خواهش می‌کنم. خداحافظ.»

صدای خفه و گرفته‌ی او در گوشم می‌پیچد و هم زمان خاطرات سیاهی که فکر می‌کردم مرده‌اند، ولی فقط زنده به گور شده بودند، در سرم جان می‌گیرند.

از حیاط می‌گذریم. آن مرد ابرو پیوسته در حیاط است و با موبایلش

حرف می‌زند:

«نه ممد جان. خدا به سر شاهده این طوری هم نیست... به جان بچه‌ام نه... خواهش می‌کنم. شما رو سر ما جا دارید... به پیغمبر اگر دروغ بگم... به ارواح...»

ما را که می‌بیند ساکت می‌شود. سرش را به علامت خداحافظی تکان می‌دهد.

دهانم گس شده است و لرزشی در زانوهایم می‌دود. دستمال جلوی بینی و دهانم را در جیب می‌گذارم. نفسی می‌کشم. نیما نگاهی گیج و گول به من می‌اندازد.

«چی شد یه مرتبه؟»

«نه. چیزی نیست. از درو دیوار اونجا حالم دگرگون شد یهو. مثل این خونه‌های ارواح پلید بود.»

لبخند می‌زند. «یه کم عجیب غریب که بود ولی تو هم دیگه خیلی به هم ریختی!»

«ولش کن. خوب می‌شم. برنامه‌ات چیه؟ می‌خواهی یه کم راه بریم؟»

لبش را کج می‌کند و می‌کشد. «یا خدا! حالا کی می‌خواد این پولو جور کنه؟»

«زیاد بهش فکر نکن. کار می‌گیری جور می‌شه.» به طرف ایستگاه اکتون می‌رویم. نیما می‌گوید: «من توی این هیرو ویری چرا اینقدر گشنمه. از وقتی اومدم لندن مثل خر می‌خورم»

می‌رویم به طرف همان کافی‌شاپ ایتالیایی. دو نفر در آن نشسته‌اند ولی آن گوشه یک میز همچنان خالی است. می‌گویم: «منم گرسنه‌ام. چی می‌خوری؟ نوبتی هم باشه نوبت منه.»

دست‌های کوچکش را در هم قفل می‌کند. صورتش غمگین است و نگاهش به جای نامعلومی خیره شده است. «هرچی خودت گرفتی نصف.»

«من گوشت نمی‌خورم. با املت موافقی؟ یه کاسه چیپس هم کنارش؟»

«نه. تو رو خدا. من گوشت خورم. سوسیس می‌خوام یا همبرگر.»

«خیلِ خوب.» می‌روم طرف پیشخوان. یک ظرف املت و یک ساندویچ همبرگر و دو بطری آب معدنی می‌گیرم. همه را در سینی نارنجی می‌گذارم و ده پوند می‌دهم. دلم می‌جوشد. نمی‌دانم که باید آنچه را می‌دانم با نیما در میان بگذارم یا نه.

«نه. تو نیما را هنوز نمی‌شناسی» خانم معلم خطکش را حسابی بالا گرفته است.

می‌نشینم سر میز. پیش‌خدمت جوان دو لیوان و نمکدان و یک دست

کارد و چنگال پیچیده در دستمال کاغذی روی میز می‌گذارد.

نیما آرنجش را روی میز گذاشته و یک وری به صندلی تکیه داده است. مثل پسرهای تخس کمی پاهایش باز است. ساکت است و توی فکر. لیوانش را پر آب می‌کنم. ساندویچش را گاز می‌زند و با هر گاز یک جرعه از بطری آب جلوی من سر می‌کشد! در همین بین نمکدان را برمی‌دارد و با تکان‌های عصبی روی ساندویچش تا می‌تواند نمک می‌پاشد.

یک تکه از املت را که از دل نان باگت بیرون زده روی چنگال می‌گذارم و در دهان فرو می‌برم. گرم و خوشمزه است.

نیما با دهان نیمه پر می‌گوید: «می دونی حنا، من از بوسیدن دخترا خیلی بیشتر از پسرا لذت می‌برم. بی‌تعارف بگم. لزبین‌ام. از کلمه همجنس‌گرا و همجنس‌باز و دو جنس‌گرا و چه می‌دونم همه اینام بدم می‌آد.» دوباره یک جرعه آب از بطری من سر می‌کشد. ساکت به چشم‌هایم خیره می‌شود.

پیش‌خدمت با دست اشاره به ساندویچ‌های ما کرده می‌گوید: «اوکی؟»

هر دو سر تکان می‌دهیم. «اوکی.»

یک تکه از ته گاز نزده ساندویچ املتم را می‌برم. جلوی نیما می‌گذارم. «بخور سرد می‌شه.»

هر دو در سکوت به خیابان نگاه می‌کنیم و غذا می‌خوریم. نیما که ساندویچش را تمام کرده با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک می‌کند و همه بطری آب را می‌ریزد در گلویش.

گازهای کوچک به ساندویچم می‌زنم و آرام می‌گویم: «برای همین از ایران بیرون اومدی؟» چربی دستم را با دستمال پاک می‌کنم.

«سیزده سالم بود. رفته بودم استخر. دختر دایی‌ام باهام بود. اونجا فهمیدم که از دیدن تن و بدن لخت دخترا خوشم می‌آد. هر چه لاغرتر و استخوانی تر بهتر. فکر کردم مال سن بلوغه. چه می‌دونم می‌گفتن انفجار هورموناست و می‌گذره. یه کم گذشت. پسرای فامیل بهم توجه می‌کردن. می‌دونستم که برو رویی دارم. یه بار پسر عموم تنها گیرم آورد، دستشو گذاشت رو سینه‌هام و چسبوند منو به دیوار. خودشو هی می‌مالید به من. بدم اومد. همچین پرتش کردم که برق سه فاز ازش پرید. تا اینکه یه روز تو مدرسه یکی از همکلاسیام اسمش ندا بود، شوخی شوخی از پشت منو چسبید و فشاری به من داد. خوشم اومد. یه چیزی مثل برق تو بدنم چرخید. قلبم می‌زد. همونجا عاشقش شدم. ندا صدای زیقی داشت. سبزه‌ی تند بود و استخونی. همه می‌گفتن چه دختر زشتیه، ولی به چش من زیباترین الهه‌ای بود که تا به حال دیده بودم. شبا خوابشو می‌دیدم. بوی تنش رو دوست داشتم. صدای زیق‌اش تو مغزم راه می‌رفت، ولی جرئت نداشتم بهش بگم.»

لیوان آبی را که پر کرده‌ام و جلویش گذاشته‌ام را سر می‌کشد. به بیرون خیره می‌شود و با انگشت‌هایش روی میز ضرب می‌گیرد.

با لبخند می‌گویم: «بالاخره به وصالش رسیدی؟»

سر تکان می‌دهد و زهر خندی می‌زند. «اولش با خودم می‌جنگیدم. می‌ترسیدم به کسی چیزی بگم. با خودمم رو درواسی داشتم از این که باور کنم از دخترا خوشم میاد. همین الانشم می‌ترسم. تن خودمو دست می‌کشیدم و تصور می‌کردم که این دستای نداست. ولی دیگه نمی‌تونستم که خودم خودمو ببوسم و بکنم که. این شد که اصلا زدم به بی‌خیالی. به ندا بی‌اعتنایی کردم. حتی یه دوست پسر هم گرفتم. پسر همسایه‌مون بود. ولی نتونستم ندا رو فراموش کنم. شب‌ها که تنها می‌شدم لباشو می‌بوسیدم. سرم رو لای گردن و موهاش می‌بردم. دستم رو می‌بردم توی لباس زیرش... ندا شده بود همه‌چیز زندگیم. شده بود نفسم. زیر پوستم زندگی می‌کرد. اگر یک روز نمی‌دیدمش بیچاره می‌شدم. جمعه‌ها که مدرسه تعطیل می‌شد، عزا می‌گرفتم. اینقدر بداخلاقی می‌کردم و ایراد از در و دیوار می‌گرفتم که همه رو جون به لب می‌کردم. به دوست پسرم هم گفتم فقط باهات دوستم مثل یه خواهر. اونم فکر کرد دارم چس ناز میام. می‌خوام که قربون صدقه‌ام بره یا چه می‌دونم چیزی برام بخره. بعد یه مدت که دید خبری نیست ترش کرد و گفت احتیاج به خواهر نداره. دو تا خواهر تو خونه داره. وقتی رفت اصلا برام مهم نبود. ولی ندا یه چیز

دیگه‌ای بود. به قلبم بند بود. مطمئنم که هر چی ازم می‌خواست براش می‌کردم.»

بوسه‌های او و گراهام در قطار جلوی چشمم می‌آید. «نیما جان می‌خواهی یه بطری دیگه آب بگیرم؟»

سرش را تکان می‌دهد. بلند می‌شوم و یک بطری دیگر آب می‌خرم. پیش‌خدمت جوان ساعتش را به من نشان می‌دهد و اشاره به در می‌کند. بطری آب را می‌دهم به نیما. «پاشو بریم بیرون، می‌خوان ببندن. یه پارک همین نزدیکی‌هاست. بریم اونجا.» نیما دلش می‌خواهد حرف بزند. شاید هم چیزی حالش را دگرگون کرده است، شاید هم شخصیتش اصلا اینطوری است. فقط می‌دانم که حالش خوش نیست. از کافی‌شاپ بیرون می‌آییم. می‌گویم: «به ندا گفتی که چه احساسی بهش داری؟»

نیم خندی می‌زند: «آره. بعدِ شیش ماه گفتم بهش. قلبم داشت میومد تو دهنم. صد بار بیشتر تمرین کرده بودم که چه‌طوری بهش بگم. رو کاغذ براش نوشتم خیلی دوستت دارم. اونم کاغذ رو خوند و نوشت: می‌دونستم. از همون روزی که بی‌محلی‌ام کردی می‌دونستم. بهش گفتم: من داشتم می‌مردم، داشتم پاره می‌شدم اون وقت تو می‌گی می‌دونستی؟ عین خیالتم نبود؟! بعد گفت: من که با خودم مشکلی نداشتم واسه همین منتظر بودم تو بگی... هیچی دیگه آخرش رفتیم زیر لحاف.»

می‌خندم. «اوووه چه فیلم داغی. خوب بعد چی شد؟»

خنده خنده می‌گوید: «هیچی بابا، تازه دوزاریم افتاد که چقدر با تجربه است! من ابله چی کشیدم اون وقت خانوم عین خیالش نبود. با اجازت اون سال رفوزه شدم. خواب و خوراک نداشتم. حنا جان می‌دونم شما لفظ قلم حرف می‌زنی، ولی می‌شه من اینقدر مودب نباشم؟»

می‌خندم.» نیما جان خودت باش. هر طوری که راحتی. کنترل بی‌کنترل. همین که خودت رو برام باز کردی و به من اعتماد کردی خیلی هم ممنونم»

«آمین! خلاصه سرتو درد نیارم. عشقش دهن منو زد که هیچی روان ما رو هم متاثر کرد.»

«یعنی چی روانت رو متاثر کرد؟»

دست‌هایش را می‌برد بالا و سرش را این ور و آن ور می‌کند. «یعنی گایید ما رو. بدجورم گایید.»

ساکتم. یک لایه اشک چشم‌های نیما را می‌پوشاند ولی فرو نمی‌ریزد.

«ندا منو عوض کرد. پیچ زندگیم بود. همونی که بهش میگن نقطه عطف و این جور چیزا...» دستش را توی هوا تکان می‌دهد «اون با خودش خیلی راحت بود برا همینم از هیچی نمی‌ترسید. ما دیگه هر روز می‌رفتیم پیش هم. حتی جمعه‌ها. به اسم اینکه مثلا داریم درس می‌خونیم. کسی کاری به ما نداشت، یعنی کسی شکش نمی‌برد. زنگ تفریح‌ها

هم با هم بودیم. کلی نامه عاشقانه براش نوشته بودم. پایین نامه‌هامو براش نقاشی می‌کردم و با ماتیک‌های رنگی واسش بوس می‌فرستادم. تا اینکه یه روز اون برادر عوضی‌اش یه ظهری تو کوچه من رو دید و جلوم رو گرفت. گفت: تو که اینقدر خوب می‌دی پس چرا به من نمی‌دی؟ من هولش دادم تو دیوار. انتظار نداشت. برگشت که منو بزنه، یعنی فکر کنم می‌خواست بزنه که نمی‌دونم از کجا مادرش سر رسید. تا ما رو دید به پسرش گفت: خجالت نمی‌کشی دست رو دختر مردم بلند می‌کنی؟ اونم که رو دنده عنی افتاده بود گفت: این که دختر نیست. جونوره. میاد این‌جا ندا رو دست مالی می‌کنه. چشای مادرش رو باید می‌دیدی. چیزی نمونده بود سکته کنه. من در رفتم. همچین می‌دویدم مث اسب. صدای برادرشو می‌شنیدم که داد می‌زد: «کثافت، وایسا ببینم...» از ترسم پشت سرم رو نیگا نمی‌کردم. بعد که خوب از نفس افتادم دیدم هیشکی پشتم نیست. بعد از اون دیگه ندا رو ندیدم. همون فرداش مدرسه ندا رو عوض کردن. هر جا هم می‌رفت برادر عنترش اسکورتش می‌کرد. به من هم پیغام و پسغام دادن که اگه این طرفا پیدات بشه می‌دیمِت دست منکرات و می‌گیم که شیطان‌پرستی.»

چشم‌هایش قرمز شده‌اند و خون زیر گونه‌هایش دویده است. «نیما جان اگر یادآوری اینها اذیتت می‌کنه ولش کن، بیا از چیزهای دیگه حرف بزنیم. اینم پارک. بیا بریم زیر درخت بشینیم.»

دستش را می‌کشد روی پیشانیش. «اصلا نمی‌دونم چرا این چیزا رو به تو می‌گم.»

«راحت باش. هر کس به من می‌رسه سفره دلشو باز می‌کنه، فقط تو نیستی.»

هوا دم کرده و سنگین است. ابرها از تراکم بخار آب در حال انفجارند. چیزی به غروب نمانده است. نزدیک هشت و نیم است. هواپیمایی از بالای سرمان می‌گذرد، آنقدر نزدیک است که نمی‌گذارد صدای نیما را بشنوم. می‌گویم: «چی گفتی؟»

«هیچی بابا. خر ما از کُرگی دم نداشت.»

«حالا چرا کیس تو رد شد؟ کیس گی و لزبین که خوب جواب می‌گیرند.»

مشتش را در هوا می‌کوبد. «این قدر خر بازی درآوردم و گه زدم که دیگه نمی‌شه جمعش کرد. این قده از خودم لجم می‌گیره که نگو. فکر کنم یه کم مغز خر تو کله‌مه. به خدا می‌خواستم همین کیس رو بدم، یکی از همین ایرانی‌های این‌جا یه نسبت دوری هم با ما داره، زنیکه احمق گفت: نه. اصلا. آبروت می‌ره. کیس رابطه‌ی نامشروع بدی بهتر از اینه. دیگه چی؟ همون مترجم توی دادگاه فردا میره به همه می‌گه. آینده‌ات رو خراب نکن. لگد به بختت نزن. چه می‌دونم از همین کس

شعرا... منم که تازه اومده بودم این‌جا، دست راستم به چپم می‌گفت غلط کردی. فکر کردم راست میگه. از بس که تو ایران بد و بیراه شنیده بودم فکر کردم این‌جام این طوریه. اون فامیل بلانسبتِ مونَم گفت: کیس مسیحیت بده.»

بی‌اختیار هین می‌کشم. دستم می‌رود جلوی دهنم. «نه! نگو که این کیس رو دادی.»

با پوزخند می‌گوید: «خانمی که شما باشین بعله. یه دو ماه رفتم کلیسا خیر سرم «آلفا کورس[۲۴]» و بعد هم با سلام و صلوات یه غسل تعمید دادنمون. قاضی هم با دو تا سوال فهمید که قد الاغ بارم نیست.»

«خیل خوب. حالا اینقدر به خودت سرکوفت نزن. هر چی بوده گذشته. منم همچین بهتر از تو نبودم. از همین مشورت آشغالیا گرفتم و عقلم رو دادم دست دیگرون. اینم حال و روزمه. بعد از سه سال باید بچرخم تو خیابونا که روزم شب شه و بعدم برم زیر سقف صلواتی بخوابم. همه‌مون همین‌ایم. خودتو اذیت نکن.»

«همه رو ول کن، پول این بابا رو چه کار کنم؟»

«عجله نکن. به این آدم هم زیاد نمی‌شه اعتماد کرد. برو یه وکیل درست و حسابی بگیر. خانواده‌ات می‌تونند کمک کنند؟»

---

۲۴ Alfa course آموزش مبانی انجیل و دین مسیحیت برای نودینان

چپ چپ نگاهم می‌کند. «ای بابا. تو هم دلت خوشه. کدوم خانواده؟ بابام که هیچی. یه داداش دارم که از من پنج سال بزرگ‌تره و با قرص اعصاب زنده است. از دست این پدر جاکشم دو سال تو بیمارستان روانی بستری بود. مامانم هم که بیست سالم بود از دنیا رفت. از خیلی قبل‌تر مرض قند گرفته بود و تشخیص نداده بودن. کلیه‌هاش رو از دست داد و بعد هم عفونت و...تا وقتی بود زندگی بهتر بود، اون بیچاره هم از غصه و استرس مرد. بابام اعصاب براش نذاشت. منم اگه از کشور نمی‌اومدم بیرون باید الان از تو دیوونه خونه پیدام می‌کردن. تو ایران بودن خود به خود دیوونه‌ات می‌کنه وای به حالی که خانواده‌ی دیوونه‌ای هم داشته باشی. لزبین‌ام باشی. باباتم دوست دختر برادر تو قُر بزنه. ببین چه شود.»

دستش را در دستم می‌گیرم. مرتب لبش را گاز می‌گیرد. «دیگه تا آخرشو بخون. طفلی داداشم. داشت سنکوب می‌کرد، آخرشم روانی شد و رفت پی کارش. بهش قول دادم کارم درست شه بیارمش این‌جا. حتما میارمش. هر طور شده کارشو درست می‌کنم. «نگاهش مرتب این ور و آن ور می‌دود.

«حتما. مطمئنم که میاریش.»

«حنا من چقدر زِر زدم ها. چه‌ام شده. گیر پاچ کردم. یه کم تو حرف بزن.»

لبخند می‌زنم. به درخت بلند و قطور فندقی اشاره می‌کنم.» دوست

داری زیر این بشینیم؟»

«آره. فقط فندق تو سرمون نیفته.»

می‌نشینیم زیر درخت. یک کاغذ از کیفم درمی آورم و زیرم پهن می‌کنم. نگاهی تمسخرآمیز می‌اندازد. «چه سوسول؟ حتما تهرانی هستی. نه؟»

می‌خندم. «اگه کاغذ می‌خوای بازم دارم.»

دستش را روی باسنش می‌زند. «این کان مقدس کافی است. بگو ببینم کیس تو چی بود؟»

«کیس من؟» سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. «اینقدر تکمیل بود و به شخصیتم می‌خورد که قاضی وسطاش گفت: همه ایرانی‌ها دروغگواند و من یک کلمه از حرف‌های شما را باور نمی‌کنم. بعد هم پرونده رو بست و یه نفس راحت کشید.»

چشم‌هایش کمی گشاد می‌شوند. «یعنی به همین سادگی؟ والسّلام، ختم کلام؟»

«آره. به همین سادگی. منم الان سه ساله دارم دست و پا می‌زنم از این سادگی بیام بیرون. تا حالا که هیچ تکونی نخورده...»

«مگه کیس‌ات چی بود؟ اگه دوست داری بگو؟»

«نپرس.» صورتم را یک ور می‌کنم و با دستم می‌زنم تو گوش هوا. «رابطه‌ی نامشروع.»

نیما قهقه‌ای می‌زند و می‌کوبد روی رانش.» یعنی دیگه کیس از این تخمی تخیلی‌تر نبود که بدی؟ حتما یکی از این همین داستان مزخرفا که شوهر داشتی و با دوست شوهرت ریختی رو همو، تو رو دستگیر کردن و از زندان فرار کردی یا که از دست شوهرت فرار کردی تا سنگسار نشی. درسته ؟...»

یک لحظه دهانم باز می‌ماند. «دقیقا همین بود. تو اینا رو از کجا می‌دونی؟ »

«می‌گن این کیس اولا جواب می‌گرفت ایرانیا رو که می‌شناسی تا شورشو در نیارن ول کن نیستن. اینقدر ازش کپی زدند که همه قاضی‌ها تا آخرش رو حفظ شدند. یکی از این قاضی‌ها به مترجم دادگاه گفته بود چرا همه زن‌های ایرانی رابطه نامشروع دارن؟!»

هر دو می‌خندیم. ادامه می‌دهد: «حالا کیس تو که خوبه یکی از همین پناهنده‌ها رو فهمیدن که از هلند اومده، برش گردوندند هلند. اونجا هم قبلا ردشده بود. می‌دونی دختره چی کار کرد تا جواب گرفت؟»

«نه. چی کار کرد؟»

«هیچی هر هفته می‌رفت آمستردام جلو سفارت ایران به بهانه‌ی

تظاهرات علیه جمهوری اسلامی لباس زیرشو در میاورد. خبرنگارا اینقدر از پستوناش عکس گرفتند تا بالاخره بهش جواب دادند. پستوناشم خداییش قد دو تا نخود بود. ولی خب همون دو تا نخود جهانی شدند.»

از خنده پس و پیش می‌روم. «نیما راست می‌گی؟ تو رو خدا ؟»

«تازه این که خوبه بذار یه کیس دیگه رو برات بگم. یکی از این زن کس خل‌های ایرانی تو گلاسکو[۲۵] ورداشته یه دامن زرد کوتاه پوشیده، حالا فکر کن سن پنجاه و پنج ساله، قد کوتاه، بدتر از من، باسن هفت متر، وزن بالای هشتاد کیلو. موهاشو کرده شرابی تند و یه ماتیک قرمز آن چنانی هم زده رفته سر جلسه دادگاه» می‌خندد و با دست می‌زند روی چمن‌های کنارش.

«خب. چی شد؟»

«هیچی خانووم با کفش‌های پاشنه بلند و جوراب زنبوری می‌شینه جلوی قاضی. شورتم نمی‌پوشه. هی‌ام پاهاش رو جلو قاضی باد می‌داده، یه آدامس بادکنکی هم لک دهنش گذاشته بوده هی چق و چق می‌جوییده. حالا حدس بزن چه کیسی داده؟»

کمی فکر می‌کنم. «لابد گفته با دو تا برادرشوهرام بودم.»

نیما ریسه می‌رود. «نه. بابا. این که خوبه. رفته گفته من از بچگی

۲۵ Glasgow

دوست داشتم جنده باشم. تو ایران این آزادی رو به من نمی‌دادن حالا اومدم این‌جا که پناهندگی بگیرم به شغل شریفم ادامه بدم...»

«تو رو خدا؟ دروغ نمی‌گی نیما؟!»

دلش را گرفته و سرش بالا و پایین می‌رود. «به خدا اگر دروغ بگم. رییس دادگاه هم بهش گفته: «خانم محترم روسپی گری این‌جا هم ممنوعه.»

«یعنی نیما جان، این زنای ایرانی شاهکارن. دیگه کاری نمونده که نکرده باشن. آبروی محمد و آل محمد و جمهوری اسلامی رو خوب حفظ کردند. حالا خانومه جواب گرفت؟»

«آره. آخرش جواب گرفت. مامور هوم آفیس گفته بوده این خانم مشاعرش درست کار نمی‌کنه. بدبخت رو جواب بدین بره پی آرزوهاش.»

«این قاضی‌های دادگاه هم کلی از این کیس‌های آشغال ما می‌خندن. من تو کیس‌ام گفته بودم که با صمیمی‌ترین دوست شوهرم رابطه نامشروع داشتم. بعد رییس دادگاه گفت: تو چشم من نگاه کن و جوابم رو بده : شما با دوست همسرتان خوابیدید یعنی سکس داشتید؟ من هم تو چشم‌هایش نیگاه کردم و گفتم: نه. من سکس نداشتم.»

نیما پقی می‌زند زیر خنده و بریده بریده وسط خنده می‌گوید: «پس اصلا چرا اسمش رو گذاشتی رابطه نامشروع؟»

«قاضی هم دقیقا همین رو گفت. بعد هم ختم جلسه رو اعلام کرد.»

نیما با حرارت می‌گوید: «خب چرا نگفتی آره، داشتم؟»

«نتونستم» دستم را می‌گیرم جلوی صورتم. چیزی مثل شعله‌های آتش می‌دود به جانم. از فشاری که به قلبم می‌اید اشک‌هایم می‌زنند بیرون. به هق هق می‌افتم.

نیما یک دستمال کاغذی به من می‌دهد. «بابا همه‌مون از دم کس خلیم. تو رو خدا گریه نکن. من طاقت ندارم.»

چشم‌هایم را پاک می‌کنم. «چرا ما زنا اینقدر خریم؟»آب دماغم را می‌گیرم و کش موهایم را باز می‌کنم.» از دست این خریت هام کلافه‌ام. دلم می‌خواد این قدر داد بزنم تا بمیرم. از بس قورت دادم دارم بالا میارم...»

نیما روی دو آرنجش دراز می‌کشد و گل زرد کوچکی را که روی چمن‌ها است را می‌کَنَد. «اصلا بیا با هم داد بزنیم»

«باشه» لبخند می‌زنم.

ناگهان شروع می‌کند به داد زدن. «شاشیدم تو روحت زندگی‌ای ی ی.»

صدا در گلویم گیر کرده است. بیرون نمی‌آید. هر کاری می‌کنم

نمی‌توانم داد بزنم. چشم‌هایم را می‌بندم و به درخت تکیه می‌دهم. دستم را از پشت دور تنه‌ی درخت می‌گیرم و لمس‌اش می‌کنم. پوسته پوسته است مثل قلب من. نفسی عمیق می‌کشم و هوا را در بازدم آه مانندی بیرون می‌دهم. چیزی گرم می‌لغزد پشت گردنم. چشم‌هایم را باز می‌کنم.

نیما دلش را گرفته و می‌خندد.

«چرا می‌خندی؟»

«یک کفتر از بالای درخت رید روت»

از جایم تکان نمی‌خورم. نیما می‌آید و با دستمال کاغذی پشت گردنم را پاک می‌کند. هنوز می‌خندد. «راست می‌گن اونی که به ما نریده بود کلاغ کون دریده بود.»

دستمال کثیف را می‌گیرم و در جیب کیفم می‌چپانم.

می‌گوید: «حسابی رفته بودی توی حال. نه؟»

«به من نیامده مدیتیشن کنم.»

«حسابی رفته بودی اون ور خط آ... پاشو بریم الان آسمونم بهمون می‌شاشه.»

به ابرها نگاه می‌کنم. تیره و کبودند. «دیشب اخبار گفت امروز بارون نمیاد.»

«جدی؟ اعتباری به اخبار اینا نیست. هر چند فوقشم خیس بشیم. دیگه آب که از سر گذشت چه یک قطره چه صد قطره.»

«نه. ضرب المثل می‌گه چه یک من چه صد من.»

«اصلا هرچی. به تخم چپ حضرت عباس.»

می‌خندم. «حالا چرا تخم چپ؟»

«آخه دیه تخم چپ بیشتر از تخم راسته؟ خود حضرت عباس قانونشو نوشته.»

چشم‌هایم گرد می‌شوند. «راست می‌گی؟»

«آره. دروغم چیه؟ خانووم جونم می‌گفت. اون هیچ‌وقت دروغ نمی گفت »

از پارک بیرون می‌آییم. باران نم‌نم می‌بارد. یکباره برقی در آسمان می‌جهد، شکل ریشه درخت است و رعدی می‌غرد. هر دو می‌دویم. تا ایستگاه اکتون یک نفس می‌دویم.

بغلش می‌کنم. «زنگ بزن. یکشنبه اگه شد هم دیگه رو ببینیم.»

«باشه. حتما.»

من به طرف هیترو می‌روم و او در جهت مخالف.

چشم‌هایم را می‌بندم، خوابم نمی‌برد. خاطره هایی را که در جعبه‌ی سیاهی دفنشان کرده بودم، به یک‌باره جان می‌گیرند و جلوی چشمم رژه می‌روند. در همین لحظه و اکنون، دوباره هر صحنه را زندگی می‌کنم.

نگهبان دستمال سیاهی به من داد و گفت: «با این چشاته بِوِند مِنِه دنبال کن. از زیر می‌تانی کفشا مِه بِوینی؟»

جوان بود و لهجه‌ی غلیظ قلعه نویی[۲۶] داشت. دستمال سیاه را از روی چادرم به چشم‌هایم بستم و گره زدم.

گره را سفت کرد و گفت: «این چند تاست؟»

«من که نمی‌تونم چیزی رو ببینم. در ضمن این گره خیلی سفته. چشم هام درد گرفتن.» دستش را برد زیر گره و کمی شلش کرد.» خُوبِشِه؟»

«آره. بهتره.»

جلو افتاد و من هم کفش‌های کتانی کهنه‌اش را از زیر چشم‌بند سیاه

۲۶ روستای قلعه نوخرقان از توابع بخش بسطام شهرستان شاهرود.

دنبال کردم. آهسته راه می‌رفت.» این‌جا سر پله یه. بال چادرته بده بگیرُم، مِنه دنبال کن. از سر پله‌ها بیا پایین. دستته بگی به دیفال.»

بال چادرم را به او دادم. کورمال کورمال دست به دیوار می‌کشیدم و از پله‌ها پایین می‌رفتم. هر چه که پایین تر می‌رفتیم هوا سنگین‌تر می‌شد و بوی نم و کهنگی بیشتر. دستم از خیسی دیوار مرطوب بود. دل آشوبه داشتم. نفسم خوب بالا نمی‌آمد. بالاخره پله‌ها تمام شدند و او چادر م را ول کرد. صدای به هم خوردن یک زنجیر آهنی در گوشم پیچید.

گفت: «حالا می‌تانی چِشِته باز کنی.»

چشم‌بند را باز کردم. چادر و گل سر با هم از سرم افتادند. موهای تازه مش کرده‌ام ریختند تا روی کمرم. سریع خودم را جمع و جور کردم.

او خم شد و گل سرم را که پروانه‌ای طلایی با نگین‌های درخشان بود، از زمین برداشت. صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم. با چشمانی گرد و گشاد شده پس‌اش داد.

زیر لب گفتم : «مرسی»

راهرو ی باریک و کوتاهی بود با سه سلول. درهای بلند و آهنی قرمز یکی پس از دیگری در کنار هم قرار گرفته بودند. نمی‌توانستم بفهمم کسی در آن هست یا نه. توالتی با در نیمه باز در پاگرد پله بود.

او با دست اشاره به در بلند آهنی روبه‌رویم کرد. «امشبه رِ اینجِنی.

میمانه مایی. فردا اول وخت دوباره مِه ری بازجویی.» در را باز کرد.

دستم رفت جلوی دهانم «هاه! چقدرکوچیکه.»

چشم‌های فندقی رنگش در صورت آفتاب سوخته و روستایی‌اش برقی زد. «اینجن انفرادیه هتل که نیه. اگه دست به آب داشتی به در بکوب مِه هِمی بیرون اِستادم.»

به موکت نیم متری کثیف و چرک کف سلول خیره شدم، رنگش پیدا نبود. رفتم تو.

«صدا شِنُفتی با هیشکی حرف نمی‌زنی. خب؟»

سرم را تکان دادم. همه‌ی حرف‌های صدادار را از جای خاصی در گلو و بینی‌اش ادا می‌کرد. در آهنی از تو زنگ زده و رنگ نخورده را به رویم زنجیر کرد.

یک شکاف باریک روی در بود به اندازه ا ی که دو چشم بتوانند از بیرون توی سلول را ببیند. تازه باورم شد که کجا هستم. قصه و تخیل نبود. با زندان‌هایی که در داستانهای داستایوفسکی خوانده بودم و تصور کرده بودم زیاد فرق نداشت. زندان داستان‌های او نمور و کم نور، بی‌پنجره و کوچک بودند، مثل همین جا.

چادرمشکی‌ام را درآوردم. کاش مقنعه یا روسری داشتم. چکمه‌های پاشنه‌دار آجری رنگم را در گوشه‌ی در گذاشتم. نگاهی به خودم کردم.

پیراهن قرمز گوجه‌ای تنم بود. هیچ چیزم به این‌جا نمی‌آمد. مثل این بود که با لباس مهمانی بروی زیرزمین متروک مادربزرگ را تمیز کنی. دلم نمی‌آمد روی موکت بنشینم. ایستادم و به سه دیوار گچی و سقف نگاه کردم. دستم را روی دیوار کشیدم. چشمم به مداد نوشته‌های خیلی ریز در درزها ی چرک شیری خاکستری آن افتاد.

«من رضا عطاران هستم. برای نجات خلقم از دیکتاتوری تا آخرین قطره خون خود را خواهم داد. نمی‌دانم چند ماه است که فقط با این دیوارها حرف زده‌ام. غذای گرم نخورده‌ام و شب‌ها لرزیده‌ام. آفتاب را فراموش کرده‌ام. فردا مرا به سمنان می‌برند. به برکت اسلام خمینی حکم مرا تیرباران صادر کرده‌اند. ای کسی که این را می‌خوانی دعا کن که شجاعانه بمیرم. درود بر سازمان مجاهدین خلق. مادرم مرا ببخش که پسر خوبی برایت نبودم. مرگم را طاقت بیار.»

اشک به پهنای صورتم می‌ریخت. کیفم را گرفته بودند و دستمال نداشتم. با چادرم صورتم را پاک می‌کردم. دنبال مداد نوشته‌ها به همه جای دیوار نگاه می‌کردم. خطوط ریز دیگری بین دو گوشه دیوار نزدیک در نوشته شده بود.

«من آمنه قرایی امروز بیست و سه اردیبهشت نوزده ساله شدم. جواد عزیزم، هر روز دعا می‌کنم که سالم از کردستان برگردی. لباس عروسی را دادم به صدیقه خانم، خیاط خانم عمو جانت که بدوزد. فکر کنم دیگر آماده است. اگر چه عقد ما در آسمانها بسته خواهد شد. فردا مرا از این‌جا می‌برند. نمی‌دانم کجا. کمی می‌ترسم. نه که فکر کنی از مردن ،نه. من تا جامعه‌ی بی‌طبقه توحیدی دست در دست خدا و خلق ایستاده‌ام. تو که می‌دانی من از صدای تیر می‌ترسم...»

نشستم روی موکت، چادرم را چپاندم توی دهانم. زار می‌زدم. اشک‌هایم و آب دماغم تمامی نداشتند. چشمم به خطوط ریز روی در افتاد، به‌سختی می‌شد خواندشان.

«دلم برای ملوس تنگ شده. ای کاش که بابا تو را به خاطر کبوترهای لعنتی‌اش به کوچه پرت نکند. ای کسانی که به خدا و دین و اسلام ایمان دارید، ای کسانی که به خمینی و دار و دسته جلادش اعتماد دارید، باخبر باشید که اینها همه یک بازی برای به زنجیر کشیدن شماست تا که سرمایه‌دارها بهتر و راحت تر بتوانند شما را بچاپند. اگر من می‌دانستم که با ایثار جان خود می‌توانم حتی به یک کارگر زندگی بهتری عطا کنم، حرفی نداشتم ولی افسوس که بشریت بیش از اینها نادان است. آه ای ملوس تو تنها موجود ی هستی که جای خالی مرا حس خواهی کرد.

دیشب خواب دیدم که تنها در کوچه‌ها می‌دوی، موهای زرد راه‌راهت کثیف شده‌اند و....»

چراغ سلول خاموش شد. قدم‌هایی را که از پله‌ها بالا می‌رفتند، می‌شنیدم. سکوت وحشتناکی حاکم بود. همه‌چیز غریب بود حتی سکوتش، انگار سکوت در حفره‌ای بی‌پایان فرو می‌رفت. از این همه تاریکی می‌ترسیدم. روی موکت به پهلو خوابیدم. پاهایم را نمی‌توانستم دراز کنم. از بس جا تنگ بود پاهایم را تو شکمم جمع کردم، ولی باز هم به زحمت اندازه موکت می‌شدم. پنج دقیقه نشده خسته شدم. به پشت خوابیدم و پاهایم را از هم باز کردم و مثل هفت به در آهنی چسباندم. ذره نوری از هیچ جا نمی‌آمد. انگاری که در قبر بودم. قلبم بشدت می‌زد. دوباره نشستم. دست‌هایم را از دو طرف روی دو دیوار گذاشتم، دست‌هایم کاملا از هم باز نمی‌شدند. کاش می‌توانستم این دیوارها را هل بدهم تا دور و دورتر بروند.

«تَه تَق تَه تَق» کسی به دیوار می‌زد.

سریع بلند شدم و وسط سلول ایستادم.

«ته تق ته تق»

نمی‌دانستم جواب بدهم یا نه.

«من محسنم. سلول کناری. بین ما فقط یه دیواره.»

صدای مردانه‌ی نرم و رادیو فونیکی داشت. مطمئن نبودم نگهبانی آن بیرون بود یا نه. آرام و بی‌نفس دوباره وسط موکت نشستم.

یکهو چند مشت کوبید به در سلولش. داد می‌کشید: «درو باز کن. توالت دارم.»

هیچ حرکت یا صدایی از بیرون به گوش نمی‌رسید. فکر مرا خوانده بود.

«ته تق ته تق»

«کسی اون بیرون نیست. دارن شام کوفت می‌کنن. روز اولته این‌جایی؟»

نفس حبس کرده‌ام را ول کردم. «این‌جا مثل قبره.»

جوابی نمی‌دهد. به دیوار بین مان زل زده‌ام. انگار این دیوار آینه بود و او را می‌دیدم. به نظرم آمد قد متوسطی دارد. سبزه است با موهای سیاه مجعد. چشم‌هایش قهوه ای‌اند و ابرو و ریش و سبیلش پرپشت.

آهسته گفت: «عادت می‌کنی. فکر کن این دیوار نیست. تنها نیستی، من این‌جام. از هیچ چی نترس.»

آرام نفس می‌کشیدم و او آرام تر از من. هر دو ساکت بودیم. بعد از

چند دقیقه گفت:

«اسمت چیه؟»

صدایم از ته گلویم در می‌آمد: «حنا.»

«گریه می‌کنی؟»

تندی چشم‌هایم را پاک کردم. «دیگه نه.»

«چه صدای قشنگی داری حنا.»

دوباره سکوت سنگینی برقرار شد. چیزی «بنگ» افتاد زمین. صدا از دور می‌آمد.

«شامشون رو کوفت کردن. دارن ظرف‌هارو می‌شورن.»

پقی زدم زیر خنده. «چند وقته این‌جایی؟»

هوووی بلندی کشید. ساکت شد. دوباره صدای هوووی آمد. حس کردم خم و راست می‌شود یا که ورزش می‌کند. گفت : «دقیقا شصت و سه روزه این‌جام. هنوز حکم نگرفته‌ام. جرم تو چیه؟»

دلم هری ریخت. شصت و سه روز؟ دست‌هایم را پیچیدم دور شانه هایم. می‌لرزیدم. «خودمم نمی‌دونم. می‌گن چهار سال پیش چرا از دیوار مدرسه پریدی بیرون و رفتی تظاهرات جلو کتابفروشی طالقانی...»

محکم کوبید به در. «هیسسس...»

صدای پایی در پله‌ها پیچید، ولی انگار نظرش عوض شد. پله‌ها را برگشت. هر دو بی‌نفس شدیم.

محسن دوباره هوووو کشید. «من هم اونجا بودم. یادمه. ولی این جرم سنگینی نیست. یه تعهد می‌دی آزادت می‌کنند. فقط اطلاعاتی بیشتر از اونی که دارن بهشون نده. اطلاعات سوخته بده.»

ساکت شدم و یک دقیقه‌ای صبر کردم. «اطلاعات سوخته چیه؟»

دوباره صدای پا آمد. هر دو بی‌صدا شدیم. حدس می‌زدم از بچه‌های «جنبشی» بود. شاخه‌ی دانش‌آموزی سازمان مجاهدین. مطبوعاتی طالقانی بیشتر کتاب‌های مجاهدین را می‌آورد.

او دوباره هوووو کشید. دیگر مطمئن شدم که خم و راست می‌شود. گفت: «صدای تو مثل راه رفتن تو جنگل تاریکه. اینو می‌دونی؟»

جوابی ندادم. در ظلمات به دیوار نگاه می‌کردم. خدایا چی می‌شد این دیوار نبود.

نفس نفس زنان گفت: «قشنگ صورتت را می‌بینم. موهات قهوه ایه تا روی کمرت. پوستت گندمیه. لباتم کوچیک و صورتیه. مطمئنم لاغر و باریکی...»

یکهو ساکت شد. صدای پاها در راه پله پیچید. بیشتر از یک نفر بود. محسن دوباره هوووو می‌کشید. نفسم در نمی‌آمد. حالا چند نفر در پله‌ها می‌دویدند و داد می‌کشیدند. زنجیر و قفل سلول محسن با سر و صدا باز شد. آن سکوت وحشتناک، مثل ظرف سنگین کریستالی که روی سنگ‌های مرمر پرتاب شود، هزار تکه شد.

نگهبان‌ها با هم نعره می‌زدند: «خوارتو کُس دِه کردم بوی زن شنیدی؟... جلق می‌زنی؟...مادرتو بگا ابنه‌ای...»

فریادهای محسن تبدیل به زوزه شد. گویا به تخم‌هایش لگد می‌زدند. او را روی پله‌ها می‌کشیدند. دست روی گوش‌هایم گذاشتم، دندان‌هایم به هم می‌خوردند.

بالاخره سر و صداها، فحش‌ها و داد و هوارها در سکوت راهرو گم شدند. دوباره به هق هق افتادم. ارتعاش زوزه‌های محسن را هنوز در هوا حس می‌کردم و بوی نا و چرک موکت سرم را سنگین کرده بود. سرگیجه‌ای در سرم می‌پیچید. چادرم را گلوله کردم و زیر سرو گردنم جا دادم. پاهایم را تا آنجا که می‌توانستم توی شکمم جمع کردم. چشم‌هایم را بستم و به پهلو غلتیدم. پلک‌هایم سنگین بودند و ورم کرده. بینی‌ام کیپ بود و اکسیژن کافی برای نفس کشیدن نبود...

«این‌جا تاریک است، گرم و راحت. تو پهلو به پهلو می‌شوی. دستت را روی پوست شکمت می‌مالی. میان من و تو همین چند لایه پوست نازک است. دلم می‌خواهد تو را زودتر ببینم. انگشت نازکم را که مثل پره‌ی پای مرغابی است به بند ناف می‌زنم. تو آه می‌کشی. ما هنوز به هم وصلیم. صدای دکتر را می‌شنوم. «این قوی ترین آمپولی ست که داریم اگر این اثر نکند تنها چاره کورتاژ است.»

گوش‌هایم که مثل نقطه‌های روی سر ماهی‌اند، تیز می‌شوند. خودم را جمع می‌کنم. زیر لایه‌های نرم رحم‌ات پنهان می‌شوم. اشک می‌ریزم. «مامان جون منو دوست داشته باش. تو رو خدا منو نکش.»

لخته خونی که در آن بسته شده‌ام غلیظ می‌شود. گیج می‌خورم. دور بند ناف می‌چرخم. تو دراز کشیده‌ای. پهلو به پهلو می‌شوی. دوباره دستی به شکمت می‌کشی.

از ته لخته خون جیغ می‌کشم. «مامان مامان، تو رو خدا منو نگه دار.» ته بند ناف، چشمی می‌بینم. توی چشم دلت نگاه می‌کنم.

«مامانی وقتی این پرّه‌ها شکل انگشت بشن، اونا رو رو ممه‌ی پراز شیرت می‌ذارم و با دهن کوچولوم مک می‌زنم» از حال می‌روم.

تو از تخت بلند می‌شوی. دکتر آمپول دوم را آماده کرده است. پرستار به طرفت می‌آید. «خانم کجا می‌ری؟»

تو از در مطب بیرون می‌آیی، بدون هیچ توضیحی. می‌آیی خانه. یک لیوان آب میوه می‌گیری. تابه کباب درست می‌کنی. حالا دنبال عکس دو ماهگی من در کتاب نه ماه بارداری می‌گردی...»

دستی زنجیر را از در جدا می‌کرد. در با سر و صدا باز شد. نور راهرو به تاریکی سلول هجوم آورد. مردی روبه‌رویم ایستاد؛ چشم‌های آبی، موهای قهوه‌ای روشن، پرپشت و لخت. سبیل‌اش بور و کم پشت.

سریع از جا بلند شدم. چادرم را از زیر سرم بر داشتم. آرام و خونسرد نگاهم می‌کرد. چادرم را انداختم سرم و ایستادم. به هم خیره شدیم بی‌هیچ حرفی. چشم‌بند سیاه را به طرفم دراز کرد.

آن را گرفتم. نمی‌دانستم ساعت چند است و چرا باید با او بروم. هیچ کلمه‌ای رد و بدل نشد. زیپ چکمه‌هایم را بالا کشیدم. تازه فهمیدم که جوراب شلواری نازک مشکی‌ام توی آنهاست. هنوز بین خواب و بیداری بودم. بال چادرم را در دستش گذاشتم. دستش سفید و انگشت‌هایش ظریف بودند. چشم‌بند را روی چادرم بستم.

از پله‌ها بالا می‌رفتیم. هر چه که بالاتر می‌رفتیم جریان هوا را بیشتر حس می‌کردم. هوا تازه و خنک بود. ریه‌هایم پر می‌شدند. وارد راهرو شدیم. دوباره از پله‌ها یی بالا رفتیم. پله‌ها خیلی باریک بودند. به این طرف و

آن طرف تلو تلو می‌خوردم. چادرم مرتب زیر پاشنه‌هایم گیر می‌کرد. تق تق چکمه‌ها در ساختمان پژواک انداخته بود. ساختمان خیلی خالی بود.

یکهو دستم را به دیوار گرفتم و همانجا روی پله نشستم. دلم می‌خواست بمیرم. از اینکه این‌جا بودم، از تق تق کفش‌ها، از زوزه‌های محسن و از این مرد غریبه که نمی‌دانستم کیست و با او به کجا می‌روم.

مرد چشم آبی گفت: «چشم‌بندت را باز کن.» صدای مردانه‌ی گرفته و خفه‌ای داشت انگار که سرما خورده بود. ته لهجه‌اش مشهدی بود.

بازش کردم. درست روی آخرین پله بودم و تنم خیس عرق. جلوی رویم یک راهروی چهارگوش بود و یک در چوبی. نمی‌توانستم خوب ببینم. فقط یک لامپ کوچک فلورسنت در ته راهرو روشن بود.

گفت: «امشب توی نمازخانه بخواب ولی صبح قبل از نماز می‌یام دنبالت. باید برگردی اون پایین»

نگاهش کردم، مثل این مات‌زده‌ها. در نمازخانه را باز کرد. قالیچه تمیزی روی زمین پهن بود، به اندازه‌ای که رویش می‌توانستم دراز بکشم. چکمه‌هایم را جلوی در درآوردم و وارد نمازخانه شدم. چادر از سرم افتاد. به طرف او برگشتم و گفتم: «مرسی»

به موهای آشفته و پاهای لختم نگاهی سریع انداخت. چیزی نگفت.

از چشم‌هایش چیزی را نمی‌شد خواند. نه مهربان بود و نه خشمگین.

مثل یک لوح سفید بود که رویش هیچ‌چیز نوشته نشده بود. در را بست و از پشت قفل کرد. نصف دیوار نمازخانه شیشه‌ای بود. تاریک بود. خوب نمی‌توانستم ببینم. به نظرم آمد که از درز شیشه‌ها هوای تازه می‌آید. خوشحال شدم. صدای پای او را که دور می‌شد، شنیدم. چند دقیقه گذشت. صدای به هم خوردن قفل و زنجیر زیرزمین را تشخیص دادم، محسن را به زیرزمین می‌بردند، او نعره می‌کشید.

اتاق بوی عجیبی می‌داد، در هیچ جای حافظه‌ام این بو ثبت نشده بود. خیلی خسته بودم. از ساعت نه صبح دیروز که دستگیر شده بودم در حرکت و سوال و جواب بودم. اصلا نمی‌فهمیدم چه خبر است. چرا این‌جا هستم. چرا این سوال‌های احمقانه را از من می‌کنند. سوال هایی می‌کردند که مال سه سال پیش بود. وقتی دبیرستان می‌رفتم.

«چرا از دیوار مدرسه پریدی بیرون؟ دوستات که بهشون روزنامه می‌دادی کیا بودن؟ از کجا روزنامه می‌گرفتی؟ پیکاری بودی یا پی کار می‌گشتی؟ چه رابطه‌ای با فدایی‌ها داشتی؟ دوستان فدایی‌ات تو رو لو دادند. گفتن که تو براشون هسته مطالعاتی تشکیل می‌دادی. با نیروهای بیرون مرز در ارتباط بودی. امضاتو داریم که پول واسشون می‌فرستادی؟! و...»

مثل گیج و گول‌ها گفتم: «ببخشین. هسته یعنی چی؟»

سکوت....

«یعنی می‌نشستید دور هم و کتاب می‌خواندید.»

«من خودم تنهایی کتاب می‌خونم. چرا باید دسته جمعی بخونم؟ شما مطمئنید که منو با کسی اشتباه نگرفتین؟»

«مگه تو از دیوار مدرسه نپریدی بیرون؟»

«چرا پریدم.»

«چرا پریدی؟ کی به تو گفت بپر؟»

«خودم پریدم. کسی نگفت. حوصله مدرسه رو نداشتم. دیدم همه دارن می‌پرن از دیوار گفتم منم بپرم.»

«رفته بودی جلوی مطبوعاتی طالقانی تظاهرات؟ می‌خواستی پِشتی منافقین رو بکنی؟»

«نه رفتم خونه یکی از دوستام.»

«گزارش مدرسه هست که فردا روزش دستت باند پیچی بوده. رفته بودی تظاهرات. کتک هم خوردی. ما همه‌چیز و می‌دونیم فقط می‌خواییم از دهن خودت بشنویم»

«نه به خدا. من رفتم خونه دوستم «بهاره راد.» نزدیک خونه شون یه باغ بود. می‌تونین برین ببینین. ما از دیوار باغ پریدیم توی باغ.»

«شما اون روز از چند تا دیوار پریدین؟!»

«بهاره نیومده بود مدرسه. رفتم اونجا ببینم چرا.»

«خونه بهاره راد چه خبر بود؟ اونجا چی کار می‌کردین؟»

«رفتم خونه بهاره. یه بالش پر و یه قیچی برداشتیم. همین»

سکوتی برقرار شد..

«معلوم هست چی می‌گی؟»

«مامان بهاره خواب بود، ما یواشکی از پله‌ها اومدیم پایین، ضبط صوت رو هم توی اتاق روشن گذاشتیم که اگه مامانش بیدار شد فکر کنه ما توی اتاقیم. کنار خونشون یه باغ بود. دیوار باغ هم کوتاه بود. ما از دیوار پریدیم و گوشه‌ی باغ برای خودمون نشستیم. یک و نیم ظهر بود. کسی هم تو کوچه نبود. بهاره گفت: این باغ صاحاب نداره»

«چه کار می‌کردین تو باغ؟»

«ما با قیچی بالش رو پاره کردیم. پرهای توی بالش رو می‌ریختیم روی سرمون. جمعشون می‌کردیم و دوباره می‌فرستادیم هوا»

«که چی بشه؟»

«می خواستیم ادای گوگوش رو تو فیلم «بی تا» دربیاریم. چشم‌هامون بسته بود که من یکهو دلشوره گرفتم. چشم‌هام رو باز کردم. یه سگ بزرگ سیاه و سفید دیدم که رو به روی ما ایستاده بود. زل زده بود به ما.

از جا پریدم. بهاره هم پرید. ولی قیچی دست من بود نتونستم خوب بپرم. پاچه شلوارم هم گشاد بود. افتادم زمین. قیچی رفت تو گوشت ساعدم. دوباره بلند شدم و از دیوار پریدم ولی بدجوری از دستم خون می‌ریخت. مادر بهاره فهمید و برام پانسمان کرد. ولی بریدگی و سوراخش خیلی عمیق بود و با باند و پنبه خوب نمی‌شد. تازه مطمئن هم نبودم که مچم شکسته یا نه. مجبور شدم برم بیمارستان. اونام دستم رو بخیه زدند. ولی نشکسته بود. پاچه شلوارم هم پاره شد. به خدا من تو تظاهرات نبودم. همه‌ی ماجرا همین بود.»

«تو به جای ما بودی این شرو ورها رو باور می کردی؟»

«حتما. اگه فکر می کنین دروغ می گم برین از مادر بهاره بپرسین.»

سرم دوباره گیج رفت. نفسم به سختی بالا می‌آمد. چشم‌هایم را بستم. نمی‌دانم خوابم برد یا که بی‌هوش شدم.

«هیکلی روی سینه‌ام نشسته است. سنگین است. تاریک است. نمی‌توانم

او را تشخیص دهم. دست و پا می‌زنم. فشار بیشتری روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌اندازد. جیغ می‌کشم. صدایی از گلویم خارج نمی‌شود. دستش را می‌اندازد دور گردنم. به خرخر می‌افتم. دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. دست از تلاش برمی‌دارم. تسلیم می‌شوم. هیچ حرکتی نمی‌کنم.حتی جیغ هم نمی‌زنم.

دستش را از دور گردنم برمی‌دارد. نفسی می‌کشم. وزنش کمتر می‌شود. خودش را کمی از روی سینه‌ام کنار می‌کشد. نگاهش می‌کنم. هیکل بزرگ سیاهی در تاریکی می‌بینم. به صورتش چنگ می‌اندازم و بینی‌اش را می‌کشم. بینی از جا کنده و در دستم خرد می‌شود. احساس می‌کنم لای انگشتانم گِل است. هیکل از رویم بلندمی شود. با صدای دورگه‌ای بین مردانه و زنانه التماس می‌کند: «بینی‌ام را بده.»

«اگر مرا از این‌جا بیرون ببری، بینی‌ات را می‌دهم.»

«قول می‌دهم فردا شب این‌جا نباشی. بینی‌ام را بده.»

بینی‌اش را پس می‌دهم. گل را از لای انگشت‌هایم جدا می‌کنم...»

صدای کلید بود که در قفل در می‌چرخید. وحشت زده بلند شدم. چادر را از زیر سرم برداشتم. هنوز سر نکرده مرد چشم آبی وارد اتاق شد. «باید بریم پایین. وقت نماز است.»

تازه می‌فهمم که صدایش همان صدای بازجویم است. خفه و سرما خورده. چشم‌بند سیاه را از جیبش بیرون آورد و به من داد.

نور کمی به اتاق تابید. شیشه هایی که تصور می‌کردم پنجره‌اند و کمی باز، بخشی از دیوار مشترک کتابخانه و نمازخانه بودند. آن بوی عجیب هم بوی کتاب‌ها بود.

چکمه‌هایم را پوشیدم و پیراهن قرمزم را مرتب کردم. موهایم را در کلیپس جا دادم. به صورت بازجوی چشم آبی نگاه نمی‌کردم ولی می‌دانستم که به من خیره شده است. حتی می‌فهمیدم که از من بدش نمی‌آید. چشم‌بند را بستم. این بار چادرم را در دست او نگذاشتم. هنوز بدنم از کابوسی که دیده بودم می‌لرزید. از زیر درز باریک چشم‌بند جلوی پایم را نگاه می‌کردم.

وسط یکی از پله‌ها چادرم کشیده شد زیر پاشنه‌ام. تعادلم را از دست دادم. شانه‌هایم را گرفت. بوی بدنش را حس کردم. ته مانده‌ی ادوکلن روی یقه‌اش زد توی بینی‌ام. «ببخشین. نمی‌تونم درست ببینم»

مرا گوشه‌ی دیوار چسباند، نه خیلی محکم. نفسش را از زیر چادر بر لاله‌ی گوشم حس می‌کردم. «اشکالی نداره.» صدایش بیشتر به پچ پچ می‌ماند.» این چشم بستن جزو مقرراته. کاریش نمی‌شه کرد.»

بال چادرم را به طرفش گرفتم ولی واکنشی نشان نداد. دستم را به سر آستین کتش گرفتم. پله‌ها تمام نشدنی بودند. هوا خفه و خفه‌تر می‌شد. موهای نازک پشت دستش می‌خورد به کنار انگشت‌هایم. سعی می کردم با نوک چکمه‌ها راه بروم که صدای پاشنه‌ها در ساختمان نپیچد. باز تعادلم را از دست دادم. محکم بازویش را گرفتم. نفس‌هایش آرام بود. کمک کرد تا خودم را پیدا کنم. با هر قدم که برمی داشتم بوی نا بیشتر می‌زد توی دماغم. گرسنه بودم و دل آشوبه داشتم. صدای کوبیدن محسن به در سلولش، هوا را می‌لرزاند. هر لحظه صدا بلند و بلند تر می‌شد. بازجو ایستاد. فهمیدم پله‌ها تمام شده‌اند. صدای محسن می‌پیچید. «شاش دارم بی‌شرف، یابو، درو باز کن...» دوباره مشت می‌زد به در. «جانوری که به تو گفتند درو باز کن...»

بازجو چشم‌بندم را باز کرد و در جیب کتش گذاشت. «با هیچ‌کس هیچ حرفی نزن. نگهبان الان برات چایی میاره.»

داخل سلول شدم. پیش از آن که در را قفل کند برگشتم و نگاهم را مثل میخ در چشم‌های بی‌حال آبی‌اش فرو کردم.

سرش را انداخت پایین و در را زنجیر کرد. محسن هر چه محکم‌تر می‌کوبید به در. «بی‌ناموسا، بی‌وجدانا درو باز کنین...»

دستم را روی دیوار بین خودم و محسن کشیدم. خوشحال بودم که این دیوار وجود دارد و نمی‌توانم در چشم‌هایش نگاه کنم.

کسی از پله‌ها با سرعت پایین آمد. در سلول محسن را باز کرد. «برو بشاش بچه مزلّف. برو بشاش سر قبر بابات. شهرو گذاشته رو سرش...»

صدای فریاد و ناله‌های محسن در توالت به گوشم می‌رسید.

مشتی کوبیده شد به سلولم. زنجیر در باز شد. مردی که با نگهبان دیروزی فرق داشت جلویم ظاهر شد.

این یکی چشم و ابرو مشکی و چاق بود. قدکوتاه و شکم گنده. یاد «گروهبان گارسیای فیلم زورو افتادم.» یک سینی کوچک روحی دستش بود. یک استکان چای زرد رنگ با تکه نانی بیات و یک تکه پنیر خشکیده در آن بود. چنان به من و سرو وضعم نگاه می‌کرد که انگار از سیاره دیگری آمده بودم. چادرم سرم بود و وسط سلول ایستاده بودم. هیچی نگفت و سینی را داد دستم. گفتم: «ببخشین می‌شه برم دستشویی؟»

«نه. دست به آب پره.» در را بست و زنجیرش را قفل کرد.

سینی را روی موکت گذاشتم. صدای نکره و کلفت نگهبان مثل تیر روی اعصابم کشیده می‌شد. محکم می‌کوبید به در توالت و می‌گفت: «بیا بیرون دیگه حمال. چی کار می‌کنی؟ عن داری می‌خوری؟»

ناله‌های محسن بلندتر شد. به سلولش برگشت. چای سرد دم نکشیده را ریختم توی حلقم.

نگهبان زنجیر در را باز کرد. بی‌آنکه حرفی بزند از جلوی در کنار رفت. چکمه‌هایم را پوشیدم و چادرم را دور کمرم پیچیدم. دیگر فهمیده بودم هیچ‌کس به حجاب گیر نمی‌دهد. وارد دستشویی شدم. این اولین بار بود که از دستشویی استفاده می‌کردم. یک پنجره کوچک به بیرون داشت. باز بود و هوای تازه و خنک از آن می‌آمد تو. تنها جایی بود که هوا جریان داشت. خون به کاسه توالت پاشیده شده بود. نمی‌دانستم چه‌طوری سر آن بنشینم. چادرم را گلوله کردم زیر بغلم. آفتابه هم خونی بود. نیمه نشسته و ایستاده مثانه‌ام را خالی کردم. خیلی مواظب بودم که خونی نشوم. دست و رویم را با آب سرد شستم. خودم را در آینه دیدم. خشکم زد. چشم‌هایم پف کرده و کبود بودند. صورتم دیگر گلی رنگ نبود، بیشتر به بنفش می‌زد. دلم نمی‌آمد بیشتر از این خودم را نگاه کنم. نگهبان به در توالت کوبید. بی‌اختیار شروع کردم دور و بر و زیر دستشویی را وارسی کردن. ته دلم احساس می‌کردم چیزی در این‌جاست که برای من است، ولی چیزی پیدا نکردم. نگهبان دوباره به در کوبید. چشمم افتاد به یک برگ بر لبه‌ی باز پنجره. حدس زدم باد آن را به اینجا انداخته. برداشتم و بویش کردم. از یقه‌ی هفت پیراهنم انداختمش توی لباس زیرم. در توالت را باز کردم. همان نگهبان چاق رو به رویم ایستاده بود. گفتم: «چرا هی در می‌زنین؟»

با چشم‌های وغ زده و دهان نیمه‌باز فقط نگاهم می‌کرد. گویی برای اولین بار موجودی به نام زن را می‌دید.

گفت: «دیر کردی» لحنش بی‌ادبانه بود.

در توالت را باز کردم. «با این همه خون می‌شه رفت توالت؟»

چشمش به کاسه توالت و آفتابه خونی افتاد. چیزی نگفت.

وارد سلول شدم. در را پشتم زنجیر کرد. صدای نفس نفس زدنش را می‌شنیدم که از پله‌ها بالا می‌رفت. دست بردم توی لباسم و برگ را در آوردم. هنوز سبز بود، ولی کناره‌هایش زرد و قرمز شده بودند. هیچ‌وقت تا این اندازه از دیدن برگی خوشحال نشده بودم. این برگ بوی باد و آفتاب می‌داد، بوی خاک و درخت. برش گرداندم. ناگهان متوجه شدم که با خط بسیار ریزی پشت برگ روی خط وسط که مثل ستون مهره‌های برگ است چیزی نوشته شده است. باورم نشد. بالای سرم رو به لامپ نگهش داشتم. دوباره نگاهش کردم. دلم ریخت. پشتم را کردم به شکاف در و با دقت به آن خیره شدم. کلمه‌ها به زحمت قابل خواندن بودند.

«بگذار تصویر تو روی چشم‌های قلبم بماند،

پیش از آنکه چشم‌های مرگ، آن را از من بگیرد.

بگذار جنگل تاریک صدایت در گوشم بپیچد
پیش از آنکه صفیر گلوله جانم بگیرد.»

برگ از دستم افتاد کف سلول. صدای پچ پچی در راهرو پیچید. کسی به زنجیر در دست می‌زد. فوری برگ را برداشتم و زیر لایی چکمه‌ام گذاشتم. در سلول باز شد. همان مرد چشم آبی بود با چند ورق سفید در دستش.

«ساعت هشت بازجویی داری. این کاغذها را بگیر و جواب سوالات را بنویس.»

خودکاری در دستش بود که مرتب بین انگشت سبابه و شست دست چپش می‌چرخاند. لحنش مهربان و نرم بود. کاغذها را گرفتم.

«من نه کمونیستم نه اهل گروهکی. بیخودی چی توی این کاغذا بنویسم؟»

خونسرد برگشت و نگاهی به راهرو کرد. ظاهرا هیچ‌کس آنجا نبود. صدایش را پایین آورد. «اطلاعاتی را که خواسته شده بنویس. مثل همان دوستِ داستان دیروزیت که الان خارج از کشوره.»

خشکم زده بود. بی‌اختیار دستم را لای موهای به هم ریخته‌ام بردم و

تازه فهمیدم که چادر سرم نیست.

او نگاهی به سلول انداخت. صدای پایی در راهرو پیچید. سریع در را به رویم بست. به نظرم آمد که دست کس دیگری زنجیر در را قفل کرد.

کاغذها را برداشتم و شروع کردم به نوشتن.

بسمه تعالی

نام نام خانوادگی: حنا پاد سن: نوزده سال وضعیت تاهل: متاهل شغل: خانه‌دار

آدرس: شاهرود. خیابان زینبیه. پلاک دو

لطفا سوالات زیر را خوانده با دقت پاسخ دهید.

شرح مختصری از فعالیت‌های خود در مدرسه بنویسید.

چهار سال پیش من در سال اول دبیرستان در مدرسه عضدی که نام

جدید آن به «بنت الهدی» تغییر کرده در رشته علوم انسانی مشغول به تحصیل بودم. دیدم که یک صندلی پای دیوار مدرسه گذاشته شده و شاگردان از روی آن می‌پرند آن ور دیوار. من هم هیجان زده شدم و بدون فکر همین کار را کردم. فردای آن روز که به مدرسه آمدم مرا اخراج کردند و بعد از آن من به مدرسه نرفتم. سال بعد هم مرا ثبت نام نکردند.

چرا از دیوار مدرسه پریدید؟ کجا رفتید؟ چه اتفاقی افتاد؟ (مشاهدات خود را دقیق توضیح دهید.)

وقتی از دیوار پریدم آن ور دیوار از یکی از شاگردان پرسیدم چرا از دیوار می‌پرید؟ گفت چون در مدرسه قفل است. من با آن‌ها رفتم و تازه فهمیدم که آن‌ها به طرف کتاب فروشی طالقانی واقع در خیابان بیست و دو بهمن می‌روند. من هیچکدام آن‌ها را شخصا نمی‌شناختم فقط می‌دانم که در یک مدرسه بودیم.

جلوی کتابخانه طالقانی دیدم که یک عده با چوب و ترکه‌ی درخت، ایستاده‌اند و شعار می‌دهند: «مرگ بر منافق/ مرگ بر آمریکا/ مرگ بر اسراییل/ مرگ بر صدام حسین خائن/ مرگ بر شوروی/ مرگ بر

کمونیست که میگه خدا نیست/ وای اگر خمینی حکم جهادم دهد/ می‌کُشم می‌کُشم آن که برادرم کشت/ مرگ بر جنبشی/ مرگ بر ضد ولایت فقیه/ مرگ بر فدایی، توده‌ای، نوکر امپریالیسم/... و یک عده از جوان‌ها هم دست‌ها را به هم زنجیر کرده بودند و دیواری از بدنشان جلوی مغازه درست کرده بودند. آنها هم شعار می‌دادند «نصر من الله و فتح قریب/ مجاهد می‌جنگد، می‌میرد ذلت نمی‌پذیرد.»

من فقط تماشا می‌کردم که ناگهان کسی از میان جمعیت گفت: «الله و اکبر» و سنگی پرتاب کرد. من دیدم که از پیشانی یکی از جوان‌های جلوی مغازه خون فواره زد. ناگهان درگیری تن به تن شد. من از همان جا برگشتم و رفتم خانه‌ی دوستم. که شرح آن را حضورا برای شما در بازجویی دیروزی گفتم.

چه رابطه‌ای با گروهک‌های کمونیستی داشتید؟ شرح دهید. (از چه کسانی روزنامه و کتاب می‌گرفتید؟)

من بعضی از روزنامه‌ها و کتاب‌های کمونیستی را که در مدرسه در دسترس بود خوانده‌ام. فقط چند تایی. وقتی دیدم هیچ‌کدام از آن‌ها همدیگر را قبول ندارند& هر روز شاخه شاخه می‌شوند، راستش خسته

شدم و دیگر طرفشان نرفتم. اسم آن هایی را هم که میز کتاب و روزنامه داشتند به خدا قسم نمی‌دانم چون من بعد از آن واقعه که از دیوار پریدم از مدرسه اخراج شدم و تا همین الان هم دارم متفرقه درس می‌خوانم که دیپلم بگیرم. سه سال است که به هیچ مدرسه‌ای نرفته‌ام و هیچ‌کسی را هم ندیده‌ام. یک سال هم هست که ازدواج کرده‌ام. سرم به خانه و زندگی خودم است.

نظر خود را راجع به امام خمینی (ره) و انقلاب اسلامی بنویسید.

من تا همین امروز نه نفر از بستگان نزدیکم را که پسر عموها و پسر دایی‌هایم بودند در جنگ با صدام حسین خائن از دست داده‌ام. زنان آنها بیوه شدند و بچه‌هایشان بی‌پدر. من و آن‌ها با هم ناهار و شام خورده بودیم. با هم بازی کرده بودیم و با هم بزرگ شده بودیم. آن‌ها جنگیدند که کشورمان زیر دست عراقی‌ها و امپریالیسم امریکا نیفتد و...

زنجیر در باز شد. نگهبان چاق وارد سلول شد. چشم‌بندی به من داد و گفت: «کاغذا تِم بده.»

«هنوز تموم نکردم.»

«اونش به ما مربوط نِیه»

کاغذها را دادم. کفش‌هایم را پوشیدم و چشم‌بند را به چشم‌هایم بستم.

احساس می‌کردم دیگر به این سلول بر نمی‌گردم. دلم می‌خواست چیزی برای محسن می‌نوشتم و در دستشویی می‌گذاشتم، ولی وقت نبود. همه‌چیز سریع و فشرده پیش می‌رفت. پایم را هنوز روی پله اول نگذاشته بودم به نگهبان گفتم: «می‌شه قبل از بازجویی یه دست‌شویی برم؟ اگر دیگه خونی نیست»

«شین زولیزا که نیامیدی»

مانده بودم که می‌توانم بروم دست‌شویی یا نه. پایم از سر پله اول نمی‌رفت بالا. او با دست گوشتی و چاقش شانه‌ام را مالید و گفت: «خوابت برده؟»

حالم بد شد. هم از اینکه دستش را به من مالیده بود و هم از بوی چربی بدنش. چادرم را زیر بغلم جمع کردم و دستم را گرفتم به دیوار. پله‌ها را یکی یکی بالا آمدم.

مثل دیروز مرا چشم‌بسته روی صندلی، رو به دیوار نشاندند. حس کردم کسی پشتم ایستاده. نیروی سنگینی درست از وسط کمرم مرا می‌بلعید. چند دقیقه در سکوت گذشت. خش خش کاغذ می‌شنیدم و صدای

گذاشتن استکان‌های چای در سینی، آن نیروی مکنده هنوز پشتم بود. سعی می‌کردم از زیر درز چشم‌بند چیزی ببینم ولی نمی‌شد. آرام نفس می‌کشیدم. بوی گل بهار نارنج می‌آمد. مرتب قژ قِژِ باز و بسته شدن در می‌آمد و چیزهایی که نمی‌دانستم چیست رد و بدل می‌شدند.

صدای مردانه‌ی رسایی گفت: «چرا دیروز صبح وقتی به تو گفتیم باید امشب این‌جا باشی راحت قبول کردی. هیچ اعتراضی نکردی؟»

این صدا صدای بازجوی چشم آبی نبود. مکثی کردم و شانه‌هایم را زیر چادر بالا انداختم.

«نمی‌دونم چرا. فکر نکردم باید اعتراض کنم.»

با لحن محکم و مطمئن گفت: «ما همه‌چیز تو رو می‌دونیم حتی می‌دونیم که دو هفته پیش با شوهرت دعوا داشتی. ما می‌دونیم که گاهی کتکتم می‌زنه.»

به دو هفته پیش فکر کردم. راست می‌گفت. همسرم در کوچه از ماشین پرتم کرده بود بیرون. محکم با سر خورده بودم به دیوار. چند تا از همسایه‌ها دیدند. ولی ما اصولا کتک کاری نمی‌کردیم. یعنی هنوز کارمان به آنجا نرسیده بود. حتما یکی از همسایه‌ها گزارش داده بوده. یکهو احساس کردم چقدر بدبخت و ذلیلم. اشک‌هایم ریختند و آب بینی‌ام راه گرفت. «ببخشین. می‌شه یه دستمال به من بدین؟»

دستی از پشت سرم به من دستمال کاغذی داد. تکان خوردن آن انرژی سنگین را از پشت کمرم حس کردم. حالا جا عوض کرده بود، در فاصله‌ی نیم متری کنارم ایستاده بود. صدای بازجو که از من دور شده بود گفت: «درست می‌گم؟»

«بله.» انگار از ته لوله حرف می‌زدم.

صدای داد و فریاد از راهرو آمد: «اگه اون کاری کرده باشه خدا شاهده همین جا همین الان سه طلاقه‌اش می‌کنم. بگین چه کار کرده؟ ناسلامتی من شوهرشم....چه کار کرده...» صدای رضا بود که داد می‌کشید.

کسی از اتاق خارج شد. بازجو گفت: «اگر چیزی از تو بخوام به من اعتماد می‌کنی؟»

این صدا دیگر آن صدای قبلی نبود. می‌دانستم که همان مرد چشم آبی است. آرام گفتم:

«آره»

«چرا؟»

«چاره‌ای جز اعتماد ندارم.»

سکوتی برقرار شد. گفت: «به نظرت بازجو چه جور آدمیه؟»

یاد داستان «برادران کارامازوف» افتادم. سوال‌های پرت و پلای دادگاه و پاسخ هایی که قاضی را تحت تاثیر قرار می‌داد. گفتم: «بازجو آدم باهوشیه.»

«فکر می‌کنی تو می‌تونی یه بازجو باشی؟»

بی‌هیچ تاملی ته خنده‌ای زدم. «نه. نمی‌تونم»

«چرا؟»

«من خیلی زود اعتماد می‌کنم. طبیعتم اینه»

حس کردم از صندلیش بلند شد و رفت دورتر. دوباره صدای قژ باز و بسته شدن در آمد. سکوتی برقرار شد. صدای رضا را دیگر نمی‌شنیدم. باورم نمی‌شد که وضعیت من برایش مهم باشد.

بازجو ادامه داد: «به نظرت چند نفر تو این اتاقند؟»

فکر کردم می‌خواهد گیجم کند یا ببیند چقدر باهوشم. مادربزرگم همیشه می‌گفت: خودتو بزن به خری کارتو پیش ببر. گفتم: «بیشتر از دو نفر در این اتاق‌اند ولی فقط یک نفر سوال می‌کند!»

چیزی در اتاق جابه جا شد.» ولی تو هم می‌تونی یک بازجو باشی» این صدا دیگر صدای بازجوی چشم آبی نبود. مطمئن بودم.

کاغذی در دستم گذاشته شد. «این توبه‌نامه را امضا کن و برو. شوهرت بیرون منتظره. چشم‌بندت رو کمی بالا بزن و امضا کن. دور و برت را هم نگاه نکن.» لحنش خشن و محکم بود.

صدای پایی را که از در بیرون می‌رفت، شنیدم. چشم‌بند را کمی بالا زدم. بی‌آنکه متن توبه‌نامه را بخوانم امضایی ته ورقه انداختم. در آستانه غش کردن بودم. دلم یک حبه قند می‌خواست. دستم می‌لرزید و دهانم خشک شده بود. به نظرم آمد کسی در اتاق نیست و من تنها هستم. آن نیروی سنگین در پشتم و کنارم دیگر حضور نداشت. جرئت برگشتن را نداشتم. یادم نیست چند دقیقه در سکوت گذشت. صدای حرف و همهمه از راهرو می‌آمد. ولی نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. کاغذ توبه‌نامه از دستم افتاد.

گفتم: «می‌تونم کاغذ رو بردارم؟»

هر چه صبر کردم هیچ جوابی نیامد. چشم‌بندم را بالا زدم و برگشتم به اتاق نگاه کردم. کنارم با فاصله یک دست میز بزرگی با قندانی پر از قند بود. یک صندلی درست پشت سرم گذاشته شده بود. در فاصله‌ی نیم‌متری‌ام. عکس بزرگ خمینی به دیوار رو به رویم بود با ابروهای کلفت و اخم کرده. یک حبه قند از روی میز برداشتم و در دهانم گذاشتم. لای قندها گل‌های خشک بهار نارنج ریخته شده بود. چشم‌بندم را پایین

کشیدم.

صدای راه رفتن و کوبیده شدن درها را از راهرو می‌شنیدم. همچنان چشم بسته رو به دیوار نشسته بودم. ثانیه‌ها با جان کندن می‌گذشتند. بالاخره در اتاق باز شد. همان بازجوی خشن گفت: «امضا کردی؟»

«بله ولی از دستم افتاد.»

شیرینی قند را بین کام و زبانم مزه‌مزه می‌کردم. دستی لای انگشتانم کشیدم. دنبال بینی گلی هیولایی که در خواب دیده بودم می‌گشتم.

کسی گفت: «حنا با من بیا. از زیر پات مِنه بِوین» فهمیدم همان نگهبان قلعه نویی است. همانی که چشم‌های فندقی داشت و صورت آفتاب سوخته. بال چادرم را بهش دادم. وارد راهرو شدیم. از زیر درز چشم‌بند کفش‌های کتانی کهنه‌اش را دنبال می‌کردم. بوی سبزی سرخ کرده می‌داد. گفت: «حالا می‌تانی چشماته وا بنی»

چشم‌بند را برداشتم. رضا در راهرو روی صندلی نشسته بود. نگاهمان به یکدیگر گره خورد. از جایش بلند شد و رو به نگهبان چشم فندقی گفت: «مگه آبجی‌ته که حنا صداش می‌زنی. مگه عمه‌ته که حنا صداش می‌زنی بگو خانم پاد. خجالت هم نمی‌کشه...»

دو نگهبان دیگر وارد راهرو شدند. یکی‌شان همان مرد چاق و قدکوتاه بود. رضا را نگاه کردند و چیزی به روی خودشان نیاوردند.

رضا دستم را گرفت و رفتیم به طرف در خروجی. دو پاسدار جوان مسلح پشت میزی جلوی در نشسته بودند. بین آن‌ها و در، یک پرده‌ی سبز رنگ آویخته بود. یکی از آن‌ها گفت: «برگه‌ی خروج؟»

گفتم: «من چیزی ندارم.»

گفت: «حنا هستی؟»

«بله.»

رضا برافروخته گفت: «ایشان خانم پاد هستند.»

جوان پاسدار نگاهش هم نکرد. با دست پرده‌ی سبز جلوی در خروجی را نشان داد.

دست رضا را محکم فشار دادم که بیشتر از این چیزی نگوید. از پرده رد شدیم و از در کوچک ساختمان خارج شدیم.

آفتاب ملایمی به صورتم خورد. انگار سال‌ها بود که آسمان آبی و خورشید را ندیده بودم. همه‌چیز خیابان زیبا بود و تازگی داشت. به آدم‌ها و درخت‌ها نگاه می‌کردم. رضا ماشین را رو به روی ساختمان پارک کرده بود جلوی تابلوی بزرگ «بیمارستان شیر و خورشید» جایی که بارها به آنجا آمده بودم. مچم را بخیه زده بودند و لوزه‌ی سوم‌ام را عمل کرده بودند و من هیچگاه نمی‌دانستم آن طرف خیابان قلب‌هایی در حال تپیدن‌اند که حتی یک صدای زنانه می‌تواند زنگ عشق را در روحشان

به صدا درآورد.

رضا برای اولین بار در ماشین را برایم باز کرد. هر دو ساکت بودیم. باورم نمی‌شد که فقط بیست و چهار ساعت گذشته است. برگ‌های زرد و نارنجی درخت‌ها را جور دیگری نگاه می‌کردم.

رضا گفت: «بهت دست هم زدند؟» سعی می‌کرد خودش را آرام نشان دهد. یک دستش روی دنده بود و دست دیگرش روی فرمان. دستم را از زیر چادر در آوردم و گذاشتم روی دستش.

نه به جلویش نگاه می‌کرد، نه به آینه. فقط به صورت من چشم دوخته بود. مینی‌بوسی با بوقی ممتد از کنار ما رد شد.

گفتم: «نه...» صدایم در بوق مینی‌بوس گم شد.

پایش را روی گاز فشار داد و از مینی‌بوس سبقت گرفت.

سه

امروز مغازه خلوت‌تر از همیشه است. جیمز ته حیاط است و من پشت میز پذیرش. کتاب «خرد هندی» را می‌گذارم روی میز. آهنگی که از رادیو پخش می‌شود مثل شکستن کاسه بشقاب است. موج رادیو را عوض می‌کنم روی کلاسیک اف-ام. صدای آرام بخش پیانو پخش می‌شود. «چرا من و نادر بعد از این همه سال باید دوباره در مسیر هم قرار بگیریم؟ این زخم کهنه تازه شد. بعد از ده سال هنوز هم بوی چرک می‌دهد. یعنی منو شناخت؟ فکر نکنم. من بیست ساله بودم و چهل و سه کیلو. الان سی و سه ساله‌ام و شصت و سه کیلو. موهام سفید شدن. اون صورت و اندام لاغر رو ندارم،...من که شناختم‌اش. صدای لعنتی‌اش هیچ فرقی نکرده. صورتش خیلی شکسته شده. از موهاش هم که چیزی نمانده. جای زخم زیر چونه‌اش هم که پیدا بود. هر چند دستم درد نکنه. هر روز تو آینه می‌بینه و حرص می‌خوره. دست‌کم کمر درد من دیده نمی‌شه. هنوز هم خودکار لای انگشت‌هاش می‌گردونه... هنوز هم نمی‌شه از چشم‌هاش چیزی رو خوند. «جانور اومدی لندن که چی؟ تو رو چه به این‌جا؟...»

موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام حنا جان. خوبی؟ کجایی؟»

«سلام نیما جان. خوبم. تو مغازه‌ام. مگس پر نمی‌زنه. تو چی کار می‌کنی؟»

«کار گرفتم. قراره از هفته دیگه تو هیترو کار کنم. مغازه کیف فروشیه...»

«هیترو؟! دختر بدون اجازه کار تو چطوری اونجا کار پیدا کردی؟ مگه می‌شه؟»

«ای بابا. صداشو در نیار. با اجازه کار یکی دیگه دارم کار می‌کنم. از نه صبح تا پنج بعدازظهر.»

«چقدر می‌خوان بدن؟»

«ساعتی هفت پوند و نیم»

«عالیه. بهتر از این نمی‌شه. حالا به من گفتی، ولی به کس دیگه نگو که اجازه کار خودت نیست، بفهمن از کشور بیرونت می‌کنن.»

«آره می‌دونم. به سه سوت. دیوثا.»

لبخند می‌زنم. «راستی فردا چی کار می‌کنی؟ می‌خوای هم رو ببینیم؟»

«هان! آره واسه همین بهت زنگ زدم. گراهامو یادته؟»

«آره. اون فامیل باب مارلی رو می‌گی؟»

«آره. دقیقا.» می‌خندد. «یه آپارتمان یه خوابه داره. می‌خواد اجاره بده. فکر کردم اگه دو تا بشیم، اجاره‌شو نصف کنیم.»

«جدی؟ خونه‌اش کجاست؟ چقدر اجاره می‌ده؟»

«تو هکنی[۲۷] ایه.»

«هکنی کجاست؟»

«خودمم نمی‌دونم. شمال شرقی لندنه. امشب گراهام از گلاسگو میاد. فردا ساعت یازده اگه تو ایستگاه هکنی باشی، سه تایی می‌ریم آپارتمانو می‌بینیم.»

«اوکی. چند می‌خواد بده؟»

«هیچی بابا. گراهام بچه خوبیه. با ما راه میاد. فعلا خداحافظ.»

قلبم می‌زند. «خدا کنه درست بشه. یعنی می‌شه که برم جای دیگه. راحت پام رو دراز کنم، آهنگ گوش بدم، تلویزیون ببینم. با خودم حرف بزنم. بخندم... هر ساعتی بخوام از خواب بلند شم و...»

یک مشتری از در وارد می‌شود. هندی است. از رادیو کنسرتو ویولون پخش می‌شود. لبخند می‌زنم. «عصر بخیر.»

---

۲۷ Hackney

لبخند ملایمی به من برمی گرداند. «عصر شما هم به خیر» . قبض لباس را از جیبش درمی‌آورد. شماره چهل و سه است.

می‌روم به طرف ردیف لباس‌های از شماره چهل تا پنجاه. هر چه می‌گردم شماره چهل و سه را پیدا نمی‌کنم. از آخر دوباره شماره‌ها را چک می‌کنم. نه. چنین شماره‌ای در ردیف لباس‌های پلاستیک کشیده و حاضر و آماده نیست. می‌روم سراغ دفتر مخصوص. شماره را چک می‌کنم. جلوی آن علامت خورده است. یعنی باید در ردیف لباس‌های چهل تا پنجاه حاضر باشد. نگاهی به او می‌اندازم. شلوار کتانی خاکستری با راه‌های بنفش خیلی کمرنگ پوشیده است و یک تی‌شرت سفید سه دکمه. سوسمار سبزِ کوچک و برجسته‌ای هم روی جیب تی‌شرت‌اش دهن باز کرده. بیشتر خنده‌دار است تا ترسناک. قد متوسط و شانه‌های پهنی دارد. یکی از دوستانم می‌گفت: شخصیت مردها را از روی کفش شان می‌شود شناخت. بی‌اختیار به کفش‌هایش نگاه می‌کنم. صندل چرم قهوه‌ای به پا دارد. از آن مدل‌های سبک و راحت. محو کتاب «خرد هندی» است که روی میز باز است. نمی‌دانم چه‌کار کنم. جیمز ته حیاط است. دلم نمی‌خواهد از او کمکی بگیرم. نت‌های ظریف و آرام بخش ویولون در هوا پخش‌اند، ولی من هولم. می‌روم سراغ لباس‌های ردیف پنجاه تا شصت. شاید اشتباهی تو این ردیف گذاشتم. نه. نیست که نیست. می‌گویم: «خیلی ببخشین، نمی‌دونم چرا لباس‌ها را پیدا نمی‌کنم.»

نگاهش را از کتاب بر می‌دارد. «من شما را قبلا این‌جا ندیده بودم. تازه اومدین؟»

«بله. سه هفته‌ای می‌شه این‌جا کار می‌کنم.»

لبخند می‌زند. «خرد هندی می‌خوانید و به کنسرتو ویلون شماره پنج موتزارت هم گوش می‌دهید. تعجبی نداره که لباس‌ها را پیدا نمی‌کنید.»

یک لحظه جا می‌خورم که موسیقی را این قدر خوب تشخیص داده است. لبخند سخاوتمندانه‌ای می‌زنم. «ببخشین ولی چه رابطه‌ای بین این کتاب و آهنگ و گم شدن لباس‌های شماست؟»

خنده ریزی می‌کند. «می‌توانم ورقش بزنم؟» اشاره به کتاب می‌کند.

«خواهش می‌کنم.»

کتاب را برمی‌دارد. با کنجکاوی ورق می‌زند و روی بعضی صفحه‌ها مکث می‌کند. من همچنان در میان لباس‌ها سرگردانم و شماره چهل و سه را پیدا نمی‌کنم. او هم که فقط سوال خودش را می‌پرسد، اصلا جواب مرا نمی‌دهد. حیف که مشتری است وگرنه من هم دماغ سوخته‌اش می‌کردم. می‌رسم به شماره‌ی صد و ده. سرش را از روی کتاب برمی‌دارد. «اشکالی نداره. فردا این موقع برمی‌گردم، حتما تا آن موقع پیدا می‌شوند»

متلکش را نشنیده می‌گیرم. «فردا یکشنبه است، ما تعطیلی‌ام. صد تا

لباس دیگه مونده که بگردم. اگر اشکالی نداره، عجله ندارین، پیداش می‌کنم.» می‌روم سراغ ردیف صد و ده به بعد.

به طرفم می‌چرخد. «شماره‌ی قبض چنده؟!»

«چهل و سه.»

«هاه! چه جالب. شماره خونه‌ام هم همینه. می‌خواهین کمکتان کنم؟»

«مرسی. شما لطف دارین. باید توی همین ردیف چهل تا پنجاه می‌بود ولی نمی‌دونم چرا نیست.» با دستم به ردیف اشاره می‌کنم.

کتاب را همانطور باز روی میز رها می‌کند و می‌رود به طرف لباس‌های ردیف چهل تا پنجاه. کمتر از یک دقیقه لباسش را می‌کشد بیرون. دو شلوار و یک پیراهن و یک کت چهارخانه کرم است.

چشم‌هایم گرد می‌شوند. دستم جلوی دهنم می‌رود. «هاااا.» حرارت گونه‌هایم را حس می‌کنم. «ببخشین، کجا بودن؟»

با صدای بلند می‌خندد. «سرجاشون.»

می‌روم پشت میز. «من بیشتر از سه بار این ردیف را نگاه کردم ولی نبودند.»

کیف پولش را از جیب پشت شلوارش در می‌آورد. «اشکالی نداره. لباس‌ها شما را ندیدند.» کارت بانکی‌اش را به طرفم دراز می‌کند.

از حاضرجوابی‌اش لجم می‌گیرد. «ببخشین. ماشینِ کارت امروز کار نمی‌کنه. خراب شده.» روم نشد بگویم هنوز بلد نیستم با آن کار کنم.

«اوکی. چقدر می‌شه؟»

«بیست و دو پوند.»

یک بیست پوندی و یک پنج پوندی از کیفش در می‌آورد. «ببخشین، می‌توانم اسم شما را بپرسم؟»

«من حنا هستم.»

«حنا، چه اسم قشنگی. شما باید ایتالیایی باشین. درسته؟»

ابرو بالا می‌اندازم. «نه. ایرانی‌ام.» باقی پول را پس می‌دهم.

این بار ابروهای او بالا می‌پرد. «اصلا حدس نمی‌زدم یک خانم ایرانی، خرد هندی بخواند.»

پشت چشمی نازک می‌کنم. «اشکالش چیه؟ آدم‌های بزرگ به همه جهان تعلق دارند، خرد و دانش هم به همه ملیت ها.»

نگاه نافذی به من می‌اندازد. حدس می‌زنم برایش جالب شده‌ام. «بله. شما درست می‌فرمایید، ولی خب من چند تجربه از ایرانی‌ها داشته‌ام. عموما از فرهنگ پارسی خیلی با غرور حرف می‌زنند. برای همین هم فکر نمی‌کردم به خرد هندی توجهی نشان بدهند.»

باز هم کنایه‌اش را نشنیده می‌گیرم. «بودا یک شاهزاده هندو در هندوستان بود، ولی امروز تعلیماتش، به همه دنیا تعلق داره همانطور که کوروش زمانی پادشاه پارس بود، ولی منشور او درباره احترام و حقوق انسانی، به همه بشریت تعلق داره.»

لبخند دلنشینی می‌زند «بله همینطوره. البته خیلی‌ها فکر می‌کنند بودا ژاپنی یا چینی بوده خوشحالم که شما گفتید هندی بوده. معلومه که به فرهنگ و ادیان شرق علاقه مندید.»

«بله. برام جالب‌اند ولی خب به جای شرق الان در غرب زندگی می‌کنم.»

خیلی جدی می‌گوید: «البته لندن هم خیلی معبد و موزه و گالری مربوط به فرهنگ‌های شرق دارد...»

وسط حرفش با ذوق و شوق می‌گویم: «مگه لندن معبد هم داره؟»

«بله. یکی از معروف‌ترین آن‌ها معبد «نیزدن[۲۸]» است. خیلی زیباست. اگر بخواهید آدرس‌اش را می‌دهم.»

«بله. خیلی ممنون. حتما یک روز می‌رم و می‌بینم.»

سریع از جیب کیفش کارتی درمی آورد. پشت آن آدرس معبد نیزدن را می‌نویسد. سرش را بلند می‌کند.» اگر دوست داشتید من با کمال میل

۲۸ Neasden Temple

شما را می‌برم.»

«مرسی. مزاحم شما نمی‌شم.»

«نه. مزاحمتی نیست. خوشحال می‌شوم که معابد لندن را نشانتان بدهم» کارت را برمی‌گرداند و زیر یکی از شماره تلفن‌های نوشته شده خط می‌کشد و دوباره به طرفم می‌سُراند.» من راج هستم»

کارت را برمی‌دارم. نگاهم به دو شیر برجسته می‌افتدکه تاجی را با یکدیگر نگه داشته‌اند. دست و پایم را گم می‌کنم. سربرگ همه‌ی ورق هایی که از اداره مهاجرت برایم می‌آمد همین آرم بود. کنار دو شیر با حروف درشت نوشته شده بود: «دیوان عالی عدالت»

«مرسی. ببخشین این‌جا نوشته راج تاک ک ا رز؟» صدایم کمی می‌لرزد.

«تاکرز. همان راج کافیست. اگر با این شماره که خط کشیدم تماس بگیرید خودم جواب می‌دهم. موبایلم است.»

«مرسی.» لبخند گرم و طولانی‌ای می‌زنم.

از مغازه خارج می‌شود. چشمم می‌افتد به لباس‌ها که روی میز جا مانده‌اند. از ترسم که نکند دوباره گم شوند همان جا ولشان می‌کنم.

دستی به کتاب می‌کشم. صفحه‌ای را که راج باز گذاشته بود می‌خوانم.

«دنبال کردن خلوص و پاکی در زندگی بالاترین و حقیقی‌ترین هنر است.» مهاتما گاندی.

جیمز می‌آید تو. آدامس می‌جود. نگاهی به دور و بر می‌کند. «چرا این لباس‌ها رو میزن؟»

سریع کارت راج را لای کتاب می‌لغزانم. «مشتری پولش را داد ولی یادش رفت ببر...»

در همین لحظه راج وارد می‌شود. با سلام و احوالپرسی گرمی دست جیمز را می‌فشرد. به طرف لباس‌ها می‌آید، آن‌ها را برمی‌دارد و روی دستش می‌اندازد. رو به جیمز می‌گوید: «حواس پرتی یا از پیری است یا از این آهنگ زیبا...» نگاهی محبت‌آمیز به من می‌اندازد.

جیمز می‌خندد. «... امسال گرم‌تر از پارسال است. تابستان خوبی است... باران کم باریده... قیمت‌ها بالا رفته...»

سه رخ صورت راج به من است. خوب به چهره‌اش نگاه می‌کنم. پوستش گندمی است مثل ایرانی‌ها، شکل چشم‌ها و لب‌هایش نشان می‌دهد که هندی است. چشم‌های درشت و کمی برآمده‌ای دارد و لب‌های کلفت. موهایش سیاه و مواجند. جلوی سرش کم‌پشت است. به نظرم چهل سال را دارد. سرو وضعش تمیز است و مرتب. اگر کارتش را نمی‌دیدم فکر می‌کردم معلم دبستان است. پیشانی‌اش بلند است و

دندان‌هایش زرد کمرنگ و کمی نامرتب. نه خوش‌تیپ است نه بدتیپ. خیلی معمولی است. صدای مردانه و جذابی دارد. به نظرم باهوش و نکته‌سنج است. انگشتری هم به انگشت‌هایش نیست.

محکم و مردانه به جیمز دست می‌دهد و خداحافظی می‌کند. برایم سر تکان می‌دهد و از مغازه بیرون می‌رود.

جیمز می‌گوید: «ساعت پنج و نیمه. اگر می‌خوای بری برو. به موج این رادیو هم دست نزن.» پاکت پول هفتگی‌ام را روی میز می‌گذارد و موج رادیو را عوض می‌کند.

کتاب و وسایلم را برمی‌دارم. دلم می‌خواهد از جیمز راجع به راج بپرسم. ولی با او نمی‌شود از مرز کارگر و کارفرما بیرون رفت.

از مغازه بیرون می‌آیم. صدای راج در ذهنم است. «اگر دوست داشتین معبد برین من با کمال میل شما رو می‌برم.» هرچی که بود آدم پر مدعایی نبود. این اگر ایرانی بود و تو وزارت کشور کار می‌کرد امکان نداشت به زنی که در خشک‌شویی کار می‌کند کارتش را بدهد، حتی اگر الهه زیبایی بود. هر چند خیلی هم بدتیپ نبود. بعید نیست اگر بفهمد که پناهنده کیس ردی‌ام و دارم غیرقانونی کار می‌کنم و مالیات هم نمی‌پردازم برایم دردسر درست کند. اصلا بهش زنگ نمی‌زنم. به ریسک‌اش نمی‌ارزد. این‌ها هم مثل وکیل‌ها به ملکه و پرچم کشور قسم می‌خورند. کتاب را سریع ورق می‌زنم تا کارت را پیدا کنم و بندازم

دور. نمی‌خواهم وسوسه شوم و زنگ بزنم. همان بهتر که کارتش را نداشته باشم. پیدا نمی‌کنم. اصلا امروز روز من نیست. هیچ‌چیز را پیدا نمی‌کنم.

چهار

می‌رسم به ایستگاه هکنی. بلوز سفید یقه هفت و دامن جین پوشیده‌ام. دستمال گردن قرمزی هم انداخته‌ام که خط سینه‌ام را بپوشاند. آخرین قطره‌های عطرم را روی آن خالی کرده‌ام و اتو کشیده‌ام. مادربزرگم می‌گفت اگر به لباس عطر بزنی و بعد اتو بکشی بوی آن بیشتر می‌ماند.

گراهام جلوی خروجی ایستاده است و گیتار به شانه‌اش آویزان است. کلاهش را عوض کرده است. این یکی لبه‌دارد ولی همان رنگ‌های سبز و زرد و قرمز است، چند رج حاشیه سفید هم بین آنهاست. شلوار آجری تیره‌ی جین به پا دارد، چیزی بین قرمز و قهوه‌ای، نمی‌دانم به آن چه می‌گویند و یک پیراهن دکمه دار راه راه سفید و زرد و آبی. جلیقه‌ی سرمه‌ای روی آن پوشیده با حاشیه‌ی نقره‌ای. تیپ‌اش در تمام ایستگاه تک است و به چشم می‌آید. خیلی رنگ و وارنگ است. موهایش برق می‌زنند فکر کنم روغن زده است. تا مرا می‌بیند لبخند زنان به طرفم می‌آید. دستش را محکم می‌فشارم. بوی تندی از بدنش بلند می‌شود.

قبل از سلام می‌گوید: «پیغام نیما رو گرفتین؟»

«نه. چی شده؟» موبایلم را چک می‌کنم.

«حنا جان، کاری پیش آمده دیرتر می‌رسم. پیش‌بینی نشده بود. ببخشین . »

گراهام می‌گوید: «مثل اینکه کاری پیش آمده. اگر مایلید بریم و آپارتمان رو ببینیم، یا در یک کافه بشینیم تا نیما هم برسه.»

«ترجیح می‌دم نیما هم بیاد.» از ایستگاه بیرون می‌آییم. نگاهم به کافی‌شاپ استارباکس آن طرف خیابان می‌افتد. هردو با انگشت نشانش می‌دهیم. گراهام می‌گوید: «راحت این‌جا رو پیدا کردین؟» گام‌هایش بلند است. تند و تند می‌روم که به پایش برسم.

«آره. سخت نبود. فقط خیلی دوره. از هیترو تا این‌جا یک ذره دو ذره نیست. مثل یک مسافرته.» به پیاده‌رو نگاه می‌کنم. بیشترشان سیاه‌پوستند از نژادهای مختلف آفریقایی. خیابان شلوغ و پرسرو صداست. گُله به گُله جوان‌های سیاه دور هم جمعند. موزیک گوش می‌دهند و قوطی نوشابه یا آبجو به دست دارند. بعضی خمار خمارند و بعضی هم برافروخته، انگار همین الان مواد زده‌اند. پیاده رو پر از آشغال است و مغازه‌ها کوچک و فشرده، چفت به هم. وارد کافی‌شاپ می‌شویم.

با نیم خنده‌ای به گراهام می‌گویم: «شنیدم اومدین لندن تظاهرات!»

کلاهش را روی سرش جابه جا می‌کند. «خبرها چه زود می‌رسند!» لبخندی می‌زند. «برای یکی از زنان پناهنده از زیمبائوبه کمپین تشکیل

دادیم. کیس‌اش برای بار دوم هم رد شده و قراره برش گردانند زیمبابوه. یک بچه سه ساله هم داره.»

در صف خرید قهوه می‌ایستیم. می‌گویم: «حالا چی شد؟ چه کارش می‌کنند؟»

او قهوه موکا می‌گیرد و من کاپوچینو. دستم را در کیفم می‌کنم. پول خردهایم را روی پیشخوان می‌ریزم.

گراهام می‌گوید: «قرار شد دوباره کیس‌اش رو بررسی کنند. فعلا برش نمی‌گردانند، ولی در بازداشتگاست. ببینیم چه کار می‌تونیم کنیم» یک دو پوندی از جیبش در می‌آورد و به دختر فروشنده می‌گوید: «این پول قهوه من.»

دستم را می‌برم جلو و پولش را پس می‌دهم. «نه. من می‌پردازم.»

دو پوندی‌اش را توی جیبش می‌گذارد. «مرسی.»

از اینکه اینقدر بی‌تعارف است جا می‌خورم. «امیدوارم کار پناهندگی‌اش درست بشه. فردا شاید نوبت من باشه که برم بازداشتگاه.»

ابروهای کمانی زیبایش را بالا می‌اندازد و لبخند می‌زند. وقتی لبخند می‌زند جذاب‌تر است. سر یک میز، روبه‌روی هم می‌نشینیم. گیتارش را با احتیاط بین میز و دیوار می‌گذارد. گاه‌گاهی به بعضی سلامی می‌دهد.

می‌گویم: «شما که یک آپارتمان این‌جا دارین چرا لندن زندگی نمی‌کنین؟»

سرپوش پلاستیکی لیوان قهوه را برمی‌دارد. بخار بلند می‌شود. فوت می‌کند و جرعه‌ای می‌نوشد. «من قبلا لندن بودم. پنج ساله گلاسگو رفتم. سوسیالیست‌های گلاسکو فعال‌تر از لندن‌اند. گلاسکو رو دوست دارم. اسکاتیش‌ها مردم مهربونی‌اند. از انگلیسی‌ها بهترن. نژادپرستی‌شون هم کمتره. راحتی که در گلاسگو دارم هیچ‌وقت این‌جا نداشتم.»

«پس یک روز ممکنه شما نماینده سوسیالیست‌ها در پارلمان اسکاتلند بشید، نه؟»

می‌خندد. موهای طنابی‌اش تکان می‌خورند و دندان‌های سفید و مرتبش پیدا می‌شوند. «کسی چه می‌دونه. شاید هم یک روزی شدم...» چشم‌هایش برق می‌زنند.

«می‌تونم بپرسم شما دقیقا چه کار می‌کنین؟»

نگاهی عمیق به من می‌اندازد و چشم‌هایش را نیم دور می‌چرخاند. «فعلا در دفتر کمک به پناهندگان آفریقا کار می‌کنم. از نامه‌های اداری گرفته تا پیدا کردن وکیل و مسکن و دکتر و مشاوره و... سعی می‌کنم در حل مشکلات پناهنده‌ها کمکشون کنم. اگر هم در مرحله‌ی دیپورت باشند با کمک سوسیالیست‌ها کمپین راه می‌اندازم. هر قدر که در توانم

باشه و هر کاری که از دستم بر بیاد انجام می‌دم...» مصمم حرف می‌زند و صدایش پر از شور است.

«دفتر کمک به پناهنده‌های ایرانی ندارین؟»

دوباره می‌خندد. «اوه! اگر ایرانی‌ها به ما مراجعه کنند به آنها هم کمک می‌کنیم. اگر که اصولا غرور شان اجازه بدهد.» چشمک ریزی می‌زند و گونه‌های استخوانیش کمی رنگ می‌گیرند.

«این غرور ایرانی‌ها فکر کنم در همه اروپا زبانزد شده. نه؟ خب فقط به زنان پناهنده‌ی ایرانی کمک کنین. به خدا بهتر از مردای ایرانی‌اند.»

خنده‌ی بی‌صدایی می‌کند. شانه‌هایش تکان می‌خورند. «پس الان چه کار دارم می‌کنم؟»

نگاهی به صورت جذاب تیره‌اش می‌اندازم. از او خوشم می‌آید. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که چه‌طوری با نیما آشنا شده است. نگاهی به ساعتش می‌اندازد. «زن‌های ایرانی خیلی دوست داشتنی‌اند هرچند موجودات عجیبی‌اند.»

«عجیب؟ موجوداااات!» چشم‌هایم را می‌گردانم. «آره خب. یه جورایی درست می‌گین. ما مجموعه‌ای از وحدت اضدادیم.»

ته قهوه‌اش را در لیوان کاغذی می‌چرخاند. «وحدت اضداد! دقیقا. چه قدر قشنگ توصیف کردین.»

دستم دور لیوان قهوه است. با حظّ نگاهش می‌کنم.» با خودشون راحت نیستن انگار همیشه دور و برشون چند تا غریبه هم ایستادند.»

یکهو غمی در چشم‌هایش موج می‌زند. حدس می‌زنم به نیما فکر می‌کند.

می‌گویم: «یک چیزهایی در فرهنگ ایران هنوز جا نیفتاده، نیاز به زمان داره. مخصوصا مسایل مربوط به زنان و جنسیت، که اصولا تابو هستند. در کل یک مجموعه‌ی خیلی پیچیده باعث شده که ما، موجودات پر تضادی بشیم.» موجودات را با فشار بیشتری تلفظ می‌کنم. «کنار آمدن با هست و بود خودمان آسون نیست. شاید چون اجتماع نمی‌پذیرد یا سنت و مذهب طردش می‌کند و خیلی چیزهای دیگه... مثلِ مثلا وضعیت نیما.» ساکت می‌شوم. نگاهم را از میز و لیوان بر می‌گیرم و به او می‌دوزم. نمی‌دانم به هدف زده‌ام یا نه.

سر تکان می‌دهد. «اگر نیما یک دختر ایرانی نبود قضاوت و رفتار من درباره‌اش خیلی متفاوت بود. بعد از آشنایی‌ام با نیما کمی درباره فرهنگ و باورهای مردم ایران مطالعه کردم. متوجه شدم که قوانین اسلام خیلی دور از طبیعت آدم‌هاست. مثلا امام کمینی گفته لزبین‌ها عمل جراحی کنند و مرد بشند. گی‌ها هم زن.» سرش را با اندوه تکان می‌دهد. «خیلی تاسف آوره که انسان خودش رو با طبیعتی که داره نپذیره. تغییر جنسیت احتمال مرگ و عفونت و خطرهای دیگه از نظر روانی و فیزیکی هم

داره. تازه بعضی هم هر دو گرایش رو دارند. نمی‌دونم تکلیف اونا چی می‌شه. فکر کنم هر چیزی که مطابق میل ملاها نباشه به جای اینکه حل بشه باید حذف بشه یا اینکه باید شکل دیگه‌ای پیدا کنه تا قبولش کنند. حالا درک می‌کنم چرا ایرانی‌ها با خودشان راحت نیستند.» با انگشت‌هایش روی میز ضرب می‌گیرد.

«متاسفانه همینطوره. البته من این‌جا هم دیده‌ام که بعضی جنسیت خودشون رو عوض می‌کنند.»

«آره خب. ولی قبل از اینکه این تصمیم رو بگیرند ماه‌ها و شاید هم سال‌ها حمایت روانی از روانپزشک‌ها و کارشناس‌ها می‌گیرند تا آماده این تغییر بشوند. اونها حق انتخاب دارند، از روی ناچاری این کار رو نمی‌کنند. از طرف خانواده یا دوستان حمایت می‌شوند با همه این حمایت‌ها باز هم خیلی جرئت می‌خواد کسی جنسیت خودش رو عوض کنه. برخورد جامعه با این افراد روی حالت‌های روانی اون‌ها تاثیر می‌گذاره. من تخصص آنالیز کردن روان و شخصیت رو ندارم، ولی تا این حد می‌دونم که این‌ها راه حل نیست. بدون آمادگی و پذیرش جامعه، این اقدام بیشتر ویرانگر ی است تا کمک....» دوباره به ساعتش نگاه می‌کند. «نیم ساعت دیگه باید یکی از دوستانم رو ببینم.»

نزدیک به سه ربع گذشته است و از نیما خبری نیست. پیغامی برایش می‌فرستم. «ما در کافی‌شاپ استارباکس رو به روی ایستگاه نشستیم تو

کجایی؟» سر از روی موبایلم بلند می‌کنم. «ببخشین. اصولا ایرانی‌ها جایی سر وقت حاضر نمی‌شند. یعنی به وقت ارزش نمی‌گذارند. این رو هم بگذارید به پای بخش منفی ما ولی به جاش دست پخت خوبی داریم.»

لبخند شیرینی می‌زند. «چه خوب. من زرش پلو با کیار خیلی دوست دارم.»

«قول می‌دم در اولین فرصت یک زرشک پلو با ماست و خیار به شما بدم. خیلی هم لطف کردین که آپارتمان رو به ما پیشنهاد دادین. هر چند این‌جا که بیاییم باید دوباره دنبال کار بگردیم. چون من و نیما هر دو نزدیک هیترو کار پیدا کرده‌ایم.»

«اوه. نمی‌دونستم نیما هم کار پیدا کرده...»

در همین موقع نیما می‌گوید: «سلام به همگی.» شلوار جین و تی‌شرت مشکی پوشیده است. کلاه لبه‌داری به سر و کفش‌های ورزشی مشکی به پا دارد. ظرافتش مرا یاد قصه‌ی بندانگشتی می‌اندازد. صورتش را می‌بوسم.

گراهام نیم‌خیز می‌شود. فقط دست می‌دهد.

نیما هنوز نفس نفس می‌زند. «ببخشین. شرمنده‌ام. نتونستم زودتر بیام.» رو به من می‌کند و به فارسی می‌گوید: «گیر یه الاغی افتاده بودم

که نمی‌تونستم از شرش راحت بشم.» کلاهش را برمی‌دارد. صورتش سرخ و برافروخته است.

«نیما جان، گراهام نیم ساعت دیگه با کسی قرار داره. می‌خوای بریم آپارتمان رو زودتر ببینیم؟»

«آره آره. من حاضرم. بریم.»

سه نفری راه می‌افتیم. گراهام جلوتر می‌رود.

زیر گوش نیما می‌گویم: «ما نمی‌تونیم این‌جا زندگی کنیم. دورو برت رو نیگاه کن. تازه خیلی هم دوره. باید دوباره کار پیدا...»

وسط حرفم می‌پرد: «آره. می‌دونم ولی اجاره‌اش مفته. هیچ جا نمی‌تونیم با این قیمت پیدا کنیم. اگه خوب بود و تمیز، بگیریمش. فوقش دوباره می‌ریم دنبال کار...»

نگاهش می‌کنم. «با این الکلی‌ها چی کار می‌خوای کنی؟ اگه یه خورده هوا تاریک بشه جرئت نمی‌کنی تو این خیابون راه بری؟»

گراهام می‌رود آن طرف خیابان. می‌پیچد در یک کوچه‌ی باریک. دنبالش می‌رویم. آنقدر تند و تند می‌رود که ما می‌دویم.

جلوی یک در چوبی و کهنه می‌ایستد. شماره‌ی پلاک سه است. یک دسته کلید از جیب شلوارش در می‌آورد و یکی از کلیدها را به قفل

می‌اندازد. با زانو در را فشار می‌دهد و لگد محکمی می‌زند تا باز شود. وارد راهروی باریکی با حداقل دوازده پله می‌شویم. او جلو می‌رود و من دنبال او و نیما پشت من. بوی رنگ در هوا پخش است. دیوارها زرد قناری‌اند. به پاگردی می‌رسیم. دو در چوبی روبه‌روی هم‌اند. گراهام در سمت چپ را باز می‌کند. «این توالت و وان است. دوش نداره. می‌دونم ایرانی‌ها دوش رو به وان ترجیح می‌دند» من و نیما به هم نگاه می‌کنیم. رنگ وان از چرکی به قهوه‌ای می‌زند.» این آشپزخونه؛ یخچال و گاز، سه تا کابینت.» می‌چرخد به سمت راست. «این اتاق خوابه.» یک لحاف رنگ و رو رفته‌ی کثیف روی تخت دو نفره مچاله شده است و بوی تن و بدن هنوز در اتاق موج می‌زند. پرده‌های خاکستری کلفتی که حدس می‌زنم روزی سفید بوده‌اند، به پنجره آویزانند. در اتاق را می‌بندد. «این هم هال.» هال چهارگوش و کوچک است با یک مبل کرم دونفره و یک میز چوبی پایه شکسته. یک تکه چوب بد شکل به جای پایه زیر میز گذاشته شده است و کتری برقی شلخته وار روی آن ول شده است. آپارتمان کلا پشت به آفتاب است.

می‌گوید: «ماشین لباسشویی نداره، باید لباس‌ها را بیرون ببرین. نزدیک ایستگاه یک مغازه بزرگ لباسشویی است. یک پوند می‌ندازین توی ماشین و یک ساعت بعد شسته و خشک تحویل می‌گیرین.» به چشم‌هایم نگاه می‌کند. «چطوره؟ به دردتون می‌خوره؟» با حالتی صمیمی می‌گوید: «می‌دونم پناهنده‌های ایرانی همه در کاخ زندگی می‌کرده‌اند...» من و

نیما می‌خندیم. نیم نگاهی به نیما می‌اندازد. «چطوره؟»

نیما سر تکان می‌دهد. زیر لب می‌گوید: «کاچی بعض هیچی.» رو به گراهام می‌کند: «با تخفیف صددرصد چقدر اجارشه؟»

گراهام بدون هیچ لبخندی می‌گوید: «شما فقط ماهی ۳۰۰ پوند قسط بانک را بدین. پول آب و برق رو هم خودتون باید بپردازین. تلویزیون و تلفن هم نداره. برق هم باید خودتون دستی بخرین و توی کنتور بریزین.» در آپارتمان را باز می‌کند و جعبه کنتور را نشان می‌دهد. کلید بزرگ عجیب غریبی از جیبش در می‌آورد؛ شبیه حافظه‌ی کامپیوتراست. «این هم کلید کنتور. می‌تونین برق از سر کوچه بخرین. همه‌ی دکه‌های روزنامه فروشی و بقالی‌ها دارن. ده پوند بدین برای یکی دو هفته برق دارین، بستگی داره چقدر استفاده می‌کنین، ولی زمستان باید پول بیشتری بدین. شوفاژها برقی‌اند.»

چشم غره‌ای به نیما می‌روم. بیچاره جرئت نمی‌کند حرف اضافه‌ای بزند. به گراهام می‌گویم: «مرسی برای همه‌چیز. اگر اجازه بدین تا فردا خبرش رو می‌دیم.»

«اوکی. هیچ اشکالی نداره.» دوباره ساعتش را نگاه می‌کند.

از ساختمان خارج می‌شویم و تا ایستگاه را که ده دقیقه بیشتر نیست، قدم زنان می‌رویم. گراهام هیچ حرفی با نیما نمی‌زند. مودب است و

ساکت. سر خیابان می‌گوید:

«من باید از این طرف برم.» با دست اشاره به جهت خلاف ایستگاه می‌کند. خداحافظی می‌کنیم و سوار قطار می‌شویم.

به نیما می‌گویم: «مارکوپولو معلوم هست کجایی؟»

کلاهش را از سربرمی‌دارد و موهایش را مرتب می‌کند.» رفته بودم پیش سهیل، دوست پسر همون دوستم تو گلاسکو. اون این نادر رو معرفی کرده بود. گفتم شاید بتونه برام چونه بزنه و مرتیکه رو راضی کنه قسطی برام کیس درست کنه...»

وسط حرفش می‌گویم: «خیلی باهاش رفیقه؟»

«نه همچینم ولی خوب زبون خرو خلج می‌دونه.»

«حالا توی این هیروویری چه عجله‌ایه که سهیل رو ببینی؟»

«فعلا دارم قوروم قوروم می‌کنم که بعد روم بشه بگم قورومساق. اصلا تو فکرم نبود که برم ولی امروز صبح این هم اتاقیم آهنگ «هر چی می‌خواد بشه بشه، هر چی می‌خواد بگه بگه....» رو گذاشته بود، جوگیر شدم. گفتم هرچی می‌خواد بشه بشه. زنگ زدم سهیل و کلی رو مخش راه رفتم. بعد هم رفتم پیشش، کلی هم اونجا مخشو زدم. تا ببینم الله ان اعلم چی می‌خواد. چیزه... یعنی تا عیسی مسیح صل الله چی می‌خواد.»

نگاهش می‌کنم و با لبخند، سر تکان می‌دهم. «حالا این خونه‌ی هکنی رو برای چی می‌خواهی؟»

«نه بابا به درد بخور نبود. می‌گم اجارش کنیم، بدیم به یکی از همین پسر ایرونیا. پونصد پوند در ماه بده و بشینه توش. سیصدتاشو ماهانه می‌ریزیم بانک واسه گراهام و بعدم هر کدوم صد تا می‌زنیم به جیب.» چشم‌هایش می‌درخشند.

«نیما جان قربونت برم، این کار غیر قانونیه. خونه‌ای رو که اجاره کردی به کس دیگه‌ای اجاره بدی اونم بدون رضایت صاحب خونه، بعدشم این یعنی که ما از اعتماد گراهام سوء استفاده کردیم تازه اگرم به فرض محال این کار رو کردیم، اگه مستاجر بعد از دو ماه اجاره رو دیگه نداد اون وقت چیکار کنیم؟»

«آره. خر بیار باقالی بارش کن. دهنمون صافه.» از شیشه قطار بیرون را نگاه می‌کند. انگار چیزی از درونش می‌جوشد. چشم‌هایش نگرانند.» قانون واسه اونایی ایه که با قانون کارشون پیش می‌ره. قانون مگه به من اهمیت می‌ده که من بهش اهمیت بدم. ای ریدم تو دهن این تمدن و قوانین اینا...» گونه‌هایش گلی شده‌اند.

دستش را می‌گیرم توی دستم. «یه کم صبر کن. همین که داریم کار می‌کنیم بدون اجازه‌ی کار از سرمون هم زیاده. ما این کارو می‌کنیم چون می‌خوایم زنده بمونیم. این آپارتمان رو هم فراموش کن. این‌جا

ایران نیست که با زرنگ بازی و دغل و دروغ بتونی زندگی رو پیش ببری. اونم با این موقعیت حساسی که ما داریم باید خیلی بیشتر مواظب باشیم که یه وقت پامون به پلیس و پرونده و این جور جاها کشیده نشه..»

صورتش را می‌گرداند. چشم‌هایش کمی پف کرده‌اند.

«بیا بریم کاونت گاردن[۲۹]شاید یه خورده دلت واشه.» سرش را به علامت «باشه»، تکان می‌دهد. مثل بچه‌ها شده است. اشک‌هایش نزدیک ریختن‌اند. ساکت کنارش می‌نشینم.

ایستگاه کاونت گاردن پیاده می‌شویم. یک بستنی قیفی بزرگ برایش می‌خرم. دلم می‌خواهد برای خودم هم بخرم ولی می‌ترسم برای ناهار پول کافی نداشته باشم.

«پس خودت چی؟»

«من بستنی دوست ندارم.»

«من عاشق بستنی قیفی‌ام»

«می‌دونم. اون روز جلوی مادام توسو یادمه رفتی دنبال بستنی.»

چشم‌هایش گرد می‌شوند. «تو چه یادته!»

«آره. گراهام هم خیلی دور و برت بود. برعکس امروز.»

---

۲۹ Covent Garden Market

بستنی‌اش را گرداگرد و کوچولو کوچولو لیس می‌زند. لب‌هایش خیس شده‌اند و غرق در لذت از لیس‌زدن است. یک لحظه صحنه‌ی بوسه‌های او و گراهام جلوی چشم‌ام می‌آید. نمی‌دانم چرا این صحنه را دوست ندارم.

خنده‌ی ریزی می‌کند. «بدبخت شیش ماه بود که موس موس می‌کرد. بعد از موزه مادام توسو دیگه آمپرش رفت بالا، منم حوصله‌شو نداشتم. یهو کس خل شدم و بهش گفتم من لزبین‌ام. اولش فکر کرد دارم شوخی می‌کنم. بعد دید که خیلی جدی‌ام.» نوک آب شده‌ی بستنی را هورت می‌کشد. «مرتیکه ابله سرم داد کشید؛ چرا حالا اینو می‌گی. باید روز اول می‌گفتی. گفت من با احساساتش بازی کردم. بعد هم ترش کرد و گذاشت رفت گلاسگو.»

وقتی اسم گراهام را با بی‌احترامی به زبان می‌آورد به من برمی خورد. «مگه تو گرایش به هر دو جنس نداری؟»

«نه. این طوریام نیست. نمی‌تونم با مردا بخوابم. تو گلاسگو با یه پسر ایرونیه دوست بودم و خوابیدم. هیچ لذتی نبردم، یعنی اصلا به اون مرحله‌ی دخول هم نرسید. داشت عقّم می‌گرفت. این دومین نفری بود که می‌خواستم امتحان کنم، فکر کردم شاید اون پسر ایرونیه ناشی بوده، چه می‌دونم بلد نبوده چی کار کنه. ولی دیدم نمی‌تونم. تا حد ماچ و بوسه می‌تونم پیش برم ولی بیشتر از اون نمی‌تونم. الانم یه هفته است که

عاشق شدم.»

همینطور نگاهش می‌کنم. «عاشق کی شدی؟!»

«عاشق بهار شدم.»

«همون هم‌اتاقی‌ات؟»

«نه. من و هم‌اتاقیم تو همون خونه‌ای زندگی می‌کنیم که بهار هم زندگی می‌کنه ولی اون تو یه اتاق دیگه‌ست»

«پس چرا این آپارتمان گراهام رو با بهار نمی‌گیری؟»

زیر لب من و من می‌کند.

«چی می‌گی؟ من که نمی‌فهمم.»

«هیچی بابا. بهار شوهر داره.» صاف تو چشم من نگاه می‌کند.

همانجایی که هستم می‌ایستم. تکان نمی‌خورم.

با دست می‌زند پشت کله‌اش. «تو رو به شرفت هیچی نگو. خودم می‌دونم چقدر اوضام خر تو الاغه.»

«یعنی تو لندن به این بزرگی دیگه هیچ‌کس نبود؟»

«همین رو بگو.» سرش را تکان می‌دهد. «ولی به خدا اگه بهار رو ببینی تازه می‌فهمی من چی می‌گم.»

«الهه‌ی زیبایی‌ایه؟»

«فکر نکنم ولی دوسِش دارم. بدجور»

«شوهرش می‌دونه که زنش لزبینه؟ یعنی... از ایران آوردتش بیرون که یه جورایی کمکش کنه؟»

با لُپ‌های باد کرده می‌زند زیر خنده. «تو هم مونگولیا. هیشکی رو تو این دنیا جو فداکاری اونم واسه یه لزبین نمی‌گیره. حالا باید دو سال با مرتیکه زندگی کنه تا پاسپورت اینگلیسیش رو بگیره بعد می‌زنه تو کونش.»

نگاه تندی به نیما می‌کنم. خودش را جمع و جور می‌کند و با لبخند ملوس مخصوص به خودش می‌گوید: «ببخشین. امروز از درخت ادب با کون، ببخشین با ته خوردم زمین.»

«حالا شوهرش فهمیده که بهار لزبینه؟»

«نه بابا، روحش‌ام خبر نداره وگرنه جِرِش می‌ده. بدبختی اینه که خیلی هم دوستش داره.»

«یه وقت شوهرش به تو شک نکنه، مشکلی برات درست کنه. خیلی مواظب باش.»

«نه. تازه خوشحالم هست که بهار تنها نیست. هر روز که می‌ره سر کار

می‌گه مواظب بهار باش. نزار تنها بمونه»

ته بستنی آب شده از انگشت‌های نیما می‌چکد روی زمین. دستمالی از کیفش درمی آورد و دست‌هایش را پاک می‌کند.

«فکر می‌کردم فقط منم که زیادی گره و گوره دارم. تو که شاهکاری.»

می‌خندد. «کجاشو دیدی؟ تازه نصفش تو زمینه.»

جلوی بازار کاونت گاردن جوانی ایستاده است و گیتار برقی می‌زند. صدای گیتار از بلندگوی دستی پخش می‌شود. خودش هم آواز می‌خواند. صدایش بد نیست. فقط خیلی جیغ می‌زند. به نیما می‌گویم: «بریم یه جای خلوت‌تر.»

از جلوی زنان و مردانی که لباس‌های توری و عجیب غریب پوشیده‌اند و بی‌حرکت مثل مجسمه در گوشه‌ای ایستاده‌اند، رد می‌شویم. راسته‌ی سنگ و فسیل فروشان و جواهرات بدلی را هم رد می‌کنیم. چشم‌ام به ستونهای مرمر مدل رومی می‌افتد که یک محوطه بزرگ و باز رو به روی آن است. می‌روم به طرف ستون ها.

نیما کنارم می‌نشیند. «می‌دونی حنا، همه برام چشم و ابرو میان. تا می‌فهمن لزبین‌ام برام قیافه می‌گیرن، یه جوری خودشونو کنار می‌کشن که انگاری نجسّ‌ام. من کی رو انتخاب کنم. می‌دونم کیس بهار خیلی پیچ داره ولی به خدا هیچ‌کس رو پیدا نمی‌کنم. هر کی‌ام می‌بینم یا خل

و چله یا با چند نفره...چه می‌دونم...» جور خاصی به من نگاه می‌کند. در نگاهش التماس موج می‌زند؛ می‌خواهد بگوید من را همین طوری که هستم بپذیر.

«نیما جان فکر کنم تو هنوز با خودت مشکل داری. یه جورایی می‌خوای خودتو به خودت ثابت کنی. حتی مطمئن نیستی که کاملا لزبینی یا نه. می‌ری مرد انتخاب می‌کنی. باهاش تا توی رختخواب هم می‌ری. بعد جا می‌زنی. بعد می‌ری سراغ زن شوهردار، اصلا شاید گرایش هم به مرد داری هم به زن. منظورم فقط اینه که تکلیف تو با خودت معلوم کن. این‌جوری هم خودت اذیت می‌شی هم دیگرانی که باهاشونی.»

دست‌های قلاب شده‌اش را بالای سرش می‌برد و رگ گردنش را به چپ و راست می‌شکند. از صدای شکستن رگش، پشتم تیر می‌کشد. «آره. می‌دونم چی می‌گی. هی خودمو امتحان می‌کنم. اینطوری خودمم داغون می‌شم. همین گراهام بیچاره خیلی انسانه که بعد از تمام این حرفا بازم داره کمکم می‌کنه. می‌دونی اگه مادرم زنده بود عمرا اگه منو قبول می‌کرد. همون بهتر که نیست...»

وسط حرفش می‌گویم: «تو رو خدا اینجوری حرف نزن. مادر بیچاره‌تم از تو قبر نکش بیرون. تو خودت با اونی که هستی مشکل داری وگرنه دیگرون هر چی که هستی قبولت می‌کنند. مهم اینه که فقط دو نفر تو دنیا باشند که تو رو همین جوری که هستی قبولت کنند. بسّه. اگر هم

کسی با اونی که تو هستی مشکل داره این دیگه نه مشکل توست نه به تو مربوط می‌شه. اگه تو ایران بودیم این حرف رو نمی‌زدم چون مشکل دیگرون برای تو هم مشکل درست می‌کرد. از اول بشریت آدمایی بودند که به هم جنس خودشون گرایش بیشتری داشتن. اینکه دیگه پدیده امروز نیست. همین شعرها و هجویات سعدی رو بخون. از سبیل تازه سبز شده پشت لب غلام بچه می‌گه تا پیچش موی... خوب اینام یه احساسی به این غلام بچه‌ها داشتند که براشون شعر گفتند دیگه.»

یک وری لبخند می‌زند. «آره دیگه. زن‌های حرم هم که سالی یه بار نوبتشون می‌شده همدیگرو دستمالی می‌کردن فقط صداشو در نمی‌آوردن.»

دستم را می‌گذارم پشتش. «تو همین غربش هم با این همه اِهِن و تُلُپ جلوی ازدواج گی و لزبین رو می‌گیرن. خیلی از مردم اصلا تحمل دیدن‌شونو ندارند. ولی مهم اینه که کسی به طبیعت خودش دروغ نگه. حالا خارج از همه این حرفا من از این گراهام خیلی خوشم میاد، ممکنه یه روز عاشقش بشم شایدم نشم ولی دلم می‌خواد یه بارم شده یه گاز ازش بگیرم. نمی‌شه همین جوری ازش گذشت.»

نیما می‌زند روی پایش. «تو رو خدااا..! پس تلافی گه کاریای منم در بیار. آدم خوبیه. خداییش خیلی اذیتش کردم. یعنی تقصیر این داداشم شد. هی به من می‌گفت وقتی تو تا حالا با هیچ مردی نبودی از کجا

می‌دونی که خوشت نمیاد؟ منم فکر کردم شاید راست میگه. خواستم یه امتحانی کرده باشم. بازم نشد.»

«مثل اینه که من بگم تا حالا با هیچ زنی نبودم پس برم امتحان کنم شاید اصلا اون وری باشم. طبیعت بدنت رو دنبال کن. حالا پاشو بریم یه آبجو خنک بگیریم.»

به طرف نزدیک‌ترین میکده می‌رویم. صف درازی است. توی صف به نیما می‌گویم: «می‌شه یه خواهشی ازت کنم؟»

با توجه نگاهم می‌کند. «آره. حتما.»

«این نادر رو خیلی مواظب باش. یه جورایی دلواپس‌ام. تنها پیش‌اش نرو.»

«به خدا خودم‌ام دلواپس‌ام. ولی شنیدم تا حالا برای همه جواب گرفته. می‌گن دستش به یه جایی تو ایران بنده وگرنه نمی‌تونست اینقدر راحت برای همه مدرک درست کنه. ولی باشه. بیشتر حواسم رو جمع می‌کنم.»

دو لیوان آبجو می‌گیریم و از میکده که دیگر جایی برای نشستن ندارد بیرون می‌آییم. هوا آفتابی است و آسمان آبی خوش رنگ یک دست. از یک طرف صدای موسیقی می‌آید و از یک طرف کف زدن مردمی که بالا رفتن یک شعبده باز را از پله‌های نامریی در هوا تشویق می‌کنند.

دختری با یک جعبه ویلون وارد محوطه می‌شود. جوان است و موهای

فرفری قرمزش تا زیر کمرش ریخته است. جلوتر که می‌آید می‌فهمم کلاه گیس است. پیراهن ماکسی مخمل سیاه رنگی پوشیده است، مدل جادوگران. آستین‌ها توری‌اند و تا روی آرنج می‌رسند. یک کلاه نوک تیز مخملی هم به سرش گذاشته. سایه چشم دودی زده است و به لب‌هایش روژ بسیار تیره‌ای. از گوشه‌ی راست لب تا روی لُپ‌اش را یک لب قرمز قلوه‌ای نقاشی کرده است. سر کفشهای نوک تیز سیاهش هم به بالا برگشته‌اند. بی‌آنکه به کسی نگاه کند بلندگوهای آمپلی فایری را که همراهش است روشن می‌کند. مردم زیادی دور او جمع می‌شوند. سر و وضع‌اش توجه بچه‌ها را بیشتر جلب کرده است. انگشت‌های سفید و لاغری دارد. ویلونش را از جعبه در می‌آورد و با وقار خاصی روی شانه‌اش می‌گذارد. ناخن‌های کوتاه و مرتب‌اش را لاک سیاه زده و یک کلید سُل را با رنگ سفید روی هر دو شست‌اش نقاشی کرده. جعبه‌ی ویلون را همانطور باز جلویش می‌گذارد. مخمل توی آن قرمز است، ویلون را کوک می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و آرشه را می‌لغزاند روی سیم ها. به محضی که آرشه را می‌کشد، آهنگ را تشخیص می‌دهم. قطعه شماره پنج کاپریس پاگانینی[۳۰]. همانی که عاشقش بودم و سی‌دی‌اش را هم خریده بودم.

آسمانی می‌نوازد. جمعیت است که جمع می‌شوند. همه ساکت‌اند. اقتدارش چنان فضایی را ایجاد کرده که مردم سراپا گوش و نفس حبس

۳۰ Paganini Caprice No.5

کرده‌اند. حتی نیما هم که با آهنگ جواد یساری جوگیر می‌شود و به قول خودش شیش و هشت جانش به هیجان می‌افتد، ساکت است.

می‌نشینیم روی زمین جلوی نوازنده. لیوان آبجو را می‌گذارم کنارم و چشم‌هایم را می‌بندم. دختر نوازنده را در ذهنم می‌بینم که وسط ابرها در آسمان مه آلود ایستاده، موهای قرمزش مثل آبشار تا ته زمین فرو رفته‌اند و دور ریشه‌ی درخت‌ها پیچ خورده‌اند. همانطور که انگشت‌های چابکش روی سیم‌ها می‌لغزند، پاگانینی با جثه‌ی کوچک و باریکش، از میان توده‌های ابر، ظاهر می‌شود. آرشه را از دست او می‌گیرد و خودش روی سیم‌ها می‌نوازد. پرنده‌ای در قلب دختر بال بال می‌زند. ذرات مه و غبار که زیر نور خورشید مثل پودر اکلیل به نظر می‌آیند سر جای خودشان حرکت می‌کنند.

حالا پاگانینی آرشه را میان انگشتان عاجی دختر جا می‌دهد و دختر به آرامی و وقار ملکه‌ها در قصه‌های کودکان از روی ابرها به زمین فرود می‌آید. موهای قرمزش را از لای ریشه‌ها جمع می‌کند.

صدای کف زدن جمعیت مرا از خودم و تصوراتم بیرون می‌کشد. گویی که خوابم و یک‌باره چشمانم به دنیای روزمره‌ی واقعی باز شده‌اند. برایش اسکناس و سکه می‌ریزند. جعبه‌ی ویلون پر از اسکناسهای پنج پوندی و ده پوندی می‌شود. از اینکه کیف پولم خالی است شرمنده‌ام. با همه‌ی توان برایش کف می‌زنم.

نیما می‌گوید: «خوب مست کردیا. پریده بودی اون ور، اساسا. تگرگ آبجو گرفتت نه؟»

لبخند می‌زنم. «هنوز لب نزدم.»

ته لیوان آبجو را در گلویش می‌چکاند.

«می‌دونی نیما، موسیقی تنها چیزیه که من رو از این دنیا بیرون می‌بره. می‌پرم تو یک دنیای دیگه، تو تصویرهای عجیب غریب. اگه بگم کجا می‌رم می‌گی خل و چل‌ام»

نیما شنگول می‌خندد. «چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.»

جرعه‌ای از آبجو سر می‌کشم. «اگر توی دنیایی بودی که نه بعد زمان داشت و نه قوه جاذبه و نه ارتفاع، چی کار می‌کردی؟»

پشت لبش را ورمی چیند. «من خودم هر شب تو همین دنیام. کافیه بهار باهام حرف بزنه. منو می‌بره همون جایی که تو گفتی. یعنی اصلا همون جایی که تو گفتی من هستم. حی و حاضر. فقط صدای بهار و بشنوم می‌رم تو بی‌زمانی. یعنی جاذبه فقط جاذبه‌ی من و اون، ارتفاع فقط چیزنداشته‌ی من و اون...، زمان...»

آهسته می‌زنم پشتش «خب بسه دیگه. پاشو بریم.»

«لیوانتو تموم نکردی!»

«دیگه هوس ندارم. همون یه جرعه بس بود.»

«حیفه. سوسول چیز حروم کن.»

لیوان‌ها را به میکده پس می‌دهیم. نیما می‌گوید: «واسه خونه گراهام دیگه مطمئنی نمی‌خواییش؟»

«آره. شک ندارم. بعضی راه‌ها آدم رو از مسیرش دور می‌کنه، مثل همین خونه‌ی گراهام.»

شانه به شانه‌ی هم بی‌هیچ کلامی تا ایستگاه کاونت گاردن می‌رویم. نیما سرگرم موبایلش است. مرتب برای بهار پیغام می‌فرستد و پیغام می‌گیرد. وارد ایستگاه می‌شویم. رو به نیما می‌کنم.

«من می‌خوام برم. تو هم میایی؟»

«نه. بهار تنهاست. داره میاد این‌جا. خودت برو. پس قضیه گراهام هم منتفی شد دیگه؟»

«آره. می‌خوای نوشته بهت بدم؟»

زبان قرمزش را تا زیر بینی‌اش بیرون می‌آورد.» می‌شه تو بهش بگی. من روم نمی‌شه. شمارشو برات می‌فرستم.»

سرم را تکان می‌دهم. «باشه.» رویش را می‌بوسم.

پنج

منیژه و آرتور برای یک هفته رفته‌اند تعطیلات. نمی‌دانم کجا. فقط گفتند می‌روند تعطیلات. از خوشحالی روی پا بند نیستم. سریع از خشک‌شویی بیرون می‌آیم. کمردرد ولم نمی‌کند. سر راه خرید می‌کنم. می‌آیم خانه و غذا می‌پزم، کتاب می‌خوانم، موزیک گوش می‌دهم، فیلم می‌بینم. لذت تنها زندگی کردن را با همه وجودم می‌چشم. از ساعت شش بعدازظهر که می‌رسم خانه تا یازده شب که می‌خوابم، کلی وقت دارم. همین که تا نه شب توی کتابخانه یا کافی‌شاپ نمی‌نشینم، خیلی خوب است. گردگیری می‌کنم و با برس به جان کاشی‌های حمام می‌افتم. کف‌ها را دستمال می‌کشم و برگ‌های زرد ریخته دور گلدان‌ها را جمع می‌کنم. وقتی منیژه خانه است جرئت ندارم حتی گردگیری کنم. خوشش نمی‌آید در هیچ‌چیز خانه مشارکت داشته باشم. شاید فکر می‌کند اگر زیادی این‌جا را خانه خودم بدانم خوش می‌گذرد و انگیزه‌ی خانه پیدا کردن را از دست می‌دهم. نمی‌دانم چه فکر می‌کند. هر چه که هست منطقش را نمی‌فهمم. حالا دیگر همه جا برق می‌زند. احساس می‌کنم خودم هم تمیز شده‌ام. روحم، فکرم...

موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام حنایی. خوبی؟ چه کار می‌کنی؟»

«سلام یاسی جون. چه خوب کردی زنگ زدی. دارم بلند بلند با خودم حرف می‌زنم یعنی با گلدونا حرف می‌زنم»

«ها ها. هنوز کسی رو پیدا نکردی باش حرف بزنی؟»

«نه هنوز. هیچ پیشنهادی در شهر به ما نشده است. هر چند یه مشتری هندی کارتشو بهم داد. اسمش راج بود.»

«شاید مهاراجه باشه. بش زنگ زدی؟»

«نه به مهاراجه‌ها نمیومد. از رو کارتش فهمیدم تو دیوان عالی کشور کار می‌کنه راستش ترسیدم بهش زنگ بزنم...»

«شاید دربون وزارت کشوره. تو چه می‌دونی؟ بهش زنگ بزن. حداقل تو لندنه. گاهی اوقات با هم می‌رین بیرونی جایی... دلت وا می‌شه. حالا لزومی نداره که همه وضعیت‌ات رو بهش بگی. اصلا به شغلش چه کار داری. سعی کن بهت خوش بگذره. تو هم احتیاج به یه خرده تفریح داری، خواهر جون.»

«مطمئن نیستم. حالا شایدم زدم.»

«منیژه اینا خوبن؟ چی کار می‌کنند؟»

«نیستن. رفتن مسافرت. من تنهام.»

«ای! تنهایی و رعنایی. کجا رفتند؟»

«نمی‌دونم. چیزی به من نگفتند.»

«ای بابا. اینام که! شاید دور از جون هواپیماشون سقوط کرد، یه چیزی شد. دیگه اینم چیزیه که قایم می‌کنند؟ اینام که دیگه شورشو درآوردن. بمیرم برا تو چه جوری اونجا رو تحمل می‌کنی؟»

«نه. اینقدم سخت نیست. این‌جورین دیگه. من پذیرفتم»

«خودت می‌دونی خواهر جون. کمی و کسری داشتی به من بگو. قربونت بشم. مواظب خودت خیلی باش.»

وان حمام را پر از آب ولرم می‌کنم و در آن می‌نشینم. چند قطره از روغن‌های گیاهی منیژه که در حمام کنار هم چیده شده‌اند می‌ریزم توی آب. دو قطره روغن لیمو و سه قطره روغن استوخودوس. خیلی خوشبو هستند. چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم. لندن زیر پایم است. زبان مردمش را می‌فهمم. کار دارم و پول درمی آورم. سقفی بالای سرم است. خواهر و مادرم دوستم دارند. الان هم که در وان گرم دراز کشیده‌ام. دست به تنم می‌کشم. بدنم نرم و زیبا است و پستان‌هایم سفت و تشنه. تشنه‌ی نوازش مردانه. کمرم را مالش می‌دهم و با دردم حرف می‌زنم. «مطمئنم اتفاقی می‌افتد و کار من هم درست می‌شود. بریتیش

می‌شوم و اجازه کارم با پست می‌آید در خانه. کار نشستنی پیدا می‌کنم با درآمد بالا. آپارتمان خوشگلی اجاره می‌کنم و مثل بقیه آدم‌ها سینما و پارتی و مسافرت می‌روم. یه کم دیگه تحمل کن. فقط یه کم دیگه.» چشم‌هایم را باز می‌کنم. آن تیر کشیدن‌های دردناک کمرم آرام‌تر شده است.

لای کتابم را می‌گردم. کارت راج را پیدا نمی‌کنم. شاید توی کیفم افتاده. کیف را می‌ریزم بیرون. همین‌جاست. به شماره‌ای که زیرش را خط کشیده بود، زنگ می‌زنم. یک راست می‌رود روی پیغام گیر. می‌گویم: «سلام. حنا هستم. خواستم حالی از شما بپرسم. امیدوارم روز خوبی داشته باشین.»

دلم نمی‌خواهد بگویم حنا هستم همان خانمی که در خشک‌شویی کارت‌تان را به من دادین. از کاری که می‌کنم خجالت نمی‌کشم، ولی دوست ندارم هویت و یادآوری من از روی کار و شغلم باشد. می‌خواهم خودم دیده شوم قبل از اینکه کارم دیده شود.

پیغامی هم برای گراهام می‌فرستم. «گراهام عزیز، این آپارتمان برای ما غنیمت است ولی الان من و نیما در شرایطی نیستیم که از این فرصت طلایی استفاده کنیم. با تشکر از محبت و وقتی که برای ما گذاشتی. حنا.»

فوری جوابم را می‌دهد. «حنای عزیز، مسئله‌ای نیست. مرسی که خبر دادی. در ضمن یک دستمال گردن قرمز این‌جا جا مانده. فکر می‌کنم مال توست. دوستدار تو گراهام.»

جواب می‌دهم: «اوه. نمی‌دانستم آن‌جاست! لطفا نگهش دار. در اولین فرصت می‌آیم و می‌گیرمش. مرسی.»

جواب می‌دهد: «من تا شنبه لندن می‌مانم. خوشحال می‌شوم قبل از رفتن ببینمت. دستمال گردنت را هم می‌توانی بگیری.»

شش

امروز چهارشنبه است و سر کار نمی‌روم. چهارشنبه‌ها می‌روم کتابخانه. از صبح آنجا هستم تا وقتی که درش را ببندند، یعنی تا هفت شب. ولی امروز چون منیژه و آرتور هنوز مسافرتند روی کاناپه دراز کشیده‌ام و یک بالش زیر کمرم گذاشته‌ام. به سقف نگاه می‌کنم و گاه به گل‌های پای پنجره و یا به تابلوی دختر گریان. چقدر از این تابلو بدم می‌آید. به تمام خانه می‌گرید. دو روزی است که برای راج پیغام گذاشته‌ام و جوابم را نداده. کارتش را از کیفم در می‌آورم و پاره می‌کنم. اسم و شماره‌اش را هم از توی موبایلم پاک می‌کنم. جایی برای آدمهای بی‌مسئولیت یا اهل بازی ندارم. دلم نمی‌خواهد کسی جایی را در ذهنم اشغال کند که ارزش این اهمیت را ندارد.

بیرون می‌روم. کاغذهای چسبیده به پشت شیشه‌ی مغازه‌ها را خوب وارسی می‌کنم. یکی کارگر می‌خواهد که خانه‌اش را تمیز کند، یکی باغبانی می‌کند و شماره‌اش را گذاشته، یکی کارش پرستاری بچه است، یکی دنبال زنی میانسال است با گارانتی که از عهده پرستاری یک پیرزن معلول بربیاید و بقیه کاغذها مربوط به اجاره اتاق است یا کسانی که می‌خواهند اتاقشان را بدون طی مراحل قانونی با کسی شریک شوند.

حداقل اجاره اتاق ۶۵ تا ۷۰ پوند در هفته است. پس اندازم به اندازه‌ی شش هفته اجاره بیشتر نیست. اگر برای چهارشنبه‌ها کاری پیدا کنم می‌توانم زودتر اتاق بگیرم. دلم نمی‌خواهد هم‌اتاقی داشته باشم. حوصله‌ی سر و کله زدن با کس دیگری را ندارم. یاد گراهام می‌افتم. برایش پیغام می‌فرستم: «سلام گراهام. من امروز سرکار نمی‌روم. اگر وقت دارین می‌توانم بیایم و دستمال گردن را هم بگیرم.»

هوا مخملی است. نه سرد و نه گرم. آفتابی است و بیشتر بهاری تا تابستانی. می‌نشینم روی نیمکت در پیاده رو. آرامش خاصی در خیابان است. به رهگذران، ماشین‌ها و پرواز گنجشک‌ها نگاه می‌کنم. درخت‌ها سبز و شادابند. گربه‌ای سیاه و سفید که قلاده‌ی بنفشی دور گردنش است از پرچین خانه‌ای با کاج‌های بلند بیرون می‌آید و به خانه‌ی دیگری که گل‌های درشت خرزهره دارد می‌رود. دمش را با غرور بالا گرفته و با وقار می‌خرامد. حرکت ران‌های لاغر و جوانش را می‌بینم. حق و حقوق و احترام گربه‌های این‌جا بیشتر از پناهندگان رد شده است ولی من دلم نمی‌خواهد گربه باشم. البته بدم نمی‌آید سگ باشم به شرطی که در اروپا زندگی کنم. سگ‌ها چشم‌های عجیبی دارند. انگار همه‌ی بخش‌های تاریک و پنهان درون آدم‌ها را می‌بینند و باز هم در وفاداریِ کاملند. اگر غذایی به آن‌ها بدهی و لو با خشونت و تندی، در کنارت می‌مانند و محبت را در تو به جوشش و حرکت درمی آورند.

پیغام گراهام می‌رسد. «صبح بخیر مادموازل. می‌روم هکنی. خوشحال می‌شوم تو را هم ببینم.»

نگاهی به ساعتم می‌اندازم. تازه ده و نیم است. پیغام می‌فرستم. «ایستگاه هکنی حدود ساعت یک خوب است؟»

«عالی است. ناهار را با هم می‌خوریم.»

لبخندی روی لبم می‌نشیند. سریع برمی‌گردم خانه. پیراهن یقه گرد سبزم را می‌پوشم. بالایش چسبان است و از کمر چهارترک می‌شود. از روی سینه دکمه می‌خورد تا پایین. موها را بالای سرم کلیپس می‌زنم و ناخن‌های پایم را لاک قرمز. کفش‌های سفید جلو باز می‌پوشم.

یک ربع به یک می‌رسم ایستگاه هکنی. از پایین پله‌ها می‌بینم که گراهام با گیتارش گوشه‌ی در خروجی ایستاده. سر و ریختش از آن دور داد می‌زند که نمی‌توانی مرا نبینی. یک کوله پشتی بزرگ به پشتش است. تا مرا می‌بیند. صورتش پر از خنده می‌شود. صمیمانه می‌آید جلو و دست می‌دهد.

«سلام. چه به موقع!»

«مگه خیلی وقته منتظرین؟»

«نه. من هم دو دقیقه پیش رسیدم.»

با هم از ایستگاه بیرون می‌آییم. «می‌خواین گیتار رو من بیارم؟»

«نه. نه. مرسی. به بارکشی عادت دارم»

جلوی کافی‌شاپ استارباکس می‌ایستد. «موافقی دو تا قهوه بگیریم؟»

سر تکان می‌دهم. «باشه ولی اجازه بدین من بگیرم. شما وسیله زیاد دارین. قهوه موکا دوست دارین. درسته؟»

لبخندی می‌زند. «اوه! چه حافظه‌ی خوبی داری. مرسی، لطفا.»

می‌رود به طرف تنها میز خالی نزدیک پنجره. کوله پشتی و گیتار را گوشه‌ی دیوار می‌گذارد. با دو لیوان بزرگ قهوه برمی‌گردم. «بیسکویت دوست دارین یا شیرینی؟»

«نه. نه. همین عالیه.»

می‌نشینم سر میز و لیوانم را بو می‌کشم. گراهام را نگاه می‌کنم. «با این بو روح آدم تازه می‌شه. فکر نکنم بشر کشفی بالاتر از کشف این دانه‌های خوش بو انجام داده باشه.»

نیم‌خنده‌ای می‌کند و لیوانش را بالا می‌برد. «به سلامتی سرزمین قهوه؛ آفریقا.»

لیوانم را به لیوانش می‌زنم. «به سلامتی آفریقا» جرعه‌ای می‌نوشم. «راستی آپارتمان رو اجاره دادین؟»

«آره. همین شنبه مستاجر جدید میاد. کلی پول پرده و ملافه و وسایل دادم. به اضافه اینکه کلی خرجم شد که آپارتمان رو تمیز کنند. مستاجر قبلی خیلی کثیف بود.»

«چه خوب. واقعا هم احتیاج داشت. اشکالی داره بپرسم چند اجاره دادین؟»

چشمان خمارش برقی می‌زند. «نه. اشکالی نداره. هفته‌ای صدو بیست و پنج پوند. دادمش به یک زوج جوان فیلم ساز.»

«ایرانی که نیستن؟»

«آوه ه ه! نه. نه. با ایرانی هرگز.» دستش را مثل برف پاک‌کن تکان می‌دهد و موهایش تاب می‌خورند.

«ایرانی‌ها این قدر هم که نشان می‌دن بد نیستن.»

«خیلی هم خوبند. مخصوصا زن‌های ایرانی. همیشه در کشف و شهود بیرونی و درونی و داخلی و بدنی و... اند.» مچش را مرتب می‌گرداند.

ابروهایم می‌روند بالا. راست تو چشم‌هایش نگاه می‌کنم. «شما دکترای زنان ایرانی شناسی دارین؟»

می‌خندد و کمی از روی صندلیش جابه‌جا می‌شود. لیوان خالی قهوه‌اش را مثل میکروفون جلوی دهانم می‌گیرد. «شما هم لزبین هستید؟»

خنده‌ام می‌گیرد. «نه. این یکی رو دیگه مطمئنم. نیاز به کشف و شهود نیست.» سر و دستم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

دوباره لیوان را جلوی دهانش نگه می‌دارد. «یعنی جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست که ناگهان بعد از چند ماه رابطه، جنسیت خود را کشف کنید و بپرید آن ور خط؟»

لیوان را از دستش می‌گیرم و می‌گذارم روی میز. «دوست عزیز، من نه لزبین‌ام نه دوست دختر دارم نه دوست پسر دارم نه خونه دارم نه پول دارم نه پاسپورت دارم نه به جنسیت خودم شکی دارم و نه مشکلی با لزبین‌ها دارم.»

«ها ها ها... این همه نه از کجا آمد؟!»

شانه بالا می‌اندازم. چند ثانیه‌ای در سکوت می‌گذرد. نگاهی جدی به من می‌اندازد. انگار اولین بار است که می‌خواهد خطوط چهره‌ام را ببیند و به خاطر بسپارد.

دست به گردنم می‌کشم و می‌گویم: «راستی شما حشیش و جوینت و گراس و... چه می‌دونم از این جور چیزها نمی‌کشین؟ شنیدم جامایکایی‌ها زیاد اهل دود و دم و خوش گذرانی‌اند.»

پوز خندی می‌زند. «دوست عزیز، من نه جوینت می‌زنم نه دودی‌ام نه سیگاری‌ام نه گوشت می‌خورم نه شکر و شیرینی. نه پول دارم نه بچه‌ای

کاشته‌ام و نه دوست دختری دارم. نه با لزبین‌ها و زنان ایرانی مشکلی دارم.»

نگاهی تحسین آمیز به او می‌اندازم. هر دو می‌خندیم. لیوان خالی قهوه‌ام را می‌چسبانم به لیوانش روی میز.

می‌گوید: «حالا اگر اشکالی نداره اول سری به آپارتمان بزنیم، من وسایلم رو بگذارم. بعد ناهار بخوریم.»

از صندلی بلند می‌شوم. «باشه.»

به طرف آپارتمان راه می‌افتیم. دست‌هایش از خودش جلوتر می‌روند و موهایش عقب تر. خیابان پر از رفت و آمد و سر و صداست. سعی می‌کنم پا به پای او راه بروم. خجالت می‌کشم بگویم کمی یواش‌تر برو.

رویش را به من می‌کند. «فکر کنم لندن رو خیلی بیشتر از گلاسگو دوست داری؟ نه؟»

«جواب این سوال خیلی آسون نیست. لندن هم خوبی داره و هم بدی. ولی خب بیشتر خوبه تا بد. فکر کنم بیشتر از گلاسگو دوستش دارم.»

«خوبی‌هاش چی‌اند، بدی‌هاش چی‌اند؟»

نفس نفس می‌زنم. «لندن بهتره چون بزرگ‌تره. راحت‌تر کار پیدا می‌شه مخصوصا اگر مثل من غیرقانونی کار کنی. از همه ملیتی هم توی

این شهر بزرگ آدم ریخته. نژادپرستی و این جور چیزا هم توش کمتره تازه دور و برت هم پر از آثار تمدنه...»

می‌خندد. «آثار تمدن یعنی چی؟»

«خب پر از سینما و تئاتر و گالری و موزه و رستوران و کافی‌شاپه. پر از چیزای دیدنیه. البته آدمای این‌جا بیشتر تنهان. گلاسگو که بودم ایرانی‌ها خیلی توی هم قاطی بودند، مخصوصا زن‌های بی‌مرد. همه‌مون درد غریبی و بی‌کسی و جابه‌جایی داشتیم. این درد مشترک ما رو به هم نزدیک کرده بود. دیگه مهم نبود که عقیده و خط سیاسی و مذهبی اون یکی چیه. همه هم‌درد بودیم. بچه‌های هم رو نگه می‌داشتیم تا اون یکی نفسی تازه کنه. تو گلاسگو بچه‌های دوست هام رو نگهداری می‌کردم و شب تا صبح براشون قصه می‌گفتم. نزدیک صبح مادرها از هر جایی که با دوست پسرشون بودند، برمی گشتند. هوای هم رو داشتیم. بیشترمون بی‌مرد بودیم. اگر یکی از ما با کسی بیرون می‌رفت و می‌خواست خوش باشه کمکش می‌کردیم در حالیکه در شرایط عادی ممکن بود پشت سرش حرف هم بزنیم. این همبستگی رو من تو لندن نمی‌بینم. همه درگیر زندگی خودشونند. برای این چیزهای گلاسگو دل تنگ می‌شم. هرشب یکی می‌اومد و در خونه‌ام رو می‌زد. زیاد تنها نبودم. همه با هم گریه می‌کردیم و با هم می‌خندیدیم. یکی آواز می‌خوند و یکی با در قابلمه ضرب می‌گرفت. می‌رقصیدیم و از زندگی‌های هم حرف

می‌زدیم. مثلا چند تا دوست پسر داشتیم. چند بار طلاق گرفتیم. چند بار عاشق شدیم...»

«چه رابطه‌ی قشنگی. خود این رابطه بهترین تراپی ممکنه...»

«آره. بیشتر مهاجرها همون سه ماه اول افسردگی می‌گرفتند. سخته. باید از همه‌ی عادت‌ها و چیزهای آشنا دل بکنی، حتی صداهای آشنا. باور می‌کنی گراهام، حتی صدای باد که لای درخت‌های این‌جا می‌پیچه با ایران متفاوته؟ بارانی که می‌باره آهنگ دیگه‌ای داره. حتی بوی خاک و درخت‌های این‌جا هم با ایران فرق داره. بادهای این‌جا مخصوصا گلاسگو من رو می‌ترسوند. یک روزی جلوی چشمم ایستگاه اتوبوس رفت هوا، تازه منم داشت می‌برد...»

با دقت گوش می‌دهد و چشم به دهانم دوخته است. «باور می‌کنم. بیخود نیست که می‌گن میزان استرس مهاجرت از طلاق و مرگ عزیز هم بالاتره. بی‌دلیل نیست که این رو می‌گن.»

از خیابان رد می‌شویم. دستش را خیلی آهسته و نرم می‌گذارد پشتم. همانطور که جلوی موزه‌ی مادام توسو، پشت نیما گذاشته بود. وارد کوچه می‌شویم. کاش دستش را برنمی‌داشت. می‌رسیم پشت در آپارتمان. کلید را می‌اندازد و لگدی به در می‌زند.

پشت سرش از پله‌ها بالا می‌روم. دیگر بوی رنگ نمی‌آید. موکت راه

پله شسته شده است. وارد آپارتمان می‌شویم. باورم نمی‌شود این همان جایی است که چند روز پیش دیده بودم. می‌نشینم روی مبل دو نفره. با یک پارچه‌ی قرمز شطرنجی مخصوص اسکاتلندی‌ها پوشانده شده و به جای آن میز پایه شکسته، یک میز شیشه‌ای ظریف گذاشته شده.

گیتار را گوشه‌ی دیوار کنار مبل می‌گذارد و کوله پشتی‌اش را به اتاق خواب می‌برد. درش باز است. جا می‌خورم. پتو و ملافه‌ها نو و تمیزند. یک چراغ خواب برنزی به شکل پری دریایی روی دراور کنار تخت گذاشته شده است. پرده‌ها شسته شده‌اند و اتو خورده‌اند.

به طرف آشپزخانه می‌رود و کتری برقی را روشن می‌کند. «چای می‌نوشی؟»

«چای سبز لطفا. اگر هست.»

با شیطنت نگاهم می‌کند. «اتفاقا فقط چای سبز دارم.» می‌رود سراغ کوله‌اش و پلاستیک کوچکی از آن در می‌آورد. چند تا چای کیسه‌ای در آن است.

«این‌جا چقدر تمیز شده. انگار یک آپارتمان دیگه است.»

«یک خانم پرتغالی هست که ماهی یک بار میاد و همه ساختمان رو تمیز می‌کنه. این هفته پول بیشتری گرفت و آپارتمان رو هم تمیز کرد. ملافه‌ها رو خودش انتخاب کرده.» دو لیوان دسته‌دار یکی آبی و یکی

قرمز از قفسه بیرون می‌آورد. مثل بچه‌ها سرش را یک ور می‌کند و رو به من می‌گوید: «کدام رنگ؟»

«قرمز»

لیوان را پر از آب جوش می‌کند و یک چای کیسه‌ای در آن می‌اندازد. در کیسه پلاستیکی را می‌بندد.

«پس خودت چی؟»

«صبر داشته باش.»

چای کیسه‌ای را در لیوان قرمز می‌گرداند و بعد می‌اندازد توی لیوان خودش. «من چیزی رو حروم نمی‌کنم.» لیوان‌ها را روی میز می‌گذارد. بخار بلند می‌شود. می‌گویم: «بچه که بودم فکر می‌کردم این بخار چایی روح چاییه.»

چشم‌هایش باز و بسته می‌شوند. «واقعا فکر می‌کردی چایی روح داره؟!»

«آره. آخه مادربزرگم می‌گفت همه‌چیز روح داره. با چیزی که روح داره باید با احترام برخورد کرد. من هم هی می‌پرسیدم روح چه شکلیه؟ چه رنگیه؟ کجاست؟ اونم یک روز بخار چایی رو نشونم داد و گفت ببین روح این شکلیه. همین رنگی هم هست. بعد هم می‌ره تو هوا دیگه نمی‌بینیش. ولی وجود داره.»

لبخند می‌زند و سرش را جلو می‌آورد. «چه مادربزرگ فیلسوفی. هنوزم هست؟»

«نه. پونزده سالم بود از دنیا رفت، ولی همیشه حس می‌کنم کنارمه. تو چی؟ مادربزرگ داری؟»

«اگر هم داشتم هیچ‌وقت ندیدمش. من از مادرم هم خاطره خیلی کم‌رنگی دارم.»

«چرا؟ اتفاقی برای مادرت افتاد؟»

«درست نمی‌دونم. سی سال پیش مادرم تو جامایکا من رو آبستن شد و تو کینگستون[۳۱] دنیا آورد. نمی‌دونم پدرم کیه ولی از شکلاتی بودن رنگ پوستم حدس می‌زنم از سفیدپوست‌های انگلیسی بوده. از دوسالگی این‌جا آورده شدم. یک خانواده سفیدپوست انگلیسی بزرگم کرد. برای همین هم شانس تحصیلات دانشگاهی رو داشتم. جامایکا اول مستعمره اسپانیایی‌ها بود بعد شد مستعمره انگلیسی ها.»

دقیق گوش می‌دهم و با همدلی نگاهش می‌کنم. «جامایکا دقیقا کجای دنیاست؟»

کف دستش را باز می‌کند و خط ریزی را نشانم می‌دهد. «یک جزیره‌ی کوچک خیلی زیبا در دنیا درست مثل این خط ریز بین همه‌ی خط‌ها.»

۳۱ Kingston

پایش را می‌اندازد روی پای دیگرش. «از روزی که پای کریستف کلمب به این خط رسید همه‌چیز این خط ریز دگرگون شد. الان اعلام استقلال کردند ولی ذهنیت بردگی هنوز از بین نرفته. زمان می‌بره. این چیزا آسون از یاد نمی‌ره.»

سر تکان می‌دهم. «هیچوقت خانواده واقعی‌ات رو ندیدی؟»

«چرا. ده سال پیش رفتم جامایکا. سه تا برادر و یک خواهر هم دارم. یک بار بیشتر اون‌ها رو ندیدم. پدرم یعنی شوهر مادرم الکلی بود و مادرم رو بدجور زده بود. برادرام هرکدوم یک جور. یا مواد می‌زدن یا می‌فروختن و... ولش کن.» دستش را می‌مالد به پیشانیش. «وقتی اون‌ها رو دیدم دلم گرفت، آرزو کردم کاش نمی‌دیدمشون. تا قبل از اینکه ببینمشون یک تصور ایده‌الیستی داشتم اما وقتی با واقعیت روبه‌رو شدم همه‌چیز به هم ریخت. چند بار خواب مادرم رو دیده بودم. می‌دیدم مادرم توی یه قصر شیشه‌ای نشسته و داره گریه می‌کنه. فکر می‌کردم به کمک من احتیاج داره. توی خواب همه شیشه‌های قصر رو شکستم ولی مادرم قبول نمی‌کرد که از اونجا بیرون بیاد.»

«مادرت مثل همون زنی بود که توی خواب دیده بودی؟»

لبخند تلخی روی لبانش می‌نشیند. «نه. اصلا. مادرم سخت مریض بود. نمی‌تونست درست راه بره.» مکثی می‌کند. «... فقط یک پیوند خونی بین ما بود. ما همدیگرو درک نمی‌کردیم. اصلا زبان هم رو

نمی‌فهمیدیم. به پدرم گفتم: چرا مادرم رو زدی؟ چرا هر چی پول داری خرج الکل می‌کنی؟ سرم داد کشید: برو گمشو از این‌جا. برو پیش همون سفیدپوستای دزد که این چیزا رو بهت یاد دادند...» دستش را مرتب می‌کشد به چانه‌اش.

«ببخش که ناراحتت کردم. بیا راجع به چیزهای خوب حرف بزنیم. یه کم گیتار برام می‌زنی؟»

گیتار را از گوشه‌ی دیوار برمی‌دارد. همانطور که جلد مشکی را از آن بیرون می‌کشد، می‌گوید: «مسئله‌ای نیست. هر کس گذشته‌ای داره و جایی دنیا اومده. ما مسئول اتفاقات تلخی که در بچگی‌مون افتاده نیستیم، فقط باید پذیرفت‌شون.» گیتار را به دست چپش می‌اندازد و انگشت‌هایش را روی سیم‌ها می‌کشد. بافته‌هایش تکان می‌خورند. ریش کوتاه بزی‌اش را تازه می‌بینم. نمی‌دانم چرا تا حالا متوجه نشده بودم!

«موسیقی رگه[۳۲] دوست داری؟»

«اوممم. راستش دقیق نمی‌دونم چیه، نمی‌شناسم. بیشتر کلاسیک گوش می‌دم.» پیشانی‌اش را چینی می‌اندازد. «اوه! نمی‌دونستم ایرانی‌ها موسیقی کلاسیک هم گوش می‌دن!»

---

۳۲ رِگِی یا رگه (Reggae) یک سبک موسیقی است که در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ (میلادی) درجامایکا پایه‌گذاری شد. از مشهورترین خوانندگان این سبک، باب مارلی است.

«معلومه که درباره‌ی ایرانی‌ها هنوز خیلی چیزاست که نمی‌دونی. پدر من نُت خونی بلد نبود ولی با ویلون آهنگ‌های کلاسیک می‌زد.»

چشم‌هایش را از روی گیتار بالا می‌آورد و به من نگاه عاقل اندر سفیهی می‌کند. «چه جالب! باب مارلی رو دوست داری؟»

«چندین بار از رادیو شنیدم، دوستش دارم.»

«همه باب مارلی رو دوست دارند.» شروع می‌کند به نواختن. انگشتان بلند و کشیده‌اش ماهرانه روی سیم‌ها می‌دوند. آهنگی از باب مارلی می‌خواند.» نگران نباش، خوشحال باش[۳۳]...»

صدای دلنشین و صمیمی دارد. به پوست تیره و دست‌هایش نگاه می‌کنم. گرمایی می‌ریزد به درونم، جایی از وجودم که تا امروز کشفش نکرده بودم. صدایش از همه سپرهای دفاعی تنم می‌گذرد. آرامم می‌کند. کفش‌هایم را در می‌آورم و روی مبل دراز می‌کشم. کلیپس موها را باز می‌کنم و روی میز می‌گذارم. موهایم می‌ریزند روی شانه و سینه‌ام. سرم را روی دسته‌ی پارچه‌ای مبل جا می‌دهم.

گراهام آواز خوانان با نگاه دنبالم می‌کند. از لیوان چای هنوز بخار بلند می‌شود، انگشت‌هایم را دور لیوان می‌پیچم و جرعه جرعه چای می‌نوشم. او همچنان گیتار می‌زند. حالا آهنگ «عشق این[۳۴]است؟»

۳۳ Don't worry, be happy

۳٤ Is this love—Bob Marley

باب مارلی را می‌خواند.

لیوان را روی میز می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم. مثل پر در هوا هستم. پاهایم با ریتم آهنگ تکان می‌خورند و انگشت‌های دستم روی شکم صاف و کمی گرسنه‌ام بالا و پایین می‌روند.

از نواختن باز می‌ایستد. دلم می‌خواهد همینطور بخواند و بنوازد. گیتار را می‌گذارد کنار دیوار. نرم و آرام حرکت می‌کند. می‌نشیند روی زمین کنار مبل. نفسش به پوستم می‌خورد. حالا صورتش روی صورتم خم شده است. موهای بلندش می‌خورند به پوست گردنم. به هم نگاه می‌کنیم. لبخند می‌زند. دستش را با احتیاط می‌برد سمت پاهایم. انگشتانم را در کف دستش می‌فشرد و با صدایی آهسته مثل کسی که نمی‌خواهد خواب دیگری را آشفته کند، می‌گوید: چه پاهای کشیده و زیبایی داری.»

لبخند می‌زنم و با همان آهستگی می‌گویم: «فکر می‌کردم زشت‌ترین و گنده‌ترین پای دنیا را دارم.»

می‌رود به طرف پاهایم. انگشتانم را در دهانش می‌گذارد. نرم لیس‌شان می‌زند. بعد از پاها می‌آید بالا. تا خود گردنم را بوسه‌های ملایم می‌زند. زیر گوشم به نجوا می‌گوید: «زن و زیبایی باهمند. این پاها زیباترین پاهایی است که دیده‌ام.» نفس‌اش را آرام می‌دمد توی گوشم.

برقی در تنم می‌دود. یک دستش می‌رود پشت گردن و لای موهایم.

چند دکمه‌ی پیراهنم را باز می‌کند. قلبم تندتند می‌زند. دستش را می‌کشد به پوست تنم. نفسم بند می‌آید. چشم‌هایم را می‌بندم. دانه دانه همه‌ی دکمه‌ها را باز می‌کند. حالا می‌ایستد. می‌دانم که دارد لخت می‌شود. دستش را می‌اندازد زیر کمرم. با یک حرکت بلندم می‌کند و می‌برد به اتاق خواب. تنم به تن برهنه‌اش می‌خورد. دنباله‌ی پیراهنم روی موکت کشیده می‌شود. پستان‌های درشتم از سینه بند سفیدم بیرون زده‌اند. لب بر لبم می‌گذارد. داغند و نرم. دستش را می‌کشد روی تک‌تک اندام‌هایم. نفس‌های بریده و پر هیجانش می‌خورند به گوش و گردنم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. سینه‌بندم را پرت می‌کند روی زمین. از سر تا نوک پایم را دوباره می‌بوسد و زبان می‌زند. من کرخت و بی‌مقاومتم، مثل شکاری که مار نیش‌اش زده است. تنش بوی عطر خاصی می‌دهد چیزی بین روغن نارگیل که با شکلات قاطی شده باشد. رگ‌هایش می‌تپند.

دسته موی بافته‌اش روی سینه‌ام می‌ریزند. با هر دو دست لمسشان می‌کنم. نرم و نازکند. مثل موی نوزاد. توی هم گوریده‌اند.

با انگشتش خطی بین پستان‌ها و نافم می‌کشد. آهسته و ملایم می‌گوید: «چه بدن زیبایی داری. چه پوست نرم و لطیفی!» بنا گوش‌هایم را می‌بوسد و دستش را می‌برد لای موهایم. کمی می‌کشدشان. «چه موهای خوش بویی.» تنم مرطوب شده است. شانه‌های استخوانی و پهنش را با دو دست می‌چسبانم به خودم. تن خیس و عرق کرده‌اش گرم‌تر از من است.

می‌کشمش توی بدنم. احساس عجیبی دارم. برقی از میانه‌ام می‌دود در ستون مهره هایم. پوستم با پوستش حرف می‌زند؛ او را می‌برند به جایی تاریک در ته پس‌زدگی‌های زنانه‌ام، همان جا که آوازهای جادویی در حفره‌های پنهان روحم می‌خوانند. می‌لرزم و نفس نفس می‌زنم. او در تکان‌های ملایم تاب می‌خورد و حرکت بافته‌های بلندش در حافظه‌ام ثبت می‌شوند.

به چشم‌هایم نگاه می‌کند. آه می‌کشم. گرهی در گلویم باز می‌شود. صورتم از اشک خیس است. اشک‌هایم را لیس می‌زند و کنارم دراز می‌کشد. موهایم را ناز می‌کند. پلک‌هایم روی هم می‌روند.

باد خنکی به تنم می‌خورد. مورمورم می‌شود. زیر ملافه‌ای سفید هستم. گله به گله‌اش پاره است. می‌نشینم. ساعت چهار است. باورم نمی‌شود که این همه ساعت خوابیده‌ام. لباس‌هایم را که گوشه‌ی تخت روی هم گذاشته شده‌اند برمی‌دارم و می‌پوشم. پنجره باز است و باد پرده را تکان می‌دهد.

چرخی در خانه می‌زنم. گیتار گراهام روی مبل است ولی از خودش خبری نیست. می‌روم دستشویی. چشمم می‌افتد به وان حمام. هنوز خیس است. به آینه نگاه می‌کنم. کمی رنگ پریده‌ام ولی گونه‌هایم صورتی‌اند. چشم‌هایم می‌درخشند. آرامش از سلول‌های تنم می‌تراود.

موبایلم زنگ می‌زند. می‌پرم توی هال.

«سلام گراهام. کجایی؟»

«پشت درم.»

می‌روم به طرف در. یک جعبه پیتزای بزرگ و دو پلاستیک در دستش است. پیتزا را می‌گیرم.

پلاستیک‌ها را روی کابینت آشپزخانه خالی می‌کند. آب معدنی، چای، قهوه، بیسکویت، پنیر، روغن زیتون و یک بسته نان قهوه‌ای. نگاهم می‌کند. «ملکه پرشیا، کی از خواب بلند شدند؟»

پیتزا را وسط میز می‌گذارم. «پنج دقیقه پیش. باورم نمی‌شه این همه خوابیدم. خیلی هم گرسنه‌ام.» می‌روم آشپزخانه و دو چنگال از کشو برمی‌دارم. اول زیر آب داغ خوب می‌شورمشان.

می‌آید کنارم و چانه‌ام را می‌گیرد. «چرا چشم‌هات رو از من می‌دزدی؟» صدایش بازیگوش است و طوری وراندازم می‌کند که انگار دستگیرم کرده است.

نگاهش می‌کنم. چانه‌ام را ول می‌کند و چنگال‌ها را از دستم می‌گیرد. «با همان چشم‌هایی که به خودت نگاه می‌کنی به من نگاه کن.» لب‌هایم را می‌بوسد.

می‌رود سر میز و یک مثلث از پیتزای گیاهی برمی‌دارد. «امیدوارم این پیتزا رو دوست داشته باشی.»

«منم با گوشت میانه‌ای ندارم.» پنیر کش آمده را در دهان می‌گذارم. «خیلی خوشمزه است.»

یک دستمال کاغذی از جیبش درمی آورد و جلوی دهانش می‌گیرد.» اوه، تو هم طرفدار حمایت از حیواناتی؟ فکر می‌کردم همه ایرانی‌ها عاشق کبابند و جوجه کباب.»

خرده‌های پیتزا را از دامن پیراهنم جمع می‌کنم. «ایرانی‌ها، گفتم که موجودات پیچیده‌اینند و غیر قابل پیش‌بینی. دمدمی هم هستند و هر جهتی که باد بیاد بادش می‌دن. الان باد طرفدار حیواناته.»

می‌خندد. «خیلی وقت بود تا این حد احساسات وطن پرستانه از کسی ندیده بودم.» یک برش دیگر از پیتزا برمی‌دارد.

«می‌دونی گراهام، سن بعضی نژادها رو اصلا نمی‌شه تشخیص داد یکی چینی‌ها یکی هم سیاه ها. من اصلا نمی تونستم سن تو رو حدس بزنم»

«اول نوامبر می‌شم سی و یک ساله. خیلی هم خوشحالم که از تو کوچک‌ترم.»

چپ چپ نگاهش می کنم. «اوه! آ! دست رو مبحث خطرناکی گذاشتی.

من با مرد کوچک‌تر از خودم هرگز. عقل مردها همین جوریش ده سال از عقل زن‌ها عقب‌تره وای به اینکه کوچک‌تر از زن‌ها هم باشند.»

با صدای بلند می‌خندد. به طرف آشپزخانه می‌رود و کتری را روشن می‌کند. «چایی یا قهوه؟»

«لطفا قهوه.»

با دو لیوان برمی‌گردد. یک برش پیتزا هنوز ته جعبه مانده است. آن را در یخچال می‌گذارد. کنارم روی مبل می‌نشیند. موهایم را نوازش می‌کند و من به بازتاب بخار قهوه روی میز شیشه‌ای خیره می‌شوم. چانه‌ام را دوباره می‌گیرد. «نمی‌دونم چرا دوست دارم هی این چونه‌ی گرد و گوشتی رو تو دستم فشار بدم.»

نگاهش می‌کنم و ریز می‌خندم.

چانه‌ام را ول می‌کند. «در باره من چی فکر می‌کنی؟ از من خوشت میاد؟»

ساکتم. پا روی پا می‌اندازد. «هر چی به نظرت میاد با صدای بلند بگو. فکر نکن ممکنه من خوشم نیاد. خودت باش.»

سر تکان می‌دهم. «راستش، خیلی وقت بود که سکس نداشتم. پر و سنگین شده بودم، مثل آتشفشان. تو این انرژی جمع شده رو آزاد کردی. تماس و لمس تنت رو دوست داشتم. دلم می‌خواد همون زنی

بشم که دلم براش تنگ شده، یعنی یک زن نَرم و پذیرنده. می‌خوام یک همدم همیشگی برای خودم پیدا کنم، با این احوال شاید تو بتونی یک جورایی به من تعادل بدی و یک جورایی هم من به تو.»

ساکت و بی‌حرکت است. چشم از دهانم برنمی‌دارد. واکنشی هم نشان نمی‌دهد. با نگاهی منتظر به او خیره می‌شوم.

مژه می‌زند. «بازهم بگو. حرف بزن.»

«خب تو شیرین و مهربانی. می‌شه به دوستی‌ات دل بست. روشنفکری، دلت هم پاکه و این خیلی قشنگه.»

لبخند بزرگی می‌زند. بیشتر دندان‌هایش را می‌توانم ببینم. چشم‌هایش را می‌گرداند و می‌رود آن طرف میز، روبه‌رویم می‌نشیند. قهوه‌ی خنک شده‌اش را می‌نوشد.» به من بگو حنا بودن یعنی چی؟ از رویاهات، آرزوهات، ترس هات بگو. هر چی دوست داری. از خودت حرف بزن.»

دور لبه‌ی لیوان را انگشت می‌کشم و می‌روم توی فکر.

دو دستش را قلاب می‌کند پشت سرش. «می‌دونی حنا، تو منو یاد اولین تجربه‌ی سکس‌ام می‌اندازی. جرئت نمی‌کردم تو چشمای دوست دخترم نگاه کنم. البته بیشتر همکلاسی بودیم تا دوست دختر و دوست پسر. هردو شانزده ساله بودیم و هر دو دست و پا چلفتی. مثل دو تا توله سگ از سروکول هم بالا می‌رفتیم. بعد از اون هم هیچ‌وقت با هم حرف

نزدیم. از هم خجالت می‌کشیدیم.»

می‌خندم. «نه. من خجالت نمی‌کشم. برعکس ما به هم نزدیک شدیم. حالا می‌خواهیم همدیگرو بشناسیم.»

تلنگری می‌زند به لیوانش. «حنا اولین تجربه‌ات با مرد چه جوری بود؟ دلم می‌خواد بدونم.» صدایش پرشور است.

لبم را می‌گزم. «اولین باره که مردی این سوال رو ازم می‌پرسه. اصولا مردها دوست ندارن از گذشته‌ی سکسی زن یا دوست دخترشون بشنوند.»

از جایش بلند می‌شود. «من از اون مردهای کلیشه‌ای نیستم. تعریف کن. راحت راحت هم باش.» دوباره می‌آید روی مبل دو نفره‌ای که نشسته‌ام. سرش را آن سر مبل تکیه می‌دهد و پاهایش را روی ران‌های من می‌گذارد.» تو صدای قشنگی داری. مثل شهرزاد قصه گوست. اصلا فکر کن من آرون راسیدام.»

«منظورت هارون الرشیده؟»

گردنش را تکان می‌دهد. «هر چی که تو بگی.» دستش را با ژست رقص در هوا ول می‌کند.

«اوم ممم. اوکی. یادمه چهارده - پونزده ساله بودم. با یک گروه، هسته مطالعاتی داشتیم. کتاب انقلاب روسیه رو می‌خوندیم. بخش اختلافات منشویک‌ها و بلشویک‌ها بود. فقط من تو هسته مطالعاتی

مانده بودم و یکی دیگه از پسرها. همه‌ی گروه رفته بودند. یادم نمیاد چی شد فقط دیدم که لب‌های من روی لب‌های اونه. حتی یادم نمیاد چه جوری رفتیم زیر راه پله خونه شون. تنها چیزی که یادمه اینه که تن‌ام می‌لرزید. نحیف و لاغر بودم بوی تن اون رو حس می‌کردم. بوی تخمه آفتاب گردون می‌داد. بچه که بودم مادربزرگم تخمه آفتاب گردون رو تو تابه با روغن و نمک تفت می‌داد بعد به همه نوه‌ها یک مشت از اون تخمه بو داده‌ها می‌داد. درست همان بو رو می‌داد. صدای تاپ تاپ قلبم رو می‌شنیدم. دست‌هام می‌لرزیدند و نمی‌تونستم مقنعه‌ی بلند و مشکی‌ام رو بین انگشت‌هام نگه دارم. دم اسبیم هم مرتب می‌خورد به دیوار. من رو سفت چسبیده بود. نفس‌هاش توی صورتم می‌ریخت و مژه‌های بلندش می‌خورد کنار شقیقه‌ام، که یکهو دنیا جلوی چشم‌هام شد مثل یک نقطه سیاه. یادم افتاد که بهاره دوستم گفته بود اگر مرد و زن به هم بچسبند زن حامله می‌شه. محکم خودم رو عقب کشیدم و از خودم دورش کردم. ولم کرد. من هم از زیر راه پله دویدم سمت در و پریدم توی خیابان. مقنعه را کشیدم روی سرم. پاییز بود و نسیم خنکی می‌وزید. تندتند راه می‌رفتم، ولی قدم‌هام سبک شده بودند. خیابان خلوت بود و پر از رنگ. یادمه رگه‌های کم رنگ آفتاب روی برگ‌ها افتاده بودند. سرخوش بودم. انگار ی یک پروانه. حتی لحظه‌ای حس کردم یک قطره بارانم که می‌چکم روی درخت. اصلا شاعر شده بودم. ده دقیقه پیشش ما داشتیم انقلاب روسیه رو تفسیر می‌کردیم. نمی‌دونم

چرا یکهو لب‌هامون رفت روی هم!»

گراهام با صدای بلند می‌خندد. «بعد چی شد؟»

«بعدش؟ به خونه که رسیدم تا زنگ در رو زدم، مادرم در رو باز کرد، انگار پشت در ایستاده بود. گفت: کجا بودی اینقدر دیر کردی؟ گفتم با دوستم بهاره بودم. ریاضیات حل می‌کردیم. مادرم نگاه سنگینی به من کرد و هیچی نگفت. منم یک راست رفتم تو دستشویی جلوی آینه. اول لب‌هامو خوب نگاه کردم. از تو و از بیرون. هیچ فرقی نکرده بودند. هنوز هم صورتی بودند. فکر می‌کردم شاید یه بیماریی یا میکروبی ازش گرفتم و الان همه دنیا می‌فهمند من مردی رو بوسیدم. بعد رفتم توی اتاق مشترک من و خواهرم یاسی. اون یه سال از من بزرگ‌تره. گفت: تا حالا کجا بودی؟

من هم همین طور که لباس مدرسه‌ام رو عوض می‌کردم، گفتم: فضول رو بردن جهنم. اون هم گفت: انچوچک! مامان به بهاره زنگ زد تو اونجا نبودی.

همان لحظه احساس کردم مُردَم. نشستم روی زمین. نمی‌دونستم چه کار کنم. دیگه دروغگو شده بودم. بعدا زنگ زدم به دوستم بهاره. جریان رو براش گفتم. اون هم گفت: نگران نباش. اگه زن و مرد لخت بشند و به هم بچسبند، زن حامله می‌شه وگرنه با لباس کسی حامله نمی‌شه.»

گراهام می‌خندد. یک رشته از موهایش را می‌اندازد پشتش. «باید در روزنامه‌ها می‌نوشتند: تفسیر انقلاب روسیه در گروه نوجوانان چپ ایران به یک بوسه ختم شد.»

«کاش به همونجا ختم می‌شد. از فردای اون روز خونه شد حکومت نظامی. آبرو در خطر بود. تا اون موقع نمی‌دونستم آبروی خانواده وسط پای منه.»

«تو حالا در کشور امنی هستی. اختیار بدنت با خودته. هیچ مردی هم حق نداره آبرو رو برای زنان تعریف کنه یا بنویسه.» بلند می‌شود و گیتارش را در جلدِ چرمی جا می‌دهد. «مرسی. چه خاطره‌ی قشنگی تعریف کردی. باید امشب برم میتینگ سوسیالیست ها. قراره برای بهبود شرایط پناهنده هایی که در بازداشتگاه‌اند تظاهراتی سازماندهی کنیم.» به ساعتش نگاه می‌کند. «دوست داری تو هم بیایی؟»

«یک وقت دیگه حتما میام. خیلی دوست دارم که جمعتون رو ببینم، ولی باید برگردم.»

کیف چرمی‌اش را به شانه می‌آویزد. از در بیرون می‌آییم و با هم به طرف

ایستگاه هکنی می‌رویم. دستم را در دستش می‌گیرد. پابه‌پای من راه می‌آید. هوا کمی خنک است. تنم چسبو است و دلم حمام می‌خواهد.

می‌رسیم به ایستگاه. بغلم می‌کند و گونه‌ام را می‌بوسد. زیر گوشم می‌گوید:

«دلت برام تنگ می‌شه؟»

بغلش می‌کنم. «زنگم بزن»

او از سمت راست می‌رود و من چپ. سر پله‌ها آنقدر نگاهش می‌کنم تا میان جمعیت ناپدید می‌شود.

هفت

از آن یک‌شنبه‌های ابری و بارانی است. منیژه و آرتور پس از ده روز از تعطیلات برگشتند. خوشحال و سرحال‌اند. منیژه یک زرافه‌ی چوبی به من می‌دهد. شبیه کارهای آفریقایی است.

دستم را روی بدن زرافه می‌کشم. نرم و روغن خورده است. «مرسی. چقدر قشنگه.»

آرتور یک سی‌دی به من می‌دهد. رویش نوشته : «آلبوم ملاییکا خواننده: میریام ماکیبا.[۳۵]» عکس زن سیاه‌پوستی روی جلد است. هدایا را می‌گیرم و در چمدانم می‌گذارم.

منیژه مشغول جمع‌آوری اسباب‌های سفر است و آرتور ایمیل‌هایش را چک می‌کند. من هم خوراک دریایی می‌پزم. می‌دانستم منیژه گوشت قرمز نمی‌خورد و غذای دریایی دوست دارد. ساعت نزدیک هفت است، منتظرم تا گرسنه شوند و غذا را بکشم.

حالا آرتور مشغول مرتب کردن چمدانش است و منیژه ایمیل‌هایش را چک می‌کند. می‌گوید: «من گرسنه نیستم. یک لیوان شیر می‌خورم.»

---

۳۵ Miriam Makeba- خواننده آفریقای جنوبی که علیه تبعیض نژادی بود.

آرتور می‌گوید: «خودم یه چیزی درست می‌کنم.»

«خوراک دریایی پختم. اندازه هر سه‌تایی‌مون. دست‌کم مزه کنین.»

هر دو می‌گویند: «خودت بخور. می‌دونی که ما اهل تعارف نیستیم.»

نیمه‌شب است و زیر پتو زار می‌زنم. قوانین زندگی آن‌ها را پذیرفته‌ام، ولی احساساتم منطق نمی‌فهمد. مثل بچه است، دلش می‌گیرد و گریه می‌افتد. دوست دارم بدانم منیژه و آرتور کدام کشور آفریقایی رفته بودند. مردم آنجا چه‌طوری زندگی می‌کردند یا حداقل عکس‌هایشان را می‌دیدم.

با آن‌ها زیر یک سقف می‌خوابم ولی شریک احساسات یا تجربه‌هایشان نیستم. خشونت این بی‌اعتنایی به قلبم چنگ می‌اندازد. مگر این اطلاعاتِ تشکیلاتی است که از من پنهانش می‌کنند؟ چرا این‌جوری‌اند؟ نکند من چیزی‌ام کم است؟ آن از گراهام که از چهارشنبه‌ای که از هم جدا شدیم، نه یک تک زنگ به من زده است نه پیغامی فرستاده این هم از رفتار این‌ها.

صبح است. چشم‌هایم پف کرده‌اند. دستمال آب سرد می‌گذارم، ولی فایده ندارد. سرم سنگین است و بدنم لَخت. انگار همه‌ی نیرویم را با سرنگ کشیده‌اند. سرگیجه و پریود هم به آن اضافه می‌شود. حس

می‌کنم روی قلبم غنچه‌ی پژمرده‌ای روئیده است. دوست ندارم نگاهش کنم یا فرصتی بدهم که با من حرف بزند. می‌روم مغازه.

روی لباس‌های اتو زده را تند و تند پلاستیک می‌کشم و پِرِس‌شان می‌کنم. شماره‌ای به چوب‌رختی سنجاق می‌زنم و به کمرم می‌گویم: «تیر نکش. الان وقت لوس بازی نیست.» لباس‌ها را به ترتیب شماره بیرون می‌چینم. صدای رادیو کر کننده است. نوت‌های بد صدا مثل پتک روی سرم می‌کوبند و راه می‌روند. هر چقدر تلاش می‌کنم نمی‌توانم خودم را به نشنیدن بزنم.

خیلی ساکت هستم. دیگر می‌توانم همه‌ی غم دنیا را قورت بدهم و جیک هم نزنم. بعد از پنج ساعت سرپا ایستادن بالاخره لباس‌ها تمام می‌شوند. امروز دینو و اتوکار زودتر از همیشه می‌روند. هر دو وقت دندان‌پزشکی دارند. تنها هستم. می‌نشینم و نفسی تازه می‌کنم.

جیمز می‌آید و یک کوت پیراهن مردانه جلویم می‌ریزد. «یقه‌ها و سردست‌ها را برس بزن. این هم کاسه‌ی مواد. برس را بزن توی این مایع، بعد بکش روی سردست‌ها و یقه‌ها. خط زرد باید پاک بشه.»

«چشم.» می‌روم پشت ماشین بخار و توی کشوها را می‌گردم. دستکش‌های پلاستیکی را پیدا نمی‌کنم.

جیمز بی‌آنکه نگاهم کند، می‌گوید: «دستکش نداریم. تمام شده.»

می‌رود ته حیاط.

حوصله‌ی بدخلقی او را دیگر ندارم. می‌نشینم روی صندلی روبه‌روی رخت‌چرک‌ها و دست‌به‌کار برس زدن می‌شوم.

برنو وارد می‌شود. «سلام. خوبی؟ فکر کردم رفتی تانزانیا.» از جا نیم‌خیز می‌شوم.

دوستانه به طرفم می‌آید و به بازویم دست می‌کشد. «امشب پرواز دارم، با دوست دخترم هم به هم زدم.»

چینی به پیشانی می‌اندازم و برس را با فشار بیشتری می‌کشم روی یقه‌ی چرک.

«دستکش استفاده کن. این مواد سرطان‌زا هستند. مواد شیمیایی خیلی قوی دارند. اصلا روش نوشته که بدون دستکش استفاده نکنین.»

«دستکش تمام شده.»

پوز خندی می‌زند. «مگه می‌شه؟» می‌رود به طرف جای همیشگی دستکش‌ها، پشت دستگاه بخار. چیزی پیدا نمی‌کند. می‌رود جلوی مغازه و کشوها را باز می‌کند. یک بسته‌ی صدتایی دستکش آبی لاجوردی می‌گذارد جلویم.

«اوه. مرسی.» فوری دست‌هایم را می‌شویم و خشک می‌کنم. تا

می‌توانم کِرِم می‌زنم و بعد دستکش‌ها را می‌پوشم. رو به برنو می‌کنم. «برایت آرزوی موفقیت می‌کنم. امیدوارم هر جای دنیا که هستی سلامت باشی.»

«مرسی. یک جوری حرف می‌زنی انگار دیگه هیچ‌وقت قرار نیست همدیگر رو ببینیم. ایمیلم را داشته باش.» از جیب‌اش تکه کاغذی درمی آورد و ایمیلش را روی آن می‌نویسد. «البته اینترنت تانزانیا مثل اروپا نیست. اصلا نمی‌دونم می‌شه از اینترنت استفاده کرد یا نه. به هر حال ایمیلم رو داشته باش.»

کاغذ را می‌گیرم و در جیب شلوارم می‌گذارم. هر دو می‌دانیم که نه دیگر یکدیگر را می‌بینیم و نه ایمیلی به هم می‌دهیم. می‌رود ته حیاط که با جیمز خداحافظی کند.

نمی‌دانم چرا جیمز از من خوشش نمی‌آید. هرچند قرار نیست که همه از آدم خوششان بیاید. شاید هم یک روز ورق سرنوشت برگردد. لباس‌هایم را بیاورم این‌جا و بدهم جیمز تمیزشان کند. آن‌وقت می‌گویم: جیمز یقه لباسم چرکه، دوباره بشور. بی‌اختیار لبخند رضایت‌آمیزی می‌زنم. خط‌کش خانم معلم را می‌بینم که بالا می‌آید. «اون وقت فرق تو با جیمز چیه؟» خیل خب اصلا لباس‌هایم را این‌جا نمی‌آورم.

وسط یقه شستن جواب مشتری را هم می‌دهم. سریع دستکش‌ها را درمی آورم و با لبخندی ملایم سلام می‌کنم. لباس‌ها را تحویل می‌دهم،

پول‌ها را در صندوق می‌گذارم و قبض‌ها را مرتب روی هم می‌چینم.

جیمز از جلوی من رد می‌شود. می‌بیند که با دستکش کار می‌کنم، چیزی به روی خودش نمی‌آورد. امروز جان ندارم، حس می‌کنم همه اجزای بدنم به طرف زمین کشیده شده‌اند. نمی‌دانم چرا این عقربه‌های ساعت صفحه را نصف نمی‌کنند تا من نفسی بکشم. سر دست‌های چرک را سرسری برس می‌زنم.

خانم معلم می‌گوید: «نه حنا! حتی اگر بمیری باید وظیفه‌ات را خوب انجام بدهی.» دوباره یقه‌ها و سردست‌ها را برس می‌کشم. بالاخره عقربه‌ها روی ساعت شش مکث کردند. می‌روم ته حیاط. «خداحافظ جیمز.»

«خداحافظ.» حتی سرش را بالا نمی‌کند.

پاهایم نمی‌کشند که از در بیرون بروم. دوباره صدای خانم معلم را می‌شنوم. «زبون بسته بهش بگو که پول هفتگی‌ات رو می‌خوای. شنبه باید بهت می‌داد. امروز دوشنبه است.» با کندی و سنگینی از اتاقش بیرون می‌آیم. سخت احساس گوسفند بودن دارم. «باید سرتو بذارن لب باغچه و بِبرّن تا صدات درآد؟ وایسادی شاهزاده با اسب سفیدش بیاد و از تو دهن اژدها درت بیاره؟»

از در خروجی حیاط که به کوچه باز می‌شود بیرون می‌آیم. سلانه

سلانه می‌روم تا سر خیابان. انگار پاهایم را در گل فرو می‌کنم. به زور تنم را می‌کشم. از جلوی مغازه رد می‌شوم. سرم را برمی‌گردانم و جیمز را می‌بینم که جلوی پیشخوان ایستاده. با تعجب نگاهم می‌کند. بی‌اختیار برمی‌گردم به طرفش و وارد مغازه می‌شوم. «ببخشید جیمز، من پول احتیاج دارم. می‌شه لطفا هفتگی‌ام را حساب کنین؟» گوش‌هایم می‌سوزند. انگار می‌خواهم پول از او قرض کنم.

«اوه. پولت حاضره. یادم رفت بدم.» می‌رود پشت پیشخوان و یک پاکت کوچک در می‌آورد. لبخند کم‌رنگی روی لبانش است.

«مرسی» روی پاکت نوشته است؛ حنا. از مغازه بیرون می‌آیم. تنم گر گرفته ولی گام‌هایم را محکم برمی‌دارم. می‌رسم سر خیابان و در ایستگاه اتوبوس می‌ایستم. دستم روی پاکت است و پاکت در جیبم. هربار که پاکت را لمس می‌کنم احساس بهتری دارم.

«آفرین حنا. دیدی هیچ اتفاقی نیفتاد؟ دنیا هم به آخر نرسید؟» خانم معلم لبخند می‌زند.

موبایلم زنگ می‌زند. شماره را نمی‌شناسم.

«الو!»

«سلام. راج هستم.»

«سلام»

«شما خوب هستین؟»

«مرسی. خوبم.»... سکوتی برقرار می‌شود.

«من ده روزی خارج از کشور بودم. امروز برگشتم و پیغام شما را گرفتم. خیلی خوشحال شدم. بد موقع زنگ زدم؟»

یخ‌ام باز می‌شود. «نه. نه. من تازه از مغازه بیرون اومدم. سفر خوش گذشت؟»

«خوش که نه. سفر کاری بود، فشرده با حجم کاری بالا. سنگاپور بودم. الان باید برم خرید و بعد هم خونه تمیز کنم و غذا بپزم.»

«خودتون غذا درست می‌کنین؟»

«آره. آشپزی رو دوست دارم. دست‌پختم هم خیلی خوبه.»

«اوه. دیگرون هم از دست پخت شما تعریف می‌کنند یا فقط خودتون؟»

«همسایه‌ی کناری‌ام یک پیرمرد ایرلندیه. همیشه از بوی غذای من تعریف می‌کنه. با اینکه بوی پیازداغ رو دوست نداره.» صدایش پرانرژی است. اتوبوس می‌رسد. سوار می‌شوم و روی صندلی اول می‌نشینم.

«من فردا و پس فردا سر کار نمی‌رم. دوست دارین بریم معبد؟»

«مرسی. من فقط چهارشنبه‌ها و یک شنبه‌ها سرکار نمی‌رم.»

«خب می‌گذاریم برای چهارشنبه. ساعت یازده برای شما خوبه؟»

مکثی می‌کنم. «باشه.»

«کجا برای شما راحت‌تره؟ میام دنبالتون.»

گرمایی در دلم پخش می‌شود. «ایستگاه اکتون برای من خوبه. برای شما چی؟»

«خوبه. چهارشنبه ساعت یازده جلوی ایستگاه اکتون شما رو می‌بینم. البته جلوی ایستگاه جای پارک نیست...»

«یک گل فروشی داخل ایستگاست، هر کدوم زودتر رسیدیم می‌تونیم اونجا منتظر بشیم.»

«اوکی. بای.»

کف دستم صورتی شده است. از شیشه‌ی اتوبوس به بیرون نگاه می‌کنم. هوا دم کرده است و درخت‌ها سرسبز و سرشار از زندگی. کاش کارت راج را پاره نکرده بودم. چقدر زود مردم را قضاوت می‌کنم. به منیژه می‌گویم که می‌خواهم راج را ببینم ولی دوست ندارم راجع به گراهام حرفی بزنم. بگویم همان دفعه اول که دیدم اش، باهاش خوابیدم؟ بعدش هم هنوز که هنوزه یک زنگ به من نزده؟ حتی خبر نداده که گلاسگو رسیده یا نه.

می‌رسم خانه. به محضی که پایم به اتاق می‌رسد می‌گویم: «می‌خوام چهارشنبه کسی رو ببینم. قرار دارم.»

منیژه سرش را از روی کامپیوتر بلند می‌کند. «ایرانیه؟»

«نه. هندیه. توی وزارت‌کشور کار می‌کنه. یعنی روی کارتش نوشته بود. ولی کارتش رو دو هفته پیش پاره کردم.»

نگاه کنجکاوانه‌ای به من می‌کند. «جلوی موهات خیلی سفید شده می‌خوای برات رنگ کنم؟»

«جدی؟ باشه.»

فوری لباسم را عوض می‌کنم و کاسه رنگ و آب اکسیژنه را حاضر در حمام می‌گذارم. دلم نمی‌خواهد آرتور مرا با سرِ پلاستیک کشیده و رنگ گذاشته ببیند.

منیژه با دقت موهای سفید شده‌ی دو طرف شقیقه و جلوی سرم را قهوه‌ای روشن می‌زند. به محضی که کلاه پلاستیکی را می‌کشد سرم آرتور می‌رسد.

می‌گوید: «اینجا چه خبره؟»

منیژه خنده خنده می‌گوید: «فضول، برو پی کار خودت.»

آرتور نگاهی به من می‌اندازد و قهقه‌ای می‌زند.

بلوز آستین کوتاه چسبانی می‌پوشم و یک دامن لنگی که تا سر کفش‌هایم می‌رسد. روی آن طرحی از شکوفه‌های قرمز، طرح ژاپنی است که از دور کمرم پیچ می‌خورند تا روی لبه‌ی دامن. بند دور آن را پاپیون قشنگی می‌زنم و دنباله را روی پهلویم ول می‌کنم. این دامن را پارسال در حراج بزرگِ کریسمس خریدم. قیمتش از پنجاه پوند رسیده بود به پانزده پوند. آرایش ملایمی می‌کنم و نصف موهایم را به طرف بالا می‌برم. گُل سری از پولک و منجوق به آن می‌زنم.

منیژه می‌گوید: «عطر داری؟»

«نه. تموم شده.»

یک فیس از عطر خودش را به لباسم می‌زند. نمی‌فهمم اسمش چیست ولی خوشبوست. کفش‌های پاشنه سه‌سانت مشکی‌ام را می‌پوشم و روی منیژه را می‌بوسم. دلم می‌خواهد همه گل‌های دنیا را به پایش بریزم تا از محبت و توجه‌اش تشکر کرده باشم.

از خانه بیرون می‌روم. هوا نه گرم است و نه سرد، هنوز به هوای بیست و یک درجه نمی‌توانم بگویم گرم، ولی آفتابی است. آسمان آبی و بی‌هیچ

لکه ابری است. امروز درخت‌ها سبزترند و آواز پرنده‌ها شنیدنی‌تر. رد شدن مدام هواپیماها نه تنها اذیتم نمی‌کند بلکه به نظرم می‌آید که این پرنده‌های آهنی شخصیتی هم به آسمان داده‌اند. سوار قطار می‌شوم و چند تا قرص نعنا در دهانم می‌گذارم.

آن روز هم که سوار قطار بودم تا گراهام را ببینم، چهارشنبه بود. بماند که دستمال‌گردن قرمزم را نه من یادم بود بگیرم و نه او یادش بود که پس بدهد. هیچ خبری ازش ندارم. شاید هم اصلا گراهام این‌جوری است. اهل پیغام و تلفن نیست. مطمئنم اگر به من زنگ می‌زد، الان در این قطار نبودم. هر چند خودم هم نمی‌دانم دقیقا از راج چه می‌خواهم. او را نمی‌شناسم. دست می‌کنم توی کیفم و کتاب را در می‌آورم. لای یک ورق را باز می‌کنم.

«همه‌ی چیزها بنا بر رابطه علت و معلولی به هم زنجیر شده‌اند. چیزی به نام تصادف وجود ندارد. وقتی ما نمی‌توانیم رابطه‌ی بین علت و معلول را در وقایع درک کنیم، آن را تصادف می‌نامیم.»

سوامی پراج نانپاد[۳۶]

آن‌وقت‌ها که فلسفه می‌خواندم عده‌ای از فیلسوفان به تصادف عقیده داشتند و عده‌ای هم به رابطه‌ی علت و معلولی. هر چند نمی‌دانم الان که در قطار نشسته‌ام تا راج را ببینم و هفته پیش در همین قطار نشسته بودم تا

۳۶ Swami Prajnanpad

گراهام را ببینم، تصادفی است یا رابطه‌ی علت و معلولی است.

می‌رسم ایستگاه اکتون. یک مار هشیار در من ایستاده است. سه دقیقه به یازده است. از وسط پله‌ها او را می‌بینم که نزدیک دکه‌ی گل فروشی است، همان جایی که نیما ایستاده بود. شلوار جین پوشیده است و یک پیراهن نخی آبی و صندل قهوه‌ای.

خودم را به ندیدن می‌زنم و از جلویش رد می‌شوم. واکنشی نشان نمی‌دهد. برمی‌گردم و از پشت سر خوب نگاهش می‌کنم. کمرش باریک است و شکمش تخت. شانه‌هایش صافند و پشتش بدون قوز. می‌روم به طرفش. «سلام.»

لحظه‌ای غریب‌وار نگاهم می‌کند. انگار همانی نیستم که آخر وقت پشت پیشخوان خشک‌شویی دیده بود. یکهو چشم‌هایش برق می‌زنند. دستش را می‌آورد جلو. «سلام! حالتون چطوره؟»

دست‌هایش هیجان دارند. مادربزرگ زنده یادم می‌گفت: اگر زن‌ها می‌دانستند که چه قدرتی در زن بودنشان است برای به دست آوردن هیچ مردی دست و پا نمی‌زدند.

«مرسی. خوبم. شما چطورین؟ خستگی سفر رو جبران کردین؟»

«بله. بله. من... من خوبم. راحت این‌جا رسیدین؟»

«بله. این مسیر همیشگی منه.»

از ایستگاه بیرون می‌آییم. کفش‌هایم تق‌تق می‌کنند. تازه می‌فهمم که پایین دامنم تنگ است و دور پاهایم هم می‌پیچد.

او آهسته تر راه می‌رود. «تندتند که راه نمی‌رم؟»

لبخند می‌زنم. «نه. خوبه»

می‌رسیم به یک بی‌ام‌و آبی متالیک. دو در است و سقفش کنار زده شده، مثل ماشین‌های توی مجله‌های مد.

در را باز می‌کند و می‌نشینم جلو. قبل از اینکه ماشین را روشن کند می‌گوید: «شما جای خاصی رو در نظر دارین؟»

«من تازه لندن اومدم. جایی رو نمی‌شناسم.» توی ذهنم آمد که مثلا قرار بود معبد بریم.

«خب. انتخاب‌های زیادی داریم. دوست دارین اول در یک فضای سبز کمی راه بریم؟»

«باشه.» سر تکان می‌دهم.

«تا حالا ریچموند پارک[۳۷] بودین؟»

«نه. فقط می‌دونم که نزدیک تیمز است.»

لبخندی می‌زند و ماشین را روشن می‌کند. رادیو «اف‌ام کلاسیک»

۳۷ Richmond Park

اتوماتیک روشن می‌شود. آهنگ چهارفصل ویوالدی پخش می‌شود.

«موسیقی کلاسیک رو هم که حتما دوست دارین.»

لبخند می‌زنم. «از کجا می‌دونین؟» سریع دامنم را مرتب می‌کنم. نمی‌دانستم اگر مواظب نباشم ران‌هایم پیدا می‌شوند. کاش این دامن را نمی‌پوشیدم. اصلا راحت نیست.

«ده سالی هست که لباس‌هام را به خشک‌شویی کریستال می‌برم. اولین بار بود که آهنگ کلاسیک از رادیو پخش می‌شد. فهمیدم که شما باید موج رادیو را عوض کرده باشین.»

«و شما هم سریع گفتین این کنسرتو ویولون شماره پنج موتزارت است.» دست‌هایم در هوا می‌چرخند. «واقعا منو تحت تاثیر قرار دادین.»

خنده‌ای می‌کند. «قبل از اینکه وارد مغازه بشم رادیوی ماشین درباره‌ی کنسرتو ویولون شماره پنج موتزارت حرف می‌زد، بقیه موزیک را در مغازه شنیدم. صادقانه بگم من در تشخیص موسیقی کلاسیک نه تنها خوب نیستم که اصلا موسیقی‌دان‌ها را هم نمی‌شناسم.»

خنده‌ی ریزی می‌کنم. «همین که شما لباس‌ها رو در عرض نیم دقیقه پیدا کردین باورنکردنی بود. من رو به اندازه کافی تحت تاثیر قرار دادین.»

صدای رادیو را کم می‌کند. «راحت هستین؟ می‌خواین صندلی را کمی عقب‌تر بکشین؟»

«مرسی. همه‌چیز خوبه.» در صندلی فرو می‌روم و به موزیک گوش می‌دهم. زیر چشمی به مچ او که روی فرمان است نگاهی می‌اندازم. ساعت درشتی با بند استیل به دست چپش بسته. علامت امگا را روی صفحه‌ی ساعت تشخیص می‌دهم. با احتیاط رانندگی می‌کند و حواسش به من است. گه‌گاه نگاهم می‌کند و من به روی خودم نمی‌آورم.

وارد ریچموند پارک می‌شویم. بیشتر شبیه یک دشت وسیع است تا پارک. پر از درخت و چمن و سرسبزی است. با ماشین پارک را دور می‌زند. چشمم به گوزن‌ها و آهوانی می‌افتد که آزادانه در میان درخت‌ها و علف‌ها می‌چرند. نه آن‌ها به آدم‌ها کاری دارند و نه آدم‌ها به آن ها. انگار هر کدام می‌دانند که مرزشان کجاست.

گروه دوچرخه‌سواران مرد و زن از جلوی ما رد می‌شوند. بوی چوب و برگ در هوا موج می‌زند. سلامت و دارایی از همه‌چیز پارک پیداست. حتی سگ‌هایی که دنبال توپ می‌دوند، موهای شامپوزده و برّاق دارند.

راج ماشین را در محوطه سر باز پارکینگ می‌گذارد. هر جا می‌رود دنبالش می‌روم و او پابه‌پای من آهسته قدم برمی‌دارد. وارد کافه رستوران پارک می‌شویم. سلف سرویس است. یک نان شیرینی برمی‌دارم و یک فنجان کاپوچینو سفارش می‌دهم. او هم دقیقا همین انتخاب را می‌کند. از تجربه‌ام سر گراهام فوری کیف پولم را در می‌آورم که حداقل سهم خودم را بپردازم. دستم را پس می‌زند. «خواهش می‌کنم، وقتی با من

هستین دست به کیف‌تان نزنین.»

بی‌هیچ کلامی کیفم را می‌بندم. راج را دنبال می‌کنم. می‌رویم بیرون کافه که پر از میز و صندلی‌های زیبای فلزی است. این کافه روی تپه است و رود تیمز و بخشی از لندن به خوبی دیده می‌شود. پرنده‌های کوچک و زاغی‌های سیاه از سر درخت‌ها می‌پرند و می‌آیند زیر میز تا خرده نان و غذایی گیرشان بیاید. نان شیرینی کوچکم را می‌بُرَم و با چنگال تکه‌ای از آن را به دهان می‌برم. «حنا لذتت را ببر. اگر تنها بودی هیچ‌وقت شانس این را نداشتی چنین جایی باشی.»

راج آرام است و خوشحال. جرعه‌ای از قهوه‌اش را می‌نوشد و نان شیرینی‌اش را با ولع گاز می‌زند. نگاهی به آدم‌های پول‌دار و خوش لباس دور و بر می‌اندازم. همه با کارد و چنگال شیرینی را می‌خورند. مطمئنم اگر بین این مردم پرزرق و برق نبودم شیرینی را با دست می‌خوردم. لذتش خیلی بیشتر بود. همان کاری که راج می‌کند.

می‌گوید: «من این‌جا را خیلی دوست دارم. برای همین هم خانه‌ام را همین نزدیکی‌ها خریدم.»

شیرینی می‌پرد توی گلویم و سرفه می‌کنم. با نوشیدن قهوه می‌فرستم‌اش پایین. راج از جا می‌پرد، به پیش‌خدمت می‌گوید: «لطفا یک لیوان آب.» آهسته می‌زند پشتم. «خوبین؟ چی شد؟»

سرم را به جلو تکان می‌دهم. چشم‌هایم پر از آب شده‌اند. پیش‌خدمت یک لیوان آب در بشقاب چینی می‌آورد. نصف لیوان را در حلق‌ام می‌ریزم.

به قایق‌های شناور روی تیمز خیره می‌شوم. آفتاب روی سطح لیز آب می‌لغزد. امروز تیمز مثل آن روزی که کنارش نشسته بودم و زار می‌زدم خاکستری و مه‌آلود نیست.

لبخند می‌زنم. «از این بالا لندن خیلی زیبا است. تیمز مثل یک انگشتر فیروزه در انگشت لندن است.»

«چه تشبیه شاعرانه‌ای. چند وقته که لندن آمدین؟»

«لندن؟ سه ماهی می‌شه ولی سه ساله که بریتانیا هستم. پناهنده‌ام. گلاسگو بودم... کیس پناهندگی‌ام رد شد. من هم اومدم لندن که کار پیدا کنم و زندگی‌ام رو سروسامان بدم. اگر بچه داشتم وضعم خیلی بهتر بود... من یک بار ازدواج کردم و طلاق گرفته‌ام... غیرقانونی کار می‌کنم... هر لحظه احتمال دیپورت شدنم هست و... دنبال وکیل می‌گردم و...»

همه‌ی وضعیت‌ام را شرح می‌دهم. بی‌آنکه یک واو جا بیندازم. هیچ‌چیز نمی‌توانست جلودارم باشد. آخرین قطره‌ی قهوه را می‌چکانم در گلویم و نقطه‌ی پایان داستان را می‌گذارم.

راج مبهوت و سراپاگوش است. خیلی ساکت است. فقط به صورت من نگاه می‌کند. حالا رویش را می‌کند به پرتوهای خورشید روی چمن‌ها، دوباره برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند. «این‌جا هیچ خانواده‌ای، فامیلی داری که حمایت‌ات کند؟» صدایش کشیده و آرام‌تر شده است.

«نه. یک خواهر دارم که کاناداست. مادرم ایرانه. پدرم هم پنج سال پیش فوت کرد.»

دو دستش را می‌گذارد روی میز. «همیشه فکر می‌کردم که پناهنده‌ها خیلی زندگی خوبی در بریتانیا دارند. دولت به آن‌ها سرپناه و پول هفتگی می‌دهد، دوا و دکتر مجانی است. حق داشتن وکیل دارند. بخش بزرگی از مالیات کشور صرف رسیدگی به پناهندگان می‌شود که اکثرا هم مشکل امنیتی و سیاسی ندارند. بیشتر به خاطر مسائل مالی و اقتصادی این‌جا می‌آیند. این اولین‌باره که از نزدیک با کسی حرف می‌زنم که پناهنده است. چه داستان متفاوتی!» ناباورانه نگاهم می‌کند.

«خود شما نه ولی پدرتون احتمالا پناهنده بودن. درسته؟»

«نه. قضیه‌ی هندیان کمی متفاوته. هندوستان تقریبا از قرن هفدهم مستعمره بریتانیا بوده یعنی بخش بزرگی از کشور تحت کنترل انگلیسی‌ها بوده. پدربزرگم برای ارتش بریتانیا در جنگ جهانی اول می‌جنگید و پدرم هم در جنگ جهانی دوم برای بریتانیا می‌جنگید. برای همین هم ما از لحظه تولد بریتانیایی محسوب می‌شدیم، البته من این‌جا دنیا آمدم.»

«شما خواهر و برادر هم دارین؟»

«خواهر، نه. فقط یک برادر کوچک‌تر از خودم دارم و یک پدر پیر. هر شنبه به پدرم سر می‌زنم. نزدیک همان خشک‌شویی کریستال زندگی می‌کند. من هم یک بار ازدواج کردم. یازده سال پیش. البته ازدواج به سبک هندی ولی خب برای من آمد نداشت. دو هفته بیشتر دوام نیاورد.»

با تعجب می‌گویم: «دو هفته؟! مگه ازدواج سبک هندی چه جوریه؟»

«اووه. خیلی سنتی، سنتی‌ها این‌جوری ازدواج می‌کنند که خانواده دختر و خانواده پسر بر سر ازدواج دختر و پسر به توافق می‌رسند. بر اساس سیستم کاست[۳۸] است...»

وسط حرفش می‌پرم «جدی؟! فکر نمی‌کردم خارج از هند یعنی در غرب هم هنوز با همین سنت ازدواج بکنند.»

«آره. هنوز هم خیلی از خانواده‌های هندی در انگلیس اینطوری ازدواج می‌کنند. مثلا طبقه برهمن از طبقات بالای جامعه است که همان

---

۳۸ کاست یک نظام هرمی شکل اجتماعی است. هر کس در کاست خود دنیا می‌آید باید در همان کاست بماند و ازدواج کند و شغلی مختص آن کاست را دنبال کند. این سیستم از هندوییزم متولد شده. چهار طبقه اصلی کاست عبارتند از ۱. برهمن یا روحانیان که درگیر تحصیل و آموزش و علم هستند ۲. کشاتریا یا همان جنگاوران، قانون گذاران و خدمات عمومی۳. تاجران و کسانی که در کار تجاری و خرید و فروش هستند. ٤. کارگران. آخرین طبقه نجس‌ها می‌باشند که از زمان تولد ناپاک محسوب می‌شوند.

روحانی‌های هندواند و هیچ‌وقت با طبقه‌ی پایین تر وصلت نمی‌کنند. با اینکه محدودیت قانونی برای ازدواج کاست‌ها وجود ندارد ولی سنت اجازه نمی‌دهد. هر طبقه‌ای باید با هم ردیف خودش ازدواج کند. مثلا ما از طبقه کشاتریا یا همان جنگاوران هستیم، اصولا با هندوهای همین طبقه ازدواج می‌کنیم. یا مثلا هندوها با مسلمان‌ها ازدواج نمی‌کنند. البته مواردی هست که دختر و پسر عاشق می‌شوند و ازدواج می‌کنند ولی پدر و مادرها دعای خیر و برکت برایشان نمی‌فرستند و کلی اختلاف و مشکل پیش می‌آید...»

«یعنی تکنولوژی و مدرنیته هم نتونسته این سیستم رو ضعیف کنه؟» آرنجم را روی میز می‌گذارم و دستم را زیر چانه.

«مهاتما گاندی خیلی تلاش کرد که این سیستم کاست را ضعیف کند ولی نتوانست. گاندی سیستم کاست را زخم خدا بر پیکر جامعه هندو خواند و نجس‌ها را «خلق خدا» نامید ولی این سنت هزاران سال است که در هند حاکم است. به راحتی نمی‌شه از شرش خلاص شد. الان برادر من که هنوز ازدواج نکرده دیگر زیر بار این سیستم نمی‌رود. مخصوصا که تجربه من را دید ولی خب هنوز میلیون‌ها نفر در هند و همینجا دنباله‌روی این سیستم‌اند.

البته الان دیدگاه من با آن زمان خیلی فرق کرده. آن موقع که زیر بار ازدواج سنتی رفتم بیست و پنج ساله بودم. تازه دانشگاه را تمام کرده

بودم. فشار و عقیده پدرم بود که با آن خانواده وصلت کنم، دو هفته هم بیشتر دوام نیاورد. باعث شرمساری پدرم شد و همه‌ی ما.»

«حالا چرا دو هفته؟!»

چینی به پیشانی بلندش می‌اندازد. «دختری که قرار بود همسر من شود خیلی غمگین بود. من هم شعور و تجربه‌ی الان را نداشتم که دلیلش را بپرسم. او هم جوان بود. حدودا بیست ساله. بعد از تمام شدن مراسم ازدواج فقط گریه می‌کرد. آخرش هم گفت که عاشق کس دیگریست. من هم قبول کردم. دست به او نزدم. با مادرم حرف زدم و خانواده‌ام با خانواده دختر وارد مذاکره صلح‌آمیز شدند و مادرم متقاعدشان کرد که اگر دخترشان عاشق کس دیگریست بهتر است با همان شخص برود.»

دستم را از روی میز برمی‌دارم. «مخارج و مهمانی و این چیزها رو چه‌کار کردین؟»

خنده کوتاهی می‌کند. «خرج و مخارج ازدواج و عروسی را خانواده‌ی دختر می‌پردازند. از لحاظ مالی خانواده من ضرری نکردند ولی از نظر روحی و شأن اجتماعی آسیب دیدیم. من از اولش هم نمی‌خواستم زیر بار ازدواج سنتی بروم. پدرم خیلی اصرار کرد. برای همین هم پدرم احساس گناه می‌کرد. سال‌ها گذشته، بعد از آن پدرم هیچ‌وقت حرف از ازدواج سنتی نزد، نه برای من نه برای برادرم.»

«اگر این اتفاق تو ایران افتاده بود امکان راه‌حل صلح‌آمیز رو باید به خواب می‌دیدین.»

«جدی؟»

«آره. شاید هم خون می‌ریخت.»

«خب عشق، عشق است. کاریش نمی‌شه کرد. باید به آن احترام گذاشت. دوست دارین کمی راه بریم؟»

از صندلی بلند می‌شوم. «آره. آره. حتما.»

صدای غرش قایق‌های موتوری از دور به گوش می‌رسد. بوی خاک که دیروز باران خورده بود هنوز در هوا پخش است. کنار هم شانه به شانه روی علف‌ها قدم می‌زنیم. دلم می‌خواهد شغلش را بدانم ولی نمی‌دانم چه جوری بپرسم.

طوطی‌های سبز رنگ کوچک از لای درخت‌ها جیغ می‌کشند. با دست درختی را نشان می‌دهم و می‌گویم: «نمی‌دونستم این کشور طوطی هم داره!»

سرش را می‌چرخاند. «این‌ها از آفریقا و هندوستان به این‌جا پناهنده شدند.»

«واقعا؟! نمی‌دونستم.»

خنده ریزی می‌کند و دست‌هایش را تکان می‌دهد. «با این کفش‌ها راحتین؟ می‌تونین تا پایین تپه بیایین؟»

«کفش هام راحتند، ولی دامنم کمی تنگه. نمی‌تونم بزرگ بزرگ قدم بردارم.»

نگاهی به دامنم می‌اندازد. «چه دامن زیبایی. یاد ژاپن می‌افتم.»

«شما ژاپن هم بودین؟»

«آره. واقعا جای دیدنی‌ای است.»

«خوشحالین که مرتب سفر می‌کنین و کشورهای مختلف رو می‌بینین؟»

خم می‌شود و چوب بلندی را از زمین برمی‌دارد. «الان که پدرم پیر شده سفر کردن‌های طولانی را دوست ندارم. تا جایی که ممکن است سفر نمی‌رم ولی در کل بد هم نیست.»

یک چشمم را تنگ می‌کنم و رو به او با خنده‌ی ملایمی می‌گویم: «شما در کار خدمات مشاوره مهندسی هستین؟ درسته؟»

یک لحظه می‌ایستد و دهانش باز می‌ماند. «از کجا فهمیدین؟»

نفس راحتی می‌کشم. یک درصد هم فکر نمی‌کردم حدسم درست باشد. «زمانی در ایران منشی روابط عمومی یک شرکت خدمات مهندسی بودم. کارمندان کانادایی و هندی هم داشتیم. نمی‌دونم چرا به

نظرم اومد شبیه اون‌ها هستین. حرف زدنتون، رفتارتون.»

ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند. چوبش را می‌کشد روی زمین. «چه جالب. نمی‌دانستم مهندس‌ها الگوی رفتاری مشابهی دارند.» لبخند شیطنت آمیزی می‌زند. «کار خشک‌شویی را به منشی روابط عمومی ترجیح می‌دهین؟»

از سوالش حرصم می‌گیرد ولی صورتش چنان ساده و بی‌شیله پیله است که هیچ حس بدی نمی‌کنم.» بهتر از این نتونستم کاری پیدا کنم. از لحاظ بدنی و فیزیکی، کار سنگینیه ولی خب بهتر از هیچیه.»

«خب کارهای سبک‌تر انتخاب کنین. باید پروفایل کاری خوبی بنویسین با همه تجربیات و تحصیلاتی که دارین. حتما کار بهتری پیدا می‌کنین. اگر خواستین کمکتان می‌کنم یک پروفایل خوب بنویسین. دفتر وکیل، مطب یا کلینیک، کتابخانه‌ها یا خیلی از شرکت‌ها شانس استخدام دارین.»

جدی نگاهش می‌کنم. «من اجازه کار ندارم. چه جوری تقاضای کار کنم؟ هر جا برم اول از همه می‌خوان اجازه کارم رو ببینند یا پاسپورتم رو یا کارت بیمه‌ام رو. من هیچی ندارم.»

لحظه‌ای می‌ایستد. «اوو. ببخشین. اصلا توی ذهنم نبود که اجازه کار هم ندارین. نمی‌فهمم چرا اجازه کار به پناهنده‌ها نمی‌دهند. این‌جوری

که نمی‌شه دوام آورد!»

«سیاست انگلیسی‌ها معروف است. هیچ‌وقت مستقیما به کسی نه نمی‌گن. ولی چنان دست و پای آدم رو می‌بندند و شرایط رو غیرقابل تحمل می‌کنند که خود آدم به این نتیجه می‌رسه که دیگه چاره‌ای جز برگشت نداره.»

اظهار نظری نمی‌کند. می‌رسیم به یک استخر طبیعی. نیمکت چوبی رنگ و رو رفته‌ای روبه‌روی آن است. روی آن می‌نشینم. می‌آید کنارم، به اندازه‌ی یک نفر بین‌مان فاصله است. صورتش مثل بچه‌های تازه از حمام درآمده است، براق و تمیز و موهایش مثل پر کلاغ سیاه.

به آب خیره می‌شویم. تنها صدا، نفس‌های ملایم نسیم است لای علف‌ها. گرمای آفتاب را روی پوست دست و گردنم حس می‌کنم. بوی آب و علف و ادوکلون راج به مشامم می‌رسد.

یک دست راج روی لبه‌ی نیمکت است و یک دستش به چوبی که از روی زمین برداشته. نگاهم می‌کند. حس می‌کنم مرا یک پری دریایی می‌بیند که از این آب بیرون پریده‌ام. لبخند می‌زنم. او هم لبخند می‌زند. صورتش سرخ می‌شود. چوب را بی‌خودی تکان می‌دهد. یکهو می‌گوید: «گرسنه نیستین؟ من که خیلی گرسنه‌ام.»

بلند می‌شوم. «شما گیاه‌خوارین؟ شنیدم هندوها گوشت نمی‌خورن.»

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. «من از آن هندوهای گوشت‌خوارم. استیک با لیمو و فلفل سیاه می‌خوام. البته با یک لیوان شراب قرمز.»

کنارش راه می‌روم و با نوک انگشت‌هایم دامنم را کمی بالا می‌کشم. «من گوشت قرمز نمی‌خورم.»

رو به من می‌کند. «برعکس من، شما یک هندوی خوب هستین. پدرم خبر ندارد که گوشت گاو می‌خورم اگر بفهمد خیلی ناراحت می‌شود.»

«حالا چرا گوشت گاو؟»

«خب، در آیین هندو گاو خیلی مقدس است. اعتقاد براین است که ویشنو - ماهش-برهما که خدایان سه گانه هندواند به شکل‌های گوناگون ظاهر می‌شوند و یکی از آن اشکال گاو است. می‌توانند به شکل مار، موش، میمون،فیل و هر چیز دیگری هم ظاهر شوند. برای همین هم بیشتر هندوها گوشت نمی‌خورند. یکی از عموهام فکر کنم چهارسالش بوده، مار نیشش می‌زند و می‌میرد، مادربزرگم اجازه نمی‌دهد کسی آن مار را بکشد.»

هینی می‌کشم و دستم می‌رود جلوی دهانم. «جدی؟ خب اگر اون مار دوباره بچه‌ی دیگه‌ای رو نیش می‌زد چی؟»

شانه بالا می‌اندازد. «اعتقاد چیز عجیبی است. مادربزرگم باور داشته

که مار شکلی از خدای ویشنوست. اگر بچه‌اش مرده به حکم سرنوشت بوده و او به شکل دیگری در زمان دیگری دوباره دنیا خواهد آمد.» با دست اشاره به سمت رود تیمز می‌کند. «یک رستوران خیلی خوب آن پایین هست. ده دقیقه پیاده‌روی است. اوکی هستین؟» نگاهی به کفش و دامن نامناسبم می‌کند.

بی‌اختیار دامنم را ول می‌کنم. «آره. آره. می‌تونم»

از تپه پایین می‌رویم. چوبش را ول می‌کند و با شور و حرارت از خدایان سه‌گانه‌ی هندو حرف می‌زند. من هم با توجه و اشتیاق گوش می‌دهم.

وارد رستوران می‌شویم. مرد جوانی با گیتار جلوی یک میکروفون نشسته است و آهنگ‌های اسپانیایی می‌نوازد.

پیش‌خدمت ما را سر میزی می‌برد و راج صندلی را برایم جلو می‌کشد. می‌نشینم. شراب قرمز سفارش می‌دهد و من آب سیب.

«چرا شراب نمی‌نوشی؟»

«شراب دوست دارم، خیلی هم، ولی سردرد می‌گیرم.»

«خب. پس دلیل مذهبی نداره.»

«به قول مسیح؛ خوردن شراب و گوشت و خوراک نیست که بدن را آلوده می‌کند، فکرهای کثیف است که روح و بدن را می‌آلاید. پس

بخورید و بیاشامید از هر آنچه در زمین است.»

گوشه‌ی ابروی بلندش می‌رود بالا و نگاهی به دور و برش می‌کند.

می‌گویم: «می‌شه بیرون بشینیم؟»

فوری از جا بلند می‌شود. «چرا که نه.»

یکی از پیش‌خدمت‌ها که دختر جوانی است و لبخند از لبانش دور نمی‌شود، سریع به طرف ما می‌آید. می‌رویم بیرون و زیر درخت بید مجنونی می‌نشینیم. دختر یک جام شراب قرمز و یک لیوان آب سیب روی میزمان می‌گذارد.

راج جام شراب را بلند می‌کند، من هم لیوان آب سیب را، آن‌ها را به هم می‌زنیم. می‌گوید: «به سلامتی کیس پناهندگی تو.»

صورتم مثل گل از هم باز می‌شود. مرا، تو خطاب کرد. یعنی که با داستان زندگی‌ام مشکلی ندارد.

او استیک و سیب زمینی سرخ کرده سفارش می‌دهد و من سالاد و ماهی سفید. هنگام غذا خوردن ساکت‌ایم ولی نه از نوع غریبه‌وارش. هردو از غذا لذت می‌بریم. دو سال پیش آخرین باری بود که رستوران رفته بودم. با فرهاد بود. از توجهی که به من می‌کند لذت می‌برم. از فردا باید برگردم کنار دستگاه بخار و یقه‌های چرک را بسّابم و موزیک بدآهنگ روی اعصابم بندبازی کند.

گه‌گاه به راج نگاه می‌کنم. حضور ملایم و گیرایی دارد. آن احساس وحشی سکسی را که به گراهام داشتم به او ندارم، ولی اطمینان و امنیت خاصی را در کنار او حس می‌کنم. از من مراقبت می‌کند و این برایم تازگی دارد.

شاخه‌های ریخته‌ی بید مجنون با وزش نسیم تکان می‌خورند و مرغان دریایی بر فراز تیمز پر می‌کشند.

راج بی‌هیچ مقدمه‌ای می‌گوید: «اگر به ایران برگردی چه اتفاقی می‌افتد؟ واقعا تو را می‌کشند؟»

یک برگ سالاد از دهانم می‌افتد توی بشقاب. خنده‌ام می‌گیرد. «نه. من به خاطر امنیت جانی این‌جا نیومدم. به خاطر زندگی بهتر اومدم. می‌خواستم مثل یک انسان با من رفتار بشه. قبل از آنکه جنسیت و زن بودنم دیده بشه و سرنوشتم رو تعیین کنه، آدم بودنم دیده بشه. اگر هم برگردم هیچ کاری با من ندارند جز اینکه غیرقانونی از کشور خارج شدم. احتمالا دو سه هفته‌ای زندانم می‌کنند، همین. ولی من نمی‌خواهم مثل شکست‌خورده‌ها برگردم. اگر یک روز هم برگردم می‌خواهم با انتخاب خودم برگردم نه از روی ناچاری. به‌دست آوردن چیزی که براش تلاش کرده‌ام یعنی بخشی از خودم رو کامل کردن. من باید خودم رو کامل کنم.»

از خوردن باز می‌ایستد و با دقت نگاهم می‌کند. «چرا فکر می‌کنی اگر

نتوانی اقامت بریتانیا را بگیری، کامل نیستی!؟»

دستمال سفید پارچه‌ای کنار بشقابم را برمی‌دارم و دهانم را پاک می‌کنم. «مسئله فقط اقامت این‌جا رو گرفتن نیست، مهم اینه که به خواسته‌ام برسم. تصمیمی رو گرفتم و به خاطرش از آب و آتش گذشتم. می‌خواهم چیزی رو که شروع کردم تموم کنم. سفر من فقط یک سفر بیرونی نیست، چیزی هم این وسط درگیره که شاید خنده‌دار به نظرت بیاد. اون قولی است که به خودم دادم. یه جورایی غرورم هم درگیره. متوجه منظورم می‌شی؟ یعنی این سفر که از ایران شروعش کردم و تا این‌جا رسیدم هنوز تموم نشده. برای همین هم احساس مسافر در راه مانده رو دارم، یعنی هنوز به مقصد نرسیدم.»

نمی‌توانم از صورتش بخوانم که متعجب است یا ترسیده یا غرق در کشف و شهود است. «راستش... خودم هم نمی‌دونم چرا راجع به همه‌ی مشکلات زندگی‌ام اون هم در اولین روز آشنایی‌مون این قدر پر حرفی کردم. منو ببخش.»

چشم‌هایش برق می‌زنند. «مرسی که صادق بودی. من فقط کمی جا خورده‌ام. همین. تصورش هم نمی‌کردم که شرایط زندگی پناهنده‌ها این‌قدر سخت باشد. ببخش که این حرف را می‌زنم؛ همیشه از روزنامه‌ها و گوشه و کنار می‌شنیدم که مردم از آمدن پناهنده‌ها به این کشور راضی نیستند چون بخشی از مالیات کسانی مثل من که کار می‌کنند را باید

خرج آن‌ها کنیم. شنیده‌ام پناهنده‌ها خانه و پول مفت از دولت می‌گیرند و برای همین هم دلشان نمی‌خواهد سر کار بروند یا حتی زحمت این را به خودشان بدهند که زبان انگلیسی را یاد بگیرند. تو یک تصویر دیگری به من دادی. این سوال‌ها را فقط به همین خاطر می‌پرسم. فکر کن عمری را با تصور دیگری زندگی کرده‌ای و یک‌باره متوجه می‌شوی که چیزی بیخ گوش‌ات بوده و هیچ‌وقت درست ندیده ایش. برادر من دفتر وکالت داره. البته وکیل موسسات تجاری و بیمه است. اگر اجازه بدهی ازش می‌پرسم تا یک وکیل خوب در زمینه مهاجرت به من معرفی کند. احتمالا کسی را می‌شناسد.»

نگاه محبت‌آمیزی به او می‌کنم. به مرحله اشک ریختن نزدیکم. خودم را جمع و جور می‌کنم. «تو خیلی مهربونی. ممنون.» آخرین برگ کاهو را در دهانم می‌گذارم. گیرم که برادرت کسی را هم معرفی کرد با چه پولی قرار است کیس من زنده شود. آن هم کیس به این مزخرفی، رابطه نامشروع. نمی‌دانم این را دیگر چه جوری توضیح دهم. تازه متوجه می‌شوم که راج، دستمال سفید روی میز را روی زانوهایش پهن کرده. به میز کناری نگاهی می‌اندازم. آن‌ها هم همین کار را کرده‌اند. دستمال را از روی میز برمی‌دارم و روی زانویم پهن می‌کنم.

همان پیش‌خدمت لبخند به لب، منوی دسر را روی میز می‌گذارد. راج کیک پنیر سفارش می‌دهد و من بستنیِ توت فرنگی.

یک برش کوچک از کیک را می‌گذارد دهانش. «حنا! می‌تونم بپرسم الان کجا زندگی می‌کنی؟»

بستنی، نرم روی زبانم می‌لغزد. «خانه‌ی یک زوج کمونیست ایرانی.»

«کمونیست؟! آن هم توی این دوره؟ دوره کمونیست که خیلی وقته سرآمده.»

«فکر نکنم هنوز به قدمت خدایان سه‌گانه‌ی هندو رسیده باشه.»

می‌خندد. «نگو که تو هم کمونیستی؟»

یک قاشق پر از بستنی در دهان می‌گذارم. «نه. ولی دنیای سوسیالیستی بهتر از دنیای کاپیتالیستی است.»

«آره. خب. بخشی از قوانین این کشور هم سوسیالیستی است. یعنی ترکیبی از سرمایه‌داری و سوسیالیستی است. البته سیستم اقتصادی در کشورهای اسکاندیناوی مثل سوئد و نروژ و فنلاند بیشتر از بریتانیا سوسیالیستی است. به نظر من در کمونیسم دموکراسی وجود نداره. آن هم مثل یک جور مذهبه. آخرش فقط کنترل است و کنترل.»

ته ظرف بستنی را در می‌آورم. اگر تنها بودم و در خانه حتما لیس هم می‌زدم. «به نظر منم همینطوره. فرق زیادی بین مذهبی‌های افراطی و کمونیست‌ها نیست. یعنی این تجربه‌ی من از کمونیست‌های ایرانه، راجع به گروه‌های کمونیستی کشورهای دیگه نمی‌دونم. خودم یک زمانی

خیلی به این ایدئولوژی گرایش داشتم. می‌گفتند همه با هم برابرند و پول و ثروت باید بین همه مساوی تقسیم شود، ولی بعد فهمیدم که اون‌ها هم می‌گویند حزب فقط حزب الله، ببخشین حزب فقط حزب پرولتاریا.»

خیسی لب‌هایم را پاک می‌کنم. گوشه‌ی دستمال سفید، کپی لبم می‌افتد. «کمونیست‌ها، پولدارها رو دوست ندارند. آخه سرمایه‌دارند و سرمایه‌داران دشمن کارگرانند. از اون‌ها سوء استفاده می‌کنند. من هم دوست ندارم کارگران استثمار بشند، ولی پول رو خیلی دوست دارم. اتفاقا خیلی هم خوبه که آدم پولدار باشه. پول قدرت میاره. یادمه یک زمانی در ایران جرئت نمی‌کردم کفش و لباس شیک بپوشم. هم کمونیست‌ها و چپی‌ها، چپ‌چپ نگاهم می‌کردند و هم حزب اللهی‌ها. من عاشق کفش و لباس‌ام.»

لبخند بزرگی می‌زند و خنده‌اش را می‌خورد. آخرین تکه‌ی کیک پنیر را تمام می‌کند. «از جایی که هستی راضی هستی؟»

سر تکان می‌دهم. «سرپناهی دارم و یک کاناپه‌ی خاکستری که می‌تونم روش بخوابم و به سقف نگاه کنم. همین برام کافیه. امنیت چهاردیواری رو می‌ده. درسته که چهاردیواری اختیاری نیست ولی از گزند سرما و خطرهای بی‌خانمانی حفظم می‌کنه.»

با توجه تمام گوش می‌دهد و به چشم‌هایم می‌نگرد، انگار دنبال چیزی می‌گردد که خودش هم نمی‌داند چیست. می‌گویم: «در اولین فرصت

که پول اجاره‌ی هشت هفته رو جور کردم حتما اتاقی اجاره می‌کنم. شاید هم با کسی شریکی بگیرم. یک دوست ایرانی دارم که لزبینه. اونم دنبال اتاقه...»

چشم‌هایش باز و بسته می‌شوند. دستش را می‌برد روی پیشانی‌اش. «اوه. خدای من. امروز چه داستان‌های نشنیده‌ای می‌شنوم. حالا چرا با لزبین خانه بگیری؟»

«ببخشین شما با گی و لزبین مسئله دارین؟» راست توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

«نه.نه. اصلا. البته واقعیتش رو بخواهی رابطه سکسی دو لزبین به نظرم زیبا و لطیف است، ولی دو مردِ گی...» صورتش را در هم می‌کشد. یک لحظه نادر از جلوی نظرم می‌گذرد.

از رستوران بیرون می‌آییم و کنار تیمز قدم می‌زنیم. راج می‌گوید: «باورش آسان نیست یا بهتر بگویم راحت هضمش نمی‌کنم که زن جوانی برای زندگی بهتر از ایران بیاید بریتانیا و این همه سختی را تحمل کند. فکر نمی‌کنی اگر نمی‌آمدی و همان جا برای بهتر شدن زندگی‌ات تلاش می‌کردی بهتر بود؟»

به سایه‌ی درخت‌ها و ساختمان‌ها که در آب افتاده است، نگاه می‌کنم. «آدم‌ها دلایل زیادی برای زندگی کردن دارند همانطور که دلایل

زیادی برای مردن دارند. آدم‌ها برای عقایدشون، عشق و وطن شون یا حتی دوستی‌هاشون جان می‌دهند، من هم برای رسیدن به رویاهام قدم برداشته‌ام. این راهی که اومدم پر از خطر بود. حتی می‌تونست به قیمت از دست دادن جانم تمام بشه، اما از اینکه اومدم پشیمون نیستم.»

راج مکثی می‌کند و می‌گوید: «بهایی که آدم برای چیزی می‌پردازد باید با ارزش آن برابری کند. همانطور که خودت هم گفتی ممکن بود جانت را از دست بدهی. این بخش برای من قابل درک نیست. متوجه منظورم هستی؟ رسیدن به این‌جا و گذشتن از همه‌ی این خطرات ارزش‌اش را داشت؟»

«راستش بهایی که برای اومدنم به این‌جا پرداختم پول نیست که قابل جبران باشه، باوری است که زندگیم رو براش گذاشتم.»

حیران نگاهم می‌کند. «چه باوری؟ لطفا کمی توضیح بده؟»

«بعضی ارزش‌ها فقط به خاطر قولی‌ست که به خودت داده‌ای. انجام دادنش احترام به خودت است.»

سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «درسته. این را می‌فهمم.»

«به نظر من رویاهای آدم مثل نیزه‌های جاندارانند. اگر استفاده نشند همون نیزه‌ها که محافظ روح بودند، بلای جان می‌شند و آدم رو زخمی می‌کنند. اومدن به این‌جا یکی از رویاهام بود و اینکه به خودم ثابت کنم

که می‌تونم. می‌تونم کاری برای خودم کنم.»

دوباره سرش را تکان می‌دهد. «منظورت را درک می‌کنم.» رو به آسمان می‌کند. آسمان تیره شده است و ابرها پنبه‌ای و درهم پیچیده. «قرار نبود بارون بباره. چتر توی ماشینه.»

«اشکالی نداره. کمی هم خیس بشیم خالی از لطف نیست.» به طرف ماشین برمی‌گردیم.

همه‌ی راه ساکتیم. فقط به صدای پیانو که از رادیو پخش می‌شود گوش می‌دهیم. فکر می‌کنم بیش از ظرفیت‌اش پیش رفته‌ام. برایش روز سنگینی بوده. چیزهای زیادی را باید هضم می‌کرد که قبلا سر و کاری با آن‌ها نداشته.

روبه‌روی آپارتمان منیژه می‌ایستد. دستش را می‌فشارم. «خیلی روز خوبی داشتم. مرسی. ولی معبد نرفتیم. قرار بود معبد بریم.»

می‌خندد. «حتما. حتما می‌ریم. به من هم خیلی خوش گذشت.»

از ماشین پیاده می‌شوم. او هم پیاده می‌شود. از پله‌ها بالا می‌روم. در را با کلید باز می‌کنم. برمی‌گردم و نگاهی به پایین می‌اندازم. هنوز کنار ماشین ایستاده است و نگاهم می‌کند.

وارد آپارتمان می‌شوم. از لای کرکره‌ی پنجره‌ی آشپزخانه نگاهش می‌کنم. دور می‌زند و می‌رود.

منیژه روبه‌روی کامپیوتر است و آرتور روبه‌روی لپ‌تاپ. هیچ‌کس هیچ‌چیز از من نمی‌پرسد. هیچ‌چیز.

شب برای راج پیغامی می‌فرستم. «برای امروز خیلی متشکرم. ببخشین که اینقدر حرف زدم. در ضمن اگر نمی‌خواهی که دیدار دوباره‌ای داشته باشیم من اصلا ناراحت نمی‌شوم. نمی‌خواهم باعث هیچ مشکل یا مزاحمتی باشم. با اینکه امروز روز خوبی را با هم داشتیم، اگر فردا روز به مغازه بیایید، ما اصلا یکدیگر را نمی‌شناسیم.»

دلم نمی‌خواهد تجربه‌ی گراهام را تکرار کنم. هر روز منتظر بمانم و ندانم کجای رابطه‌ام. این‌جوری دست کم تکلیف خودم را می‌دانم.

پیغام راج می‌آید. «حنای عزیز، من از هر لحظه‌ی امروز لذت بردم. امیدوارم حرکتی نکرده باشم که باعث این چنین برداشتی شده باشد. شب به خیر»

پتو را روی سرم می‌کشم. فکر کنم دوباره خرابکاری کرده‌ام.

هشت

«کجا بیام؟»

«بیا کافه نِرو، ترمینال سه. باید سوار قطار هیترو ترمینال سه بشی‌ها، بِپّا، گم و گور نشی.»

«باشه نیما جان. سعی می‌کنم ساعت پنج و نیم اونجا باشم. یه کم دیر شد بشین تو کافه. این روزا صاب‌کارم خیلی عُنقه. نمی‌تونم زودتر کار رو تعطیل کنم.»

«باشه. قربونت.»

جیمز از جلویم رد می‌شود. دریغ از یک نگاه. این از صد تا فحش بدتر است. خیلی بدش می‌آید کسی سر کار با موبایل حرف بزند. سریع موبایل را در جیب شلوارم می‌گذارم. صدای نیما مثل همیشه نبود. انگار چیزی در صدایش تا خورده بود.

سر پنج و بیست و سه دقیقه می‌رسم ترمینال سه. می‌روم کافه نِرو. خبری از نیما نیست. چای سفارش می‌دهم. مسافران در رفت و آمدند. بعضی می‌دانند کجا می‌خواهند بروند و بعضی هم گیج و سرگردان بین تابلوها و صفحه‌های بزرگ اطلاعاتی می‌چرخند. کی می‌شود من هم

مثل بقیه از همین فرودگاه پرواز کنم و دور دنیا سفر کنم؟ به نصف دنیا هم راضی‌ام.

نیما از دور می‌آید. بلوز زرد پوشیده است و کت و دامن مشکی. کفش‌هایش پاشنه بلندند. اصلا به لزبین‌ها نمی‌آید. مثل لاله‌ی زرد است. تا مرا می‌بیند دست‌هایش را باز می‌کند. بغلش می‌کنم. «چقدر این لباس بهت میاد. مثل این مهمانداراى بیزنس کلاس شدی.»

می‌خندد. «می‌بخشی دیر کردم. این رییس احمقم نیم ساعت زودتر اومد تو مغازه و مثل بز تمرگید روبه‌روم. واسه نیم‌ساعت مرخصی داشت خودشو جر می‌داد. تا دلتم بخواد فضول. می‌خواست ببینه دوست پسری چیزی دارم یا نه.»

«اگه برایم پیغام می‌دادی می‌اومدم تو مغازه تا خیالش راحت بشه.»

انگشت‌های لاک زده‌اش را با حرص تکان می‌دهد. «گه خورده مرتیکه. فقط همینم مونده که به این چسونه حساب پس بدم. اصلا به اون چه من کجا می‌رم. فکر کرده این‌جام پاکستانه.»

«راست می‌گی‌ها. من به همه حساب پس می‌دم. حالا چایی می‌خوای یا قهوه؟»

«هیچی نمی‌خوام. ساعت شیش باید برگردم سر کار. بگو ببینم اوضات خوبه؟ چیزی تکون خورده؟»

با هیجان می‌گویم: «احتمالا دارم یه دوست پسر پیدا می‌کنم.»

دستش را مشت می‌کند و در هوا تکان می‌دهد. «هوراا. نکنه همین صاب مغازته؟»

«نه بابا. زبونتو گاز بگیر. از مشتریای مغازه است. هندیه. ولی این‌جا دنیا اومده. قراره فردا بریم وکیل ببینیم.»

«نـــــه! می‌بینم پیدات نیست، صدات در نمیاد؟ مخشو زدی دیگه؟» می‌زند به بازویم.

«نه به خدا. همه‌ش سه بار بیشتر ندیدمش. ولی هر شب تلفنی با هم حرف می‌زنیم.»

«پول وکیل رو می‌ده دیگـــــــه» دستش را مثل چین دامن در هوا حرکت می‌دهد.

«بذار ببینم چی می‌شه. هنوز که از پول حرفی نزده. می‌دونه که آه در بساط ندارم. تو چه کار کردی؟ سهیل کاری برات کرد؟»

«آره. بالاخره مرتیکه الدنگ رو با هزار پوند راضی کرد. حالا قراره نادر رو جمعه ببینم. باید پونصد پوند اول کار بهش بدم. هنوزم جور نکردم. حقوقم رو دو هفته دیگه می‌ریزن به حساب. تو می‌تونی سیصد تا به من قرض بدی؟ اول ماه بهت پس می‌دم.»

مکثی می‌کنم. «نیما جان این سهیل از کجا نادر رو می‌شناسه؟ منظورم اینه که چقدر قابل اعتماده؟ این‌جوری نباشه که پولتم بره و آخرشم هیچی.»

«نه. فکر نکنم. سهیل که بچه خوبیه. هر دو مشهدی‌ان. ننه‌هاشون همدیگه رو می‌شناختن.»

«خب اینکه کافی نیست. منظورم اینه که نادر توی ایران چه کاره بوده که اینقدر راحت می‌تونه مدارک بسازه؟ یعنی چطوری مهر و سربرگ همه کاغذای اداری مهم رو داره؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «کار منو راه بندازه هر خری که بوده، باشه.»

«نه خب، یه وقت می‌بینی از این‌جاسوس‌های حکومتیه و الانم داره یه جور دیگه هم از آخور می‌خوره و هم از توبره. شاید یه روز بخوای بعد از ده سال بری ایران. نکنه یه پرونده هم اونجا برات درست کنه یا برای داداشت مشکل درست بشه. ته توشو دربیاری بهتره.»

توی فکر می‌رود. «راست می‌گی ها. بذار بپرسم. ته توشو از سهیل در میارم.»

«یه خورده مواظب باش. از خودت و کس و کارات به این جور آدما آشنایی نده.»

«آره. می‌دونم چی می‌گی. نه حواسم هست.»

«از بهار چه خبر؟»

«اونم که هیچی. عین این غربتی‌های ننه مرده هر روز گریه می‌کنه. با شوهرش دعواییه. شوهرشم که پاک خله. از وقتی میام سرکار کمتر وقت دارم که به حرفاش گوش بدم و دور و برش باشم واسه همینم قاطی کرده.»

«یعنی چه؟»

«خیلی توقعی‌ایه. انتظار داره بیست و چهار ساعت پیش‌اش باشم. یکی نیست بگه من خودم تا گردن تو گه‌ام. خیلی خودخواهه، اصلا هیچ‌کسو جز خودش نمی‌بینه. از یه طرفم گُنام میاد. هیشکی رو نداره. خیلی تنهاست. هر روز سه چهار ساعت باش حرف می‌زدم و با هم بودیم. از وقتی میام سرکار خیلی تنها شده. غروبم که می‌رم خونه، شوهر خرش خونه‌ست. نمی‌تونیم زیاد حرف بزنیم و با هم باشیم.»

«خب الان وضعیت توام حساسه، تازه کار گرفتی، کارای اقامتت هم هست، باید درکت کنه و زیادی فشار نیاره.»

«من قوی‌ام. اون خیلی موشه. بگی بالا چشمت ابروست، زرتش قمصوره. یه کم هم بلند حرف بزنی اشکش دم مشک‌اشه.»

«چرا نمی‌ره سرکار؟ هم سرش گرم می‌شه هم به پر و پاچه‌ی تو

نمی پیچه . »

«اتفاقا منم دقیقا همین رو بهش می‌گم. اون شوهر جاکش‌اش اجازه نمی‌ده بره سر کار. می‌ترسه یکی بهتر از خودش زنشو بلند کنه.»

هردو می‌خندیم. «مار در آستین است و... بقیه‌اش چیه؟»

نیما می‌گوید: «گنه کرد در بلخ آهنگری.»

«آهان. مار در آستین است و در شوشتر زدند گردن مسگری.» هر دو می‌خندیم.

«راستی نیما، امروز از گراهام پیغام داشتم. قراره آخر هفته بیاد لندن. می‌خوای با هم بریم ببینیم‌اش؟»

«نه بابا. حوصله‌اش رو ندارم.» نگاهش سرگردان میان جمعیت می‌دود. گوشه‌ی لبش را مرتب می‌خورد. «حالا شایدم داشتم. هر وقت قرار گذاشتین به منم زنگ بزن. اگه بهار تنها باشه نمیام.»

«باشه. شماره حسابت رو بده. فردا سیصد تا برات می‌ریزم. پاشو برو تا رئیست همه ترمینالو رو سرش نذاشته.»

بلند می‌شود و با من و من می‌گوید: «راسّش یه کار دیگه هم باهات داشتم.»

نگاهش می‌کنم. «چیه؟»

«هیچی پول تو کیفم نیست. حتی برای قطار.»

«چرا پشت تلفن نگفتی؟» کیفم را باز می‌کنم و همه جیب‌هایش را بیرون می‌ریزم. سی پوند پیدا می‌کنم.

«مرسی. بسّمه. دو هفته دیگه حقوقمو که دادن بهت پس می‌دم.»

«هر وقت اتاق گرفتم بهم پس بده.»

بغلم می‌کند. «چه خوبه که تو هستی.»

گونه‌اش را می‌بوسم. به طرف قطار می‌روم.

بعد از چهار هفته گراهام نیم خط پیغام داده است. «شنبه می‌آیم لندن کجا هم را ببینیم؟»

فکر کنم یک چیزیش کم است. آن همه حرف‌های قشنگ، بوسه‌های داغ، لحظه‌های خوب...! همه منجمد شدند توی حافظه‌ام. این که رابطه نیست... موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام راج. خوبی؟» قلبم می‌زند.

«سلام. بد موقع زنگ زدم؟»

«نه. هیتروام. دارم برمی‌گردم خونه. پیش نیما بودم.»

«اوکی. فقط زنگ زدم که یادآوری کنم برای فردا بهتره همه‌ی نامه‌ها

و مدارکی را که داری همراه داشته باشی. اگر وکیل سوالی داشت یا مدرکی خواست با مشکلی روبه‌رو نشی.»

«باشه. حتما.»

«من کمی از وضعیت و موقعیت‌ات را تلفنی توضیح دادم، اما گفت باید حضوری با خودت صحبت کنه. ساعت چهار دنبالت بیام خوبه؟ چون ترافیک زیاده زودتر بریم بهتره. باید بریم مرکز شهر.»

«باشه. ببخشین راج هزینه‌اش چقدر می‌شه؟»

«فعلا که برای یک ساعت مشاوره وقت گرفته‌ام.»

«خب یک ساعت مشاوره چقدره؟»

«فعلا بگذار ببینیم چی می‌شه. فردا ساعت چهار جلوی ایستگاه اکتون منتظرتم. خب؟»

«باشه. بای.»

از ماشین راج پیاده می‌شوم. پا روی برگ زردی که به زمین افتاده است می‌گذارم. «پاییز چه زود از راه رسید.»

نگاهی به درخت‌ها می‌کند. «آره. خیلی زود.»

از خیابان می‌گذریم. «راستی راج کیسی که من دادم یه کیس واقعی نیست یعنی...» مکثی می‌کنم.

«اگر دوست داری، کیس‌ات را به من بگو وگرنه لزومی نداره به من بگویی.»

«نه. قضیه این نیست. وقتی من وارد انگلیس شدم نه چیزی از کیس می‌دونستم و نه از قوانین مهاجرت. فکر می‌کردم هر کس که این‌جا برسه و پناهنده بشه، دولت می‌گه بفرما. این پاسپورت، این هم پول و خونه.»

چشم‌های درشتش کمی تنگ می‌شوند. «چه خوب. پس همه دنیا بیایند اینجا و پناهنده شوند.»

«جدی می‌گم. بعد که رفتم اداره مهاجرت و خودم رو معرفی کردم و مشخصاتم رو دادم، گفتند باید وکیل بگیری که از کیس پناهندگی‌ات

دفاع کنه. تازه فهمیدم دلایل باید دور مرگ و زندگی باشه. به صرف اینکه می‌خوام زندگی بهتری داشته باشم، یا حتی آزار و شکنجه دیدم ولی الان در کشورم می‌تونم زندگی کنم، به کسی پناهندگی نمی‌دن. من هم رفتم سراغ ایرانی‌هایی که در هاستل[۳۹] زندگی می‌کردند. یکی از اون‌ها گفت: بهترین کیسی که می‌تونم بدم کیس سنگساره.»

«سنگسار دیگه چیه؟» پرونده پناهندگی‌ام را از این دست به آن دستش می‌دهد و تند و تند به طرف دفتر وکیل می‌رود. پا به پایش می‌روم. «اگر زن شوهرداری با مرد غریبه‌ای رابطه داشته باشه و کسی ببیند که با هم سکس دارند، یعنی شاهد داشته باشند و دستگیر بشند، بنا به حکم شرع اسلام زن باید سنگسار شود. یعنی با پرتاب سنگ کشته شود.»

لحظه‌ای می‌ایستد. زیر لب می‌گوید: «چه وحشیانه!» سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد.

«خب من هم این کیس رو دادم ولی نتونستم ریزه کاری‌ها رو خوب توضیح بدم و از همه بدتر وقتی قاضی گفت: تو چشم من نگاه کن و بگو که با این مرد سکس داشتی، نتونستم چیزی بگم. قاضی هم پرونده‌ام رو بست و گفت این کیس دروغه. بعد از اون پول هفتگی‌ام قطع شد و چند ماه بعد هم آپارتمانی رو که درش بودم ازم گرفتند. منم

۳۹ جایی که پناهندگان را قبل از آنکه به پرونده آنها رسیدگی شود و به شهرهای مختلف کشور تقسیم کنند، اسکان می‌دهند. به آنها غذا هم می‌دهند.

از گلاسگو اومدم لندن.»

«حالا چرا توی این همه شهر گلاسگو رفته بودی؟»

از اینکه هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد نفسی می‌کشم. «اول توی هاستلی نزدیک لندن بودم. خودشون ما رو تو شهرهای مختلف بریتانیا تقسیم می‌کردند. ما حق انتخاب نداشتیم. کسی رو لندن نگه نمی‌داشتند. شانس من افتاد به گلاسگو. دادگاه هم همون جا تشکیل شد.»

وارد خیابان دیگری می‌شویم و از وسط آن می‌گذریم. دستش را با فاصله جلوی من نگه می‌دارد.» پولت را که قطع کردند چطوری زندگی می‌کردی؟»

«توی هتل کار می‌کردم. مالک پنجابی بود. کارم دادن صبحانه به پناهندگان آفریقایی بود. ساعت کاری‌ام از شیش تا ده صبح بود. روزی شانزده پوند می‌گرفتم. هفت روز هفته هم کار می‌کردم. بعضی شب‌ها هم بچه‌های پناهنده‌ها رو نگه می‌داشتم. می‌رفتند با دوست پسراشون تفریح. ساعتی یک پوند ازشون می‌گرفتم. کمک خرجم بود.»

می‌خندد. «یک پوند؟!»

«آره. نمی‌تونستند بیشتر از این بپردازن تازه خودم هم از بودن با بچه‌ها لذت می‌بردم. بعضی از مادرا که نصفه شب میومدند دنبال بچه‌ها همین ساعتی یک پوند هم زورشون میومد...»

«تو باید این تجربه‌ها را پاورقی مجله‌ها کنی تا انگلیسی‌های ضد مهاجر و ضد پناهنده بخوانند.»

می‌رسیم به دفتر وکیل. یک ساختمان شیک است با نه پله از سنگ مرمر سیاه. صدا توی ساختمان می‌پیچد.

وارد اتاق زیبایی می‌شویم. منشی که زن میان سال سیاه‌پوستی است از جا بلند می‌شود و با لبخند می‌گوید: «بفرمایید.»

روی مبل‌های قرمز چرمی می‌نشینیم. منشی یک کاغذ و یک خودکار سیاه جلویم می‌گذارد.» لطفا این فرم را پر کنید. چای میل دارید؟»

«نه. مرسی.»

راج می‌گوید: «بله. لطفا.»

همه‌ی سوال‌های فرم را پر می‌کنم. به جز بخشی که می‌پرسد: حق الزحمه را با چک پرداخت می‌کنید یا کارت بانکی. پایین صفحه را امضا می‌کنم و فرم را می‌دهم به راج.

خجالت می‌کشم چیزی بگویم. منشی با یک لیوان چای برمی‌گردد. گلدان بزرگ کاکتوسی با گل‌های ریز قرمز، گوشه‌ی اتاق است و دو آباژور پایه بلند سیاه، بین مبل‌ها. چشمم به تابلوی روی دیوار می‌افتد. زنی با لباس سفید و کلاه لبه‌دار و یک چتر ایستاده است. شال‌گردنش همسو با علف‌ها به طرف باد کشیده شده است. موی بافته‌اش از کنار

گودی کمرش پیداست و ابرهای باردار تابلو هر لحظه ممکن است ببارند. چقدر این زن شبیه من است. تنها روی تپه‌ها در مسیر باد ایستاده است.

زنگ ظریفی به صدا درمی آید. مثل صدایی است که از کاسه تبتی بلند می‌شود. منشی می گوید: «بفرمایید تو.» با دست اشاره به در چوبی فندقی رنگ می کند.

وارد دفتر وکیل می‌شویم. مردی با موهای کوتاه قهوه‌ای و چشمان عسلی مایل به سبز که یک لکه‌ی سیاه هم در چشم راستش است از پشت میزش بلند می‌شود و دستش را به طرفم دراز می کند. «آریل کوهن[۴۰]»

دست می‌دهم. «سلام. حنا هستم.»

نه لاغر است و نه چاق. نه کوتاه و نه بلند. به نظر بین چهل و چهل و پنج می آید. سفیدی پوستش مثل اروپایی‌ها نیست، شبیه خاورمیانه‌ای‌هاست.

زنی جوان و جذاب در گوشه‌ی اتاق، روی صندلی نشسته است. موهای بلوندی دارد. پیراهن کوتاهِ کرم رنگی پوشیده که تا روی ران‌هایش می‌رسد و چکمه‌های زرشکی چسبانش تا زیر زانو می‌رسد. لب‌های خوش فرم و برجسته و چشم هایی درشت و سبز دارد.

آقای کوهن با راج دست می‌دهد. فوری اشاره به زن سکسی و جوان می کند و می گوید: «ایشان میس آنجلا از دانشجویان حقوق‌اند که

۴۰ Ariel Cohen

امروز برای کارآموزی تشریف آورده‌اند. اگر اشکالی ندارد ایشان هم در جلسه‌ی مشاوره‌ی ما شرکت داشته باشند. البته ناگفته نماند که همه‌چیز محرمانه است و از این اتاق بیرون نمی‌رود.» به هر دوی ما نگاه می‌کند.

راج نگاهی به من می‌اندازد. «تو راحتی؟»

لبخندی به کوهن می‌زنم. «مانعی ندارد ایشان هم باشند.»

آنجلا لبخند سردی می‌زند. زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد.

آریل کوهن می‌نشیند روی صندلی چرمی پایه بلندش. «خیلی متشکرم.» با دست به دو صندلی چرمی اتاق اشاره می‌کند. «بفرمایید بنشینید. خب میس حنا، چه کاری می‌توانم برای شما کنم.» دو دستش را به هم می‌مالد.

راج پرونده‌ام را جلوی او روی میز می‌گذارد.

می‌گویم: «من در حال حاضر پناهنده‌ای هستم که کیس‌ام رد شده و از هیچ مزایای دولتی هم استفاده نمی‌کنم. البته به غیر از دکتر و دارو.»

نگاهی عمیق و نافذ به من می‌کند. «خوشحالم که دکتر و دارو را گفتید. جای امیدواری است که چیزهای مثبت این کشور را هم می‌بینید.»

پرونده‌ام را ورق می‌زند. سریع نامه دادگاه را بیرون می‌کشد. آن را نشان آنجلا می‌دهد و با انگشت به چیزی در ورقه اشاره می‌کند.

رو به من می‌گوید: «خب. نیاز به توضیح بیشتری نیست. متاسفانه حکمی که قاضی به شما داده، بدترین نوع حکمی است که یک قاضی می‌تواند بدهد. ایشان گفته‌اند کیس شما دروغ است و باور نکردنی.»

از جایش بلند می‌شود و دور اتاق قدم می‌زند. «با این حکم یعنی شما هیچ‌گونه شانسی برای زنده کردن دوباره کیس تان ندارید. شما اصلا این کیس را فراموش کنید.» ورقه دادگاهم را مرتب در هوا تکان می‌دهد. «تنها راهش این است که کیس جدیدی بنویسید و آن را به اداره مهاجرت ارائه دهید... من از هر صدتا کیس پناهندگی دو تا کیس رد شده دارم که یکیش را مطمئنم می‌توانم دفاع دوباره کنم و به گردش بیندازم... من گارانتی به کسی نمی‌دهم ولی بیشترین تلاشم را می‌کنم تا کیس در دادگاه برنده شود... من... من... من...»

همانطور که قدم می‌زند با چشم دنبالش می‌کنم. آنقدر تند و تند حرف می‌زند که نمی‌توانم همه‌ی جمله‌هایش را بفهمم. صدایش را مثل هنرپیشه‌های تئاتر بالا و پایین می‌برد و یک نفس حرف می‌زند. هنوز معنی یک جمله را نفهمیده‌ام او چند جمله جلوتر رفته است.

بالاخره راج می‌پرد وسط حرفش. «حنا سه سالی هست که در بریتانیاست. چه‌طوری می‌تواند کیس جدیدی درباره خودش ارائه دهد وقتی در این مدت در ایران نبوده؟»

کوهن با نیم‌خندی دور خودش چرخ می‌زند. «همیشه راهی وجود

دارد؛ بعضی راه‌ها ساده‌ترند، بعضی پیچیده‌تر. ولی همیشه راهی وجود دارد.» نیم نگاهی به آنجلا می‌اندازد.

آنجلا مثل تسخیرشده‌ها به او می‌نگرد و فقط لبخند تحویل می‌دهد. تحسین از نگاهش می‌بارد و البته از نگاه آقای کوهن هم تحسین اندام و زیبایی او.

می‌گویم: «ببخشید لطفا واضح تر توضیح بدهید. خوب متوجه منظورتان نمی‌شوم.»

دو قدم به طرفم برمی‌دارد، ورقه‌ی دادگاه را از دست راست به دست چپ می‌دهد. «با توجه به اینکه ایران یکی از کشورهایی است که در لیست نقض‌کنندگان قوانین حقوق بشر است و قوانین حقوقی حاکم در ایران در بسیاری موارد با قوانین شرعی حاکم در آن هم‌خوانی ندارند به موارد زیادی می‌توان اشاره کرد. مثل: قوانین مربوط به سن مسئولیت کیفری زنان، مجازات‌های متفاوت برای زن و مرد، قتل‌های ناموسی، حق شوهر برای کشتن زن در حال خیانت، حجاب اجباری، حداقل سن ازدواج، حقوق و تکالیف زن در ازدواج، چند همسری، حق خروج زن از کشور، ارث و حق مالکیت، طلاق، حضانت و سرپرستی فرزندان، اشتغال و حق کار زنان، جایگاه شهادت زنان، قضاوت زنان و نابرابری جنسیتی بر اساس قوانین شرعی، وضعیت همجنس‌گرایان و... و تک‌خو بودن دینی، به رسمیت نشناختن آزادی فردی در انتخاب دین، دستگیری

نودینان بهایی، مسیحی و حتی فرقه‌های دیگر اسلامی مثل دراویش، فرقه اسماعیلیه و... هرگونه مخالفتی با رژیم و برنامه‌های سیاسی و عقیدتی...، فکر نمی‌کنم هیچ ملیتی در دنیا به اندازه ایرانی‌ها از حق پناهندگی برخوردار باشند حتی آفریقایی ها.» نفس بلندی می‌کشد.

چرا این چیزها به ذهن خودم نرسیده بود؟! با آنها زندگی کرده بودم و از بعضی قوانین هم رنج زیادی کشیده بودم.

ضربه‌ای به در می‌خورد. کوهن در را باز می‌کند. خانم منشی می‌گوید: «معذرت می‌خواهم. همانطور که قبلا خدمتتان گفتم امروز باید زودتر بروم.»

«مسئله‌ای نیست. فقط در ورودی را لطفا قفل کنید. خداحافظ.» می‌رود پشت میزش. رو به من می‌گوید: «هر وقت کیس جدیدتان حاضر شد در خدمتتان هستم. در ضمن یک نکته دیگر. خیلی مراقب باشید در فاصله‌ی بررسی کیس تا حکم قطعی دادگاه مرتکب جرمی نشوید، مثل رانندگی بدون گواهینامه یا اشتغال بدون اجازه‌کار و مواردی این چنینی. طبق قانون جدید، بدون هیچ اغماضی به کشورتان برگردانده خواهید شد.» رو می‌کند به آنجلا «چیزی به نظر شما می‌رسد که بخواهید به آن اشاره‌ای کنید؟»

آنجلا با آن صورت آسمانی و پاهای زیبا تکان ملایمی به خودش می‌دهد و می‌گوید: «در حیرتم که این همه اطلاعات راجع به ایران را

چه‌طوری در حافظه‌تان گنجانده‌اید؟» صدای ظریفی دارد. دسته‌ای از موهای لختش روی شانه‌اش لیز می‌خورند.

کوهن لبخند رضایت آمیزی می‌زند.

می‌گویم: «اتفاقا درست همین سوال از ذهن من گذشت.»

همه لبخند می‌زنیم. از جا بلند می‌شوم. راج می‌گوید: «خیلی ممنون. خانم منشی تشریف بردند، چقدر خدمت شما بپردازم؟»

کوهن دست‌هایش را به هم می‌کوبد و نیم چرخی به سوی آنجلا می‌زند. انگار به او دارد جواب می‌دهد.» فعلا هیچی. هر وقت کیس جدید را آوردید تلافی‌اش را در می‌آورم.» دستش را به طرف من دراز می‌کند. محکم و مصمم دستم را می‌فشارد. به چشم‌هایم نگاه عمیقی می‌اندازد و می‌گوید: «زنان ایرانی شانس زیادی برای پناهندگی دارند. ناامید نشوید.»

آنجلا از روی صندلی بلند می‌شود و به من دست می‌دهد. نصفه نیمه و وارفته. کوهن پشت سر ما می‌آید و در را که قفل است باز می‌کند.

از دفتر بیرون می‌آییم. هوا بوی باران می‌دهد و ابرهای کبود آسمان را پوشانده‌اند.

«راج! چرا پول نگرفت؟»

پوزخندی می‌زند. «می‌خواست جلوی آنجلا خودنمایی کند. قیمت یک ساعت مشاوره‌اش صد و پنجاه پوند است.»

خوشحال می‌شوم. « چه خوب که زنان ایرانی شانس زیادی برای پناهندگی دارند...»

از خیابان رد می‌شویم و دوباره دستش را جلوی من می‌گیرد. این بار دستش را می‌گیرم. اولین بار است که پوستش را لمس می‌کنم. کمی چسبوست، هیجان هم دارد. می‌گوید:

«کوهن وکیل خبره و حرفه‌ای است، با اشاره می‌خواست بگوید که کیس جدیدت را از روی همین مسائل زنان در ایران ارائه بده. نمی‌تواند که همه‌چیز را رک و پوست کنده بگوید، ولی راهنمایی‌های لازم را کرد. می‌توانی کیس جدیدت را با توجه به کم و کاستی‌های قانون حقوق بشر در ایران بنویسی. شانس موفقیت‌ات هم بالاست.» دستم را می‌کشد و می‌گوید: «بدو. بدو که خیس شدیم.»

نفس‌زنان می‌رسیم به ماشین. سریع می‌نشینم روی صندلی. به شیشه‌های ماشین نگاه می‌کنم. به آنی خیس می‌شوند و پر از علامت تعجب. ابرها می‌ترکند و آسمان می‌غرد. هوا تاریک و تیره می‌شود. باران شر و شر مثل دوش حمام سرازیر می‌شود.

برف پاک کن‌ها روی شیشه می‌لغزند. راج می‌گوید: «لطفا داشبورد

را باز کن.»

باز می‌کنم. یک پاکت سفید نامه می‌بینم. «این پاکت مال توست»

برش می‌دارم. کاغذ سفیدی در آن می‌بینم که کمی هم ناهموار به نظر می‌رسد. اگر پول باشد چه واکنشی نشان دهم. یک آن فرهاد از جلوی چشمم می‌گذرد. پاکت را در کیفم می‌گذارم.

«چرا نگاهش نمی‌کنی؟»

کیفم را باز می‌کنم. با احتیاط کاغذ را از توی پاکت بیرون می‌کشم. یک کاغذ سفید است که دو لبه‌اش در هم تا زده شده است. دیگر مطمئنم که پول است. انگشت‌هایم می‌لرزند و یخ کرده‌ام. کاش این کار را نکند. دو لبه‌ی کاغذ را از هم باز می‌کنم. گل‌های سفید یاس می‌ریزند روی دامنم.

جا می‌خورم. یک غنچه را برمی‌دارم و بو می‌کشم. «مرسی! چقدر خوش بو و تازه‌اند.» حسی مثل شیر گرم از پشت گردنم نرم توی تنم می‌ریزد.

«بوی یاس را دوست داری؟»

«آره. خیلی. حیاط مادربزرگم یک درخت یاس سفید داشت. مادربزرگم غنچه هاش رو می‌چید و تو قوطی چای می‌ریخت. گاهی هم توی لباس زیرش.»

لبخند می‌زند. یک دانه یاس از دامنم برمی‌دارد و لای موهایم می‌گذارد.

گل‌ها را توی پاکت برمی‌گردانم و توی کیفم جا می‌دهم. هر دو ساکت به شرشر باران و خیابان نگاه می‌کنیم.

«دوست داری کجا بریم؟»

«دوست دارم کمی راه بریم ولی تو این بارون که نمی‌شه.»

«ده دقیقه‌ی دیگه بند میاد. تا حالا ریجنتز پارک[۴۱] رفتی؟»

«نه.»

«از پارک‌های خیلی قشنگ لندنه.» ماشین را روشن می‌کند و آرام رانندگی می‌کند. باران از تب و تاب می‌افتد و ملایم می‌شود. جلوی ریجنتز پارک می‌ایستد. پیاده می‌شود و از صندوق عقب چتر بزرگ سیاهی در می‌آورد. هوا کمی بادی است و من به روی خودم نمی‌آورم که سردم است. بلوز سفید آستین بلند پوشیده‌ام با یک دامن سیاه و سفید اسکاتلندی. فقط یک دستمال گردن سفید ابریشمی دور گردنم است که نمی‌تواند گرمم کند.

وارد پارک می‌شویم. چتر دست راج است. کاپشن نازک سورمه‌ای تنش است. دستم را دور بازویش می‌پیچم و خودم را زیر چتر جا می‌دهم.

---

۴۱ Regent's Park

دو طرف ما پر از درخت است و پای هر درخت پر از برگ‌های زرد و قرمز. پارک خلوت است. انگار در یکی از رویاهای مه آلود قدم می‌زنم. زیر چتر سیاهی به بازوی مردی تکیه داده‌ام که بیشتر از آن که دوستم بدارد احساس مسئولیت می کند.

«حنا! راجع به کیس جدیدت خوب تحقیق کن. این آخرین شانس توست. آینده تو وابسته به این کیس است. دیگر جایی برای اشتباه کردن نداری. ببخش که این‌جوری حرف می‌زنم ولی خودت بهتر از من اهمیت این مسئله را درک می کنی.»

به کندی سر تکان می‌دهم. «آره. می‌دونم. فقط نمی‌دونم از کجا شروع کنم. روی چه موضوعی باید کار کنم.»

«از ایرانی‌های دیگری که وضعیت مشابه تو دارند پرس و جو کن.»

«اون‌ها می‌رن سراغ کیس درست‌کن‌ها. یک پولی می‌دن و بعد هم روی کیس‌شون اون قدر کار می کنند که خودشون هم دروغشون رو باور کنند.»

چشمان راج برق می‌زند. «خب تو هم همین کار را کن. چرا که نه؟!»

«وضعیت دوستم نیما هم مثل منه. کیس مسیحیت داده و رد شده. حالا رفته پیش یکی از همین کیس‌نویس‌ها و هزار پوند قراره بده. گارانتی و چیزی هم در کار نیست. نصف پول رو جلو می‌ده و نصف دیگه‌اش رو

وقتی قبول شد. خود کیس‌نویس همه‌جور مدرک و مهر و امضای برابر با اصل هم جور می‌کنه.»

«خب. چرا تو پیش این آدم نمی‌ری؟ کسی که این قدر به کارش مطمئنه که فقط نصف پول رو جلو می‌گیره لابد می‌دونه چه کار می‌کنه.»

باد ملایمی زیر چتر می‌پیچد و لای موهایم می‌رود. دستی به موهایم می‌کشم، گل یاس را پیدا نمی‌کنم. باران بند می‌آید و راج چتر را می‌بندد. خنکی هوا پوست صورتم را می‌گزد. «یک بار رفته‌ام دفتر این کیس‌نویس به خاطر نیما نه برای خودم. نمی‌خوام اون جا برم. همون یک بار که رفتم به اندازه کافی به هم ریختم. دیگه جایی برای تکرار دردهای گذشته ندارم.»

راج با تعجب نگاهم می‌کند. «منظورت را نمی‌فهمم. چه اتفاقی افتاده؟»

«هیچی! داستانش درازه. اصلا فراموش کن.» شال گردن نازکم را تا زیر چشم‌ها روی صورتم می‌کشم و از پشت گره می‌زنم. تنها صدا، صدای پرنده‌ها ست و بادِ لای شاخه ها. هوا رو به تاریکی است. راج می‌ایستد و آرام دستمال گردن را از روی صورتم پایین می‌کشد. به من نگاه می‌کند.» صورتت را از من پنهان نکن. چرا این شخص قدرت به هم ریختن تو را دارد؟!»

به او خیره می‌شوم. نگاهش مثل دهانی تاریک است که می‌خواهد همه رازهای مرا ببلعد. یک آن به نظرم می‌آید درخت‌ها به هم نزدیک شده‌اند. شاخه‌ها و ریشه‌ها در هم فرو رفته‌اند و راه را بر من بسته‌اند. حرفی را زده‌ام که دیگر نمی‌توانم پس بگیرم. راج هم از آنهایی است که از هیچ‌چیز من بی‌اعتنا نمی‌گذرد.

سکوت ژرفی برقرار می‌شود. نگاه راج به مردابی می‌ماند که پرتاب سنگ واژه‌ای می‌تواند همه‌ی زیر و رویش را به موج بیندازد. افکار در دهانم ماسیده‌اند. آهسته راه می‌روم و برگ‌ها را زیر پایم لگد می‌کنم. صدای راج را می‌شنوم، ولی انگار از آن دورها می‌آید. «حرف‌هایی که ناگهانی و بدون فکر زده می‌شوند اتفاقی نیستند.»

می‌گویم: «فراموش کن. همین‌جوری یک چیزی از دهنم پرید.»

«اگر این‌جوری راحت تری اصراری نمی‌کنم، هرچند حرفی را که زدی از یاد نمی‌برم. چنان دردی در صورتت ظاهر شد که نمی‌توانم بی‌اهمیت از آن بگذرم.» روی نزدیک‌ترین نیمکت می‌نشیند. نیمکت خیس است. آخرین تابه‌های خورشید در غروب آسمان فرو می‌روند.

می‌نشینم کنارش. «بعضی از آدم‌ها خاطره‌های بدی رو زنده می‌کنند. چهره و نشانه‌هاشون هیچ‌وقت فراموش نمی‌شند. شاید هم برای اینکه یه روز از اون‌ها انتقام بگیریم.»

«اصلا به تو نمیاد که اهل انتقام باشی.»

بال دستمال گردنم را دور انگشتم می‌پیچم. «وقتی خشم از یه حدی بگذره، آدم انتقام می‌گیره. دیگه بخشش یه تحقیر حساب می‌شه.»

ابروهایش بالا می‌روند. «اگر به تو فرصت انتقام داده شد، تصمیم را همان وقت بگیر چون ممکنه ببخشی.»

«آره خب. شاید هم تو درست می‌گی ولی گاهی ما می‌بخشیم چون ازمون برنمیاد انتقام بگیریم. من بارها به انتقام فکر کردم ولی نتونستم عملی‌اش کنم. به فکرم نمی‌رسید چه کار باید کنم.»

راج با چشم هایی هشیار و کاملا متمرکز نگاهم می‌کند. «نه دیگه. حالا باید حتما موضوع را بدانم.» منتظر به من زل می‌زند.

«این کسی که به نیما کمک می‌کنه اسمش نادره. دفتر کمک به مهاجرت و اخذ ویزا و کمک به پناهندگان داره. یادت هست چند شب پیش که داشتم پشت تلفن جریان بازداشت شدنم رو برات تعریف می‌کردم؟ وقتی نوزده سال‌ام بود؟»

راج مثل برق گرفته‌ها می‌جهد. «آره. آره. یادمه. دقیقا برای چی زندان بودی؟»

«زندان که نه. فقط یک روز بازداشتگاه بودم. سر اینکه وقتی پانزده سالم بود از دیوار مدرسه پریده بودم بیرون و رفته بودم تظاهرات، کمک

جوان‌هایی که می‌خواستند جلوی آتش زدن یک کتاب‌فروشی رو بگیرن. چیز مهمی نبود و تموم شد.»

«خب. خب؟» اخمی بر پیشانی‌اش می‌نشیند.

«این آدم یعنی همین نادر بازجوی من بود. یک جورایی حتی کمکم هم کرد و من بیست و چهار ساعت بیشتر در بازداشتگاه نموندم یا دست‌کم این طوری وانمود می‌کرد که کمکم کرده. نمی‌دونم واقعا نقش اون چی بود. ولی داستان من و اون بعد از ماجرای بازداشتگاه شروع شد.»

راج با دقت گوش می‌دهد و چشم از چشم من برنمی‌دارد. «خب؟»

«بعد از اینکه از بازداشتگاه اومدم، نادر هر دو یا سه هفته یک بار زنگی به من می‌زد. اوایل پشت تلفن هم بازجویی‌ایم می‌کرد ولی سر یک مسائل خیلی بی‌ربط. مثلا می‌گفت، شوهرت بعد از بازداشتگاه چیزی نگفت یا دیشب با مادرشوهرت دعوات شد؟! من اون موقع برای ورود به دانشگاه درس می‌خوندم. فکر می‌کردم درس خوندن و دانشگاه رفتن تنها راهیه که می‌تونم از دست شوهرم و نادر و اون موقعیتی که توش بودم خلاص بشم. اصلا هم نمی‌فهمیدم نادر چه‌طوری از همه‌چیز زندگی من خبر داره. اوایل فکر می‌کردم تلفنم کنترله. هیچ حرفی پشت تلفن نمی‌زدم. ارتباطم رو با همه دوست و آشناها کم کردم. ولی باز سر دو سه هفته که زنگ می‌زد یک چیزی می‌گفت که حیران می‌موندم. همه‌ش تو ترس و دلهره نگهم می‌داشت. بعضی اوقات فکر می‌کردم که توی شلنگ

آب هم صد تا چشم هست که داره به من نگاه می‌کنه. لباس‌هام رو پشت پرده عوض می‌کردم، باورم شده بود که یک چشمی دور و اطرافم هست ولی نمی‌تونستم بفهمم چه‌طوری. یک روز همه خونه رو گشتم شاید یک دوربین مخفی پیدا کنم ولی چیزی پیدا نکردم. هنوز هم برام معماست که چه‌طوری از همه جزییات زندگی من خبر داشت. یک سال به همین منوال گذشت تا اینکه دو روز مانده بود اسامی پذیرفته‌شدگان در دانشگاه‌ها رو بدند نادر به من زنگ زد و گفت که رشته فلسفه در دانشگاه مشهد پذیرفته شدم. خیلی خوشحال شدم. گفتم، شما از کجا می‌دونین؟ هنوز که روزنامه چاپ نشده؟ گفت اسامی قبول‌شدگان قبل از پذیرش در دانشگاه برای بررسی سوء پیشینه سیاسی اول به مرکز گزینش فرستاده می‌شوند، بعدهم گفت خودش منو تایید کرده. به هر حال باورم شد. کلی هم ازش تشکر کردم. تازه فهمیدم یک جای نقشه‌ام درست از آب درنیومده اونم اینکه من نمی‌تونستم هیچ‌جا از دست نادر فرار کنم.

«شاید عاشقت بوده؟»

«نه. هیچ‌وقت نمی‌گفت بیا همدیگرو ببینیم یا مثلا حرفی عاشقانه بزنه یا اشاره‌ای حتی به این موضوعات احساسی کنه. فقط در اون ترس همیشگی نگهم می‌داشت که مطمئن باشم زیر نظرم. من احساس می‌کردم که باز هم در بازداشتم ولی به شکل دیگه‌ای. هر بار زنگ می‌زد یک هفته افسردگی می‌گرفتم. تا اینکه رفتم مشهد. تو خوابگاه دختران بودم و تا

نه ماهی همه‌چیز آروم بود. نه از نادر خبری بود و نه کسی مزاحم درس خوندنم بود. خیلی هم خوشحال بودم. تا اینکه یک بعدازظهر مسئول خوابگاه اومد و گفت تلفن داری، برادرت پشت خطه. من که برادری نداشتم جا خوردم و فکر کردم شوهرم به خوابگاه زنگ زده که البته این هم برام عجیب بود چون اون اصلا اهل تلفن زدن نبود. نه شماره خوابگاه رو داشت و نه این قدر به من توجه داشت که حتی اسم دانشگاهم رو بدونه. یادمه تا رسیدم به تلفن مرکزی خوابگاه خیس عرق شدم. پلک‌هام می‌پریدند. حدسم درست بود. خود نادر بود. گفت برای یک بازپرسی روتین روز جمعه ساعت سه باید حاضر باشم. حتی گفت بهتره درباره بازجوییم با کسی حرف نزنم. گفتم من چه کار باید کنم؟ گفت نگران نباش. کمکت می‌کنم. آدرس هم به من داد.

آدرس رو نوشتم و گفتم چرا می‌خوای کمکم کنی؟ گفت دلم برای جوونی‌ات می‌سوزه. می‌دونستم که نادر مشهدیه. به نظرم طبیعی و عادی اومد که کارش رو به مشهد انتقال داده باشه. وقتی گوشی رو گذاشتم، دل پیچه گرفته بودم. نمی‌دونستم چه کار کنم. دلم نمی‌خواست حتی یک ساعت دوباره توی یکی از اون سلول‌های کثیف و تاریک بازداشتگاه یا زندان برگردم. به شوهرم هم نمی‌خواستم چیزی بگم. به اندازه‌ی کافی مخالف درس خوندنم بود و بداخلاقی می‌کرد. اگر می‌فهمید که قضیه بازجوییم هنوز تموم نشده، ممکن بود حق ادامه تحصیل رو هم ازم بگیره. من تازه داشتم جا می‌افتادم. دانشگاهم رو دوست داشتم. خودم

رو خوشبخت احساس می‌کردم. از شوهرم و خانواده‌اش دور بودم. دوست‌های جدید پیدا کرده بودم که با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم، پچ‌پچ می‌کردیم و از هر دری حرف می‌زدیم.»

به چشم‌های راج نگاه می‌کنم و ساکت می‌شوم. زبانم مثل چوب شده است.

راج با آن چشم‌های پر از انتظار می‌گوید: «فکر کن من این‌جا نیستم. برای درخت‌ها حرف می‌زنی.»

«اون شب و فردا شبش رو تا صبح غلت زدم. اضطراب ولم نمی‌کرد. دقیقا ساعت یک بعدازظهر جمعه بود که از خوابگاه بیرون اومدم. هوا بادی بود و خیلی هم ابری. یک بلوز یقه اسکی با دامن ماکسی پوشیده بودم و یک مقنعه بلند. روش هم روپوش و چادرمشکی. به یاسی زنگ زدم و آدرس رو دادم. سوار اتوبوس شدم و از راننده آدرس رو پرسیدم. گفت، این آدرس خارج از شهره. باید برم مرکز شهر و از اونجا مینی بوس بگیرم. من چند بار گم شدم و مینی بوس عوضی سوار شدم ولی سر ساعت سه بالاخره آدرس رو پیدا کردم. هیچ‌کس اونجا نبود. یعنی نه گاردی نه پاسداری، هیچ‌کس نبود. دو دل شدم که شاید آدرس عوضیه. اصلا این‌جا کجاست؟ یک در آهنی بزرگ دو لته بود، هنوز رنگ نخورده بود. روش بتونه‌ی ضد زنگ زده بودند. این طرف و اون طرف خونه چند تا همسایه بودند. چیزی تو دلم می‌گفت حنا برگرد.

این‌جا بیشتر شبیه خونه مسکونی است تا بازداشتگاه یا اداره. مردد شدم. حتی چند قدم هم برگشتم ولی دوباره ایستادم.

دنبال زنگ در گشتم ولی هیچ زنگی نداشت. سنگ درشتی از زمین برداشتم و به در کوبیدم. یک جوونی با لباس بسیجی در رو باز کرد. تو چشم‌هام نگاه نمی‌کرد. گفتم؛ سلام. جوابم رو نداد. آدرس رو نشونش دادم. اشاره کرد دنبالش برم.

از باغ بزرگی رد شدیم و از کنار یک استخر خالی هم گذشتیم. ته باغ، ساختمان کوچکی بود. واردش شدیم، بیشتر شبیه دفتر یا آفیس بود. روی یک صندلی روسی روبه‌روی یک میز بد شکل فلزی نشستم. جوون بسیجی که سرش پایین بود بدون یک کلمه از اتاق بیرون رفت. پا شدم و هول هولکی بهش گفتم، ببخشین من قراره...» اون هم برگشت مثل جن زده‌ها به سرتاپای من نگاهی انداخت و رفت. به زحمت شانزده سال داشت.

به اتاق نگاه کردم. مثل اداره‌ی بازجویی نبود دست کم اون جوری که من دیده بودم نبود. بیشتر شبیه خانه‌ای بود که گاهی ازش استفاده می‌شه. اونجا بود که حس کردم با پای خودم توی تله اومدم. چیزی از درونم می‌گفت خطا کردی. بلند شدم و رفتم به طرف در که برگردم. همون موقع نادر از در دیگه‌ی اتاق اومد تو. از آخرین باری که در بازجویی قبلی‌ام دیده بودمش لاغرتر شده بود. هر دو به هم نگاه کردیم. سلام

دادم.

گفت، این‌جا رو راحت پیدا کردی؟ برگشتم روی صندلی‌ام و گفتم نه خیلی راحت. دوباره گفت، خب خانم دانشجو از مشهد خوشت میاد؟ لحنش صمیمیت چندش‌آوری داشت. خیلی خودمونی حرف می‌زد و تو تو می‌کرد. گفتم، این‌جا کجاست؟ من چرا این‌جام؟ با صدای خشن و محکمی گفت، اگه الان داری درس می‌خونی و راست راست تو خیابون راه میری از خیر سر منه. هر چیزی قیمتی داره. با دسته کورا که طرف نیستی. تو بازجویی شاهرود که خوب بلبل زبون بودی.

چادرم رو به دندون گرفتم و دویدم به طرف در. اون هم با یک حرکت منو کشید به طرف خودش. آرنجش رو روی گردنم گذاشت. اینقدر سفت فشارم داد که احساس کردم دارم خفه می‌شم. بعد منو با خودش کشید و در اتاق رو قفل کرد. در از اون درهای دو لته‌ی چوبی بود که شیشه‌ی بلند مات تا نصفه‌اش میومد. بعد ولم کرد. انگار نه انگار که چیزی شده. گفت، شربت می‌خوری یا چایی؟ تمام بدنم می‌لرزید. گفتم، از جون من چی می‌خوای؟

خونسرد گفت، چادرتو بردار. راحت باش. صداش مهربون و نرم شده بود. نگاهی دور و برم انداختم و چادرم رو برداشتم. به طرفم اومد که مقنعه‌ام رو دربیاره. دستش رو زدم کنار. شرق زد توی گوشم و گفت، دختر خوبی باش.

برق از چشم‌هام پرید. صورتم می‌سوخت. مقنعه رو کشید و به موهای دم اسبی‌ام که با کش بسته بودم، یه دستی کشید. گفت، بریم توی اون اتاق. خشکم زده بود. پاهام قدرت حرکت نداشتند. هولم داد به طرف در. همون دری که ازش وارد شده بود.

توی اتاق دیگه یک تخت بزرگ سفید بود و یک میز و دو تا صندلی. روی دیوار هم یک آینه قدی باریک و بلند نصب بود و کف زمین هم موزاییک. دیگه هیچی.»

دوباره ساکت می‌شوم. زبانم سنگین است. دو دستم را به شقیقه‌هایم می‌گذارم. راج دست‌هایم را برمی‌دارد و در دو دستش می‌گیرد. «فکر کن هیچ‌کس این‌جا نیست. من سراپا گوشم. سوالی هم ازت نمی‌کنم. خب؟ هر چی که بوده رو بریز بیرون.»

سر تکان می‌دهم. دست‌هایم را از دست‌هایش بیرون می‌کشم. کمی می‌چرخم رو به درخت نارون رو به رویم.

«بعد دکمه‌های روپوشم رو یکی یکی باز کرد. گفت روپوشتو بنداز رو دسته صندلی. منم همین کارو کردم. دوباره گفت، چایی می‌خوری یا شربت؟

گفتم چایی. از در بیرون رفت. اتاق بوی خاصی می‌داد مثل بوی مواد و علف. هر چی بود با سیگار فرق داشت. دیدم اتاق فقط یک پنجره

داره که رو به باغ باز می‌شه و با نرده‌های سیاه آهنی حصار شده. تنها در خروجی همان در دو لته چوبی، تو اتاق دیگه بود که قفلش کرده بود.

با یک سینی و دو تا استکان چایی اومد تو. بوی نعناع بلند شد. دیدم دو برگ نعنا روی استکان هاست و یک شاخه نبات توی یکی از نعلبکی‌ها. سینی رو روی میز گذاشت و نرم گفت، چرا ایستادی. بیا روی صندلی بشین. تازه فهمیدم که تمام مدت ایستاده بودم. نشستم روی صندلی. سر زانو هام می‌خوردند به هم.

گفت، از دانشگاه راضی‌ای؟ همه‌چیز خوبه؟ گفتم، آره خوبه. شروع کرد به هم زدن نبات توی استکان چایی. یک جرعه هم ازش نوشید و گفت، تازه دمه. بعد دادش به دست من. استکان تو دستم بود که نبات نیمه حل شده رو با انگشتش از استکانم درآورد و انداخت تو استکان خودش. گفت، برام آواز بخون. از زیر گوش هام داغی می‌زد تو صورتم. نمی‌دونستم چه‌طوری از این مخمصه در بیام. گفتم، بلد نیستم. خندید و چایش رو هورت کشید. از جاش بلند شد. روتختی رو کنار زد. زیر تخت دو تا کشوی بزرگ بود. یکیش رو باز کرد و دستش رو برد تو. یک قیچی سلمانی از اون درآورد. استکان از دستم ول شد. چایی ریخت روی دامنم و روی زمین.

گفت، نترس. فقط می‌خوام یه کم موهات رو مرتب کنم. موی بلند اصلا بهت نمیاد. صورت به این ظریفی رو که نمی‌برن زیر این همه

مو. اومد طرفم و گفت، حالا مثل یه دختر خوب برو جلوی آینه بشین. چشمم سیاهی رفت. فکر کردم از اون مریض‌های جنسی است که می‌خواد با قیچی بکشدم، یا فرو کنه وسط پاهام. از جا بلند شدم. حالت تهوع داشتم. رگ گردنم می‌جهید. دهانم تلخ شده بود. اومد جلو. با پشت دستش صورتم رو ناز کرد و صندلی خودش را رو به روی آینه گذاشت. یک پیراهن آستین بلند کرم پوشیده بود با شلوار نخی مشکی. آستین‌های پیراهنش رو تا آرنجش زد بالا و گفت، موهاتو دوست ندارم. دستش رو انداخت دور موهام و دم اسبی‌ام رو دور تا دور مچش پیچید، یکهو محکم کشیدش. من جیغ زدم. خندید و ولش کرد. چادرم رو از اتاق دیگه آورد و دور گردنم انداخت، مثل پیش بند آرایشگاه. شستش رو کرد توی قیچی و دم اسبی‌ام رو از بیخ کش قیطانی خِرت و خِرت برید. جیغ کشیدم چی کار می‌کنی؟ کشیده‌ی محکمی زد تو گوشم. گفت، وقتی جیغ می‌کشی صداتو دوست ندارم. دم اسبی‌ام رو همانطور که چیده بود مرتب گذاشت روی تخت. یک لحظه از اتاق بیرون رفت و با یک ماشین اصلاح مردونه برگشت. صورتم هنوز از کشیده‌اش می‌سوخت و سرم تیر می‌کشید. نمره‌ی ماشین رو گذاشت روی چهار و گفت: «حالا مثل دختر خوب آروم بشین و تکون نخور. شروع کرد به تراشیدن موهام. بالای شقیقه و دور گوش‌هام. با صدای بلند می‌خندید و جوک‌های کثیف می‌گفت، هنوز جوک‌هاش رو یادمه. یکیش این بود:

«به یارو میگن به دنیای بعد از مرگ اعتقاد داری؟ میگه صددرصد. من خودم دو سال بعد از مرگ پدرم دنیا اومدم.» بعد خودش از خنده غش می‌کرد. ماشین اصلاح رو گرفته بود روی سرم و بی‌رحمانه می‌چرخاند.

من هیچ واکنشی نشان نمی‌دادم. شوک شده بودم. بدنم کرخت کرخت شده بود. به آینه که نگاه می‌کردم، چشم هام تار می‌دیدند. آرزو کردم کاش انفرادی بودم. اشک‌هام تند و تند می‌ریختند.

یک لحظه به چشم‌های من نگاه کرد. گفت: چیه؟ با جوکای من حال نمی‌کنی؟ جوک حتما باید سیاسی باشه؟ بیا اینم سیاسی.

«از یارو پرسیدند فرق زن اول با زن دوم چیه؟ گفت زن دوم که حق ماست ولی زن اول مثل امریکاست که هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.»

وقتی می‌خندید، چشم‌هاش بسته می‌شدند و مژه‌های زردش نمور. گفت، ببین چقدر ناز شدی.

همین‌طور که به سر نامرتب تراشیده شده‌ام نگاه می‌کردم. اشک‌هام

بند اومدند. فکر کنم ترس تسخیرم کرده بود، نه چیزی رو حس می‌کردم و نه به چیزی فکر می‌کردم. اون‌جا بود که به قدرت شیطان ایمان آوردم. حس می‌کردم قدرتی مخوف و مافوق طبیعی شانه به شانه‌ی اون ایستاده. حتی یک آن حرکت سیاه دودی رنگی رو توی آینه دیدم. نمی‌دونم، تو حالت وهم انگیزی بودم.

نادر ماشین اصلاح رو روی میز گذاشت. چادرم رو از دور گردنم باز کرد و تو اتاق تکاند و مرتب گذاشتش روی دسته‌ی صندلی روی روپوشم. کف اتاق پر از مو ریزه شده بود. گفت: «حالا مثل دختر خوب رو به دیوار وایسا و همه لباس‌هاتو در بیار.

فقط نگاش می‌کردم. از جام، جم نمی‌خوردم. به صندلی میخ شده بودم. همانطور که نشسته بودم با یک حرکت صندلی رو از زیرم کشید. محکم خوردم زمین. داد زد مگه نشنیدی چی گفتم؟ بلند شدم. شرق زد توی صورتم. دوباره یک‌وری پرت شدم روی زمین.

بلند شدم. سرم گیج می‌رفت. دوباره دستش رو بلند کرد که بزنه، بلوز یقه اسکی‌ام رو در آوردم. دستش تو هوا موند. از درد به خودم می‌پیچیدم. زیرپوشم رو هم در آوردم. با هق‌هق گفتم، من زن شوهردارم. به خدا حرومه. گناه کبیره است...» دویدم به سمت اتاق دیگه.

با یک حرکت من رو گرفت و دامنم رو از تنم کشید بیرون. دستش رو انداخت دور گردنم و گفت، اینقدر نازکه که با یه فشار له می‌شی. گفت

می‌خوای چی رو برای شوهرت نگه داری؟ تو که به کردن عادت داری. به خدا و قرآن هم که اعتقاد نداری.

به پاش افتادم و با هق‌هق گفتم: «من اگه اعتقاد ندارم تو که به خدا و قرآن اعتقاد داری. تو رو به مقدساتت...»

پاش رو از دست‌هام کشید بیرون و گفت: خفه شو. زِر زِر زیادی نزن. من مثل گربه‌ام. نرم و لطیفم. اینقدر ملیح می‌چپونم که خوشتم میاد.

دوباره خودم رو انداختم روی پاش و گفتم: «بذار با هم دوست باشیم، خود به خود رابطه برقرار می‌شه. بذار دوست باشیم هر چی تو بگی من می‌کنم...»

قاه قاهی زد و گفت: فکر کردی بچه تهرانی خیلی زرنگی، نه؟ فکر کردی این‌جام اتاق بازجوییه؟ خوب فیلمتو بازی کردی. اطلاعات سوخته یعنی چی؟» یادم افتاد که من این حرف رو فقط به محسن، زندانی کناریم زده بودم. با ناز و غمزه ادای من رو در میاورد و همه بدنش رو تاب می‌داد. گفت: «بیچاره اگه من پشتت نبودم الان ده نفر تو کس و کونت رفته بودند.»

منو ببخش راج. ولی عینا حرف‌های کثیف خودش رو برات می‌گم.

راج دستش را می‌آورد بالا. «گفتم که فکر کن با درخت‌ها داری حرف می‌زنی. راحت راحت باش.»

نادر دستش رو انداخت دور کمرم و کشید منو جلوی آینه. شورتم وسط اتاق بود. بعد با صدای آرام و خونسرد گفت: «حالا مثل یه دختر خوب دستاتو بگذار دو طرف آینه. تکون هم نخور. به سینه‌بندم دست نزد. نگاه هم نکرد. دست‌هام رو دو طرف آینه گذاشتم. تمام بدنم رعشه گرفته بود.

دم اسبی چیده‌ام رو از روی تخت برداشت. وسط پای باز شده‌ام روی موزاییک‌های کف اتاق انداخت. خودش اومد پشت من. دستش رو کشید به پشتم و انگشتش رو با خشونت لای پام فرو کرد. جیغ کشیدم. زیپ شلوارش رو کشید پایین. شورت نپوشیده بود و آلتش بزرگ شده بود. وحشیانه داد می‌کشید و فحش‌های قبیح می‌داد: «خم شو کثافت. خم شو کونی، بچه مزلف، خایه‌هاتو گا...ییدم...» با دستش گردن و کمرم را به جلو فشار می‌داد که خم شم. فحش‌های رکیکی می‌داد که فقط مردها به مردها می‌دادند. این فحش‌ها را کسی به زن نمی‌دهد. چشم‌هاش رو تو آینه دیدم. فهمیدم که شنیدن این فحش‌ها به ارگاسمش کمک می‌کند. چشم‌هاش سرخ شده بودند. خون تو صورت سفیدش دویده بود. پاهای بی‌جورابش رو می‌زد توی موها و پخش و پلا شون می‌کرد و آلتش رو با دست می‌مالید. به محضی که دو دستش رو کشید روی آلتش، من با تمام قدرتم پریدم به طرف میز. ماشین اصلاح رو برداشتم و پرت کردم توی صورتش. انتظار نداشت. خون از صورتش فواره زد. از درد فریاد می‌کشید و به خودش می‌پیچید. بعد سینی استکان‌ها

رو پرت کردم طرفش. جا خالی داد. خورد به آینه. صدای مهیبی داد. آینه صد تیکه شد. استکان شکسته‌ها و خرده آینه‌ها ریختند کف اتاق. اون نعره می‌کشید: «پتیاره. جنده. مادرت و گا...» آرنجم رو گرفت و کشید. لیز خوردم روی شکسته‌های آینه. یک تکه آینه فرو رفت تو پره دو تا از انگشت‌های دست راستم. کمرم رو محکم گرفت و چنان تا کرد که احساس کردم مهره‌ام شکست. من از درد نعره می‌کشیدم. همان‌طور که تا شده بودم، تکه آینه‌ای که به دستم رفته بود رو کشیدم بیرون. از کف پاها و دستم خون شتک زد روی زمین. ولم کرد. تندی برگشتم و با تمام زورم اون تیکه آینه رو جایی نزدیک گردنش فرو کردم. نمی‌تونستم دقیق ببینم که به کجاش فرو کرده‌ام ولی هر چی بود کار کرد؛ خون بود که از گلوش فواره می‌زد. دیگر چیزی نمی‌فهمیدم. مثل وحشی‌ها فقط هوار می‌کشیدم. جیغ‌هایی که تا هفت تا خونه آن‌ورتر می‌رفت. کسی با لگد محکم می‌کوبید به در اتاق. پسر جوان بسیجی وارد شد. دید که خون روی آینه‌های شکسته شده و زمین پخش شده. دست نادر به چانه و گلوش است و من لخت و عور مثل دیوانه‌ها جیغ می‌کشم. شورتم هنوز وسط اتاق بود. جوان بسیجی هول کرد. چشم‌هاش داشتند از حدقه در می‌آمدند. دوید به طرف نادر.

من دیگه معطل نکردم. مقنعه و چادرم رو برداشتم. لباس‌ها و کفش‌هام رو چنگ زدم. همان‌طور لخت و پابرهنه فرار کردم و از اتاق کناری بیرون زدم. لگدهایی که پسر بسیجی به در زده بود یکی از شیشه‌ها رو

شکانده بود و قفل در هم خرد شده بود. همان‌طور لخت و برهنه از باغ گذشتم و رسیدم پشت در. باران می‌بارید. بلوز و شورتم رو پیدا نکردم. دامن بلندم رو سریع کشیدم تا بالای سینه‌ام. مقنعه‌ام رو انداختم و چادرم رو سر کردم. روپوشم هم نمی‌دونم کجا از دستم افتاده بود. دیدم فقط یک لنگه کفش دارم. همان رو پا کردم.

اومدم در باغ رو باز کنم، در قفل بود. ذهنم کار نمی‌کرد. دوباره شروع کردم به جیغ‌های جگرخراش کشیدن: «کمک کنین. آی مردم... کمک کنین آتیش. آتیش... » با چنان قدرتی جیغ می‌کشیدم و داد می‌زدم که پاره شدن تارهای صوتی‌ام رو حس می‌کردم. در اون لحظه قدرتی گرفته بودم که هیچ‌وقت از خودم انتظار نداشتم. ضجه‌های بی‌امان می‌زدم. چند تا مرد از دیوار باغ پریدند تو. چند نفر هم از بیرون در رو هل می‌دادند. دستی مردانه از زیر در گذشت، سعی می‌کرد میله‌ای را که دو لته‌ی در را به هم وصل کرده بود تکان بده و در رو باز کنه. میله را از لولای در بالا کشیدم. قفل در با زور مردهای پشت در باز شد.

داد زدم: «برین ته باغ.» اون‌ها در باغ می‌دویدند و من در خیابان. نمی‌دونم چه مدتی دویدم بی‌آنکه نگاهی به پشت سرم کنم. از کوچه پس‌کوچه‌ها و خیابان‌ها گذشتم. بارون تند شده بود. صدای رعد می‌اومد. حس می‌کردم در دنیای دیگری در حال دویدنم. همه‌چیز سیال و مورب بود. پای چپم برهنه بود و آسمان بی‌رحمانه می‌بارید.

همه‌چیز رو می‌شست. خون انگشت‌هام، کف پام، آب بینی ماسیده روی صورتم، همه‌چیز رو. ولی وحشتی که به جانم چنگ انداخته بود شسته نمی‌شد. خیال می‌کردم نادر هنوز هم پشت سرمه.

بعد از اون روز زندگی من عوض شد؛ تا شش سال با وحشت روی زمین راه می‌رفتم تا که اومدم لندن. و اون هنوز هم تو مسیر زندگی منه!

راج بغلم می‌کند. های‌های گریه می‌کنم. چانه‌ام می‌لرزد. هوا تاریکِ تاریک شده است و باد لای درختان زوزه می‌کشد. اشک‌های راج را روی گونه‌ام احساس می‌کنم.

نه

صدای رادیو تا آخرین حد آن بلند است. دینو لبخند بزرگی به من می‌زند. «صبح به خیر. چطوری؟»

«صبح به خیر. جای برنو خالی نباشه.»

«مرسی. مادرش خیلی گریه کرد ولی خب جوانیست و صد آرزو. آخرش باید بره دنبال زندگیش.» شلوارها را تند و تند در دستگاه بخار می‌گذارد و در می‌آورد. جا می‌خورم. این کار من است، نه او.

مشغول برس‌زدن یقه‌ها می‌شوم. دینو می‌گوید: «یقه‌ها رو ولش کن. بیا لباس‌های آماده رو ببر بیرون به ترتیب شماره بچین.»

تعجب می‌کنم. این کار را همیشه آخر وقت‌ها انجام می‌دهیم. مرد سیاه‌پوستی که اتوکار است وارد می‌شود، دو ساعت زودتر از معمول.

من را که می‌بیند سلام گرمی می‌کند و می‌رود پشت دستگاه اتو. نگاه گره‌داری بین او و دینو رد و بدل می‌شود. دلم شور می‌افتد. چیزی سر جایش نیست یا آن‌ها چیزی را می‌دانند که من نمی‌دانم.

هنوز ده دقیقه‌ای نگذشته است که جیمز می‌آید توی مغازه. می‌گویم: «سلام. صبح به خیر.»

«صبح به خیر. حنا! لطفا چند دقیقه بیا ته حیاط، کارت دارم.»

از لحن حرف زدنش دلم می‌ریزد. هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم ایرادی از خودم یا کارم پیدا کنم. «چشم. الان.»

دینو و مرد سیاه‌پوست هیچ کدام به من نگاه نمی‌کنند. دیگر مطمئنم که می‌دانند قضیه چیست. جیمز می‌رود ته حیاط. لباس‌ها را تند و تند سر جای‌شان می‌چینم.

دینو می‌گوید: «ولش کن. من انجام می‌دم.»

«مرسی.» می‌روم ته حیاط. تازه ساعت نه و ربع شده است.

جیمز قهوه صبحش را مزه‌مزه می‌کند. نگاه نصفه‌نیمه‌ای به من می‌اندازد. «حنا. برای این هشت هفته‌ای که این‌جا کار کردی از تو راضی‌ام. مشکلی با کار کردنت ندارم، ولی اوضاع مالی خوب نیست. مشتری به اندازه کافی نداریم. نمی‌تونم دیگه به تو حقوقی بدم. اگر جایی کار پیدا کردی من با کمال میل برایت رضایت‌نامه می‌نویسم.» برمی‌گردد به طرف یکی از ماشین‌های بزرگ لباسشویی و چند دکمه را فشار می‌دهد.

لب‌هایم می‌لرزند. بی‌هیچ کلامی از اتاقش بیرون می‌آیم و وارد مغازه می‌شوم. کیفم را برمی‌دارم و رو به دینو و مرد سیاه‌پوست می‌گویم: «خداحافظ.»

دینو به طرفم می‌آید و بغلم می‌کند. در شانه‌های بزرگ و پهنش گم می‌شوم. این اشک‌های لعنتی هم که برای خودشان می‌ریزند. دینو می‌گوید: «می‌دونم، باید دست‌کم یک هفته قبل می‌گفت که تکلیفتو بدونی. دلم نیامد که خودم بهت بگم. این رفتار انسانی نیست ولی من خودم هم این‌جا کارگرم.»

از آغوشش بیرون می‌آیم. «نه. مسئله‌ای نیست. تقصیر هیچ‌کس نیست.»

مرد سیاه‌پوست دستگاه را ول می‌کند و بغلم می‌کند. بوی خاصی می‌دهد. شانه‌اش را می‌بوسم و از در بیرون می‌روم.

مردم در رفت و آمدند و آسمان مثل همیشه ابری و خاکستری. وارد اولین فضای سبز می‌شوم. یک قبرستان قدیمی است. بی‌هدف قدم می‌زنم. امروز قرار است ساعت شش خانه‌ای را ببینم که یک اتاقش را اجاره می‌دهند. مادرم با کمک دوست و آشناهایش پیدا کرده بود. روی نیمکت چوبی، روبه‌روی قبرها می‌نشینم. به دسته گل‌های تازه و صلیب‌ها نگاه می‌کنم. تصویر مسیح روی آن‌ها حک شده است که از دست و پایش خون می‌ریزد. خودم را به جای مسیح روی صلیب می‌بینم که از شانه‌هایم خون می‌ریزد. سرم را میان دو دستم می‌گیرم و به سکوت اطراف گوش می‌دهم. عمیق و سنگین است. دلم می‌خواهد با کسی حرف بزنم. نیما سر کار است. مزاحم منیژه نباید شوم. راج سر کا ر

است، مادرم از راه دور چه باری از دوش من برمی‌دارد... کنار اولین قبر می‌نشینم. روی سنگ قبر نوشته شده است: مارگارت هریس ۱۹۲۳— ۱۹۹۹، مادری مهربان، همسری دلسوز. روی نوشته‌ها دست می‌کشم. من هیچ‌کدام نبودم؛ نه مادری مهربان و نه همسری دلسوز.

حس می‌کنم حفره‌ای شده‌ام پر از نداشته‌ها و از دست‌داده‌ها. این حفره کم‌کم مرا می‌بلعد. این‌جا چقدر غم‌بار است.

گراهام به ذهنم می‌آید. زنگ می‌زنم. گوشی را دیر برمی‌دارد.

«صبح به خیر. بد موقع زنگ زدم؟»

«سلام. تویی؟! نه. اصلا. داشتم پا می‌شدم. چه خوب که صدای تو رو می‌شنوم. خوبی؟»

«چرا هیچ‌وقت به من زنگ نزدی؟»

«حنا جان پیغام دادم که آخر هفته می‌بینمت.»

«بعد از یک ماه و نیم پیغام می‌فرستی؟ خسته نباشی.»

«خیلی عصبانی. چیزی شده؟»

«هیچی. فقط زنگ زدم بگم خیلی بی‌شعوری.» اشک‌هایم می‌ریزند.

سکوتی برقرار می‌شود. با صدای گرفته و خواب‌آلودش می‌گوید: «حنا جان گریه می‌کنی؟ من این‌جوریم دیگه. از تلفن زدن بدم میاد. راست

می‌گی من بی‌شعورم. حالا بگو ببینم چی شده؟»

«یه خرده دلم گرفته. دوست داشتم با کسی حرف بزنم.»

«اووو... مرسی که این افتخار رو به من دادی. بگو چه اتفاقی افتاده.»

«اول صبح عذرم رو خواستند. از کار بی‌کار شدم. الان هم تو قبرستونم.»

«ها ها. حالا چرا قبرستون؟ غصه نخور. کار همیشه هست. این‌جا نشد یه جای دیگه.»

«هیچ کاری سخت‌تر از پیدا کردنِ کار نیست.» دماغم را بالا می‌کشم.

«عیبی نداره. کار هم پیدا می‌کنی. وکیل پیدا کردی؟ نیما کسی رو پیدا کرده.»

«نه هنوز پیدا نکردم.» می‌روم توی فکر؛ چرا نیما به گراهام زنگ زده.

«دوست داشتی الان کجا بودی؟»

ساکتم. جوابش را نمی‌دهم.

گراهام هم ساکت است. بالاخره می‌گوید: «حنا خوبی؟»

«هنوز زنده‌ام. از جایی که هستم خوشحال نیستم.»

«اگر یک مرد چشم آبی و مو بلوند دوستت داشته باشه، خونه و زندگی و

لباس‌های شیک و عطرهای گرون‌قیمت برات بخره، گاهی هم جواهراتی بهت بده، خوشحال می‌شی؟ هر وقت هم خسته شدی می‌گی از جلوی چشمم برو کنار.»

می‌پرم وسط حرفش. «گراهام!؟ حالت خوبه؟ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟»

می‌خندد. «از آرزوهای زنان مهاجر ایرانی حرف می‌زنم. از خودم در نمی‌آرم.»

«جدی؟ کی این حرف‌ها رو به تو زده؟»

«دیشب توی اینترنت درباره آرزوهای زنان مهاجر ایرانی، می‌خوندم. کلی خندیدم.»

«پس حالا که فهمیدی دست‌به‌کار شو، کمر همتت رو ببند.»

«اگه همچین مردی رو پیدا کردم مطمئنا خودم زنش می‌شم.»

«این جور حرف زدن بهت نمی‌آد.»

«فردا شنبه؛ نیما و دوست دخترش قراره بیان کافه روژ ایلینگ[۴۲]. تو هم می‌آیی دیگه؟»

با لحن سردی می‌گویم: «آهان. ساعت چند؟»

---

۴۲ Ealing Broadway

«حدودای پنج بعدازظهر.»

«شاید بیام. چرا نیما به تو زنگ زد؟»

مکثی می‌کند. خنده مزورانه‌ای تحویلم می‌دهد. «کوله‌پشتی و فکر کنم چند دست لباسش این‌جا خونه‌ی یکی از دوستاش جا مونده. از من خواست قبل از این‌که بیام لندن برم خونه دوستش و وسایلش رو بگیرم. سوال دیگه‌ای هم اگه داری در خدمت ملکه پرشیا هستم.»

«نه. ندارم. فردا می‌بینمت.»

از قبرستان می‌آیم بیرون. حالم بهتر است. می‌رسم به اولین کافی‌شاپ. می‌روم تو. صاحب مغازه از ترک‌های ترکیه است. «می‌شه یه قهوه ترک به من بدین.»

لبخند می‌زند و سر کیف می‌آید. «آی گفتی ها. هیشکی این‌جا قهوه ترک نمی‌خوره. از بس که بی‌سلیقه‌ان. ایرانی هستی؟»

«آره.»

«چشا ایرانی چوخ گشه دی. کام تو استامبول یه کافی به تو کافی یادت فراموش.» ترکی و چند کلمه فارسی را که بلد است با انگلیسی قاطی می‌کند ولی در نهایت منظورش را می‌فهمم و می‌خندم.

«قبلا این‌جا ندیده بودمت. تازه این محل اومدی؟»

«آره. تازه اومدم. دنبال کارم.»

«بلدی با ماشین قهوه کار کنی؟»

«یادم بدین زود یاد می‌گیرم.»

«بیا بیا همین الان یادت می‌دم.»

باورم نمی‌شود. می‌روم پشت پیشخوان، جلوی ماشین قهوه.

یادم می‌دهد چه جوری شیر را بجوشانم که آرام‌آرام کف کند و روی قهوه را بپوشاند. می‌گوید: «اگر نصف کاکائو و نصف قهوه را توی لیوان بریزی می‌شود کافه موکا. اگر شیر بی‌کف روی قهوه بریزی می‌شود کافه لاته. قهوه سیاه ساده با آب جوش می‌شود آمریکانو. فقط یک شات قهوه، می‌شود اسپرسو.»

می‌گویم: «دیگه قراره برای شما کار کنم؟»

«آره. یک هفته نه صبح تا چهار بعدازظهر. هفته بعد از چهار بعدازظهر تا یازده شب. هفت روز هفته هم کار می‌کنیم. می‌تونی؟»

«آره. ساعتی چند می‌دی؟»

«سه پوند.»

بُراق نگاهش می‌کنم. «این‌که خیلی کمه. حداقل دستمزد، ساعتی پنج پونده.»

«مسلمانی؟»

ابروهایم می‌پرند بالا. «مسلمان‌زاده که هستم.»

«خیل خب، ساعتی چهار پوند. دیگه آخرش. پولتم روز به روز می‌گیری. اشاره به کاسه‌ی برنجی روی پیشخوان می‌کند: «دست به این انعام هم نمی‌زنی.» چند سکه‌ی بیست پنسی و پنجاه پنسی در آن است.

«باشه. قبوله.»

«اسمت چیه؟»

«حنا.»

«چه اسم خوبی. منم عادل.»

«از فردا بیام سرکار؟»

«نه. همین جا باش. امروز از دخترا هیشکی پیداش نشده.»

قهوه ترک یادم می‌رود و یک لیوان کاپوچینو برای خودم درست می‌کنم. با دقت پارچ شیر را زیر میله‌ی بخار می‌گیرم، یک وریش می‌کنم که خوب کف کند و شیر زیادی جوش نخورد. می‌نشینم روی صندلی پشت پیشخوان.

مشتری‌ها یکی‌یکی می‌آیند. عادل یادم می‌دهد که به هر تازه‌واردی با لبخند خوش‌آمد بگویم. بنا به تعداد نفرات میزی را انتخاب کنم و منوی

غذا یا نوشیدنی را جلویشان بگذارم، یادم می‌دهد که چطوری و با چه ترتیبی اسم غذا را یادداشت کنم و با ذکر شماره میز، آن را به آشپز در آشپزخانه تحویل دهم، بعد از دو دقیقه که از سرو غذا گذشت، بروم و از ایشان بپرسم که کم و کسری ندارید؟ همه‌چیز درست است؟ پس از تمام کردن غذا یا نوشیدنی ظرف‌های کثیف را بردارم و ببرم آشپزخانه، روی میز را دستمال بکشم، منوی دسر را ببرم، چه جوری پول را در ماشین بریزم و بقیه پول را بگیرم، رنگ صورتی قبض مشتری است، رنگ زرد قبض دخل است، و...

... تصورش را هم نمی‌کردم که کارکردن در کافه رستوران تا این حد سخت و پر اضطراب باشد. سعی می‌کنم همه‌چیز را به خاطر بسپارم. عادل اصلا نمی‌فهمد که روز اول است و تا به حال در کافه رستوران کار نکرده‌ام. نمی‌فهمم چه‌طوری ساعت چهار می‌شود. هنوز ناهار نخورده‌ام. گرسنه‌ام و سرم سنگین است.

می‌روم آشپزخانه و به آشپز می‌گویم: «اصلان، خیلی گرسنه‌ام. غذا چی داریم؟»

او جوانی است با پوست روشن و چشم و ابروی مشکی. نگاهم می‌کند. نفرت از چشم‌هایش می‌ریزد. انگار به یک موجود کریه و نجس می‌نگرد. با انگلیسی بدی می‌گوید: «باید پول بدی.»

دهانم باز می‌ماند. می‌روم پیش عادل. «چرا من باید پول ناهار بدم. اگر

این‌جا کار می‌کنم یعنی غذا هم باید روش باشه.»

«می‌دونم. می‌دونم. اصلان دوست نداره غیر از مشتری به کسی غذا بده. سر به سرش نذار. همینه دیگه.»

برمی‌گردم آشپزخانه. به فارسی می‌گویم: «حیوون عوضی.»

می‌روم مغازه‌ی کناری. فروشنده یک جوان سری‌لانکایی است. یک ساندویچ املت می‌خرم سه پوند و نیم.

از جلوی اصلان رد می‌شوم و دوباره زیر لب طوری که بشنود می‌گویم: «حیوان.»

عادل می‌گوید: «دختری که قرار بود بیاد، نیومده. می‌تونی تا شب بمونی؟»

یادم می‌افتد که باید بروم خانه ببینم. «باشه. می‌مونم.»

تلفن می‌زنم و قرار خانه را به هم می‌زنم. برای منیژه هم پیغام می‌فرستم که شب دیر می‌آیم.

ساعت هفت شب است و هنوز از دختری که قرار است برای شیفت چهار تا یازده بیاید، خبری نیست. به نظرم کمی عجیب می‌آید. کافه رستوران خیلی شلوغ نیست، ولی یک نفر هم برای رسیدگی به همه‌چیز کافی نیست. وقتی یک مشتری قهوه می‌خواهد و هم‌زمان مشتری

دیگری ناهار یا عصرانه، هول می‌کنم. مخصوصا که یکی هم بخواهد پول بپردازد، دیگر سر گیجه می‌گیرم.

ساعت یازده شب شده است. عادل یادم می‌دهد که چطوری میزها را جمع کنم و صندلی‌ها را روی هم بگذارم. کف مغازه را تی بکشم و توالت دستشویی‌ها را تمیز کنم و دستگاه قهوه را با بخار برق بیندازم.

پیش از آن‌که در را قفل کند، می‌رود سراغ کاسه انعام و پول‌ها را می‌شمرد. «ساعت ده و نیم کارو شروع کردی تا یازده و نیم... می‌شه پنجاه و دو پوند.» پول خردها را می‌ریزد کف دستم.

«اقلا اسکناس بده.»

پنج تا اسکناس ده پوندی به من می‌دهد و می‌گوید: «صبح سر یک ربع به نه این‌جا باش.»

در خیابان خلوت قدم می‌زنم. هوا خنک است، ولی من داغم، از تو می‌سوزم. پاهایم ورم کرده‌اند. به اسکناس‌های ته جیبم دست می‌کشم و دلم از گرسنگی قار و قور می‌کند. در ایستگاه اتوبوس می‌ایستم. چند پسر نوجوان سیگار می‌کشند. چقدر دلم سیگار می‌خواهد. به یکی از آن‌ها می‌گویم: «یه نخ سیگار داری؟»

فوری دستش را در جیبش می‌کند و یک پاکت سیگار وینستون در می‌آورد. یکی برمی‌دارم و میان لب‌هایم می‌گذارم. فندکش را زیر سیگار

می‌گیرد. از جیبم یک پوند در می‌آورم و می‌گذارم کف دستش. «راضی هستی؟»

لبخند می‌زند و یک پوندی را می‌گیرد. فکر نمی‌کنم بیشتر از چهارده سال داشته باشد. از ایستگاه اتوبوس بیرون می‌آیم. تا خانه بیست دقیقه پیاده‌روی است. به یکی از نیمکت‌های چوبی پیاده‌رو تکیه می‌دهم. می‌دانم اگر بنشینم دیگر نمی‌توانم بلند شوم. مهره‌های کمرم از درد می‌سوزند. به ماه نگاه می‌کنم. مثل یک نان شیرینی گرد است که دور و برش پودر قند پاشیده باشند. نشسته است وسط سفره مخملی آسمان. امشب از آن شب‌های کمیاب ستاره‌دار لندن است. چقدر این سیگار می‌چسبد. یک ربع به دوازده است. می‌رسم خانه. موبایلم را چک می‌کنم. نیما و راج هر دو زنگ زده‌اند. حوصله‌ی شنیدن پیغام‌ها را ندارم. آهسته کلید می‌اندازم. پاهایم را نشُسته، روی کاناپه بیهوش می‌شوم.

ساعت نه نشده پشت در کافه رستوران می‌رسم. دوش گرفته و صبحانه نخورده. کاش معده نداشتم. بدجوری ضعف می‌رود.

عادل قبل از من رسیده بود و دستگاه قهوه را روشن کرده بود. می‌روم کمکش و همه‌ی میز و صندلی‌ها را می‌چینم. منوهای غذا و بسته‌های پاکتی شکر و نمک و فلفل و خلال دندان را روی میزها می‌گذارم. یادم می‌دهد که دستمال کاغذی‌ها را مدل بادبزن چین بدهم و روی میزها بگذارم.

مغازه خلوت است. چه خوب که امروز شنبه است، مردم بیشتر می‌خوابند. یک لیوان بزرگ شیر و قهوه درست می‌کنم و از بیسکویت‌های روی پیشخوان دو تا برمی‌دارم. عادل چیزی نمی‌گوید.

نیما پیغام گذاشته بود که امروز ساعت پنج بروم کافه روژ. جواب دادم: «کار جدید. کافی‌شاپ، صاحب‌کار ترک. می‌بینمتان.» سر صبح راج را هم بیدار کردم. گفت: «شب ساعت هفت می‌آید دنبالم که شام برویم رستوران.»

الان نزدیک ساعت سه است و هنوز دختری که قرار بود دیروز شیفت

عصر جای من بیاید پیدایش نیست. به عادل می‌گویم: «من سه و نیم باید برم.»

ترش می‌کند و می‌رود آشپزخانه. دختری جوان و بور و سفید وارد می‌شود.

«سلام. من مارلتا.» یک‌راست می‌آید پشت پیشخوان. با حوصله و وسواس یک لیوان کافه لاته درست می‌کند و می‌رود سر یخچال. یک برش کیک پنیر که فقط با سفارش مشتری بریده می‌شد برای خودش می‌برّد و می‌گذارد توی پیش‌دستی. یک تاپ کوتاه زرد پوشیده است و شلوار جین. روی نافش را نگین آبی کم‌رنگ کاشته. موها را بالای سرش جمع کرده و اندامی نسبتا درشت و استخوانی دارد. ناخن‌های دست و پایش را لاک آبی زده. به گردنش صلیب نقره‌ای آویخته و دائم صلیب را لای دندان‌های صدفی و مرتبش بازی می‌دهد. یک‌ریز حرف می‌زند.

«از براتیسلاوا آمده‌ام انگلیس تا پول جمع کنم. دوست پسرم انگلیسی است. عاشقشم... سه تا خواهریم... پدرم الکلیه... مادرم شوهر کرده...» مرتب می‌خندد و سر و صدا راه می‌اندازد. جوری با محیط رفتار می‌کند که انگار صاحب مغازه است.

عادل از آشپزخانه بیرون می‌آید. مارلتا می‌پرد و بوسش می‌کند. صدای جیغ‌جیغش کافه را بر داشته.

عادل می‌گوید: «دیروز کجا بودی؟ چرا زنگ نزدی؟ خدا حنا رو فرستاد وگرنه امروز بیرونت می‌کردم.»

با خونسردی می‌گوید: «با دوست پسرم بودم. رفته بودیم ساحل برایتون[۴۳] لب دریا، خیلی خوش گذشت... اصلا یادم نبود که نوبت منه...» دستش را می‌کشد به صورت عادل و با ناز می‌گوید: «دیگه تکرار نمی‌شه.» لیوان قهوه‌اش را سر می‌کشد.

یک آن نگاهم با نگاه عادل گره می‌خورد. سرم را پایین می‌اندازم. می‌گوید: «حنا برو فردا ساعت چهار بیا.» دوباره از کاسه‌ی انعام مزدم را می‌پردازد.

«می‌شه غذای سبکی بخورم و بعد برم؟»

می‌آید پشتم و به بهانه‌ی این‌که می‌خواهد چیزی از یخچال بردارد خودش را می‌مالد به لنبرهایم. «آره. برو اصلان رو راضی کن.»

سریع خودم را جمع و جور می‌کنم. می‌روم پیش اصلان. «یک بشقاب ماکارونی لطفا!» از آشپزخانه بیرون می‌آیم.

مارلتا هنوز دارد از قهوه و کیکش لذت می‌برد. تمیز و هوس‌انگیز غذا می‌خورد. خیلی ناز دارد. اصلان از آشپزخانه می‌گوید: «حنا، بپرس با پنیر دوست دارن یا بدون پنیر.» بشقاب ماکارونی دستش است.

---

۴۳ Brighton

«برای خودم می‌خوام. لطفا بدون پنیر.»

غذا را پرت می‌کند توی سطل آشغال. از شدت عصبانیت می‌لرزم. «حیوون عوضی غذا حروم می‌کنی؟ نفهم آشغال...»

به ترکی قیل و قال می‌کند. نمی‌فهمم چه می‌گوید. عادل می‌آید توی آشپزخانه و فقط زیر لب می‌خندد. مارلتا می‌آید و مرا که یک‌ریز به فارسی فحش می‌دهم می‌کشد بیرون. زیر گوشم می‌گوید: «این دیوانه‌ی روانی نه ناهار به کسی می‌ده نه شام. اگه تا دوازده شبم این‌جا کار کنیم باید بی‌شام بریم. عادل هم از اون بدتره. تازه انعام هم نمی‌ده. کارشون غیرقانونیه. با این نفهم دهن به دهن نشو.»

کنارش می‌ایستم. قلبم تندتند می‌زند. یک لیوان آب دستم می‌دهد. می‌پرسد: «عادل ساعتی چقدر بهت می‌ده؟»

«چهار پوند» آب را سر می‌کشم.

«پست‌فطرت حروم‌زاده. قانونی ساعتی پنج پوند باید بده به اضافه یک وعده غذا و انعام. برای همینه هیچ‌کس این‌جا نمی‌مونه. من که عادل سرشو کج کنه از انعام‌ها کش می‌رم. البته من پنج پوند در ساعت می‌گیرم. دیروزم که نیومدم رفته بودم سر یه کار دیگه. از دو هفته دیگه هم نمی‌یام. ولی حالشو می‌گیرم. مخصوصا این اصلان مادر فاکر رو...»

«منم می‌رم دنبال کار. این‌طوری خیلی سخته. از شدت گرسنگی اصلا

انرژی کار ندارم.»

مارلتا لبخند می‌زند. «شماره موبایلم رو داشته باش. بعضی روزها رو با هم عوض کنیم. آخر هفته‌ها برای من خیلی سخته. با دوست پسرمم. بیا جای من. از من به تو نصیحت برای ترک‌ها و کردها کار نکن. بدتر از این دو تا خودشونند.»

از ذهنم می‌گذرد که منم با راج می‌روم بیرون. تازه او که می‌خواهد هفته دیگر برود! شماره‌اش را در موبایلم وارد می‌کنم. شماره تلفن خودم را نمی‌دهم. از او خوشم نمی‌آید. سریع از رستوران بیرون می‌آیم و می‌روم همان مغازه کناری و یک ساندویچ پنیر می‌خرم. با ولع ساندویچ را گاز می‌زنم. نمی‌فهمم چه‌طوری از گلویم پایین می‌رود. روی همان نیمکت کنار خیابان می‌نشینم. به ته ساندویچ می‌رسم. دستانم رعشه گرفته‌اند. چند جای کاغذ دور نان را هم خورده‌ام.

پایم را می‌کوبم روی پیاده‌رو. «ای لندن آبله‌رو. چقدر زشت و بدترکیبی. چقدر زشت و بدترکیبی.»

سرم سنگین است و سرگیجه دارم. با خستگی و کمر درد کنار می‌آیم، ولی با بی‌خوابی و گرسنگی، نمی‌توانم. پیاده می‌روم تا خانه منیژه. کسی خانه نیست.

خودم را در آینه می‌بینم. زیر چشم‌هایم طوق افتاده و رنگم پریده. رژ

قرمزی به لب‌ها و گونه‌هایم می‌زنم. چشم‌های خسته‌ام را مداد می‌کشم و ریمل می‌مالم. لباس مناسب شب ندارم. یکی از پیراهن‌های کتانی‌ام را می‌پوشم، قهوه‌ای خوش‌رنگی است ولی از پشت و جلو خیلی باز است. با یک کت مشکی و دستمال گردن همه‌چیز را حل می‌کنم. کیف و کفش و جوراب مشکی هم دارم. دوباره در آینه به خودم نگاه می‌کنم. هنوز جای امیدی در زندگی هست.

می‌رسم کافه روژ. طبق معمول هنوز کسی نیامده است. کافه شلوغ است ولی چند میز خالی است. می‌نشینم سر یک میز چهارنفره. صدای موزیک فرانسوی بلند است. توی فکرم. نه رسیده‌ام که آن اتاق اجاره‌ای را ببینم و نه آن‌که روی کیس جدید فکر کنم. چند شب است با راج حرف نزده‌ام. نیما را هم خیلی وقت است ندیده‌ام... همه‌چیز بی‌نظم و بی‌برنامه پیش می‌رود...

نیما وارد می‌شود. با دختری است باریک و استخوانی که کت شیک قرمز و نیم‌چکمه‌ی قرمز پاشنه‌بلند دارد. از جا بلند می‌شوم و نیما را بغل می‌کنم. خیلی پسرانه لباس پوشیده. می‌گوید: «این هم بهار.»

با بهار دست می‌دهم. دستم بوی عطر گران‌قیمت می‌گیرد. نیما کنار او می‌نشیند و من روبه‌روی آن‌ها. بهار کتش را در می‌آورد. سرخوش با لبخند به من نگاه می‌کند. موهای مجعد سیاهش تا زیر شانه می‌رسد. پوستش تیره است و صورتش چند ضلعی. به نظرم چهره عجیبی دارد.

چشم‌هایش برای آن صورت خیلی درشتند. سایه چشم سفید و آبی زده است با کلی کرم پودر و ماتیک.

می‌گویم: «شما خوب هستین؟ از نیما زیاد درباره‌تون شنیده‌ام. خیلی دلم می‌خواست ببینم‌تون.»

تکان ظریفی به مو و گردنش می‌دهد و مثل کسی که خوب می‌داند چه جایگاهی نزد عاشق دارد، نگاهی به نیما می‌اندازد. «مرسی. خیلی ممنون. منم خیلی تعریف شما رو از نیما شنیدم.» صدای زیر و نازکی دارد مثل جیرجیرکی که روی شیشه راه می‌رود و آواز می‌خواند.

دست نیما پشت صندلی اوست. طوری نگاهش می‌کند که شور عشق و حمایت و سکس و مالکیت از آن می‌بارد. می‌گوید: «بهار جان چیزی می‌خوری؟»

«بذار همه بیان، بعد.»

نیما منوی نوشیدنی را جلوی او باز می‌کند و رو به من می‌گوید: «راستی حنا کار جدیدت چطوره؟ با ترکا خوش می‌گذره؟»

«خیلی. خدا نصیب گرگ بیابون نکنه. بازم باید کار عوض کنم. تو چطور؟ کارت خوبه؟»

«من که همه‌اش بیکاریه. حوصله‌ی آدم سر می‌ره. کل دیروز یه کیف فروختم. خوبیش فقط اینه که کسی کاری به کارت نداره.»

می‌گویم: «راستی از گراهام شنیدم که یه کارایی برای کیس‌ات کردی.»

«هان! آره. آخرش گفتم پونصد پوند بیشتر نمی‌تونم بدم. این نادر کله‌پوک به سهیل پیغام داد حالا که نمی‌تونم هزار پوند بدم، برام یه مدرک درست می‌کنه که خیر سرش، نشون بده تو ایران با مسیحی‌ها همکاری می‌کردم واسه همینم مثلا تحت پیگرد قانونی‌ام. برام حکم دستگیری فرستادن و این جور مزخرفات.... نمی‌تونم برگردم ایران...»

وسط حرفش می‌پرم: «یعنی بعد از این‌که از ایران بیرون اومدی این نامه دستگیری رو فرستادن؟»

«آره دیگه، مثلا این اتفاق تو همین یه سالی که ایران نبودم افتاده. حالا اگر برگردم منو می‌کشن یا زندانیم می‌کنن یا چوب تو کو...» دستش را جلوی دهنش می‌برد و لبخندی گوشه لبش می‌نشیند.» همون دیگه، تو آستینم می‌کنن.»

لبخندی می‌زنم. «بد هم نیست. اون وقت می‌تونی یه وکیل مجانی پیدا کنی که از کیست دفاع کنه. حالا پونصد پوند رو جور کردی؟»

«آره. همه رو با قرض و قوله. راستی پولتم حاضره. هر وقت خواستی بهت می‌دم. یه وکیل ایرونی هم خود خرش برام پیدا کرده. خدا بخواد ما هم یواش‌یواش داریم قاطی آدما می‌شیم.» شانه‌های باریکش را مدل

جاهلی بالا می‌اندازد.» می‌گم حنا تو هم بیا پیش این کله‌پوک و پونصد پوند بده حداقل یه مدرکی چیزی برات درست کنه.»

«وضع من فرق می‌کنه...»

گراهام از در وارد می‌شود؛ گیتار و کوله‌پشتی به دوش. همه از جا بلند می‌شویم. تک‌تک‌مان را بغل می‌کند.» اوه ه لا لا! میان این زن‌های زیبا فقط باید گیتار زد.»

همگی می‌خندیم. بهار و گراهام چای سفارش می‌دهند و نیما یک گیلاس شراب سفید. من هم آب سیب.

گراهام از توی کوله‌پشتی بزرگش یک کوله‌ی کوچک درمی‌آورد و به نیما می‌دهد.» فقط همین رو به من دادند.»

نیما خم می‌شود و کوله را وارسی می‌کند. «مرسی. دستت درد نکنه.»

به گراهام نگاه می‌کنم. دلم برایش تنگ شده است. به طرفم می‌چرخد و می‌گوید: «حال ملکه پرشیا چطوره؟»

می‌خندم. «ملکه پرشیا فعلا دربه‌در است. از خودی رانده و از میزبان مانده.»

نگاه مهربانی می‌اندازد. «اووو...! کار پیدا کردی؟»

«درست یک دقیقه بعد از این‌که با تو حرف زدم! یا تلفن به تو برام اومد

داشت یا اون قبرستون.... ولی خب باید یه کار بهتری پیدا کنم.»

چشم‌هایش را می‌گرداند. «چه رابطه‌ی وحشتناکی، یا تلفن من یا قبرستون!» می‌خندد.

سینی سفارش‌ها روی میز قرار می‌گیرد. هرکس سفارش خود را برمی‌دارد. بهار ساکت است و آرام چایش را مزه‌مزه می‌کند. فنجانش را دو دستی نگه می‌دارد و می‌نوشد. حالتش با همه فرق دارد. موبایلش زنگ می‌زند. سرش را خیلی عصبی تکان می‌دهد و گوشی را می‌چسباند به دهانش.

«... آره... نه... باشه... ایششش!..خب می‌آم دیگه.» صورتش را به هم می‌کشد و گوشی را قطع می‌کند.

نیما رنگ به رنگ می‌شود. «چی شده؟»

بهار تابی به چشم‌هایش می‌دهد. «می‌گه کجایی. مگه نمی‌دونی امروز شنبه است و زود میام خونه.»

نیما می‌گوید: «خوب بهش می‌گفتی که امشب دیر می‌آیی.»

«نیما جون مثل این‌که شنبه است ها. انتظار داره پیشش باشم یا با هم بریم بیرون.»

سگرمه‌های نیما در هم می‌رود. انگار دنیا رو ی سرش خراب شده.

گراهام که از گفت‌وگوی فارسی رد و بدل شده چیزی نمی‌فهمد رو به بهار می‌گوید: «شما چه کار می‌کنید؟»

بهار با انگلیسی بسیار تمیز می‌گوید: «در حال حاضر در رشته نقاشی تحصیل می‌کنم. کالج آرت می‌روم.»

بی‌اختیار می‌گویم: «آ اه. من عاشق نقاشی‌ام ولی یک خط هم نمی‌تونم بکشم.»

گراهام می‌پرسد: «چه سبکی کار می‌کنید؟»

بهار موبایلش را وسط میز می‌گذارد تا عکس کارهایی را که کرده است نشان دهد.

زنی جوان است که یک چشم او با رز قرمزی پوشانده شده است. می‌گوید: «همه کارهام با رنگ و روغنه.» نقاشی دیگر دختری است که یک چشم او با موهای لخت پوشانده شده و دیگری باز دختر یک‌چشمی است که روی موهایش پر از رزهای زرد است. هر سه چهره زیر سایه‌های تیره پنهان شده‌اند.

گراهام می‌گوید: «چه قدر زیبا.»

نیما می‌گوید: «آره. کارش خیلی خوبه.» با ذوق به من نگاه می‌کند. «نه؟»

سر تکان می‌دهم و رو به بهار می‌گویم: «چرا این دخترها همه یک چشم دارند؟»

«نمی‌دونم. همین‌طوری خودش می‌آد، منم می‌کشم.»

می‌گویم: «ببخشین بهار جان می‌تونم بپرسم چند سال‌تونه؟ البته اگر دوست دارین بگین.»

«خواهش می‌کنم. من از اینا نیستم که سنم رو قایم کنم. امسال می‌شه بیست و چهار سالم.» سرش یک‌ور می‌شود و انگشت‌های لاغرش روی دکمه‌های موبایل می‌دود.

دوباره نگاهی به نقاشی‌هایش می‌کنم. هیچ‌کدام از دخترها شبیه به هم نیستند. ولی همگی غمگینند و یک‌چشم. انگار چیزی را نمی‌خواهند به طور کامل با هر دو چشم ببینند.

موبایل بهار دوباره زنگ می‌زند.

«... آره، تو راهم... نه به خدا... دروغم چیه... باشه. آهان... می‌گم به خدا... بای. ایش ش..ش.» دوباره رو در هم می‌کشد.

از جا بلند می‌شود. چنان آستین کتش را از پشتی صندلی می‌کشد که اگر جان داشت حتما جیغ می‌کشید. نیما جام نصفه‌اش را می‌گذارد روی میز.

بهار می‌گوید: «خیلی ببخشین. من باید برم.»

نیما بلند می‌شود. صورتش گر گرفته است. «هنوز یک ربع نیست که نشسته‌ایم. خوب بهش بگو یه ساعت دیگه می‌آی.»

«نه، نیما جون باید برم. حوصله داد و بیداد بعدشو ندارم.»

نیما ده پوند روی میز می‌گذارد و کت چرمیش را می‌پوشد.

بهار می‌گوید: «نه. تو باش. من خودم می‌رم.»

نیما می‌گوید: «نه. من می‌رسونمت.»

سرم را پایین می‌اندازم. تا به حال نیما را این قدر هول ندیده بودم. مرد حسود و حمایتگر درونش را می‌بینم که اگر با چشم خودم نمی‌دیدم باور نمی‌کردم. از همه خداحافظی می‌کنند.

گراهام هاج و واج است. «جریان چیه؟ همه فارسی حرف می‌زنین. اصلا نمی‌فهمم. چی شد؟!»

«شوهر بهار ازش خواست که زودتر برگرده خونه.»

یک ثانیه نگاهش در هوا خیره می‌ماند، انگار می‌خواهد از معنی کلمات شنیده شده اطمینان حاصل کند. «مگه بهار شوهر داره؟!»

«آره. ظاهرا خیلی هم بهش وابسته است.»

لپ‌هایش را پر باد می‌کند و با پفی بیرون می‌دهد. قوری را برمی‌دارد و فنجانش را از چای تازه‌دم پر می‌کند.» نمی‌خوای یه سر بیایی گلاسگو؟ می‌دونم سرما رو دوست نداری ولی خونه من گرمه.»

«مرسی. فکر نکنم حالا حالاها بیام اون طرف‌ها. یه عالمه کاره که باید انجام بدم.»

نگاهم می‌کند. «من به خاطر تو اومدم لندن. خب ماه دیگر تو بیا گلاسگو.»

چیزی در قلبم می‌لرزد. «واقعا به خاطر من اومدی لندن؟»

«آره، یکی از دلایلش هم تو بودی. سه شنبه برمی‌گردم. شب خونه‌ی یکی از دوستام می‌خوابم. ولی روز در اختیار ملکه پرشیا هستم.» لبخند می‌زند و موهای طنابی‌اش را تاب می‌دهد.

دستم را زیر چانه می‌گذارم. «نه که هر روز به من زنگ می‌زدی و حالم رو می‌پرسیدی؟ نه که موبایلم پر از پیغام‌های توست؟ اصلا باورت نمی‌کنم.» سرم را یک‌ور می‌کنم و لب ور می‌چینم.

خم می‌شود و از کوله‌اش یک پاکت سبز رنگ بیرون می‌آورد. «این رو برای تو گرفتم. حق داری از دستم عصبانی باشی. قبول دارم. بی‌شعورم.»

دستم را می‌برم توی پاکت. یک مداد سه رنگ بیرون می‌کشم. زرد و سبز و سرخ است. ته مداد یک آدمک چوبی است که کلاه حصیری

جاماییکایی سرش است و دور کلاه سه رج کاموای سرخ و زرد و سبز چسبانده شده. موهای بافته‌ی آدمک از کاموای سیاه است و انتهای موها مهره‌های رنگی آویزانند.

لبخند می‌زنم. «چقدر قشنگه. اگه یک روز میز داشتم حتما می گذارمش روی میزم.»

«هر وقت چشمت به این مداد افتاد یادت باشه که قلب یک جاماییکایی برای ملکه پرشیا می‌تپه.» دستش را می گذارد روی قلبش و چشم‌هایش می‌خندند.

مداد را در کیفم می گذارم. لرزشی خفیف در دستم می‌دود. گراهام با انگشت اشاره به گونه‌اش می کند. به جای این‌که گونه‌اش را ببوسم با پشت دست نوازشش می کنم.» راستش، الان در شرایطی نیستم که بیام گلاسگو یا بگم تو بیا لندن. این‌قدر قاطی‌ام که روز به روز باید برای زندگی‌ام تصمیم بگیرم.»

دستم را در دست‌هایش می گیرد. «نمی‌خوام تحت هیچ فشاری باشی. فقط بگذار دوستت داشته باشم.»

سر تکان می‌دهم. احساس خفگی می کنم.

می گوید: «هر کسی باید بار خودش رو بکشه. قرار نیست من باری هم به تو اضافه کنم.»

«می‌دونی گراهام، من الان حالت یک کش رو دارم که هی خودم رو می‌کشم. حتی یک رابطه احساسی، عاطفی راه دور برام فشاره. نمی‌خوام هیچ انتظاری از من داشته باشی. من هم از تو نخواهم داشت. فعلا باید حواسم پیش خیلی چیزهای دیگه باشه.»

ریش روی چانه‌اش را می‌مالد. «بیا بریم بیرون.» سه پوند روی میز می‌گذارد و بلند می‌شود.

من هم پنج پوند روی میز می‌گذارم. از کافه بیرون می‌آییم. به ساعتم نگاه می‌کنم. شش است.» می‌بخشی گراهام، من ساعت شش و نیم باید جایی باشم.»

«باشه. مسئله‌ای نیست. فردا می‌تونیم همدیگرو ببینیم؟»

«فردا تا یازده شب کار می‌کنم. برنامه‌ی رستوران اصلا مرتب نیست. یکهو می‌بینی هم صبح باید برم و هم شب. الان هیچ قولی نمی‌تونم بدم.»

دفعه‌ی دیگه قبل از این‌که راه بیفتم برنامه‌ام رو با تو تنظیم می‌کنم. من هم باید سری به آپارتمان بزنم و کارهای بانکیم رو مرتب کنم.»

به طرف ایستگاه می‌رویم. دست‌هایم را در جیب‌های کتم می‌کنم. دستش را می‌آورد جلو به حالتی که دستت را به من بده. اعتنایی نمی‌کنم.

می‌گوید: «سردته؟»

کمی قوز می‌کنم. «خیلی.» دست‌هایم را ته جیب مشت می‌کنم.

پوزخندی می‌زند و ابروهای زیبایش را بالا می‌اندازد. به هم خوردن برگ‌ها، همهمه‌ی رهگذرها، بوق ماشین‌ها، پرواز هواپیماها و برخورد لاستیک اتوبوس‌ها به آسفالت خیابان از میان سکوت ما رد می‌شوند. دیگر دنبالش نمی‌دوم تا به پایش برسم. با همان آهنگ خودم گام برمی‌دارم. راه رفتنش را کند می‌کند. شانه به شانه‌ی من راه می‌آید. می‌رسیم به ایستگاه ایلینگ. بغلم می‌کند. چند ثانیه در آغوشش می‌مانم. چشم‌هایش خیلی غمگینند و مژه‌هایش نمناک. بی‌هیچ کلامی سوار خط پیکادلی می‌شوم.

می‌نشینم روی صندلی قطار. دلم گرفته است. کتاب خرد هندی را از کیفم بیرون می‌آورم.

«تو اکنون در این لحظه، یگانه و منحصر به فردی. هرگز مثل این لحظه و اکنون نبوده‌ای و هرگز هم نخواهی بود.» سوامی پراج نانپاد

نفسی می‌کشم. چه خوب که هیچ‌چیز دو بار تکرار نمی‌شود. ایستگاه بعدی پیاده می‌شوم. خنکی اکتبر از یقه کتم رد می‌شود و باد با دنباله‌ی شال‌گردنم بازی می‌کند. پایین پیراهنم مثل بالون شده است. حتی تلاش نمی‌کنم دامنم را نگه دارم که شورتم پیدا نشود. این زندگی سگی هم که ماموریت دارد همه نیروی من را سطل‌سطل از چاه وجودم بیرون بکشد. سر جایم نیستم یا که در جای درستی نایستاده‌ام. اصلا دایره‌ای که در

مرکزش ایستاده‌ام دایره‌ی من نیست. دلم می‌خواهد سر جای خودم بروم، ولی نمی‌دانم جای درستم کجاست. پیدایش نمی‌کنم.

آدم‌های دور و برم را دوست دارم. به من عشق و محبت می‌دهند و این تنها چیزی است که در این روزهای سخت نگهم می‌دارد. به قول سوامی نانپاد هیچ لحظه‌ای دو بار تکرار نمی‌شود. اگر هم تکرار شود دیگر آن آدم لحظه قبل نیستیم.

احساسم به گراهام همانی نیست که قبل از آمدن به کافه روژ داشتم. به راج احساس تعهد می‌کنم هرچند هنوز چیزی بین ما رد و بدل نشده؛ نه حرفی، نه امضا و نه نوشته‌ای. ما حتی لب‌های یکدیگر را نبوسیده‌ایم. پس این چیست که مرا به او متعهد می‌کند.

شاید «اروس» خدای عشق تیری به قلبم پرتاب کرده است. بنا به داستان‌های اساطیر، عشق اتفاق می‌افتد. درست مثل تیری که از آسمان به کسی بخورد یا مثل تیری که از کمان اروس بر قلب کسی بنشیند. می‌گویند اروس دو نوع تیر دارد، زرین و سربی. اگر تیر زرین به قلبی بخورد آن عشق واقعی و وفادارانه است اما اگر تیر سربی به قلبی بخورد، آن عشق تبدیل به نفرت می‌شود. فکر کنم تیر سومی هم داشته؛ تیری که فقط شهوت و لذت می‌آفریند. راج را طور دیگر می‌خواهم و گراهام را طور دیگر!

باد موهایم را به هم می‌ریزد. راج را می‌بینم که روبه‌روی ایستگاه در

ماشین نشسته است و روزنامه می‌خواند. صورتم یخ کرده است. با سرِ انگشت می‌زنم به شیشه‌ی ماشین. از جا می‌پرد. سریع در را باز می‌کند. می‌نشینم توی ماشین. گونه‌اش را می‌بوسم.

می‌گوید: «مثل بچه گربه‌های پشت در مانده شده‌ای.»

لبخند می‌زنم و موهایم را مرتب می‌کنم. رادیو کلاسیک روشن است و قطره‌های درشت باران می‌خورند به شیشه. بیشتر شبیه تاخت و تازند تا ریزش لطیف.

وارد طبقه بالایی رستورانی می‌شویم. از این بالا تیمز پیداست. می‌نشینیم سر میزی کنار یک پنجره‌ی بزرگ. آسمان بی‌ماه است؛ سیاه و مه‌آلود. فقط نور چراغ‌هاست که روی موج‌ها می‌تابند. بخشی از لندن دیده می‌شود مثل تابلویی پر از نقطه‌های نور که در مه شکسته‌اند. بیرون رستوران شاخه‌های بیدی با شدت تکان می‌خورند. یاد مراسم عزاداری می‌افتم؛ همان مراسمی که زنان عزادار گیس‌هایشان را می‌برّند و به درخت گره می‌زنند.

راج می‌گوید: «استیک این رستوران معروفه. چند تا تکه گوشت را می‌آورند و خودت انتخاب می‌کنی.»

لبخند می‌زنم. «من گوشت قرمز نمی‌خورم.»

«می‌دونم. ولی این‌جا کشوری نیست که به درد گیاهخوارها بخوره.

سرده و مرطوب. بدنت نیاز به انرژی داره تا مثل آتیش گرمت کنه.»

«باشه. ماهی کباب می‌خورم.»

یک جام بزرگ شراب قرمز می‌گیرد و من یک لیوان آبجوی زنجبیل.

استیک را در همان ماهی‌تابه‌ای که سرخ کرده‌اند روی میز می‌گذارند و ماهی کباب را در یک بشقاب بزرگ چینی. لیمو و سالادِ برگ سبز و سیب‌زمینی سرخ کرده و چند میگو هم دور بشقاب من گذاشته‌اند. اگر معده‌ام لب داشت مطمئنم از دیدن این غذا لبخندی به بزرگی همین بشقاب می‌زد.

آهنگ ملایمی پخش است. شبیه آهنگ‌های مدیتیشن است. نورها کم رنگند و میز و صندلی‌ها از جنس چوب بلوط. شمع‌های روی میز در استکان‌های قرمز گذاشته شده‌اند.

دیشب که از رستوران برمی‌گشتم، چقدر گرسنه بودم. پول سیزده ساعت کار کردنم برابر با پول یک بشقاب غذای این‌جا نیست. یاد حرف سوامی پراج ناپاد می‌افتم. «هیچ‌چیز دو بار تکرار نمی‌شود.»

با اشتها هر چه را در بشقابم هست می‌خورم. از یک برگ تره هم نمی‌گذرم. راج از خوردن من کیف می‌کند. مرتب می‌پرسد: «خوشمزه است؟ دوست داری؟ خوب پخته؟»

باران وحشیانه به شیشه‌های رستوران می‌کوبد و من از عادل و مارلتا و

اصلان حرف می‌زنم. راج مثل همیشه با دقت گوش می‌دهد. صدای غرش رعد می‌آید و من یک‌ریز حرف می‌زنم. از منیژه و آرتور و بهار و نیما هم می‌گویم ولی اشاره‌ای به گراهام نمی‌کنم. بالاخره نفسی می‌کشم. «راج، من از این‌جور هوا خوشم نمی‌اا. کاش زودتر برگردیم.»

«جدی؟» دستش را روی دستم می‌گذارد. «نترس. این جزیره بیشتر سال همین‌جوره. چتر و بارانی و کلاه از ضروریات این‌جاست.» توی حرفش می‌دوم. «که من هیچ‌وقت با خودم ندارم.»

می‌خندد و به لباس نامناسبم نیم‌نگاهی می‌اندازد. اشاره‌ای به پیش‌خدمت می‌کند. پول میز را با کارت بانکی می‌پردازد.

«کاش انعام رو روی کارت نمی‌پرداختی چون به پیش‌خدمت‌ها نمی‌دن.»

با تعجب نگاهم می‌کند. «اووه. هیچ‌وقت به این قضیه فکر نکرده بودم. از این به بعد جداگانه می‌پردازم.»

از رستوران بیرون می‌آییم. راج چتر را بالای سرم نگه می‌دارد، از شدت باد چتر تا می‌شود. بارانیش را درمی‌آورد و روی سرم می‌اندازد. چتر را می‌بندد و دستم را می‌گیرد. هر دو می‌دویم. زمین آب و گل است. دانه‌های تگرگ مثل ساچمه می‌کوبند به سر و صورت‌مان. همان‌طور که می‌دویم خوابی را که دیشب دیدم به یاد می‌آورم.

«سایه‌ای دنبالم می‌کرد و من می‌دویدم. ناگهان دیدم خودم هم یک سایه‌ام ولی سرخ رنگ. اول بی‌شکل بودم بعد شکل یک سگ شدم. آن سایه‌ی سیاه شد شکل یک شیر نر. از همه‌ی دیوارها، پنجره‌ها و تیرهای برق می‌گذشت و دنبالم می‌کرد. هر لحظه سیاه‌تر می‌شد و من سرخ‌تر. نمی‌دانستم چه کار کنم. همان‌طور که از روی آجرهای اُخرایی یک دیوار می‌گذشتم خودم را نازک کردم و شدم سایه‌ی یک مار. رفتم لای درز آجرها و بی‌حرکت دراز کشیدم. سایه‌ی سیاه دیوانه شده بود و دور خودش می‌چرخید ولی نمی‌توانست مرا پیدا کند.»

می‌نشینیم توی ماشین. راج بخاری را روشن می‌کند. صدای غژ و غژ برف‌پاک‌کن بلند است. جوراب‌هایم خیس شده‌اند و کفش‌هایم گلی. کفش‌هایم را در می‌آورم و پاهایم را روی بخاری کف ماشین می‌گذارم. کف کفش‌هایم ترک دارند.

راج می‌گوید: «عجب هوایی شد! با یک شب رمانتیک اصلا جور در نمی‌آید. سر جنگ دارد!»

«نه. خیلی هم شب خوبیه. دیشب ماه رو دیدی؟ خیلی قشنگ بود. شکل یه نون شیرینی گرد بود. هاله‌ی دورش مثل پودر قند بود.»

«آره. درشت و نورانی بود. دیشب گرسنه بودی؟»

«چطور مگه؟»

«آخه آدم گرسنه همه‌چیز رو شکل خوردنی می‌بینه.»

با وارفتگی می‌گویم: «ای ی. نمی‌دونستم.»

ماشین را روشن می‌کند. سکوتی بین ما می‌نشیند. توی فکر است. می‌فهمم که می‌خواهد چیزی بگوید ولی نمی‌داند چه جوری سر بحث را باز کند. بی‌هیچ ملاحظه‌ای می‌گویم: «می‌خوای چیزی ازم بپرسی؟»

نیم‌لبخندی می‌زند. «از کجا فهمیدی؟»

«زن‌ها استعداد زیادی در کشف چیزهای ناگفته دارند.»

«درسته. مادرم هم همین‌طور بود؛ به محضی که وارد خانه می‌شدم می‌فهمید چه کار کرده‌ام!» «مادرها که حساب‌شون جداست، از لحظه‌ای که بند ناف بچه رو می‌برّند یک بند ناف نامریی با روح و روان بچه گره می‌زنند. اگه من این‌جا ناراحت باشم یا خوشحال، مادرم فوری تو ایران می‌فهمه.»

سر تکان می‌دهد. «باور می‌کنم.»

«حالا بگو چی می‌خواستی بپرسی.»

«حنا! ناراحت نمی‌شی اگر درباره اون اتفاق لعنتی که برات افتاد چند تا سوال کنم؟»

مکثی می‌کنم. کاش می‌دانست چقدر خسته‌ام. سرم را به طرفش می‌چرخانم. «نه. مسئله‌ای نیست.»

«بعد از اون‌که از خونه‌ی اون حرومزاده بیرون اومدی چه اتفاقی افتاد؟ لطفاً دقیق برام بگو. باز هم نادر رو دیدی؟» لب‌هایش با گفتن اسم نادر کمی می‌لرزند.

«راستش بعد از این‌که وارد خیابان شدم و چند کوچه رو دویدم، گم شدم. آدرس خوابگاه رو یادم نمی‌اومد. بارون شدیدی هم می‌اومد. تا حالا شده حس کنی هم هستی و هم نیستی؟»

راج سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. «نه. منظورت رو نمی فهمم .»

«یعنی خودت رو می‌بینی ولی بدنت رو حس نمی‌کنی. چیزی رو می‌بینی ولی انگار نمی‌بینی، صداها رو می‌شنوی ولی انگار نمی‌شنوی. من توی این حالت بودم. درد و پابرهنگی و پارگی لای انگشتم رو حس نمی‌کردم، تا این‌که صدای اذان مغرب رو شنیدم. اون لحظه به خودم اومدم. دیدم چادر مشکی‌ام چسبیده به تنم و نزدیک به دو ساعته مثل یک گرگ زخمی دارم می‌دوم بدون این‌که بدونم کجا دارم می‌رم.

رفتم طرف همون مسجدی که صدای اذان بلند بود. مرد مسنی اون‌جا بود. گفت، خواهر باد لنگه کفشت رو برده؟ رفت توی مسجد و یک

جفت دمپایی پلاستیکی کهنه برام آورد. گفتم، دانشگاه فردوسی از کدوم راه می‌ره؟ مینی‌بوس اون طرف خیابون رو نشون داد. تازه فهمیدم که کیفم هم جا مونده و پول ندارم.

سوار مینی‌بوس شدم و به راننده گفتم اگه جلوی خوابگاه دانشگاه چند دقیقه صبر کنه پول کرایه‌اش رو می‌آرم. راننده هم با یک نگاه به سر و وضعم فهمید که هم غریبم و هم دانشجو. گفت، خواهر اشکالی نداره. برو بشین نزدیک بخاری.

به خوابگاه که رسیدم، سریع رفتم توی یکی از حمام‌های خالی. خودم رو شستم و خرده شیشه‌های کف دست و پام رو در آوردم. پارگی لای انگشتم عمیق بود ولی نمی‌خواستم بیمارستان برم. با مقنعه‌ام محکم بستمش. بدون مقنعه هم نمی‌تونستم برم اتاقم. بچه‌های خوابگاه می‌فهمیدند که چه بلایی سر موهام اومده. با همون چادرم رفتم اتاقم و وسایلم رو جمع کردم. خوشبختانه جمعه بود و خوابگاه هم خلوت بود. همه رفته بودند بیرون. رفتم راه‌آهن و بدون بلیت سوار قطار مشهد- تهران شدم. دیگه مشهد رو ندیدم. هیچ‌وقت هم نادر رو ندیدم و چیزی هم ازش نشنیدم. از اون به بعد زندگیم عوض شد. تا خودم رو پیدا کردم چند سال طول کشید. پارگی لای انگشتم هم جوش خورد.»

راج که به آهستگی رانندگی می‌کند و بیشتر حواسش به من است، گوشه‌ی خیابان پارک می‌کند. دستم را می‌گیرد و لای انگشت‌هایم را

نگاه می‌کند. جای زخم را می‌بوسد. «از تاثیری که این اتفاق تو زندگیت گذاشت برام بگو.»

آرنجم را روی داشبورد جلوی ماشین می‌گذارم و دستم را روی پیشانی. «این اتفاق بالغم کرد. از اون معصومیت احمقانه‌ای که داشتم، بیرون آمدم. از این بابت گله‌ای ندارم. درسته که دیگه به کسی اعتماد نمی‌کردم اما اون ترس بزرگ باعث شد که دیگه از چیزهای کوچیک نترسم. مثل طلاق، تغییر کشور یا تغییر کار و موقعیت و چیزهای دیگه... ولی هنوز هم که هنوزه از چشم‌های آبی می‌ترسم، اصلا بدم می‌آد.»

می‌گوید: «تجاوز یکی از دردناک‌ترین توهین‌هاست. فقط توهین به تن و جنسیت نیست، توهین به روح و غرور آدم هم هست. برای همین هم زخمش باقی می‌مونه.»

سر تکان می‌دهم. «گاهی بهای نشناختن خطر خیلی بالاست. بعد از اون من نه دانشگاه رفتم و نه با شوهرم زندگی کردم. فهمیدم معنای تجاوز در محرم و غیر محرم بودن نیست. هر چیزی که با زور انجام بشه تجاوزه. من تا اون موقع نمی‌فهمیدم یعنی درک نمی‌کردم چقدر مهمه که آدم معنای مراقبت از خودش رو بدونه.»

چشمان راج پر از خشم و تاثر است. «آدم نباید تلخی‌های زندگیش رو ندیده بگیره.»

«ولی من همیشه آرزوم بود که بتونم بخشی از حافظه‌ام رو از خودم بدزدم، یعنی همین تلخی‌هاش رو.»

از جیبش دستمالی در می‌آورد و آب دماغم را پاک می‌کند. نمی‌دانستم اشک‌هایم دوباره برای خودشان راه گرفته‌اند. «حنا، می‌خوام خواهشی ازت کنم؟»

نگاهش می‌کنم. «حتما.»

«تمام این ماجرا را از اول تا آخرش به انگلیسی برام بنویس و ایمیل کن. می‌دونم که تکرارش برات آسون نیست ولی خواهش می‌کنم این کار رو بکن. آدرس این بیمار جنایتکار رو هم به من بده.»

«چرا؟! چی کار می‌خوای کنی؟»

«همین ماجرا رو کیس پناهندگیت کن. قدرتی که در حقیقت نهفته در هیچ دروغی نیست. چون از دلت برمی‌آد. چیزی هم که از دل بربیاد به دل می‌شینه. با آریل کوهن هم مشورت می‌کنیم.»

«راج! گذشته‌ها گذشته. تموم شده. من نمی‌خوام با این کیس نوشتن دوباره خودم رو درگیر گذشته کنم. اصلا نمی‌خوام دوباره برگردم به اون دوران. با نوشتنش دوباره همه‌چیز رو صدا می‌زنم. تو نمی‌دونی چقدر با خودم کلنجار رفتم که این خاطرات رو ندیده بگیرم... حالا... تو...»

دست روی شانه‌ام می‌گذارد. با جدیت نگاهم می‌کند. «حنا! حنای

عزیزم، همان گذشته‌ی تو بوده که به امروزت شکل داده. هر چی که امروز هستی از همون گذشته‌ات می‌آد. به همین راحتی نگو گذشته‌ها گذشته. تاثیر گذشته همیشه در زندگی تو هست. ساده نگذر. این بی‌احترامی به بخشی از زندگیته. بی‌اعتنایی به خودت هست. بی‌اعتنایی کردن هم نوعی خشونته. بپذیر که کار تو با این آدم هنوز تموم نشده.» با نوک انگشتانش ضربه خفیفی می‌زند روی زانویم. «نترس. این‌جا ایران نیست.»

نمی‌دانم چه بگویم. کلمه‌ی «نترس» در ذهنم می‌پیچد. مات به نقطه‌ای در هوا نگاه می‌کنم. چقدر تاریک است. بعد از آن بازداشت یک‌روزه، روزی از مادرم پرسیدم، می‌خواستی منو کورتاژ کنی؟ جاخورد و با گریه گفت، یاسی تازه دو ماهه شده بود. با فرسپس دنیا اومده بود. زخم‌هام هنوز خوبِ خوب نشده بودند که تو رو حامله شدم. بدنم نمی‌کشید که دوباره حامله بشم...»

راج دستش را می‌کشد روی فرمان ماشین. «حواست با منه؟»

هنوز به نقطه‌ی تاریک خیره‌ام. می‌دانم که راج لرزش سایه‌هایی را در من می‌بیند ولی نمی‌داند که من قبل از آن‌که به دنیا بیایم ترس را تجربه کرده‌ام. چه توضیحی بدهم که بداند مشکل من ترس نیست.

صدای کوبش پرده‌های باران به شیشه و سقف ماشین بلندتر می‌شود. راج چراغ‌های جلوی ماشین را روشن می‌کند. من هنوز به آن نقطه‌ی

تاریک در روشنایی مه‌آلود زل زده‌ام.

با صدایی آرام می‌گوید: «آن روز که با نیما رفته بودی، فکر می‌کنی تو را به جا آورد؟»

رو بر می‌گردانم. «نه. فکر نمی‌کنم. از سیزده سال پیش تا حالا من خیلی تغییر کرده‌ام. حرفی هم نزدم که از روی صدام به من شک کنه. دستمال هم مرتب جلوی دماغ و دهنم بود.»

«تو رو نشناخته و گرنه از طریق نیما پرس‌وجو می‌کرد. هر چند این‌جور آدم‌ها خیلی راحت چشم‌شون رو روی چیزهایی که نمی‌خوان ببینن، می‌بندن.»

پشتم را راست می‌کنم. «نفرت هم مثل آتیشه. از یکی به دیگری سرایت می‌کنه. احساس من به نادر هم الان به تو سرایت کرده. نمی‌خوام تو این وسط درگیر بشی. این جنگ بین من و اونه و به نوعی هم بین من و خودم. این جنگ تو نیست.»

نگاه نافذی به من می‌اندازد. انگار می‌خواهد تا اعماقم را ببیند و بکاود. «حنا! از دفعه پیش که این ماجرا رو تعریف کردی تا همین الان من حتی یه شب رو راحت نخوابیده‌ام. هر قطره اشکی که تو ریختی شد یک قلوه‌سنگ تو دست من.» موج خشم، صدایش را می‌لرزاند.

چشم از او برنمی‌دارم. چیزی در لرزش صدایش هست که به روحم

می‌چسبد. بغلش می‌کنم. احساس می‌کنم در آغوشش تکه شکسته‌های درونم به هم وصل می‌شوند. چیزی ملایم ولی به‌شدت مقاوم را در او حس می‌کنم؛ همان انرژیی که علف نازک را در مقابل طوفان خم می‌کند تا زنده بماند. دستش را لای موهایم می‌برد و پلک‌هایم را می‌بوسد. باران تبدیل به سیل شده است. آهسته خودش را کنار می‌کشد.

«تو این جانور رو بخشیدی؟ حتی اگه ذره‌ای کینه داری بگو.»

دلم می‌خواهد ساکت باشد و فقط مرا ببوسد، ولی آرامش ندارد. فکر نادر دست از سرش برنمی‌دارد. خودم را پس می‌کشم ته صندلی.

«فکر کنم برای بخشیدن کسی باید خشم آدم تموم بشه. خشم من هنوز سر جاشه.» پنجره را کمی پایین می‌دهم. هوای تازه می‌آید تو و ترشح باران می‌زند به صورتم. «هنوز هم چشم‌های آبی نادر، لولیدن یه مشت ماهی مرده رو برام تداعی می‌کنن. حتی فکرش دل‌چرکینم می‌کنه.»

دست‌هایم را دور زانویم قلاب می‌کنم. «تنبیه نادر کار من نیست...»

وسط حرفم می‌گوید: «پس این نامه رو بنویس. آدرس را هم به من بده. خیال کن که بخشیدیش ولی به خاطر کمک به خودش و سلامت کسانی که در ارتباط با اون هستن، به دست عدالت می‌سپریش.»

زیر لب من و من می‌کنم. «مطمئن نیستم. نمی‌خوام انتقام بگیرم.»

محکم می‌کوبد به فرمان. «اون لکه‌ای به تو انداخته که فقط با خون

خودش شسته می‌شه.» صدایش جدی است و کمی مرتعش.

می‌گوید: «تو باید زشتکاری‌های این آدم... رو افشا کنی. این‌جونور برای مادر و خواهر خودش هم احترام قائل نیست، اگر بود صد سال نمی‌تونست دست به چنین عمل حیوانی بزنه.» از چشم‌هایش آتش می‌بارد.

هول می‌کنم. قلبم تند می‌زند. «باشه. می‌نویسم.»

ماشین را روشن می‌کند و راه می‌افتد. دست به پیشانیش می‌کشد.

سرم را می‌چسبانم به پنجره. به گِل و آب جاری در خیابان نگاه می‌کنم. خوابم می‌آید. پلک‌هایم سنگینند.

«خسته‌ای؟»

«خیلی. به اندازه‌ی چند سال خسته‌ام.»

«منو ببخش. چقدر هم بحث‌های سنگینی راه انداختم. الان می‌رسی به کاناپه‌ات. چشم‌هات رو ببند.»

پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم و خودم را به گرمای لذت‌بخش ماشین می‌سپرم.

راج زیر لب با خودش حرف می‌زند. «ببین چه جنایتکارایی تو این مملکت پناهندگی می‌گیرن... تو باید پاشنه‌ی آشیل این‌جونور بشی...

اگه تو را شناخته باشد چی...»

همان‌طور چشم‌بسته می‌گویم: «حرص نخور. منو نشناخت.»

«بازجوها آدم‌های احمقی نیستن.»

آرام می‌گویم: «تصور بعضی چیزها، ترسناک‌تر از خود اون چیزهاست.»

حرف‌های زیر لبی راج نمی‌گذارد آرام باشم. شاید هم حق با اوست. من همه‌چیز را ساده می‌گیرم. شاید هم این تخیل راج است که یک بخش ناقص را به صد شکل کامل می‌کند. دلم می‌خواهد لای موج‌های خواب و رویا غلت بزنم. از این دنیا دور شوم. یکهو حرف راج در گوشم زنگ می‌زند: «لکه‌ی این توهین فقط با خون خودش شسته می‌شه...» چرا این حرف رو زد؟ نکنه از این بزن بهادرای غیرتی باشه. نکنه نادر و بکشه...

۵۵

آشغال‌ها گوشه‌ی دیوارها جمع شده‌اند، قوطی‌های آبجو و نوشابه با سر و صدا روی زمین قل می‌خورند و پاکت‌های چیپس و ساندویچ در کنار برگ‌های زرد به این طرف و آن طرف می‌روند. هنوز از شاش مست‌ها و سگ‌ها بو بلند است. نگاهم را از آدامس‌های تف‌شده و چسبیده به زمین برمی‌گردانم. پایم را می‌کوبم بر پیاده‌رو. «سلام لندن. صبح دوشنبه‌ات به خیر.»

نمی‌دانم چرا نیما هفت صبح مرا از خانه بیرون کشیده است. باد و سوز سرما چنان می‌زند توی صورت و گردنم که انگار چله‌ی زمستان است نه اوایل پاییز. می‌پرم توی اتوبوس. جلوی ایستگاه اکتون پیاده می‌شوم و می‌روم همان کافه ایتالیایی داخل ایستگاه. نیما هنوز نیامده است. یک قهوه سفارش می‌دهم. از دیوار شیشه‌ای مغازه نیما را می‌بینم که آن طرف خیابان قدم می‌زند. بلوز یقه‌اسکی سفید و شلوار جین پوشیده و همان کت چرمی مشکی را. می‌پرم از کافی‌شاپ بیرون و از این‌ور خیابان داد می‌زنم: «نیماااااااا»

سرش را برمی‌گرداند و سریع می‌آید توی کافه. از پف چشم‌هایش پیداست که حسابی گریه کرده است. گونه‌اش را می‌بوسم. «چی

شده؟!»

دستی به صورت خسته‌اش می‌کشد. «چی بگم؟!» صدایش دورگه و خفه است.

«قهوه می‌خوای یا چایی؟»

«هیچی. مک دونالد یه چیزی خوردم.»

«چرا مک دونالد؟! مگه از کی بیرونی؟»

«از کله سحر تو خیابونام. اوضام قمر در عقربه.» گوشه‌های لبش را می‌خورد و با انگشت‌هایش بازی می‌کند. هر لحظه ممکن است بغضش بترکد. «این مرتیکه‌ی دیوث، دیشب یک فصل بهارو زد.»

«هاه! «دستم می‌رود جلوی دهنم. «نگو!»

«آره. پست‌فطرت. زده چشمشو سیا کرده. لبش هم این‌قدر ورم کرده.» دستش را به اندازه‌ی یک گوجه‌فرنگی باز می‌کند. «دیشب بهار تا صبح ناله می‌کرد.»

لب به دندان می‌گزم. «باورم نمی‌شه. تو این مملکت مرد ایرانی جرئت کنه زنشو بزنه؟!»

«مرتیکه پفیوز بی‌همه‌چیز!» دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد.

«خب زنگ می‌زدی پلیس. به سه‌سوت می‌نداختنش هلفدونی، بلکه

می‌فهمید دست رو زن بلند کردن یعنی چی.»

«منم می‌خواستم همین کارو کنم ولی مرتیکه گه گفت اگه به پلیس زنگ بزنم اونم می‌گه که دارم غیرقانونی از اجازه کار بهار استفاده می‌کنم.»

«هاه!» دوباره دستم جلوی دهانم می‌رود. «نه ه ه ه!» حالا نمی‌شد که نفهمه داری از اجازه کار بهار استفاده می‌کنی؟»

«این پیشنهاد خود خرش بود. خودش گفت چرا از اجازه کار بهار استفاده نمی‌کنی.» از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. «از امروز دیگه نمی‌رم سر کار. زنگ می‌زنم می‌گم نمی‌آم.»

نمی‌دانم چه بگویم. دستم زیر چانه‌ام می‌رود. اشک‌های نیما درشت درشت می‌ریزند. «خیل خب. کاریه که شده. گریه نکن.» دستمال کاغذی کنار فنجان قهوه را می‌گذارم توی دستش. «اصلا نمی‌فهمم اگه بهار لزبینه چرا ازدواج کرده اونم با همچین الدنگی؟ که دستِ بزن هم داره.»

«داستانش درازه. این الاغ، اولین دوست پسرش بوده. وقتی بهار هیژده سالش بوده گشت ارشاد تو خیابون می‌گیردشون. شب بوده. از شانس اینام برقا رفته بوده. فکر کردن ته کوچه دارن کاری می‌کنن. هیچی دیگه گرفتن‌شونو و عقدشون کردن.»

«جدی؟! به همین سادگی؟»

«نه خب. خانواده بهار هم مشکل داشتن. پدرش اون موقع که بهار و می‌گیرن تو زندان بوده.»

«چرا زندان؟»

«آخه اینا بهایین. واسه همینم گیر سه پیچ بهشون می‌دن. باباشم با صد تا امضا و تعهد می‌آد بیرون. این وسط بهارم عقد می‌کنند که سر و صداش بخوابه.»

«این پسره چند سالشه؟»

«یه سال از بهار بزرگ‌تره.»

«نه! دختر هیژده ساله رو عقد پسر نوزده ساله کردن؟»

«آره به همین خر تو خری. مثل این‌که یادت رفته مملکت دست چن تا الاغ می‌گرده.»

ته قهوه‌ام را سر می‌کشم. «مطمئنی بهار راست می‌گه؟ منظورم اینه که از اولشم پسره رو دوست نداشته، همه‌چیز زوری بوده، حتی ازدواجش؟»

نگاهم می‌کند و پس از چند ثانیه مکث می‌گوید: «به من که این‌طوری گفته. جز این‌که قبول کنم راهی دارم؟»

چشم از او برنمی‌دارم. «نه خب. ولی بعضی چیزای داستان به هم

نمی‌خوره. الان بهار بیست و چهار سالشه یعنی شیش ساله که با هم زندگی می‌کنن. بعد یهو یادش افتاده که تمایل به زن داره. راستش من که قاطی کردم. اصلا نمی‌فهمم.» سرم را تکان می‌دهم و دستم را روی میز می‌کشم.

«خودش می‌گه هشت سالش بوده فهمیده از دختر خوشش می‌آد ولی با خودش می‌جنگیده. مرتب خودشو سرکوفت می‌زده. مخصوصاً که با دو تا دختر لزبین هم دوست بوده. مادرش می‌فهمه و به پدرش می‌گه. پدرشم گفته: «همجنس‌بازها رو باید هولوکاست[۴۴] کرد.»

نگاه هردوی ما لحظه‌ای در سکوت به هم گره می‌خورد. هر دو وحشت را حس می‌کنیم. می‌گویم: «اوف! پس بهار از پدر و مادر هم بیچاره است. هیچ‌وقت نتونسته خودش رو زندگی کنه.»

«حالا مثلاً ما خیلی خودمونو زندگی کردیم؟ اصلا کی می‌تونه خودشو زندگی کنه. توام دلت خوشه ها.» لحنش خشن است و تیز. مرتب پایش را تکان می‌دهد و گوشه‌ی لبش را می‌خورد.» من اولین تجربه‌اشم. چن روز پیش می‌گفت تازه داره خودشو می‌شناسه. خودشو کشف می‌کنه. چند روز پیش خودش همه اینا رو به من گفت.»

لبخند می‌زنم. «فکر کنم تو هم یه جورایی کنار بهار داری خودت رو پیدا می‌کنی.»

۴۴ Holocaust کشتار یهودیان درکوره‌های آدم سوزی در جنگ جهانی دوم.

دو دستش را می‌گذارد روی شقیقه‌اش. «حنا! خیلی دوسش دارم. اصلا نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم. حالمو می‌فهمی؟»

نعلبکی را سر فنجانم می‌گذارم و نگاهش می‌کنم. «من یه دفعه بیشتر عاشق نشدم، دو سانت اولش شیره و عسل بود، بقیه‌اش گه.»

لبخند می‌زند. «واسه همون دو سانتش جونمو می‌دم.»

دستش را می‌گیرم و مالشی می‌دهم. «حالا بهار چی کار می‌خواد کنه؟ همین‌جور می‌خواد زندگی کنه و کتک بخوره؟»

«نه. ولی تا دو سال دیگه باید باهاش باشه وگرنه پاسپورت بریتیش‌اش رو نمی‌تونه بگیره. شوهرش جواب گرفته ولی بهار روی جواب شوهرش این‌جا مونده. قانونی باید دو سال باهاش زندگی کنه بعدش که بریتیش شد می‌زنه تو کونش.» ناباوری را در چشم‌هایم می‌بیند. «می‌دونم چی فکر می‌کنی. دوسش دارم، نمی‌تونم ولش کنم. به خدا چند بارم تو فکرم اومد که بابا بی‌خیال شو ولی نمی‌تونم.»

«دو سال هم کم نیست. حالا اگر نخواد دو سال زندگی کنه تکلیف چیه؟ راه دیگه‌ای نیست؟»

«چرا. اگر نخواد باید پنج سال صبر کنه تا بریتیش‌اش رو بگیره.»

چند ثانیه در سکوت می‌گذرد. «حالا شوهرش نفهمه که با تو سر و سرّی داره؟»

«وای نگو. اگه بفهمه بهار رو جر می‌ده. اصلا می‌کشدش. به خیالشم نمی‌رسه رو تخت دو نفره‌اش یکی دیگه داره زنشو می‌کنه.» چشم‌هایش برقی می‌زنند و سایه‌ی لبخندی محو روی لبش می‌نشیند.

«حالا چرا این‌قدر با کیف اینا رو می‌گی!»

زهر خندکی می‌زند و روی جلد آبی موبایلش دست می‌کشد. «از کارهای ممنوعه خوشم می‌آد. وقتی دارم با بهار تو تختی که شب با شوهرش خوابیده سکس می‌کنم احساس قوی بودن می‌کنم. از این‌که دارم به ریش شوهرش می‌خندم، حال می‌کنم.»

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. من هیچ‌وقت رنگ خانه‌ی فرهاد را ندیده بودم. اگر هم می‌دیدم مطمئنم نمی‌توانستم روی تختی که با زنش می‌خوابید، سکس داشته باشم. از خودم بدم می‌آمد. رو به نیما می‌کنم. «بهار چی؟ اون چه احساسی داره؟ اونم مث تو کیف می‌کنه؟»

سرش را به طرف پنجره می‌چرخاند و چند لحظه به خیابان خیره می‌شود. اون بعد از سکس گریه می‌کنه. احساس گناه خفتشو می‌گیره. حال و هول بعد از سکسو به گا می‌ده.»

«حالا می‌خوای چه کار کنی؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.» دارم می‌رم تسویه حساب و بعدشم دنبال یه کار دیگه. رستورانی، هتلی جایی. از این خونه هم باید زودتر پاشم.

هر جا کار کنم این مرتیکه دیوث می‌تونه لوم بده. اگه یه بار دیگه دست رو بهار بلند کرد اقلا دیگه خفه‌خون نمی‌گیرم.» پلک چپش هر از چند گاه می‌پرد. دستش را دوباره می‌گیرم توی دستم. سرد سرد است.

«دوست داشتی مادرت الان این‌جا بود؟»

«اتفاقا از صبح جلوی چشَمه.»

به پیش‌خدمت اشاره‌ای می‌کنم. «بله مادام؟»

«لطفا یه لیوان کاکائوی داغ برای دوستم بیارین.» رو به نیما می‌گویم: «یه لیوان کاکائو حالت رو جا می‌آره. در ضمن این پسره به من می‌گه مادام ولی مطمئنم به تو می‌گه مادمازل. می‌گی نه یه سوال ازش کن.»

لبخند می‌زند. نگاهش مثل بچه‌هایی است که زمین خورده‌اند و سر زانویشان زخم شده است.

پیش‌خدمت جوان می‌آید سر میز و لیوان کاکائو را جلوی نیما می‌گذارد. «چیز دیگری میل دارید مادمازل؟»

هر دو لبخند می‌زنیم. نیما دستش را مثل موج تکان می‌دهد. «نه. نه. مرسی.»

جرعه‌ای از لیوان می‌نوشد. «اگه خونه‌ی گراهام اجاره نرفته باشه، می‌رم اون‌جا. کله صبح براش پیغام گذاشتم هنوز جوابمو نداده.»

ساکتم. ناخودآگاه چیزی را از نیما می‌دزدم، مثل آن زمانی که با فرهاد بودم. پشت سایه‌اش پنهان می‌شدم و گاه به گاه او را از زنش می‌دزدیدم با این‌که می‌دانستم این رابطه مرا به جای دوری یا قله‌ای نمی‌برد. فرهاد هم از سهم زنش می‌دزدید تا لذتی را با من قسمت کند. هر دو شریک این دزدی بودیم. من برای لحظه‌های با هم بودن له‌له می‌زدم. به حس و حال همسرش هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم. داشتن این لحظه‌ها را حق خودم می‌دانستم.

بین من و نیما چه فرقی بود؟ فقط من این احساس را نداشتم که دارم به ریش همسر دیگری می‌خندم. به این هم فکر نمی‌کردم که رابطه من با فرهاد می‌تواند منجر به طلاق و از هم پاشیدن یک خانواده بشود. انگیزه فرهاد هیجان بود و انگیزه من نیاز. توی آن زندان بزرگ اسم یک ساعت بی‌خیال شدن و راحت بودن رو گذاشته بودم عشق. اعتیاد هر روزه به شنیدن صدایش، گذاشتن سکه‌ی طلا زیر جعبه‌ی دستمال کاغذی، میگون رفتن‌های دزدکی، دیدارهای یواشکی...»

«راستی نیما از کیست چه خبر؟»

«هیچی بابا. تازه از زیر دست این زردنبوی عن، رفته زیر دست سلسله مراتب هوم آفیس مادر قحبه. تو چی؟ این هندیه کاری واست کرد؟»

«من هنوز سر پله اولم. از صبح مثل جنازه متحرک کار می‌کنم یا که تو خیابونا رو نیمکت‌ها خستگی در می‌کنم. زندگی‌ام تمام عیار الاغیه.»

سرش را تکان می‌دهد. «می‌دونم چی می‌گی. همه‌مون الاغ تمام عیاریم. صفر کیلومتر، اعلا. ایران یه جور بارمون می‌کردن این‌جام یه جور...» از بس پایش را تکان می‌دهد نعلبکی زیر فنجانش پر از کاکائو شده است.

موبایلش زنگ می‌زند. کنارش است ولی سراسیمه می‌قاپدش. «سلام بهار جون... با حنام. چطوری عزیزم؟... رفت؟... باشه. قربونت بشم. الان می‌آم» از جایش بلند می‌شود. «من می‌رم پیش بهار.»

نصفه باقی‌مانده لیوانش را یک‌نفس می‌ریزد ته گلویش. تیز به طرف در می‌رود. دوان‌دوان دست تکان می‌دهد و آن طرف خیابان سوار اتوبوس می‌شود.

نیم ساعتی است که پشت در کتابخانه ایستاده‌ام. بالاخره باز می‌شود. می‌روم پشت کامپیوتر و هر چه را که از نادر و بازداشتگاه یادم می‌آید می‌نویسم. خیلی از جزئیاتی را که فراموش کرده بودم یکی یکی جلوی چشمم ظاهر می‌شوند. تا این لحظه نمی‌دانستم چه قدرت عظیمی در نوشتن نهفته است.

صورت تپل و آفتاب‌سوخته‌ی آن جوان بسیجی که در بزرگ باغ را برایم باز کرد در ذهنم می‌آید. هیچ‌وقت صدای او را نشنیدم. وقتی سلام کردم

جوابم را نداد. حتی توی اتاق جواب پرسشم را نداد فقط مثل جن‌زده‌ها نگاهم کرد. در حالت چهره‌اش از این‌که زنی به آنجا آمده بود، نشانه‌ای از تعجب دیده نمی‌شد. کمر پهنی داشت. قدش بلند نبود ولی عضلاتش قوی و کارکرده بودند. چکمه مدل سربازها پایش بود. مطمئنم که لباسش لباس بسیجی بود. حالا که پیش خودم مجسم می‌کنم به نظرم می‌آید که کمی عقب مانده بود. نگاهش گنگ و مات‌زده بود. حتی وقتی در را با لگد شکست و وارد اتاق شد اصلا نه به من نگاه کرد و نه به تن لختم. چشم‌هایش اگر چه از حدقه بیرون زده بودند؛ فقط به طرف نادر رفت. دنبال من توی باغ نیامد. حتی وقتی آن جیغ‌های وحشتناک را می‌کشیدم «... آتیش آتیش...» چرا تا به حال این را تشخیص نداده بودم؟!

به نیما پیغام می‌دهم: «لطفا آدرس پستی نادر را بفرست.» تازه می‌بینم سه بار عادل زنگ زده. زنگ تلفن را بسته بودم. قرار بود شیفت بعدازظهر را بروم سر کار و مارلتا شیفت صبح را.

دو دقیقه نگذشته، نیما آدرس را می‌فرستد. آن را ضمیمه می‌کنم و با ایمیل برای راج می‌فرستم. ساعت یک و نیم است. باورم نمی‌شود که چهار ساعت و نیم است که می‌نویسم و راست و درستی می‌کنم.

از کتابخانه بیرون می‌آیم و می‌روم کافه رستوران پیش عادل. تند و تند قهوه درست می‌کنم؛ اسپرسو، کاپوچینو، آمریکانو. از این میز سفارش می‌گیرم، میز دیگر می‌خواهد تسویه حساب کند، آن یکی سالاد

می‌خواهد، این یکی مزه شامی کباب را دوست ندارد باید عوضش کنم... عادل کمکم می‌کند. تا مشغول تمیز کردن میزی می‌شوم او می‌رود و به مشتری‌ها خوش‌آمد می‌گوید یا سفارش جدید را می‌گیرد. اصلان سخت مشغول پخت و پز است و عنق‌تر از همیشه. عادل خوشحال است و چشمش به کاسه انعام است که دمادم پرتر می‌شود. تازه متوجه می‌شوم که یک آینه‌ی بزرگ درست رو به روی پیشخوان روی دیوار نصب شده. دیروز این آینه نبود. به‌راحتی می‌شد از توی آشپزخانه تا ته پیشخوان را دید.

از سر و صدای شکمم می‌فهمم که ساعت چهار است. مغازه خلوت شده است. فقط دو زن انگلیسی سر میزی نشسته‌اند. یکی چای می‌نوشد و نوزادش را در کالسکه می‌خواباند و دیگری یک جام شراب سفید را مزه‌مزه می‌کند.

به عادل می‌گویم: «مارلتا کجاست؟ من که قرار بود شیفت بعدازظهر بیام.»

با ترشرویی می‌گوید: «دختره احمق تازه ساعت یازده یادش افتاده سردرد داره. تو هم که هر چی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی.»

«کتابخونه بودم. زنگ تلفنم بسته بود. این آینه به این بزرگی رو کی کار گذاشتی؟»

«مارلتا دزده. از کاسه‌ی انعام پول ورمی‌داره. بیرونش می‌کنم.»

«اصولا انعام رو به پیش‌خدمت می‌دن. تازه به مارلتا پنج پوند می‌دی و به من چهار پوند.»

«نه. همچین چیزی نیست. خودش اینو گفته؟ دختره پررو...؟»

هنوز حرف از دهنش بیرون نیامده مارلتا وارد می‌شود. موها را بالای سرش جمع کرده و ژاکت سفیدی روی بلوز آستین‌بلندش پوشیده. پف صورتش نشان می‌دهد که تا ظهر خوابیده است.

«سلام مارلتا! عادل می‌گه تو دروغ می‌گی. پنج پوند در ساعت نمی‌گیری.»

نگاهی به عادل می‌کند. «آره که می‌گیرم. انعام هم حقمه.» خونسرد ژاکتش را درمی‌آورد.

عادل فوری می‌گوید: «روز اول بهت گفتم حق نداری به انعام دست بزنی.»

مارلتا چشمی نازک می‌کند؛ «حق رو تو این مملکت قانون تعیین می‌کنه نه تو. حداقل حقوق یه کارگر پنج پونده به اضافه انعام و یک وعده غذا.» کیفش را زیر پیشخوان جا می‌دهد. می‌رود به طرف ماشین قهوه و برای خودش یک کافه لاته بزرگ درست می‌کند.

ناگهان صورت عادل مثل لبو سرخ می‌شود. «تو دزدی. همه‌ی کاسه رو دیشب خالی کردی.»

مارلتا جلوی مشتری‌ها داد می‌کشد. «من دزدم که انعام مشتری رو بهم نمی‌دی یا تو دزدی که ناهار و شام هم به ما نمی‌دی؟ ساعتی چهار پوندم به حنا می‌دی؟» خون در پوست عاجی‌رنگش می‌دود.

عادل خودش را می‌کشد سمت پیشخوان و آهسته می‌گوید: «صدا تو ببّر. از طرف خودتم حرف بزن.» چشم‌هایش قرمزند.

زنی که چای می‌نوشید سرش را به طرف ما برمی گرداند. عادل می‌رود آشپزخانه. صورتش کبود است و تندتند پلک می‌زند.

مارلتا موبایلش را در می‌آورد و زنگ می‌زند به دوست پسرش. با حالت گریه و بغض ساختگی می‌گوید: «بیا دنبالم.»

یک لیوان آب به مارلتا می‌دهم. جرعه‌ای می‌نوشد و به زبان اسلاو زیر لب چیزی را تکرار می‌کند. حدس می‌زنم دعا می‌خواند، شاید هم فحش می‌دهد.

یک لیوان آب هم می‌برم آشپزخانه. عادل لیوان را از دستم می‌گیرد و تا ته سر می‌کشد. برمی‌گردم و کیفم را از زیر پیشخوان برمی‌دارم. به مارلتا می‌گویم: «من قرار بود امروز بعدازظهر این‌جا باشم و تو صبح باشی. چرا برنامه رو به هم ریختی؟»

جرعه‌ای از کافه لاته‌اش را می‌نوشد و می‌رود طرف یخچال. یک برش از کیک پرتقالی داخل یخچال را برای خودش می‌برد و در پیش دستی می‌گذارد.

«دیشب تا دوازده و نیم این‌جا بودم. الان هم به زور خودمو کشیدم.»

به خوردنش نگاه می‌کنم. «نمی‌دونستم دیشب این‌قدر شلوغ بوده.»

«نه. مغازه بسته بود. این مادر فاکر» با دست اشاره به عادل در آشپزخانه می‌کند، «هوس کرده بود یخچال و آشپزخانه رو تمیز کنه. اصلان هم وسط کار قهر کرد و رفت. تا دوازده و نیم شب می‌شستم و یخچال تمیز می‌کردم.»

«جدی؟! پولی هم بابت این اضافه‌کاری بهت داد؟»

با غیظ نگاهی چپ‌چپ به من می‌اندازد. «جوک می‌گی ها. عادل و پول؟ ساعتی پنج پوندم به زور می‌ده. لطف کرده ساعت یازده شب یه ساندویچ املت بهم داده. منم موقع رفتن کاسه انعامو خالی کردم تو کیفم. فکر کنم چهل و پنج پوندی بود.»

می‌خندم. «خوب کاری کردی.»

با دست چپ بازوی راستش را مالش می‌دهد. چشمانش از درد تنگ می‌شوند. «تلفنت رو نداشتم وگرنه خبر می‌دادم صبح به جای من بیایی.»

«حالا می‌خوای به جات وایسم؟ اگه دوست پسرت می‌آد دنبالت؟»

«نه، نمی‌آدش. مخصوصا جلوی عادل زنگ زدم. همیشه با من یکی به دو می‌کنه. دفعه اولش که نیست.»

«اووه. با این حساب من امروز سه ساعت بیشتر کار نکردم.» می‌روم به طرف در.

«کجا می‌ری؟»

«ساعت چهار و نیمه. دارم از دل‌ضعفه می‌میرم.»

«ساندویچت رو گرفتی بیا این‌جا یه کم پیش من باش. حالم اصلا خوب نیست.» یک برش گنده از کیک را دهانش می‌گذارد.

باورم نمی‌شود بعد از این همه بگو مگو اشتهای خوردن کیک هم داشته باشد. برمی‌گردم آشپزخانه پیش عادل؛ «من دیگه می‌رم.»

هنوز رنگ صورتش جا نیامده است. می‌گوید: «نه امروز رو باش. الان به این پتیاره می‌گم بره بیرون.»

اولین بار است که عادل این اصطلاح را به کار می‌برد. خوشم نمی‌آید. اخم می‌کنم. «پس من می‌رم یه ساندویچ از این مغازه کناری بخرم.» سرش را تکان می‌دهد. نگاه کشدار پر از نفرتی به چشم‌های تیره اصلان می‌کنم و می‌آیم بیرون.

عادل هم با من از آشپزخانه بیرون می‌آید. تا نگاهش به کیک پرتقالی می‌افتد که نصف بیشترش خورده شده، دوباره گر می‌گیرد. عضلات صورتش هر یک به سمتی کشیده می‌شوند. رو به مارلتا با غیظ می‌گوید: «همین الآن برو گمشو بیرون. نمی‌خوام یک دقیقه دیگه ریختت رو ببینم.» طوری می‌گوید که مشتری‌ها نشنوند.

مارلتا بلند داد می‌زند: «من برم گم شم؟ فاک یو.» کیفش را از زیر پیشخوان برمی‌دارد و می‌رود به طرف ژاکتش.

نوزادی که در کالسکه است گریه می‌کند. آن دو زن انگلیسی که دهان‌شان باز مانده است از جا بلند می‌شوند که بروند.

می‌پرم وسط عادل و مارلتا. «حالا جلو مشتری این‌قدر داد داد نکنین.»

عادل که دیگر هیچ‌چیز جلودارش نیست با صدایی که می‌لرزد به مارلتا می‌گوید: «دیگه نمی‌خوام برام کار کنی. تو دزدی.» البته «تو دزدی» را خیلی بلند می‌گوید طوری که دو مشتری بشنوند.

مارلتا که یک دستش توی آستین ژاکتش است جیغ می‌کشد. «مادر فاکر، من دزدم. از حق خودم برداشتن دزدیه؟ تو دزدی که نه مالیات به دولت می‌دی و نه حق کارکنانت رو. دلم می‌خواد وقتی داری ده هزار پوند جریمه به دولت پرداخت می‌کنی تو چشمات نگاه کنم...»

اصلان با ابروهای گره‌خورده از آشپزخانه می‌آید تو. یک لیوان بزرگ

چای دستش است، هنوز از آن بخار بلند می‌شود. یک قدم به طرف مارلتا خیز برمی‌دارد و انگار چیزی یادش می‌افتد، همان‌جا می‌ایستد.

مارلتا رو به او می‌کند. «تو گوز دیگه واسه چی اومدی؟ برو تو سوراخ توالت. فکر کردی این‌جام دهات ترکیه است؟»

دو مشتری با عجله از در بیرون می‌روند. می‌دوم و در را برای‌شان نگه می‌دارم که کالسکه را راحت بیرون ببرند. صدای عادل را می‌شنوم که به اصلان می‌گوید، تو برو تو.

به آن دو زن می‌گویم: «شرمنده‌ام. ببخشین.»

یکی از آن‌ها می‌گوید: «تقصیر شما نیست.» نگاهش را به خیابان می‌اندازد؛ «آه! پلیس هم رسید.»

نگاهش را دنبال می‌کنم. ماشین سفید پلیس را می‌بینم که کمی جلوتر از رستوران در حال پارک کردن است. کیفم هنوز روی شانه‌ام است. صدای داد زدن اصلان را می‌شنوم که با آن انگلیسی نیم‌بندش به مارلتا می‌گوید: «وقتی می‌گه برو بیرون برو بیرون دیگه...»

یک لحظه چشمم سیاهی می‌رود. من هم با آن دو زن از رستوران بیرون می‌آیم. آن دو به سمت راست می‌روند و من چپ. از جلوی ماشین پلیس رد می‌شوم و می‌روم آن‌ور خیابان. صدای آریل کوهن توی گوشم می‌پیچد. «مواظب باشید که در فاصله‌ی کیس تا قبولی پناهندگی‌تان

جرمی مرتکب نشوید، کار غیر قانونی یا رانندگی بی‌گواهینامه... در این صورت من هیچ کاری برای‌تان نمی‌توانم بکنم.» دو پلیس را می‌بینم که وارد کافه رستوران می‌شوند.

سریع می‌پیچم در اولین خیابان فرعی و شروع می‌کنم به دویدن. به ایستگاه اتوبوس می‌رسم. خودم را می‌اندازم توی اولین اتوبوس. نمی‌دانم کجا می‌رود. می‌روم طبقه بالای اتوبوس کنار پنجره می‌نشینم. نفس‌نفس می‌زنم. سرم را می‌گیرم میان دو دستم. شقیقه‌هایم می‌زنند. آرام‌آرام به خودم مسلط می‌شوم. معنی تلفن مارلتا به دوست پسرش را می‌فهمم.

اتوبوس تا خیابان همراسمیت[۴۵]می‌رود. سر مرکز خرید پیاده می‌شوم. از ضعف سردرد گرفته‌ام. بی‌هدف در خیابان راه می‌روم. از جایی بوی نان تافتون می‌آید. این بوی سر خیابان مادربزرگم است! با قدم‌هایی تند و سریع بو را دنبال می‌کنم. تا این لحظه نمی‌دانستم که بخشی از خاطرات بیرون از ما زندگی می‌کنند و خودشان سراغ آدم می‌آیند، مثل همین بوی نان تافتون.

می‌رسم به یک رستوران. از پشت شیشه می‌بینم که مرد جوانی در تنور نان می‌پزد. دیگر پاهایم در اختیار خودم نیستند. می‌روم تو و می‌گویم: «سلام. این نان‌ها فروشین؟»

نانوا که صورت تپل و سرخ و سفیدی دارد لبخند می‌زند و به فارسی و

۴۵ 46 Hammersmith

لهجه غلیظ ترکی می‌گوید: «بفرمایین. گابلی نداره.»

روی میزها رومیزی‌های اصفهانی پهن است و به جای صندلی، تخت‌های پوشیده از قالی و پشتی گذاشته شده است. به ساعتم نگاه می‌کنم. «ببخشید الان پنج و نیمه، غذا دارین؟»

«گذا هم نداشته باشیم یه نون و پنیر و سبزی که می‌توانیم به شما بدهیم.» لبخندی به بزرگی ردیف جلوی دندان‌هایم می‌زنم و می‌نشینم سر یکی از میزها و به پشتی ترکمنی تکیه می‌دهم. صدای ویلون «فرید فرجاد» از بلندگو پخش است. آهنگ «سیمین بری گل پیکری» را می‌نوازد.

نانوا یک نان داغ و یک ظرف ترخون و ریحون و نعنا با پنیر و گردوی تازه روی میز می‌گذارد.

احساس می‌کنم در بهشت باز شده است. ظرف سبزی را بلند می‌کنم و نزدیک بینی‌ام می‌برم. بوی بچگیم را می‌دهد. بو را تا ته ریه‌هایم می‌کشم.» ببخشین اینا واقعا سبزی اصل‌اند؟»

می‌خندد. «بعله. خودمان می‌کاریم. تخمش را از وطن آورده‌ایم.»

لرزشی به دستم می‌افتد. لقمه‌ی کوچکی می‌گیرم و در دهان می‌گذارم. مزه‌ی شور پنیر، تندی ملایم ترخون و شکسته شدن فال گردوی تازه مرا می‌برند به زمان و مکان دیگری. با هر لقمه خاطرات خوبم را هم قورت

می‌دهم. پدرم که عاشق سبزی خوردن سر سفره بود و مادرم که آن‌ها را از باغچه می‌چید و آماده می‌کرد. من و یاسی سبزی دوست نداشتیم. پدرم می‌گفت، اگر سبزی بخورین چشم‌هاتون درشت می‌شه. مثل مادرتون خوشگل می‌شین. من و یاسی هم با هم مسابقه‌ی سبزی‌خوری می‌دادیم.

نانوا دوباره با یک سینی برمی‌گردد. توی آن یک استکان نعلبکی بلوری کمر باریک است و یک قوری و قندان صورتی‌رنگ چینی. چند تا زولبیا بامیه هم کنارش است. سینی را می‌گذارد روی میز. «با اجازه، چایی را مهمان ما هستین.» دستم را جلوی دهانم می‌گیرم. از معدود واژه‌های ترکی که بلدم استفاده می‌کنم. «چوخ ممنون.»

نیم‌خندی می‌زند و مثل انار سرخ می‌شود. برمی‌گردد سر تنور. پشتش به من است. همه‌ی نان و پنیر و سبزی و گردوها را تمام می‌کنم. از ماهی کبابی که با راج خورده بودم هم بیشتر چسبید. چای تازه‌دم می‌ریزم و بامیه‌ها را دانه‌دانه توی دهنم می‌گذارم. شیرینیش روی زبانم آب می‌شود و مرا می‌برد به افطاری‌های ماه رمضان.

اولین باری که روزه گرفتم ده ساله بودم. نیم ساعت به افطار دیگر تحمل بوی هیچ غذایی را نداشتم. پدرم نمی‌دانست که روزه‌ام و اجازه هم نمی‌داد روزه بگیرم. از راه رسید و یک بامیه در دهانم گذاشت. تا دو سال بعد از آن روز عذاب وجدان داشتم که چرا روزه‌ام را شکستم و چرا راستش را به پدرم نگفتم.

دلم برای پدرم تنگ است. برای شنیدن صدای ویولونش وقتی تمرین می‌کرد، خنده‌های بلند و پر سر و صدایش و حتی دعواهایی که سر نماز و روزه با مادرم راه می‌انداخت.

دلم نمی‌آید از جایم بلند شوم. زیادی ولو شده‌ام. با صدای بلند به نانوای جوان می‌گویم: «ببخشین اسم شما چیه؟»

«گولام.»

«آقا غلام چقدر خدمتتون بدم؟ البته مهمان‌نوازی شما رو نمی‌شه با هیچ قیمتی جبران کرد.»

دوباره صورتش مثل رنگ قوری روی میز می‌شود. «گابل نداره. مهمان ما باشین.»

بیست پوند روی میز می‌گذارم. پول را برمی‌دارد و چهارده پوند پس می‌دهد.

«نه. این خیلی کمه. بیشتر بردارین.»

«خواهش می‌کنم. زیاد هم هست...»

در خیابان راه می‌روم، انگاری وسط ابرها هستم. هوا خنک است و پیاده‌رو پر از آدم است. بوق ماشین‌ها، غرش موتورسیکلت‌ها، آژیر پلیس و آمبولانس را می‌شنوم ولی صدای خاطراتی که از ته ذهنم قد می‌کشند،

بلندتر است. چراغ‌های رنگی و تابلوهای سردر مغازه‌ها از جلوی چشمم رد می‌شوند ولی من به رنگ و تصویرهای دنیای درونم نگاه می‌کنم که در مرکز آن پدرم کنار باغچه نشسته است و علف‌های هرز کنار گل‌ها را با دست می‌کند.

سوار اتوبوس می‌شوم و می‌روم سمت خانه. شماره تلفن مارلتا و عادل و رستوران را از موبایلم پاک می‌کنم.

منیژه در را باز می‌کند. امروز نگاهش مخملی است و لبخندی گوشه‌ی لبش. منیژه را در این حالت دیدن از اتفاق‌های نادر است. می‌روم تو. کتاب پرحجمی روی میز باز است؛ «تاریخ اسلام اثر پروفسور پائولوویچ پطروشفسکی.»

منیژه می‌گوید: «زود آمدی؟»

اتفاقی را که در رستوران افتاده بود برایش تعریف می‌کنم. کیف می‌کند و می‌گوید: «آفرین به مارلتا. چهارتا مثل اون باشند این آشغالای استثمارگر حساب کار دست‌شون می‌آد.»

نوک زبانم می‌آید که بگویم، هر کس در جایگاه محکمی باشد صدایش طبیعتا بلندتر است. سریع زبانم را گوشه‌ی لپم جا می‌دهم.

برایم چای می‌ریزد. می‌خواهم بال در بیاورم. «مرسی. منیژه جان. داری تاریخ اسلام می‌خونی؟»

«آره. خیلی جالبه.»

«این کتاب تاریخ اسلام رو از دیدگاه پطروشفسکی توضیح می‌ده؟» خط‌کش خانم معلم را می‌بینم که در حال بلند شدن است.

«نه. نویسنده‌اش پطروشفسکیه، اتفاقا خیلی هم دیدگاه بی‌طرفانه‌ای داره. تاریخ اسلام رو همیشه مسلمونای دو آتیشه نوشتن، ولی پطروشفسکی از دیدگاه یه محقق بی‌طرف وقایعی رو که واقعاً اتفاق افتاده بیرون کشیده. سال‌ها برای تهیه این کتاب زحمت کشیده و تحقیق کرده. وگرنه مذهبیا و دیکتاتورا دوست ندارن کسی فکر کنه، دوست دارن به جای تو فکر کنن. تو باید فقط دنباله‌رو باشی. برای همینم تاریخ اسلام هم مثل تاریخ کشورهای دیکتاتوری که به دست حکومت‌های دیکتاتور نوشته می‌شه یا تاریخ‌نویسای خائن، به دست مسلمونای کوته‌بین نوشته شده.»

از سرحالی منیژه به شوق می‌آیم. «کاشکی هزار سال دیگه هم یکی دنیا بیاد که با خوندن تاریخ ثبت‌شده‌ی امروز ایران، بتونه دروغ‌ها رو از لای وقایع پیدا کنه و بی‌طرفانه تاریخ حقیقی ایران رو بنویسه.»

یک لیوان چای گیاهی برای خودش می‌ریزد و می‌رود سر کامپیوتر. شک می‌کنم که نکند باز جایی خراب کرده‌ام. حتما چیزی را نباید می‌گفتم. صدای خانم معلم را می‌شنوم. «کسی از تو پرسید نظرت چیه؟»

یازده

صبح زود است. خوابم نمی‌برد. پرده را کنار می‌زنم. پشت پنجره را شاخ و برگ‌های تیره پر کرده‌اند. از لابه‌لای آن‌ها آسمان پیداست. سرخ سرخ است. خیلی وقت است که طلوع خورشید را ندیده‌ام. تفاوت زیادی با غروب ندارد فقط دلگیر نیست، هر دو زیبا و باشکوهند. در ابهتِ طلوع چیزی مثل امید موج می‌زند و در من تغییر و شدن است که موج می‌زند. کمتر می‌خندم، روز به روز خشک‌تر و جدی‌تر می‌شوم و همه‌چیز را مهم می‌بینم.

دیگر دلم برای هیچ‌چیز و هیچ‌کس خیلی تنگ نمی‌شود. یک هفته است که نه به یاسی زنگ زده‌ام نه به مادر. شاید مریض شده‌ام، شاید خودم را از یاد برده‌ام، شاید دکتر احتیاج دارم...

خانم معلم با مهربانی می‌گوید: «حنا بلند شو و همین امروز اتاقی بگیر. این‌همه آدم بی‌پول تو دنیاست. از چی می‌ترسی؟ فقر؟ مگه تا حالا در مونده‌ای که بعد از این هم بمونی؟ تویی که تا این‌جا خودت رو کشیدی بعد از این هم می‌تونی.» به خورشید سرخ وحشی نگاه می‌کنم؛ در شعله‌های خود می‌سوزد و تا نیمه از دل آسمان بالا آمده است.

وارد کوچه‌ی تنگ و باریکی می‌شوم. ته آن خانه‌ای است با قاب پنجره‌های زشت و سیاه. شیروانی‌اش کج است. داد می‌زند که سال‌های درازی است به آن توجهی نشده. در چوبی باریک و آبی دارد، مثل وصله‌ی ناجوری است که ناشیانه به دیوار دوخته شده باشد. نمی‌دانم چرا میان همه خانه‌های این کوچه این یکی تا این حد به چشمم می‌آید. پلاک را چک می‌کنم. ۱+ ۱۲. بله خودش است. سه بار زنگ می‌زنم و کسی در را باز نمی‌کند. آخر تلفن می‌زنم.

«سلام آقای اسماعیلی، حنا هستم. پشت درم. منزل تشریف ندارین؟»

«سلام عرض شد. خیلی می‌بخشین، الآن می‌آم.»

مردی لاغر و عینکی با موهای خاکستری و ژولیده در را باز می‌کند. بوی تریاک می‌زند توی دماغم. شلوار گرم‌کن تریکوی شیری پوشیده، از آن‌هایی که پیرمردهای قوزی برای خواب می‌پوشند.

«سلام.»

لبخندی می‌زند. :سلام خانومِ حنا. خیلی خوش اومدین. ببخشین، این زنگ خرابه. فردا درستش می‌کنم. بفرمایین، بفرمایین تو.»

از پله‌های موکت‌شده که به نظر می‌آید زمانی آبی بودند بالا می‌رویم. از دیوارهای کثیف خانه خستگی می‌بارد. انگار حالت تهوع دارند و می‌خواهند همه‌ی اهالی این خانه را بالا بیاورند. بعد از هیژده پله وارد اتاق نشیمن می‌شویم. پنجره‌ها پرده‌های توری کرم تیره دارند. مشخص است که روزی سفید بوده‌اند. اثاثه‌ی مختصری در اتاق است؛ یک تشکچه چرک سبز که جایگاه آقای اسماعیلی است و رختخواب مچاله‌شده که گوشه‌ی اتاق چپانده شده است.

آقای اسماعیلی می‌گوید: «این کلبه محقر ماست. دو تا اتاق بالا داریم که یکیش رو اجاره دادیم به یه آقای ایرونی، که بسیار مرد محترمی‌ان. اتاق دیگه‌ام مال پسرم مملیه. ولی می‌خواییم اجاره بدیم. هر وقت خواستین، تشریف بیارین بالا یه نگاهی بندازین.»

«اگر مسئله‌ای نیست اول اتاق را ببینم. بعد صحبت کنیم.»

می‌گوید: «هر طور میل شماست.»

دوباره از شش تا پله‌ی دیگر بالا می‌رویم. حمام و توالت در پاگرد پله است. در اتاقی را باز می‌کند. یک تخت دونفره در آن هست و یک دراور و یک مبل مخملی بسیار کثیف و رنگ و رو رفته. تنها حسن اتاق این است که پنجره‌ی کوچکی به شیروانی دارد. به نظر نه متری می‌آید. بو ی تن و همخوابگی و سیگار هنوز توی اتاق پخش است. نگاهی به او می‌کنم. «ببخشین خانم شما منزل تشریف ندارن؟»

«شما جای خواهر مایین. خیال‌تون از این نظرا جمع باشه. خانوم بنده الان ایران تشریف دارن. حقیقتش رفتن کارای دخترم رو که تازه ازدواج کرده درست کنن. به امید خدا اگه بشه اونارم بیاریم اینگلیس پیش خودمون. ایشون تا دو هفته‌ی دیگه تشریف می‌آرن. از نظر امنیت خونه خاطرتون جمع باشه.»

در همین موقع پسر جوانی تقریبا بیست‌ساله از در حمام در پاگرد پله بیرون می‌آید. سلام کوتاه و زیر لبی می‌کند. حدس می‌زنم مملی است. با چشمان درشت عسلی‌اش نگاهی تند و سریع به من می‌اندازد و از پله‌ها پایین می‌رود.

من و آقای اسماعیلی هنوز جلوی در اتاق ایستاده‌ایم که دختری جوان، حدود بیست ساله از همان حمام بیرون می‌آید. موهای بلند خیسش تا روی شانه‌اش ریخته‌اند. گندمی و ریزه میزه است. حوله‌ای دور خودش پیچیده است. شانه‌های گرد و تپلش لختند. بی‌آنکه سلامی بدهد، نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و از پله‌ها پایین می‌رود. آقای اسماعیلی می‌گوید: «ایشون نگین خانوم، دوست دختر مملیه.»

لبخندی می‌زنم. «ببخشین اجاره این‌جا چنده؟»

«خواهش می‌کنم. قابل شما رو نداره.»

«خواهش می‌کنم. راحت باشین.»

«برای شما هفته‌ای پنجاه پوند. پول پیش هم نمی‌خوام. فقط کسی نباید توی این خونه بره و بیاد. اگه همسایه‌ها هم چیزی پرسیدند بگین مهمون مایین و از ایران تشریف آوردین. آدرس و شماره تلفن این‌جا رو هم خواهشا به کسی ندین.»

مورمور می‌شوم. «ببخشین. این خونه مشکل خاصی داره؟»

«نه. مشکل که نه. شما که غریبه نیستین، اجاره‌ی این خونه پای دولته. اگر بفهمن که دارم اجاره می‌دم خودتون که بهتر می‌دونین همه حق و حقوقم رو از دست می‌دم. این چندرغازی هم که می‌گیرم خدا به سر شاهده فقط پول سیگارمه. وگرنه این پولا که درآمد حساب نمی‌شه.»

سری تکان می‌دهم. «حمام و توالت و آشپزخونه هم مشترکه. درسته؟»

«بله. بله. اگه فکر می‌کنین که به دردتون می‌خوره همین امروزم می‌تونین تشریف بیارین. خدا به سر شاهده، به جان مملی‌ام بعد از تلفن شما، سه نفر دیگه زنگ زدند ولی من گفتم فقط به ایرونی می‌دم. مخصوصا که دخترعموی مادرتون سفارش شما رو به خانومم کرده بودن، دیگه گفتم اصلا امکان نداره به کس دیگه‌ای این اتاق رو بدم.» با گوشه‌ی لبش سبیل خاکستری‌اش را می‌جود.

ردّ زردی روی سبیلش است. درست بالای لبش. «دیگه تصمیم با خودتونه. می‌خواین فکراتونو بکنین خبرشو به من بدین. فقط خواهشا تا

دو ساعت دیگه خبرش رو بدین. چون مرتب زنگ می‌زنند.»

نگاهی به دور و بر می‌اندازم. هم او می‌داند که نمی‌تواند به هر کسی این اتاق را اجاره بدهد مگر با سفارش یک آشنای ایرانی و هم من می‌دانم که با این قیمت هیچ جایی را پیدا نمی‌کنم. از پله‌ها پایین می‌آییم.

«آقای اسماعیلی من این اتاق رو می‌گیرم. فقط اگر اجازه بدین دو ساعت دیگه با وسایلم برگردم.»

«مبارک باشه. فقط وسایل‌تون رو خواهشا وقتی هوا تاریک شد بیارین. نمی‌خوام همسایه‌ها ببینند. وسایل‌تون که زیاد نیست؟»

«نه. فقط یه چمدونه. پس من ساعت هفت و هشت برمی‌گردم.»

می‌روم رستوران عادل. دلم می‌خواهد فضولی کنم و ببینم چه خبر شده است.

کافه رستوران بسته است. باورم نمی‌شود. می‌روم داخل مغازه اغذیه‌فروشی کنار رستوران. مثل هر روز یک ساندویچ پنیر می‌خرم. به فروشنده که جوان سری‌لانکایی است می‌گویم: «چرا امروز رستوران عادل تعطیله؟»

جوان فروشنده نگاهم می‌کند. «مگه شما دیروز این‌جا نبودین؟»

«نه. مگه چی شده؟!»

«اووه.ه. دیروز پلیس‌ها ریختن تو مغازه. آشپز رستوران هم بردن. اجازه کار نداشت. اصلا غیرقانونی این‌جا بود. رستوران هم بستن. خدا عالم است چقدر عادل رو جریمه کنن.» به این حرف که می‌رسد چشم‌هایش از خوشی برق می‌زنند. «فکر کنم یکی به پلیس‌ها گزارش داده بوده... یکی که خوب از اوضاع رستوران هم خبر داشته...»

«جدی؟ چطور مگه؟! «یک مشتری وارد می‌شود و ساندویچ سفارش می‌دهد. با اشتها گازی به ساندویچم می‌زنم و از مغازه بیرون می‌آیم. اصلان که خوبش شد، دلم خنک شد. لیاقت عادل هم بیشتر از این نبود.

می‌روم خانه. منیژه پشت کامپیوتر است. از دیدن من خوشحال نیست. فوری خبرها را می‌دهم.» منیژه جان یه اتاق کرایه کردم. هفته‌ای پنجاه پوند. قراره امشب ساعت هفت یا هشت وسایلم رو ببرم.»

چشم‌هایش درشت می‌شوند. «کجا؟!»

«تو یکی از کوچه‌های اکتون شرقی. صاحبخونه ایرانیه. خانومِ صاحبخونه آشنای دختر عموی مادرم دراومده.»

می‌خندد. «اووو! از کجا به کجا.»

«آره. مادر تو ایران به همه سفارش یه اتاق تو انگلیس رو برای من کرده

بوده. ظاهرا کانال بازاریابیش قوی‌تر از منه که این‌جام.»

لبخند می‌زند. «بذار شب من و آرتور هم با تو بیاییم، خونه و صاحبخونه رو ببینیم.»

«راستش از شرایط خونه اینه که نباید کسی رو اون‌جا ببرم یا آدرس بدم. از این خونه‌های دولتیه. داره یواشکی اجاره می‌ده.»

«بی‌خود کرده. بهش زنگ بزن بگو خواهر و شوهر خواهرم هم باید با من بیان و امشب خونه رو ببینن. همین طوری به کسی نمی‌شه اعتماد کرد.»

«باشه.»

لباس‌ها و وسایلم را توی چمدان جا می‌دهم و از منیژه یک دست ملافه و روبالشی قرض می‌کنم. منیژه در عرض یک چشم به هم زدن همه‌ی اخبار مرا تلفنی به آرتور می‌رساند. آن‌قدر یواش حرف می‌زند که فقط از بعضی کلمه‌ها می‌فهمم راجع به من است.

آرتور زودتر از همیشه می‌آید. به من می‌گوید: «به صاحب‌خونه زنگ زدی که ما هم می‌آییم؟»

«نه هنوز.»

«بهتر. نمی‌خواد زنگ بزنی. با هم می‌ریم. همون جلوی در بگو با

خواهر و شوهر خواهرم اومدم.»

حمایت‌شان را درک می‌کنم ولی دلواپسم. چیزی نمی‌گویم. نزدیک ساعت هشت پشت در خانه می‌رسیم. به آقای اسماعیلی تلفن می‌زنم.

«سلام آقای اسماعیلی. من با خواهر و شوهر خواهرم هستم. پشت در منتظریم.»

«بله. بله. خواهش می‌کنم. الان درو باز می‌کنم.»

ما همچنان در ماشین نشسته‌ایم. بالاخره بعد از هشت دقیقه آقای اسماعیلی در را باز می‌کند. پیراهن و شلوار مرتبی پوشیده است و دست خیسی هم به موهای ناشور و چربش کشیده است.

از ماشین پیاده می‌شویم. آقای اسماعیلی به آرتور دست می‌دهد، بیشتر از ده بار می‌گوید: «سلام. سلام علیکم. خوش آمدین. خیلی خوش آمدید.»

از پله‌ها بالا می‌رویم. آقای اسماعیلی را مثل روباه پیر و لاغری می‌بینم که مرتب دمش را تکان می‌دهد. جلو جلو می‌رود و بی‌خودی از آسمان و ریسمان حرف می‌زند. نمی‌دانم چرا این‌قدر هیجان‌زده است.

آرتور چمدانم را در دستش می‌گیرد و تا در اتاق می‌آورد. منیژه کیسه‌ا ی پر از مواد تمیزکننده با خودش آورده.

وارد اتاق می‌شویم. از صورت منیژه می‌فهمم که جا خورده است. کثیفی و در هم ریختگی اتاق از صبح تغییری نکرده بود ولی بوی آن کمتر شده بود. چشمم می‌افتد به پنجره که باز است. جای شکرش باقی است که عقل آقای اسماعیلی به این یک کار رسیده است.

آرتور دستگیره در را امتحان می‌کند و به آقای اسماعیلی می‌گوید: «این در قفل نداره؟»

«نه. خراب شده. همین فردا براش قفل درست می‌کنم.»

منیژه در گوشم می‌گوید: «مطمئنی می‌خوای امشب این‌جا بخوابی؟ می‌خوای بریم خونه و فردا صبح بیایی؟»

«مسئله‌ای نیست. حداقل امشب می‌تونم تمیزکاری کنم.»

آقای اسماعیلی تعارف می‌کند. «تشریف بیارین پایین یه استکان چایی تازه‌دم با هم بخوریم.»

منیژه می‌گوید: «مرسی. ما باید بریم.» مثل فرمانده‌ها به آرتور نگاه می‌کند. زیر گوشم می‌گوید: «شب حتما مبل رو بذار پشت در.»

آن‌ها می‌روند. من می‌مانم و اتاق. از عوض کردن ملافه‌ها و روتختی شروع می‌کنم تا سابیدن دیوارها و شست‌وشوی موکت کف. یک کاسه پر از ته‌سیگار از زیر تخت بیرون می‌کشم؛ بیشتر از سیصد ته‌سیگار در آن است.

کشوهای دراور را می‌ریزم بیرون و وسایل شخصی مملی را با چندین بسته کاندوم میوه‌ای و ژل مقاربتی در جعبه‌ای جا می‌دهم و پشت در حمام-توالت در راه‌پله می‌گذارم.

تشک تخت را بلند می‌کنم که زیرش را تمیز کنم عُقّم می‌گیرد. خدا می‌داند چند تا کاندوم مصرف‌شده‌ی گره زده شده این زیر است. با دستکش، کاندوم‌ها را برمی‌دارم و خیلی مواظبم که پاره نشوند. همه را در کیسه‌ی پلاستیکی می‌ریزم و می‌اندازم سطل آشغال در آشپزخانه.

ملافه‌ها و بالش و پتوی مملی را در کیسه پلاستیکی سیاه جا می‌دهم. از دستگیره در تا کلیدهای چرک برق را ضدعفونی می‌کنم. تارهای عنکبوت و تارهای قندیل‌بسته‌ی گرد و خاک را که از سقف آویزانند می‌گیرم. مبل بی‌رنگ و رو را با آب و صابون، کیسه می‌کشم و پشت در اتاق می‌گذارم.

روی تخت دراز می‌کشم. سه صبح است. دست و پاهایم را مثل تابلوی هندسه و اجسام لئوناردو داوینچی که مردی در وسط ایستاده و دست و پاهایش را باز کرده از هم باز می‌کنم. زیر نور ضعیف مهتاب که از پنجره می‌تابد به چهار دیواری قصرم نگاه می‌کنم. لبخند می‌زنم و پلک‌هایم روی هم می‌افتند.

دوازده

«حنا جان دوست داری تو هم بیای؟»

«خیلی. ولی این کار جدیدی که گرفته‌ام فقط دوشنبه‌ها تعطیلی داره.»

«خب من و بهار هم می‌تونیم دوشنبه بریم. این مرتیکه الدنگ هم نیست.»

«صاحاب کارت رو می‌گی؟»

«نه بابا تو هم. شوهر بهارو می‌گم.»

«آاااا. باشه. تو هم دوشنبه‌ها آزادی؟»

«نه. دست خودمه. لباس‌فروشیه. اغذیه‌فروشی که نیست. یه روزم نَرَم طوری نمی‌شه. می‌خوای بگی راج هم بیاد؟»

«نه. اون سر کاره. باورت نمی‌شه اگه بگم توی این سه هفته که ندیدمت فقط سه بار راج رو دیدم. همه‌اش سرکارم.»

«حالا صاحاب کارت چه‌طوره؟ این یکی خوبه؟»

«از اون ترکه که خیلی بهتره. ولی زنه مثل عقاب می‌مونه. یک دقیقه دیر کنم انگار موشو آتیش زدن. همون دقیقه یا تلفن می‌زنه رستوران یا

جلوی در ظاهر می‌شه. ولی آشپزمون خیلی خوبه. از اون اسکاتیش‌های ماهه. برام ماهی سفید درست می‌کنه، جوری می‌ذاره زیر پلو که زنه خودشو بکشه هم نمی‌فهمه. کلی رنگ و روم جا اومده.»

«ای ی ی! پس یه روز می‌آم رستورانت.»

«آره حتما. فقط زنه یه کم قاطیه. از ساعت پنج به بعد نمی‌شه باش حرف بزنی. الکلیه. مشروب می‌خوره تا خود نصفه شب.»

«ای بابا. اینام که همه‌شون یه چیزی شون می‌شه. حالا خوب پول بده، مشروبش بخوره تو سرش.»

«انعام که نمی‌ده ولی ساعتی پنج پوند می‌ده. تازگیا از انعام کش می‌رم.»

«خوب می‌کنی. نوش جونت. جای منم کش برو.»

«هاها.»

«حنا جان پس قرارمون شد دوشنبه ساعت ده صبح.»

«باشه. می‌آم جلوی ایستگاه اکتون. جای همیشگی.»

تخته سیاه را از پیاده‌رو برمی‌دارم و می‌برم توی رستوران. تام کلاه سفید آشپزی را از سرش برمی‌دارد. پیش‌بند سفیدش را عوض می‌کند و کاپشنش را می‌پوشد. موهای خاکستری کم‌پشتش را با دو دستش صاف

می‌کند.

«تام! لطفا لیست دسر شب رو بگو تا بنویسم.» گچ نارنجی در دستم است.

«ولش کن این تخته سیاه رو، الان دارم می‌رم بخوابم. در رو باید قفل کنم. ساعت شیش می‌بینمت.»

«باشه. ولی میزها رو هنوز دستمال نکشیدم.»

«بعدا. بعدا.» به ساعتش نگاه می‌کند. «سه و نیمه. الان باید تو رختخواب باشم.» کلاه بافتنی سبز رنگش را می‌کشد روی سرش. پایین کاپشن خاکستریش لوله شده است.

ژاکتم را می‌پوشم و از در بیرون می‌روم. دلم می‌خواهد من هم بروم و استراحتی کنم ولی تا برسم به اتاقم ساعت چهار و نیم شده است. به رفت و آمدش نمی‌ارزد. می‌روم کتابخانه.

کتاب «زنانی که با گرگ‌ها می‌دوند[۴۶]» را می‌خوانم. من را از جایی که هستم به دنیای جن و پری‌ها پرتاب می‌کند. دستم را می‌گیرد و به قصرهای جادویی می‌برد. دسته‌کلیدی در جیبم می‌اندازد و می‌گوید، حالا قفل‌ها را باز کن. قفل‌ها را که باز می‌کنم، چیزهایی تازه و ناشناخته بیرون می‌آیند که مرا به فکر وامی‌دارند. چیزهایی که اصلا انتظارش را

٤٦ Women Who Run With The Wolves by Clarissa Pinkola Estes

ندارم. این دو ساعت کتاب‌خوانی حالم را جا می‌آورد تا دوازده شب که به اتاقم برمی‌گردم. راج پیغام می‌فرستد. «حنای عزیزم، آریل کوهن کیست را خوانده. خوشش آمده، چهارشنبه ساعت دو وقت ملاقات داری.»

گرمایی از نوک انگشتانم می‌دوند تا شانه‌هایم. جواب می‌دهم: «راج عزیز، نمی‌دونم چه جوری از محبت‌هایت تشکر کنم. چهارشنبه ساعت دو، می‌بینمت.» به طرف رستوران می‌روم. از باجه تلفن نزدیک رستوران به مادر زنگ می‌زنم.

....

....

«قربون اون قد و بالات بشم. نگران پول وکیل نباش. هر چی باشه از زیر سنگم شده برات جور می‌کنم. از قدیم گفتند بچه از مادر یتیم می‌شه نه از پدر. مادرت هنوز زنده است... حنا جان، پریشب خواب دیدم تور قرمز انداختند روی سرت. تو خوشحال بودی و می‌چرخیدی. یهویی تور از سرت افتاد. خیلی نگرانت شدم. همه چی خوبه؟»

«آره. همه‌چیز خوبه. یواش یواش زندگی زیبا می‌شود.» می‌خندم...

وسط حرفم کارت تلفن تمام می‌شود. از باجه بیرون می‌آیم. شال بلندم را یک دور دیگر دور گردنم می‌پیچم. از نفسم بخار بیرون می‌زند. بوی

زمستان و درختان بی‌برگ خیس در بینی‌ام می‌پیچد. دلم برای هیچ‌چیز بیشتر از آغوش مادرم تنگ نیست. از این‌که کاری دارم که به خاطرش از خانه بیرون می‌آیم و شب مثل جسد برمی‌گردم خوشحالم، این‌طوری دیگر فرصت ندارم به نداشته‌هایم فکر کنم. چشم‌های راج جلوی نظرم می‌آیند؛ آن چشم‌های مهربان. آن روح رمانتیک. حتی دلتنگ او هم نیستم. انگار همه احساساتم خشک شده‌اند. دیگر به هیچ دلی دل نمی‌بندم. خیلی وقت است که می‌خواهم یک پیراهن آبی برای مادر بخرم و هنوز نخریده‌ام. چرا مادر خواب دیده تور قرمز روی سرم افتاده؟!

می‌روم توالت. موهایم را پشت سر جمع می‌کنم. بلوز یقه‌اسکی سفید می‌پوشم و کت و دامن مشکی. دامنم تنگ است و چکمه‌هایم نو، تا زیر زانوهایم می‌رسند. پالتوی نوی سیاهم را می‌پوشم. با این‌که روی لباس‌ها را با پلاستیک پوشانده بودم، باز هم بوی غذا گرفته‌اند. تام فکر می‌کند با کسی قرار دارم. برایم چشم و ابرو می‌آید. «کی می‌خوای اون مرد خوشبخت را معرفی کنی؟»

محلش نمی‌گذارم. با کنجکاوی نگاهم می‌کند. «جلسه داری؟ می‌خوای بری درباره خرید سهام صحبت کنی؟ عینک دور مشکی‌ات کو؟»

«من که گفتم نمی‌خوام برم سر قرار. تو یه شرکت خصوصی مصاحبه

دارم. حالا باورت شد؟»

ابروهای خاکستری نازکش را بالا می‌اندازد. «حتما قبولت می‌کنن. اصلا رئیست می‌کنن.» می‌خندم.

دیروز این لباس‌ها را از بوتیکی که نیما کار می‌کند، خریدم. با یک قیچی مخصوص اصلاح ابرو آمد توی رخت کن و قیمت کت و دامن و پالتو را از رویش برید و به جایش قیمت لباس‌های ارزان قیمت را چسباند. رئیسش هم نفهمید. این‌طوری پولی را که از من قرض گرفته بود پس داد و بی‌حساب شد.

سر خیابان ایستاده‌ام و چشم به راه راج هستم. دیر کرده است. پیغامی روی موبایلم می‌آید.» حنای عزیز ترافیک خیلی سنگین است. تا سه دقیقه‌ی دیگر می‌رسم. ببخشید.»

منتظر به ماشین‌ها نگاه می‌کنم. موبایلم زنگ می‌زند. راج است. «حنا نمی‌بینمت!»

درست روبه‌روی من آن طرف خیابان پارک کرده است و اتفاقا نگاهش به من است. برایش دست تکان می‌دهم. فوری خیابان را دور می‌زند و جلوی پایم ترمز می‌کند.

«سلام. منو نشناختی؟»

نگاهی تحسین‌آمیز به سر و وضعم می‌کند. «چرا شناختم، یه لحظه

شک کردم.» لبخندی گوشه‌ی لبش می‌نشیند. کت و شلوار سورمه‌ای و پالتوی مشکی بلند پوشیده است. از لباس رسمی‌اش می‌فهمم که از سر کار آمده است.

وارد دفتر آریل کوهن می‌شویم. این بار تنهاست. خبری از آنجلا نیست. همان اول می‌گوید: «حق‌الزحمه‌ام دو هزار پوند است. آن را پیش می‌گیرم. خرج دادگاه هم جداست. البته اگر به دادگاه بکشد و نیاز به وکیل مدافع باشد.»

قلبم می‌زند. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم حداکثر هزار پوند پول پیش می‌گیرد. باورم نمی‌شود که دو هزار پوند خرج پرونده‌ام است. رو به راج می‌کنم که بگویم برگرد. اصلا نمی‌خواهم الان کیسم را دنبال کنم.

راج می‌گوید: «مسئله‌ای نیست.» دسته چکش را بیرون می‌آورد.

آقای کوهن می‌گوید: «میس حنا دوست دختر شما هستند؟»

راج محکم و حق به جانب می‌گوید: «بله.» به چشم‌های او نگاه می‌کند.

آقای کوهن می‌گوید: «این کیس بسیار محرمانه است. منِ در مقام یک وکیل باید از میس حنا به طور خصوصی بپرسم که آیا رضایت کامل قلبی دارند شما در جریان کیس ایشان باشید یا نه. فارغ از این‌که شما مسئولیت مالی ایشان را قبول کرده‌اید. لطفا اجازه بدهید اول من با میس

حنا به تنهایی صحبت کنم.»

راج می‌گوید: «بله. متوجهم. به هر حال هر تصمیمی که میس حنا بگیرند من احترام می‌گذارم.»

آقای کوهن می‌گوید: «لطفا چند لحظه بیرون منتظر باشید.»

راج دسته چک را دوباره در جیبش می‌گذارد و از اتاق بیرون می‌رود. آقای کوهن با مهربانی به من نگاه می‌کند. «میس حنا، طبق قانون این حق شماست که کیس پناهندگی‌تان در اختیار هیچ شخص ثالثی غیر از شما و وکیل‌تان قرار نگیرد. آیا شما از ته قلب، نه به خاطر این‌که ایشان کارمزد مرا پرداخت می‌کنند، رضایت دارید که ایشان هم در جریان کیس پناهندگی شما باشند؟»

«من مشکلی در این مورد ندارم. اتفاقا به تشویق راج بود که این پیشامد را به عنوان کیس نوشتم و به شما دادم وگرنه اصلا به فکرم هم نمی‌رسید که این کیس را بدهم.»

چانه‌اش را کمی کج می‌کند. «واقعا تمام این ماجرایی که بین شما و بازجوی‌تان رخ داده، واقعی است؟» نگاهش شکافنده است و انگار تا ته وجودم را می‌بیند.

«متاسفانه بله. یادآوری آن هنوز هم ناراحتم می‌کند. راستش اگر دوباره با او روبه‌رو نمی‌شدم این خاطرات هرگز زنده نمی‌شدند، الان هم این

کیس من نبود.»

دو لپش را توی دهنش جمع می‌کند و گردنش را تکان می‌دهد. «اوکی. می‌توانی راج را صدا کنی.»

می‌روم به طرف در و به راج که در اتاق انتظار نشسته است. اشاره می‌کنم. فوری می‌آید تو.

آقای کوهن رو به راج می‌گوید: «من راجع به این شخص و آدرس دفتر کار ایشان تحقیق کردم. نام ایشان اصلا در لیست تاییدیه وزارت کشور نیست. پروانه کار و مدارک ایشان هم جعلی است و این خیلی خوب است. کیس را قوی‌تر می‌کند. فعلا در این‌باره با هیچ‌کس حرف نزنید. مشخصات ایشان را من به مراجع قانونی گزارش دادم. نه به خاطر کیس شما بلکه چون وظیفه ملی من است که به عنوان یک شهروند بریتانیایی و مخصوصا به عنوان یک وکیل چنین مواردی را گزارش دهم..» باز هم آن‌قدر تند و تند حرف می‌زند که نصف مفاهیم را فقط حدس می‌زنم.

ادامه می‌دهد: «کیس حنا را به زودی می‌فرستم هوم آفیس. باید منتظر پاسخ باشید.»

می‌گویم: «فکر می‌کنید چقدر طول بکشه؟»

«بین سه ماه تا دو سال.»

دلم می‌ریزد.

کوهن رو به راج می‌گوید: «هزار پوند فعلا بس است.»

راج چک هزار پوندی امضا کرده‌ای به او می‌دهد و از دفتر آقای کوهن بیرون می‌آییم. ته دلم از او خجالت می‌کشم.

«راج! آقای کوهن شخصیت عجیبی داره. نه؟»

«آره. همین‌طوره. ولی اونو دست کم نگیر. از آن یهودی‌های خیلی باهوش است. فقط وکیل نیست، وکیل مدافع هم هست. بیشتر قاضی‌ها و وکلای سرشناس را می‌شناسد. به کارش اعتماد دارم. برادرم خیلی تعریفش را می‌کرد. برادرم بی‌خودی از کسی تعریف نمی‌کنه. فعلا مهم‌ترین چیز اینه که کار تو در دست‌های مطمئنی است.»

می‌گویم: «تو از کارِت مرخصی گرفتی؟»

نیم‌خندی می‌زند. «آره. از رئیسم اجازه گرفتم. گفت، واسه میس حنا هر وقت خواستی مرخصی داری. تو کی باید رستوران باشی؟»

«ساعت شش. حالا سه ساعتی وقت داریم، البته اگر تو هم وقت داری وگرنه من می‌رم کتابخونه.»

راج در ماشین را برایم باز می‌کند. «چرا کتابخونه؟»

«آخه فاصله سه تا شش رو نمی‌تونم برم خونه و دوباره برگردم. همه‌اش توی راهم. ترجیح می‌دم برم کتابخونه.»

«چه ساعت کار بدی. یکسره باز بود که خیلی بهتر بود.»

«آره. مشتری توی این سه ساعت کمه. صاحب کار نمی‌خواد پولی پرداخت کنه. راستی راج من این هزار پوند رو با تو حساب می‌کنم. الان ندارم ولی حتما می‌پردازم.»

انگار که حرفم را نشنیده باشد، می‌گوید: «تا کی می‌خوای این‌جوری کار کنی؟»

کمی بهم برمی خورد. «تا وقتی که جوابم بیاد و برم سر یه کار قانونی و پردرآمد.»

«مثلا چه کاری؟ اصلا چه کاری رو دوست داری؟»

توی فکر می‌روم. «راستش کمک کردن رو دوست دارم. مخصوصا اگر کسی ناراحت باشه و بتونم دلش رو شاد کنم. مثلا مددکار اجتماعی یا دادن مشاوره به کسانی که مورد آزار و سوءاستفاده قرار گرفتن یا پرستاری کردن. این‌جور کارها رو دوست دارم. ولی هیچ‌وقت موقعیتش رو نداشتم چیزی رو که دوست داشتم دنبال کنم.»

می‌پیچد در خیابانی که به طرف رستوران است. «به جای این‌که وقتت را برای ساعتی پنج پوند توی این رستوران‌ها هدر بدهی، یک رشته‌ی خوب رو انتخاب کن و درس بخون. آینده‌ات رو بساز. اگر منتظر جواب هوم آفیس باشی می‌بینی که دو سال گذشت و سنت هم بالاتر رفت و

هیچ مهارتی هم که بتوانی پول دربیاری نداری. تو، هم زبانت خوبه و هم باهوشی. حیفه. عمرت را تو این رستوران‌ها هدر بدهی.»

احساس درد می‌کنم. نمی‌دانم دقیقا کجای بدنم. یکهو همه‌ی آرزوهای برآورده نشده‌ام به قلبم هجوم می‌آورند. «حرفت درسته ولی اگر کار نکنم چه‌طوری اجاره اتاق بدم و خورد و خوراکم رو تامین کنم؟ تازه درس خوندن، وقت و پول می‌خواد.»

«از روی اینترنت تحقیق کن. رشته‌های تحصیلیِ از راه دور زیادن. رشته‌ای رو که دوست داری انتخاب کن. لندن پر از کالج و فرصت‌های طلاییه. نیمه‌وقت هم که شده درس بخون. اگه بخواهی عملیه.» روی بخواهی تکیه می‌کند. روبه‌روی رستوران پارک می‌کند.

«مرسی برای همه‌چیز. به‌خصوص برای پیشنهادی که کردی. درباره‌اش فکر می‌کنم.» در ماشین را باز می‌کنم. می‌دانم که صورتم سرخ شده است. گوش‌ها و گونه‌هایم از داغی می‌سوزند.

راج دستم را می‌گیرد و بوسه‌ای بر آن می‌زند. دست دیگرم هنوز روی دستگیره‌ی نیمه‌باز در است. بدون هیچ فکر قبلی دهانم باز می‌شود. «راج تو چه انتظاری از من داری؟»

کمی جا می‌خورد. لرزش خفیفی در پلک‌هایش می‌دود. صاف نگاهم می‌کند. «فعلا جای بحث از انتظارات من نیست، باید سنگ‌های جلوی

پای تو را برداشت.»

به دست‌هایم نگاه می‌کنم؛ به نظرم خیلی خالی می‌آیند. انگار هیچ کار قابل توجهی ازشان برنمی‌آید. نگاهم را برمی گردانم به طرف راج. «تو عاشقم شده‌ای؟»

یکهو دو انگشت میانی و سبابه‌اش که روی فرمان ماشین ضرب ملایمی گرفته‌اند، خشک می‌شوند. بی‌آنکه به من نگاه کند به خیابان خیره می‌شود. بعد از مکث نه چندان کوتاهی رو به من می‌کند. «فقط درختی میوه‌ی عشق می‌ده که ریشه‌هاش در عمق زمین فرو رفته باشن، شاخه‌هاش سلامت و سبز باشن. من اون درخت نیستم ولی عشق رو می‌شناسم.»

سراپا گوشم، منظورش را درک نمی‌کنم. انگار چیز پنهان‌شده‌ای یا راز نگفته‌ای بین من و او راه می‌رود. آهسته در نیمه‌باز ماشین را می‌بندم. «به نظر من عشق مثل بارون می‌مونه که حیات‌بخش گل و گیاه. می‌تونه سیل هم بشه، همه‌چیز رو تو خودش غرق کنه. عشق شکل‌های متفاوتی داره هر چند همه فکر می‌کنیم از یک چیز حرف می‌زنیم.»

لبخند تلخی می‌زند. «نگهداری عشق هم مثل خیلی چیزهای دیگر ورزیدگی می‌خواهد. من سال‌هاست که تنهام. هیچ زنی در زندگیم نبوده. انتخاب خودم بوده، نمی‌خواستم زنی در زندگیم باشه. در مورد زن‌ها من آدم موفق یا خوش‌شانسی نبوده‌ام. ولی خب خیلی چیزها دست

خود آدم نیست، یک روز بدون هیچ دعوتی کسی می‌آد و وارد قلبت می‌شه.» چشم‌هایش بیش از اندازه غمگینند.

یاد گل‌های یاسی می‌افتم که در پاکت گذاشته بود و به من داد. نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام.

می‌گوید: «از روزی که تو از خشک‌شویی بیرون اومدی من دیگر به اون‌جا نرفتم. نمی‌تونم اون‌جا رو بدون حضور تو ببینم. لباس‌هام رو می‌برم نزدیک خونه‌ی خودم.»

دوباره به دست‌هایم نگاه می‌کنم. خیلی هم خالی نیستند. هنوز قدرت تاثیر و آفرینش دارند. می‌گویم: «راج. خیلی دلم می‌خواد خونه‌ی تو رو ببینم البته بعد از دیدن معبد!»

چشم‌هایش برقی می‌زنند. «حتما. این دوشنبه که سر کار نمی‌ری، مرخصی می‌گیرم و می‌آم دنبالت، بریم اول معبد بعد هم خونه‌ی من. اصلا از اول هم قرار بود تو رو معبد ببرم.» خنده کوتاهی می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

یادم می‌آید که این دوشنبه قرار بود با نیما و بهار برویم پارک جنگلی در شمال لندن. به روی خودم نمی‌آورم. «پس تا دوشنبه.» خم می‌شوم و گونه‌اش را می‌بوسم. در ماشین را باز می‌کنم.

سیزده

«نیما جان، من نمی‌تونم دوشنبه با تو و بهار بیام. قراره دوشنبه برم خونه راج رو ببینم.»

«ااى. قراره به سلامتی هم‌خونه بشین دیگه؟ بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا...»

«نه تو هم. هنوز هیچ پیشنهادی در شهر به ما نشده.»

«هاها. به حولِ قوت آن کت و دامن به زودی یک سند منگوله‌دار عقد و ازدواج و خانه به شما تقدیم می‌شود. یک دست تخت دونفره و دو دست ساری و هف هشت ده تا النگوی طلا و...»

می‌خندم. «برای لباس‌ها دستت درد نکنه. راستی راستی‌ام برام آمد داشتن. تو دیگه چه کار می‌کنی؟»

«عصری با بهار می‌ریم طناب بخریم. حیف شد نمی‌آیی. حالا خیالی نیست. یه دفعه دیگه.»

«چرا طناب؟ اسباب‌کشی داری؟»

«خدا از دهنت بشنوه، نه بابا. بهار گیر داده که بریم پارک جنگلی های

گیت[۴۷] همونی که شمال لندنه. می‌خواد طناب به درخت ببندم و براش تاب درست کنم.»

«ای. چه جالب. یاد سیزده‌به‌درهای ایران به خیر. چقدر تاب‌بازی می‌کردیم. بهتون خوش بگذره. حالا اگه شد یکشنبه دیگه همو ببینیم. یکشنبه‌ها ساعت سه رستوران بسته می‌شه. بعدش آزادم.»

«قربونت. در ارتماسیم.»

«این دیگه چیه؟»

«یک جور از تماسه. یعنی بعد از تماسه. اصلا تو خیالیت نباشه.»

راج شلوار جین پوشیده است و کفش‌های ورزشی. من زیادی شیک کرده‌ام. زیر پالتو، پیراهن بنفشِ تا بالای زانو پوشیده‌ام با جوراب مشکی پشت خط‌دار و چکمه. دکمه‌های پالتو را باز گذاشته‌ام.

می‌گوید: «دو سه تا معبد خیلی قشنگ در لندن هست، می‌خواهی اول برویم معبد نیزدن[۴۸]. شمال لندن؟»

«برای من فرقی نمی‌کنه. دوست دارم معبد ببینم حالا هر معبدی که باشه.»

۴۷ Highgate wood

۴۸ Neasden Temple

نگاهی مکث‌دار به سر و وضعم می‌کند. «اصولا در معبد پاها پوشانده می‌شوند. شاید هم خودشان پارچه‌ای بدهند.»

«اوه. نمی‌دونستم. فکر کردم مثل کلیساست. با هر لباسی می‌شه رفت. می‌خوای برگردیم خونه و لباسم رو عوض کنم.»

«نه. نه. حالا بریم ببینیم چی پیش می‌آد. فوقش یک شلوار یا دامن بلند می‌خریم.»

از نفهمی خودم در انتخاب لباس حیران می‌مانم. یا دامنم زیادی تنگ است یا کفشم پاشنه‌دار است یا کل لباس پوشیدنم نامناسب است.

راج آرام و جدی است. می‌رویم به سمت شمال لندن. هوا سرد است و مه گرفته. خیابان‌ها بیش از حد شلوغند و ما به رادیو لندن گوش می‌دهیم. وضعیت ترافیک را هر چند دقیقه اعلام می‌کند. حواس راج به خیابان و ازدحام بیش از حد ماشین‌هاست. من ساکتم و بیشتر به بیرون نگاه می‌کنم. می‌گوید: «راجع به پیشنهادم فکر کردی؟»

«کدوم پیشنهاد؟!»

«منظورم انتخاب رشته تحصیلیه.»

«آه. آره. رفتم کتابخونه و کلی تحقیق کردم. رشته‌های زیادی پیدا کردم. برنامه مطالعاتی و جزئیات هر کدوم رو خوندم. یکی رو از همه بیشتر دوست داشتم. مناسب شرایط من هم بود. رشته مشاوره و

روان‌درمانی. دوره یادگیری‌اش هم محدودیت زمانی نداره. فقط از راه ایمیل و پست آموزش داده می‌شه. هر وقت هم آماده‌ی امتحان باشم می‌تونم آمادگی خودم رو اعلام کنم و امتحان بدم. ولی مطالب خیلی فشرده است. باید وقت کافی برای خوندن کتاب‌ها و جزوه‌ها بگذارم. حداقل روزی دو سه ساعت.»

«همون مدت زمانی که در کتابخونه صرف می‌کنی.»

«آره تقریبا.»

«حالا از کی می‌خواهی شروع کنی؟»

مِن و مِن می‌کنم. «الان که نه ولی در اولین فرصت این کارو می‌کنم. شاید هم بعد از کریسمس. واسه سال جدید.»

اولین لبخند امروز را می‌زند و در پارکینگ روبه‌روی معبد می‌پیچد. پیاده می‌شویم و به سوی معبد می‌رویم.

ساختمان معبد زیباست. همه از مرمر سفید است با برش‌های ظریف و خاص بناهای هندی. به محضی که پا به آستان معبد می‌گذاریم مرد میان‌سالی می‌آید جلو و یک تکه پارچه‌ی زرد به من می‌دهد. یک ساری است. «لطفا این را بپیچید دور کمرتان و پاهای‌تان را بپوشانید. کفش‌هایتان را هم دربیاورید.»

پارچه را می‌پیچم دور کمرم. هر دو کفش‌های‌مان را در جاکفشی

می‌گذاریم و با هم می‌رویم تو. کف زمین سرد است و از مرمر سفید. به ستون‌های بلند چوبی نگاه می‌کنم؛ پر از کنده‌کاری است. سقف گچ‌بری است و پر از نقش زن خدایان و خدایانی با چندین دست و صورت. خدایانی که بدن‌شان مثل بدن انسان است و سر و چهره‌شان مثل فیل و میمون. بیشترشان چهار یا پنج دست دارند و سه یا چهار صورت به هم چسبیده.

موسیقی آرام‌بخشی از سی‌تار و قانون پخش است. زنان ساری‌پوش در صحن بزرگ معبد نشسته‌اند و یک‌صدا آواز می‌خوانند.

راج می‌گوید: «این زنان نوعی مانترا[۴۹] به زبان سانسکریت می‌خوانند.»

گاه‌گاهی صدای «اووووم» در فضا طنین می‌اندازد. زن‌ها چشم‌های‌شان را بسته‌اند. حدس می‌زنم در مراقبه و حالت خوش یک سفر درونی‌اند. بوی عود پخش است. همه جا تمیز است و برق می‌زند.

دور تا دور سالن تندیس‌هایی با لباس‌های زری‌دوزی ایستاده‌اند و زیر هر کدام چیزی نوشته شده است. تازه می‌فهمم که این نوشته‌ها نام آن زن خدا یا خداست.

جلوی تندیس‌ها شیرینی و میوه است. زیر گوش راج می‌گویم: «چرا جلوی این‌ها میوه گذاشته‌اند؟!»

---

۴۹ Mantra

«این میوه‌ها توسط خدایان تبرک می‌شوند و بعد بین فقرا یا دیگران پخش می‌شود.»

«اه! تو ایران هم همین‌جوره. ولی ما سفره ابوالفضل داریم. به نام حضرت ابوالفضل که نمی‌دانم کیه.» لبخندی می‌زند. «ما هم میوه و غذا می‌گذاریم. مردم رو دعوت می‌کنیم تا گریه کنند و غذا بخورند. می‌گویند تبرک است. ولی من تا به حال تندیسی از حضرت‌های اسلامی ندیدم. می‌گن بت‌پرستیه. اصلا بت‌پرستی گناه کبیره است. یعنی غیرقابل بخششه.»

زیر گوشم می‌گوید: «گاندی در یکی از سخنرانی‌هاش، «گیتا» کتاب مقدس هندوها رو روبه‌روش گذاشت و بعد به ترتیب تورات و انجیل و قرآن رو روی آن قرار داد. یه مرد هندو که عصبانی شده بود از گاندی پرسید چرا گیتا رو زیر همه کتاب‌های دینی گذاشتی؟ گاندی پاسخ داد: چون سرچشمه‌ی همه ادیان از همین کتابه.»

«جدی؟! نمی‌دونستم. من برای آقای گاندی خیلی احترام قائلم.» دستم را می‌گیرم جلوی دهنم و زیر گوشش می‌گویم: «این حرفا رو جلوی مسلمونا نزنی ها.»

لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. «باشه.» در همین موقع جلوی

تندیسی که سر فیل دارد و بدن آدم، تعظیم می‌کند. زیر آن نوشته است. «گانش.»

«چرا به گانش تعظیم می‌کنی؟»

دو مرد جوان می‌آیند به طرف گانش. دو متر مانده به آن روی زمین دراز می‌کشند و پیشانی‌ها را به کف زمین می‌سایند. همان‌طور درازکش به طرف تندیس می‌روند. جلوی گانش می‌نشینند و چشم‌بسته با دست‌های به هم چسبیده در جلوی سینه زیر لب شروع به دعا خوانی می‌کنند. چشم از آن دو برنمی‌دارم.

راج آهسته می‌گوید: «وقتی چیزی از بچگی در چشم و گوش آدم رفت، پاک کردنش خیلی سخته. کرنش جلوی گانش برای من چیز عادی و جا افتاده‌ایه. این‌ها نماد خدایان ما هستند. می‌دانم برایت عجیب است همانطور که سر بریدن یک گوسفند برای تکمیل انجام حج برای من عجیب است و غیرقابل...»

یکی از نگهبانان معبد می‌آید جلو. «لطفا سکوت را رعایت کنید.»

ساکت می‌شویم. راج جلوی گانش می‌نشیند و چشم‌هایش را می‌بندد. لب‌هایش آهسته تکان می‌خورند. من هم روی فرش وسط صحن می‌نشینم و به آواز سحرآمیز زنان ساری‌پوش گوش می‌دهم. همگی موی سرشان را بافته‌اند و پشت سر انداخته‌اند.

از صحن معبد بیرون می‌آییم. یک سی‌دی سی‌تار و چند بسته عود از فروشگاه داخل معبد می‌خرم. پارچه را به نگهبان جلوی در پس می‌دهم.

راج می‌گوید: «غذای هندی دوست داری؟»

«نمی‌دونم. تا حالا امتحان نکردم.»

«یه رستوران خوب همین نزدیکی‌هاست.»

وارد رستوران هندی می‌شویم. پرده‌ها توری و سیاهند و لوستری که از بالای سقف آویزان است بیش از حد بزرگ و مجلل. صندلی‌ها قرمزند و میزها از شیشه‌ی دودی‌رنگ.

راج، برنج و خورشت مرغ و کاری سفارش می‌دهد و من خوراک سیب‌زمینی. پیش‌خدمت که جوان سیه‌چرده و باریکی است و لباس سرتاسر سیاه پوشیده است، رو به من می‌گوید: «منظورتان آلو گوبی است؟»

فقط نگاهش می‌کنم. راج می‌گوید: «بله. همان آلو گوبی.»

غذای هر دوی ما در یک سینی بزرگ روحی روی میز گذاشته می‌شود. یک بشقاب نان سرخ‌کرده‌ی روغن‌دار هم روی میز می‌گذارند. راج نان روغنی را لقمه می‌کند و برنج و خورشت را با آن می‌خورد.

من نمی‌توانم بیشتر از دو قاشق از غذا بخورم. پر از سیر و فلفل و

زنجبیل است. بیش از حد تند و تیز است.

راج به من نگاه می‌کند و می‌خندد. «الان یک کاسه ماست سفارش می‌دم.» به پیش‌خدمت اشاره می‌کند.

ماست را می‌ریزم روی غذا. یک قاشق در دهانم می‌گذارم. پر از شکر است. می‌خواهم بالا بیاورم ولی به زور قورتش می‌دهم. کمی نان سرخ‌کرده برمی‌دارم، آن‌قدر چرب است که از گلویم پایین نمی‌رود. دست از غذا می‌کشم. دهان و چشم و گلویم می‌سوزند.

راج می‌گوید: «چای بنوش تا تندی دهنت شسته شه.» سفارش چای می‌دهد.

سر تکان می‌دهم و منتظرم. در یک استکان بلوری چای می‌آورند. جرعه‌ای از آن می‌نوشم؛ مخلوطی از چای سیاه با شیر و هل و دارچین و زنجبیل و گلاب و....) است. لب و زبانم با همان یک جرعه به گز گز می‌افتند.

بوی چای توی ذوقّم می‌زند. کاش می‌رفتیم رستوران ایرانی.

راج که بیشتر غذایش را خورده، می‌گوید: «غذای هندی دوست نداری؟ نه؟»

«چرا. خیلی هم عالیه. فقط به این همه فلفل و سیر و زنجبیل توی غذا عادت ندارم.»

«خب. هفته‌ی آینده سری به رستوران ایرانی می‌زنیم. ببینم غذای ایرانی چطوره؟» استکان چای را می‌گذارم کنار. «برنج و کبابش رو حتما دوست داری ولی فکر نکنم بقیه غذاهاش به مذاقت خوش بیاد. ما فلفل و سیر و زنجبیل و هل و شکر و کاری و این‌جور چیزا را خیلی به‌ندرت در سیب‌زمینی و ماست و چایی می‌ریزیم.»

یک لحظه خشکش می‌زند. «پس همه‌چیز مزه آب می‌ده؟»

خنده‌ام می‌گیرد. «باید امتحان کنی. نمی‌تونم توضیح بدم.»

روی میز، دو تنظیف در کاسه‌ای پر از آب گرم گذاشته می‌شود. بوی لیمو از آن بلند است.

راج دست و دهانش را با تنظیف پاک می‌کند. من هم همین کار را می‌کنم و نیم‌خندی می‌زنم.» راج! موافقی حالا که شمال لندنیم یک سری هم به پارک جنگلی‌های گیت بزنیم؟ امروز نیما و دوستش بهار رفتند اون‌جا. قرار بود منم برم ولی ترجیح دادم با تو بیام معبد. بیا بریم یه سر هم به اون‌ها بزنیم.»

«اوکی. به این‌جا دور نیست. با ماشین ده دقیقه‌ست.»

کنار یکدیگر در میان درخت‌ها راه می‌رویم. به قامت بلند آن‌ها نگاه می‌کنم. زمین از باران دیروز هنوز مرطوب است و کمی گلی. پارک

خلوت است. دست راج را می‌گیرم و انگشت‌هایم را لای انگشت‌هایش جا می‌دهم. صورتم به شانه‌اش می‌خورد. یک لحظه بوی عطرافشانی که به زیر بغلش زده به مشامم می‌رسد. بوی بدی نیست. «راج تو همیشه همین قدر ملایمی؟»

لبخند می‌زند. «نه! عصبانی هم می‌شوم. خیلی هم بدجور. با بعضی چیزها خیلی به هم می‌ریزم.»

«مثلا چی؟»

خم می‌شود و چوبی را از روی زمین برمی‌دارد. عصاوار به دست می‌گیرد. «مثل فریب و دروغ، مخصوصا در اوج اعتماد.»

ناگهان احساس خفگی می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم. «پدرم همیشه می‌گفت یه دروغ صد تا دروغ دیگه هم می‌آره. می‌خوای دروغ اولت رو ثابت کنی باید ده تا دروغ دیگه براش بتراشی. همون بهتر که آدم راجع به چیزی که نمی‌خواد کسی بدونه اصلا حرف نزنه تا این‌که دروغ بگه.»

نگاهی به چکمه‌های پاشنه‌دار گلی شده‌ام می‌اندازد و می‌گوید: «دروغ بخشی از زندگی است. این دنیای کثیف بدون دروغ نمی‌چرخد. من تاکیدم بیشتر روی رابطه‌ی عاطفی و اعتماد بین دو نفر است.» سر جایش می‌ایستد. «کفش‌هات برای راه رفتن توی این گِل مناسب نیست. می‌خوای برگردیم؟»

«مسئله‌ای نیست. می‌رم خونه تمیزشون می‌کنم.» حیرانم که چرا به جای این‌که لب‌هایم را ببوسد به فکر کفش‌های من است. آن هم در جایی به این رویایی.

با همه وزنم روی شانه‌اش یله می‌دهم، تا می‌آید به خودش بجنبد چوب را از دستش می‌کشم و در میان درخت‌ها می‌دوم. درست مثل فیلم‌های هندی. دنبالم می‌دود و چوب را از دستم می‌گیرد. به جای این‌که بغلم کند و بوس و کناری، از من جلو می‌زند!

موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام گراهام. خوبی؟»

«من خوبم. تو چطوری؟ کار پیدا کردی؟»

«آره. الان سه هفته است سر کار جدیدم. می‌خوای بیایی لندن؟»

«آره. شنبه می‌آم لندن. سه روزی هستم. برنامه بذار هم رو ببینیم.»

چشمم به راج می‌افتد. رنگش پریده است و لب‌هایش سفید شده‌اند. چوب را با فشار توی گل فرو می‌کند.

«حتما. حتما. خبرش رو می‌دهم» سکوت می‌کنم.

«سر کاری نمی‌تونی حرف بزنی؟»

«نه. مسئله‌ای نیست. خداحافظ.» قبل از آن‌که خداحافظی او تمام

شود گوشی را قطع می‌کنم.

رو به راج می‌گویم: «قبلا گراهام دوست پسر نیما بوده. قرار بود من و نیما آپارتمانش رو در هکنی اجاره کنیم.»

«تو که گفتی نیما لزبینه و دوست دختر داره؟!»

«آره. ولی خب به گراهام نگفته بود که لزبینه. یعنی فکر کنم خودش هم نسبت به خودش هنوز شک داشت. صد در صد مطمئن نبود که گرایش طبیعی بدنش چیه. گراهام جامایکایی است. فکر کنم عاشق نیما شده بوده. بالاخره در پنج شش ماهی که با هم بودند نیما بهش می‌گه که نمی‌تونه رابطه‌ی نزدیک‌تری داشته باشه. گراهام سرش داد زده و گفته چرا با احساسات من بازی کردی؟ باید از اول همونی رو که بودی، نشون می‌دادی و ... تازه بعد از همه این حرف‌ها بازم حاضر شد که آپارتمانش رو به نیما اجاره بده. تو هکنی یک آپارتمان یک‌خوابه داره. قرار بود من و نیما بگیریمش...»

صدای خانم معلم را می‌شنوم «ترسیدی به خودت نگاه کنی یا ترسیدی خودت رو به راج نشون بدی؟ می‌خوای بشی چیزی که اون دوست داره دلقک؟ ترسیدی قضاوتت کنه؟ خیلی خودت رو جدی گرفتی ستاره‌ی سینما..»

چهره‌ی راج تغییر می‌کند. چوبش را آرام از داخل گل بیرون می‌کشد و چشم‌هایش را با تعجب دور می‌دهد. نیم‌خندی می‌زند. «داستان این زن‌های ایرانی واقعا بی‌نظیره. خب معلومه که باید همون اول رابطه درباره خودش و وضعیتش با گراهام حرف می‌زد. در این صورت سطح توقع و انتظار هر دو تناسبی پیدا می‌کرد. اگر من جای گراهام بودم هیچ‌وقت با نیما حرف نمی‌زدم.» برگی از روی درخت روی شانه‌اش می‌افتد. «حالا می‌خواهین آپارتمان رو اجاره کنین؟»

«نه. من و نیما رفتیم آپارتمان رو دیدیم. مناسب ما نبود. گراهام به کس دیگری اجاره داد و منم که فعلا یک اتاق گرفته‌ام. ولی نیما هنوز جایی رو پیدا نکرده. دنبال جاست.»

یادم می‌افتد که نگفتم گراهام گلاسگو زندگی می‌کند. «گراهام گلاسگو زندگی می‌کنه ولی گاهی می‌آد لندن و ما همه همدیگرو می‌بینیم. اگر دوست داشتی دفعه دیگه تو هم به ما ملحق شو.»

«حتما. دوست دارم دوستات رو ببینم.»

دلم می‌ریزد. نکند بیاید و او را ببیند. به نظر نمی‌آید راج بتواند رابطه‌های خارج از عرف یا آزاد را هضم کند. نمی‌دانم چه جوری بگویم که بهار شوهر دارد.

وزش نسیم تندتر شده است و اثری از بهار و نیما نمی‌بینم. هر چند

پارک بزرگ‌تر از آن است که بشود راحت کسی را پیدا کرد. نزدیک یکی از درهای خروجی پارک می‌رسیم. «بهتره به نیما زنگ بزنم. شاید هم رفته‌اند.»

«چرا که نه. زنگ بزن.»

نزدیک ساعت سه است و هوا خنک. زنگ می‌زنم به نیما.

«سلام نیما جان. کجایی؟»

«با بهار تو پارکیم. تو کجایی؟»

«منم با راج تو همون پارکم. هر چی نگاه می‌کنم نیستین.»

«شماها الان کجایین؟»

دور و برم را نگاه می‌کنم. «نمی‌دونم.»

«گوشیو بده به راج. اون می‌دونه.»

گوشی را می‌دهم به راج. «سلام نیما... ما الان جیپسی گیت[۵۰] هستیم... اوکی...»

موبایل را به من پس می‌دهد. به نقشه‌ی پارک که کمی آن طرف‌تر است نگاه می‌کند. «آن‌ها وود بانک[۵۱] هست. بریم از این طرف.»

---

۵۰ Gypsy Gate

۵۱ Wood Bank

دنبالش می‌روم. «من اصلا نقشه نمی‌فهمم. حتی اگر جلوی چشمم باشه باز هم نمی‌فهمم باید از راست برم یا چپ.»

می‌خندد. «مادرم هم نمی‌تونست. کلاس‌های دو سه ساعته‌ای در شهرداری‌های هر محل برای نقشه‌خوانی هست. یک بار مادرم را بردم آن‌جا. همه‌ی شاگردهای کلاس زن بودن.»

چشمی نازک می‌کنم و خنده‌ام را می‌خورم. چند دقیقه‌ای راه می‌رویم. از دور نیما را تشخیص می‌دهم. دست تکان می‌دهد. کلاه مشکی چسبان سرش است و کفش ورزشی. کاپشن سیاه و شلوار جین. طرز ایستادنش فرق کرده است. دیگر آن نیمای ظریف زنانه نیست، مثل پسرهای نوجوان تخس شده است. برایش دست تکان می‌دهم. می‌دود به طرفم. اول به راج دست محکم و مردانه‌ای می‌دهد و بعد به من. انتظار دارم بغلم کند ولی نمی‌کند. می‌گویم: «بهار کو؟»

«به درخت طناب بستم. داره تاب می‌خوره.» با دست اشاره به نقطه‌ای می‌کند.

با هم راه می‌افتیم. بهار را از دور می‌بینم؛ پشتش به ماست و تاب می‌خورد. روی یک بالشتک نارنجی نشسته است و باد در موهای پیچ‌پیچش می‌لغزد. قامت باریک و استخوانیش زیر آن درخت بزرگ فندق و فضای مه‌گرفته مثل نقاشی‌های سبک امپرسیونیسم است. تاب خوردنش حالت سحرآمیزی دارد.

می‌رسیم به درخت. می‌توانم تصور کنم بالا رفتن نیما از درخت را که با چه مهارتی چند دور طناب پلاستیکی را دور شاخه‌ی کلفت درخت پیچیده بود. یک لحظه غم سنگینی در دلم می‌نشیند. نمی‌دانم چرا.

نزدیک درخت زیراندازی پهن است. فلاسک چای و لیوان و بشقاب یک‌بار مصرف و بسته‌ای بیسکویت به چشم می‌خورند و کوله‌پشتی نیما که ول شده است. فقط عاشقان می‌توانند در این هوای سرد تاب به درخت ببندند و روز دوشنبه بیایند پیک‌نیک. دوست دارم بدانم زیر این درخت چه جوری عشق‌بازی کرده‌اند. مطمئنم که این کار را کرده‌اند.

بهار از تاب پایین می‌آید. رنگ‌پریده و مریض‌حال است. گوشه‌ی چشم راست درست زیر ابرویش هاله‌ی کم‌رنگ بنفشی است. با این‌که سعی کرده بود با سایه چشم و خط چشم محوش کند ولی قابل تشخیص است. بغلش می‌کنم. نیما مثل فرفره می‌چرخد. برای من و راج از فلاسک چای می‌ریزد. از کوله‌پشتی یک بطری پلاستیکی کوکا کولای نصفه درمی آورد و می‌گوید: «تکیلا با نوشابه هم داریم. دوست دارین؟»

ما می‌خندیم. راج می‌گوید: «نه. مرسی. باید رانندگی کنم. مشروب نمی‌خورم. همین چای خوبه.»

رو به بهار می‌کنم. «چیز جدیدی نکشیدی؟»

با روی خوش موبایلش را از جیب شلوارش در می‌آورد. عکس

نقاشی‌های جدیدش را نشان می‌دهد. دختر یک‌چشمی است که در موهای بلند مشکی‌اش غرق شده است. موها دور تا دور گردن و بدن او را احاطه کرده‌اند.

به نظرم وحشتناک می‌آید. چیزی در آن یک چشم هست که مرا می‌ترساند. گویی صحنه‌ی یک قتل را با لذت تماشا می‌کند. به زور لبخندی می‌زنم و به راج نشان می‌دهم.

تصویر دیگر دختری است با موهای بلند که حالت موها مثل پاهای رطیل است. یک چشم دختر بسته است و چشم دیگر با وحشت به نقطه‌ای نامعلوم خیره است. دهان دختر باز است و حالت جیغ دارد. در دهانِ باز تن گرد و پشمالوی رطیل پیداست.

از نقاشی‌هایش صدای جیغ‌های سیاه به گوشم می‌رسد. گوشم را آزار می‌دهد. پشتم می‌لرزد. نمی‌دانم چه بگویم. راج ساکت است. لیوان پلاستیکی چای را به لبش می‌چسباند. موبایل بهار را پس می‌دهم و به انگلیسی به نیما می‌گویم:

«کی اومدین؟»

«نزدیک ظهر رسیدیم. دیگه داشتیم جمع می‌کردیم بریم.»

«راستی گراهام زنگ زد. هفته دیگه می‌آد لندن.»

«آره می‌دونم. آپارتمانشم اجاره داده. فهمیدی؟»

«حالا همچین تحفه‌ای هم نبود.»

بهار شروع می‌کند به جمع کردن وسایل. راج بلند می‌شود و به طرف طناب می‌رود. دست به کار باز کردن آن می‌شود.

بهار می‌گوید: «مرسی مستر راج. طناب را همین‌جا می‌گذاریم. شاید آخر هفته دوباره بیاییم. دوباره بستنش آسان نیست.»

راج طناب را ول می‌کند و به طرف من می‌آید. به فارسی به نیما می‌گویم: «می‌خواین با ما تا یه جایی بیایین؟»

«نه. راحت باش. ما خوش‌خوشک قدم می‌زنیم. برین واسه خودتون.»

نیما را بغل می‌کنم و زیر گوشش می‌گویم: «هوای بهار رو داشته باش. فکر کنم حالش خوب نیست.»

«می‌دونم. الانم رو قرصه.»

روی هم را می‌بوسیم و همه از هم خداحافظی می‌کنیم.

زیر دلم بدجوری تیر می‌کشد. به راج می‌گویم: «حالم خوب نیست. زودتر برگردیم. اشکالی داره یک روز دیگر بیام خونه‌ات.»

با حیرت و نگرانی نگاهم می‌کند. «هر طور که راحتی.»

خودم را به زور تا ماشین می‌کشانم. سردم است و سرگیجه دارم. کمربند صندلی را می‌بندم و مچاله می‌شوم.

راج فوری صندلیم را می‌کشد عقب تا پاهایم را راحت دراز کنم. بخاری ماشین را روشن می‌کند. «چی شد؟! چرا رنگت پریده؟ می‌خواهی بیمارستان بریم؟ دکتر بریم...»

دلم می‌خواهد ساکت باشد. همچنان سوال‌پیچم می‌کند. «چیزی نیست. موقع پریودمه.»

ابروهایش بالا می‌روند. «اووو...! ببخش. لطفا آدرس جدیدت رو بگو...» با سرعت رانندگی می‌کند.

چشم‌هایم را می‌بندم. موج رادیو را می‌برد روی اف‌ام کلاسیک. هر دو به موزیک رادیو گوش می‌دهیم، به صدای حزن‌انگیز ویلون‌سل. با این‌که ماشین گرم است دست و پایم مثل تکه‌های یخند. خدا خدا می‌کنم که پالتوی نوام لکه‌دار نشود.

می‌رسیم روبه‌روی خانه. راج نگاهی به ساختمان می‌اندازد و ماشین را پارک می‌کند.

«نمی‌خوای بگی چقدر زشته. خودم می‌دونم. نکبت ازش می‌باره ولی همین چهاردیواری اختیاری رو با هیچ کاناپه‌ی خاکستری در دنیا عوض نخواهم کرد.»

آقای اسماعیلی را می‌بینم که پرده را کمی کنار زده و از پشت پنجره بیرون را نگاه می‌کند. مرا می‌بیند. راج متوجه می‌شود. صاحب‌خانه

است؟»

سر تکان می‌دهم. «آره.»

فوری در طرف خودش را باز می‌کند و از ماشین بیرون می‌آید. چقدر دلم می‌خواهد برود. در ماشین را باز می‌کنم. می‌آید به طرفم و گونه‌ام را می‌بوسد. جلوی آقای اسماعیلی اصلا دوست ندارم ببوسمش. سریع به طرف در می‌روم و کلید می‌اندازم. دستی برای راج تکان می‌دهم، همچنان بیرون ماشین ایستاده است. می‌روم تو.

راه‌پله را بوی ذغال و کندر و اسفند و تریاک پر کرده است. پشت در آقای اسماعیلی مملو از کفش‌های مردانه است. حداقل چهار یا پنج مرد باید در اتاق باشند. به کفش‌ها نگاه می‌کنم. همه سیاه و کهنه و واکس نزده‌اند غیر از یکی که قهوه‌ای است با نوک باریک و سگگ استیل زشتی روی آن است. نو و براق است. به نظرم آشناست انگار جایی این کفش را دیده‌ام.

وارد اتاقم می‌شوم و مبل را پشت در می‌گذارم. لباس‌هایم را عوض می‌کنم و بیهوش روی تخت می‌افتم.

صدای نفس‌نفس می‌آید. زنی آه می‌کشد. حالا پچ‌پچ می‌کنند... بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم. چراغ را روشن می‌کنم. آن‌قدر

کم‌نور است که به زور ساعت را می‌بینم. دو و نیم صبح است. صدای نفس‌زدن‌ها بلندتر می‌شود. ته نفس‌های زن بیشتر شبیه ناله است. با این که مبل را پشت در گذاشته‌ام ولی در می‌لرزد. چیزی بنگ می‌خورد به در. باورم نمی‌شود که مملی و نگین پاگرد راه‌پله و پشت در اتاق مرا برای معاشقه انتخاب کرده باشند، هر چند بیچاره‌ها جای دیگری ندارند. آقای اسماعیلی هر دو اتاق بالا را اجاره داده بود. مملی باید یا جلوی پدرش با نگین می‌خوابید یا تو راه‌پله.

به خودم می‌پیچم. مثانه‌ام پر شده است. دیگر صدایی نمی‌آید. فکر کنم هر دو به اوج رسیده‌اند و توی راه‌پله خواب‌شان برده است. این پا و آن پا می‌کنم. دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم. دور اتاق می‌چرخم. نمی‌دانم هنوز پشت در هستند یا نه. خجالت می‌کشم در را باز کنم. بوی خاصی از درزهای در می‌آید تو. چیزی دارند می‌کشند. نمی‌دانم چه علفی است.

دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم. مبل را با سر و صدا از پشت در می‌کشم کنار و در را باز می‌کنم. دو سایه می‌پرند اتاق کناری. همان اتاقی که آقای اسماعیلی به آقای بسیار محترم ایرانی که هیچ‌وقت هم ندیده بودمش، اجاره داده بود. از راه‌پله می‌گذرم و می‌روم توالت.

این سایه نمی‌تواند سایه مملی باشد. خیلی درشت‌تر و بزرگ‌تر از اوست. نتوانستم درست تشخیص بدهم ولی مطمئنم مملی نیست. دست

و پاهایم شروع می‌کنند به لرزیدن. نمی‌دانم چه کار کنم. برمی‌گردم اتاقم. دوباره مبل را پشت در می‌گذارم.

دیگر هیچ صدایی نمی‌آید. خانه در سکوت فرو می‌رود. روی تخت دراز می‌کشم. خوابم نمی‌برد و بدجوری گرسنه‌ام.

صدای خُرخُر گوش‌خراشی از اتاق کناری بلند می‌شود. آن‌قدر بلند است که تا ته راه‌پله و آشپزخانه هم می‌رود. پنجره را باز می‌کنم که بوی علف کمتر شود. سوز و سرمای شدیدی می‌زند تو. چراغ را روشن می‌گذارم و می‌روم سراغ کشو. خودم هم نمی‌دانم دنبال چی هستم. چشمم می‌افتد به دستگیره‌ی در که از شاهرود با خودم آورده بودم. می‌گذارم زیر بالشم. دست کم به درد ضربه زدن می‌خورد. پاکت گل‌های خشک‌شده یاس را لای خرت و پرت‌های کشو پیدا می‌کنم. باز می‌کنم و بو می‌کشم هر چند از بوی علفی که در اتاق پیچیده کم نمی‌کند. گل‌ها را می‌ریزم روی بالش. «چه خوب که پیدا شدین.»

ساعت پنج صبح می‌روم پشت در آقای اسماعیلی. کفش‌های نگین را می‌شناسم. شماره پایش سی و شش هم نیست. پاهایش مثل چینی‌هاست. کفش‌های او را نمی‌بینم. اصلا هیچ کفش زنانه‌ای پشت در نیست. فقط کفش‌های آقای اسماعیلی و مملی پشت در هستند. تریاک‌پارتی تمام شده بود. می‌روم آشپزخانه و شیر گرم می‌کنم. پاورچین پاورچین برمی‌گردم به اتاقم.

چهارده

زنبق‌های تازه را در گلدان‌ها می‌چینم و میزها را مرتب می‌کنم. موزیک ملایمی می‌گذارم. غذای مخصوص روز یک‌شنبه را روی تخته‌سیاه می‌نویسم و بیرون رستوران می‌گذارم. تام به دست‌خطم می‌خندد. «هیچ دو کلمه‌ای یک‌اندازه نیستند. تازه بالا و پایین هم هستند.»

«می‌دونم مثل دست‌خط بی‌سوادهاست. من از اولشم بدخط بودم. بهتر از این نمی‌تونم.»

می‌خندد و غلط‌هایم را درست می‌کند.

نزدیک ساعت یک است. صاحب مغازه می‌آید تو. عینک دور طلایی‌اش را زده و شلوار تریکوی بنفش بدرنگ همیشگی‌اش را هم پوشیده. پلیور لیمویی تنش کهنه است و پُرز پُرز. موهای شلخته‌ی بورش را مثل یک گوجه‌فرنگی وارفته بالای سرش کلیپس زده است. مستِ مست است. نمی‌دانم از دیشب مست است یا که از سر صبح نوشیده است. می‌گویم: «سلام کاترینا. صبح به خیر.»

جواب سلامم را نمی‌دهد. با چشمان قرمز و پف‌آلودش یک‌راست می‌رود آشپزخانه. توی سطل آشغال و یخچال و بعد هم ظرف‌های روی

گاز را وارسی می‌کند. به تام می‌گوید: «چه کار می‌کنی؟ چرا این‌قدر سبزی دور ریختی؟ فکر می‌کنی من سر گنج نشسته‌ام؟ این سوسیس‌های بو گندو چیه این‌جا ردیف کردی؟ چرا کف این‌جا این‌قدر کثیفه؟» از پنجره‌ی بین آشپزخانه و سالن رستوران سرش را بیرون می‌آورد و سر من داد می‌زند: «این‌جا خوکدونی نیست، رستورانه. چرا گل‌های روی میز صاف نیستند؟ اون صدای موزیک رو من می‌شنوم یا تو؟»

من و تام ساکتیم و سربه‌سرش نمی‌گذاریم. می‌آید دور میزها. با دقت به کارد و چنگال‌های چیده‌شده‌ی روی میز نگاه می‌کند. یکی را برمی‌دارد و به طرف من می‌گیرد؛ «روی این لکه است. نمی‌بینی؟»

فوری پارچه‌ی نمدار می‌آورم و تمیزش می‌کنم. همچنان دور میزها راه می‌رود. من و تام زیر چشمی از پنجره‌ی بین دو فضا به هم نگاه می‌کنیم و ادا در می‌آوریم ولی هر دو می‌دانیم که امروز کاترینا ما را جان به لب خواهد کرد. از آن یک‌شنبه‌های نحسی است که باید تحمل کنیم.

زنی جوان و چاق وارد رستوران می‌شود. هندی است. میز کنار پنجره را نشانش می‌دهم. کاترینا می‌رود به حیاط رستوران. زن جوان، قهوه و صبحانه انگلیسی سفارش می‌دهد. از در بین راهرو و حیاط، کاترینا را می‌بینم که روی صندلی نشسته است و سیگار می‌کشد.

تام با ذوق و سلیقه سوسیس‌ها، تخم‌مرغ، قارچ و لوبیای کنسروی را در بشقاب می‌چیند. بشقاب صبحانه را از پنجره می‌گیرم و با یک

لبخند ساختگی جلوی مشتری می‌گذارم. می‌روم آشپزخانه و با یک فنجان قهوه برمی‌گردم. هنوز فنجان دستم است که کاترینا از حیاط وارد رستوران می‌شود. یک‌راست می‌رود سر میز مشتری و روبه‌روی او می‌نشیند. فنجان قهوه را جلوی مشتری می‌گذارم. دست و پایم را گم می‌کنم.

زن جوان هندی که جا خورده است، بُراق به کاترینا نگاه می‌کند. «خانم! حال شما خوبه؟!»

کاترینا می‌گوید: «این‌جا رستوران منه. سر هر میزی هم که دلم بخواد می‌شینم.»

از پنجره به تام اشاره می‌کنم که بیاید و کاری کند. هنوز رویم را کامل برنگردانده‌ام، از صدای شکستن از جا می‌پرم. زن جوان، فنجان قهوه را پرت کرده است. هنوز بخار از آن بلند است. لکه‌های قهوه پاشیده شده‌اند به در و دیوار و میز و صندلی‌ها.

تام سریع از آشپزخانه می‌دود. دست‌های زن هندی می‌لرزد و رنگش پریده است. کاترینا منگ به ورپاش‌های قهوه نگاه می‌کند. تام دستش را می‌اندازد دور شانه‌های او و به طرف حیاط می‌کشاندش.

سریع می‌دوم و با جارو و خاک‌انداز خرده‌های فنجان را جمع می‌کنم. به مشتری می‌گویم: «خیلی ببخشین. کاترینا امروز حالش خوب نیست.»

ساکت نگاهم می‌کند. بعد از مکثی طولانی می‌گوید: «لطفا یه قهوه به من بدین.»

می‌پرم آشپزخانه و قهوه دیگری برایش حاضر می‌کنم و روی میزش می‌گذارم. زمین شور را می‌آورم و کف را تمیز می‌کنم. همه‌ی حواسم پیش اوست.

آرام غذایش را می‌خورد و قهوه‌اش را می‌نوشد. انگار نه انگار که چیزی شده است. با دستمال ورپاش‌های قهوه را از پایه‌ی میزها گرفته تا روی کارد و چنگال‌ها، پاک می‌کنم.

تام برمی‌گردد به آشپزخانه. سرش را به این طرف و آن طرف تاب می‌دهد و زیر لب فحش و ناسزا می‌فرستد.

می‌روم حیاط. کاترینا روی صندلی نشسته است و به دیوار روبه‌رویش زل زده است.» کاترینا حالت خوبه؟»

با چشم‌های بی‌حال مستش نگاهم می‌کند. انگشت اشاره‌اش را بلند می‌کند و تکان می‌دهد. «فکر نکن من مستم ها. همه‌چیز رو می‌فهمم. از این زن هندیه بدم می‌آد.» تا حالا صدایش عصبی و تیز بود ولی الان شل حرف می‌زند.

«برای بیزنس و رستوران خوب نیست که ناراضی از این‌جا بیرون بره.»

یکهو صورتش جان می‌گیرد. «پولشو نگیر.»

«باشه.» برمی‌گردم توی رستوران. زن جوان بلند بلند با موبایلش حرف می‌زند. غذایش را خورده است و قهوه‌اش را هم نوشیده. وسط حرفش به من اشاره می‌کند؛ صورت‌حساب.

می‌روم جلو و انگشتم را این ور و آن ور می‌کنم که یعنی: نه. نه.

تا موبایلش را قطع می‌کند، می‌گویم: «مهمان ما هستین. ببخشین که امروز این‌جوری شد.»

از جا بلند می‌شود و کیفش را برمی‌دارد. «من از رفتار این خانم حتما شکایت می‌کنم، شرح واقعه را برای روزنامه محلی هم حتما می‌فرستم. قیمت من پول این صبحانه نیست. فکر نکنه می‌تونه منو بخره. خواهش می‌کنم حتما بهش بگین. زنیکه احمق نفهم!» هر بار کلمه حتما را قرص و محکم‌تر بیان می‌کند.

چشم‌های درشتش چنان با غیظ در حدقه می‌چرخند که هیچ شکی در گفته‌هایش نمی‌کنم.

ساکت و شرمنده نگاهش می‌کنم. خدا خدا می‌کنم که هر چه زودتر از رستوران برود قبل از این‌که کاترینا از حیاط برگردد. به محضی که پایش را بیرون می‌گذارد، کاترینا می‌آید تو. «این زن هندیه رفت؟!»

«آره. ازش پول نگرفتم.»

«خب چی گفت؟»

«گفت خیلی ممنون. متاسفم که فنجان رو شکستم.»

لبخندی می‌زند. «ولی خوشم اومد از کارش. دفعه دیگه‌ام ازش پول نگیر.»

«چشم.»

تام از پنجره سرش را می‌آورد بیرون و نگاه معنی‌داری به من می‌کند. از کنارش رد می‌شوم. زیر لبی می‌گوید: «تو باید دیپلمات صلح اسراییل و فلسطین می‌شدی.»

چشمکی می‌زنم و ساکت می‌شود. یک لیوان شربت آبلیمو برای کاترینا درست می‌کنم.» این چیز خوبیه. بهتر از قهوه است. حال آدم رو جا می‌آره.»

لیوان را تا ته سر می‌کشد. چشم‌هایش پر از اشکند. دستش را می‌گذارد روی پیشانی‌اش. انگشتانش به‌شدت می‌لرزند. با دست اشاره‌ای به تام می‌کنم.

تام می‌گوید: «کاترینا، برو خونه استراحت کن. نگران چیزی هم نباش. نزدیک ساعت سه است. اصلا دیگه رستوران رو باید ببندیم.»

کاترینا نگاهی به هر دوی ما می‌اندازد. از جایش بلند می‌شود و بی‌هیچ کلامی از در بیرون می‌رود.

از شیشه‌ی رستوران راج را می‌بینم که آن طرف خیابان پارک کرده است. ساعت یک ربع به سه است و من نه میزها را مرتب کرده‌ام و نه آماده‌ی رفتن هستم.

تخته‌سیاه منوی روز یک‌شنبه را از بیرون می‌آورم تو. برای راج دست تکان می‌دهم. پیش‌بند سیاهی دور شلوار جینم بسته‌ام. مطمئنم اگر شش ماه پیش بود دوست نداشتم دوست پسرم مرا در حال تمیز کردن زمین و میز ببیند ولی امروز برایم مهم نیست. این را فهمیده‌ام که کار به آدم شخصیت نمی‌دهد، برعکس این ماییم که به کارمان شخصیت می‌دهیم. سر فرصت همه‌ی تمیزکاری‌ها را انجام می‌دهم و سی و پنج دقیقه بعد درِ ماشین راج را باز می‌کنم.

یک بسته‌ی نسبتا بزرگ روی صندلی عقب ماشین است. حدس می‌زنم برای من است. نگاهم را سریع می‌دزدم. مست کردن کاترینا را تعریف می‌کنم.

می‌گوید: «این رستوران سر ماه بسته خواهد شد. به تو قول می‌دهم. بیزنس یعنی رضایت مشتری. با این روش و مرام که بیزنس نمی‌چرخد. در ضمن مراقب خودت باش اگر مشتری شکایت کنه مامورها اول سراغ تو می‌آیند.»

«چرا سراغ من؟!»

«خب تو شاهد ماجرا بودی. اگر اتفاقی افتاد خودت را درگیر نکن. رستوران در دیگری هم داره؟»

«آره. از حیاط یک در به کوچه پشتی داره، سطل‌های آشغال رو اون‌جا می‌ذاریم ولی بیشتر وقت‌ها قفله.»

«به خاطر حماقت‌های کاترینا احتمال پیش آمدن دردسر برای تو هم هست. کافی است که متوجه غیرقانونی کار کردن تو بشوند، این هم مزید بر علت است. هم رستوران را می‌بندند و هم جریمه‌اش می‌کنند و هم تو در زحمتی...»

از این‌که راج فقط بخش منفی و امنیتی را می‌بیند، خیلی حرصم می‌گیرد. موضوع را عوض می‌کنم و می‌پرم سر اتفاق دوشنبه شب که سر و صداهای هم‌خوابگی از راه‌پله می‌آمد. با آب و تاب برایش تعریف می‌کنم.

ماشین را می‌کشد گوشه‌ی خیابان و پایش را می‌گذارد روی ترمز. «چه معنی داره که مردک ساعت دو و نیم صبح بیاد پشت در اتاق تو این کارها را کنه. اگر یک شب بعد از مواد کشیدن به سرش بزنه بیاد سراغ تو، چه تضمینی داری؟ این‌جا کجاست که اجاره کردی؟!»

صورتش سفید شده است و چانه‌اش می‌لرزد. صدایش را بلند می‌کند:

«مگه اتاق تو قفل نداره که مبل پشت در می‌ذاری؟ قراردادت چند وقته است؟» از چشم‌هایش آتش می‌بارد.

سال‌ها است کسی سرم داد نکشیده. با ناباوری نگاهش می‌کنم. زبانم خشک و سنگین شده است. قلبم دارد از جا کنده می‌شود. «من قرارداد ندارم. این‌جا از این خونه‌های دولتیه که به پناهنده‌ها می‌دن. یعنی دولت اجاره‌اش رو می‌ده. برا همین من فقط هفته‌ای پنجاه پوند می‌دم. اتاق کناری هم اجاره است.» کلمه‌ها که از گلویم بیرون می‌آیند رنگ‌پریده و سرما خورده‌اند.

با کف دست می‌کوبد روی داشبورد. «من نمی‌فهمم پناهنده‌هایی که تو این مملکت جواب گرفتن غیر از سوءاستفاده از سیستم چه چیز دیگه‌ای هم یاد گرفتن؟»

صدایم در نمی‌آید. چه غلطی کردم دهانم را باز کردم. هر چه در خودم می‌گردم خط‌کش خانم معلم را نمی‌بینم. معلوم نیست کجا پنهان شده است. سایه‌اش هم پیدا نیست. امروز واقعا روز نحسی است.

خیابان را دور می‌زند. می‌گویم: «کجا می‌ری؟»

«خانه‌ی تو، اتاق تو.»

در آستانه‌ی غش کردنم. نفسم به خوبی بالا نمی‌آید. با سرعت از خیابان‌ها می‌گذرد. حالا می‌فهمم اصطلاح کارد می‌زدی خونش

درنمی‌آمد یعنی چه.

نمی‌دانم چه بگویم، ترجیح می‌دهم ساکت باشم. چرا می‌خواهد برود خانه‌ی من؟ حتما از من خسته شده. می‌خواهد دم خانه پیاده‌ام کند و بگوید حالم از خودت و دوستانت و هر چی پناهنده ایرانی است به هم خورد. سروکله خانم معلم پیدا می‌شود. «به راج اعتماد کن. این اعتماد رو نشونش بده.»

دستم را نرم و آهسته می‌گذارم پشت گردنش و نوازشش می‌کنم. «راج! نمی‌خواستم ناراحتت کنم، فقط می‌خواستم اتفاق‌های هفته رو برات تعریف کنم.»

نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و با صدایی آرام‌تر از قبل می‌گوید: «می‌دانم. کار خوبی کردی، شرط یک رابطه‌ی سالم هم همینه. من از سهل‌انگاری و بی‌توجهی بدم می‌آد. اگر تو برام اهمیت نداشتی به این اتفاق فقط می‌خندیدم. ولی نمی‌تونم. در جای مناسبی زندگی نمی‌کنی. می‌خوام اتاقت رو ببینم و قفلش رو درست کنم.»

نفسی می‌کشم. می‌رسیم خانه. با هم از راه‌پله بالا می‌رویم. باز چند جفت کفش مردانه جلوی اتاق آقای اسماعیلی است. بوی تریاک غوغا می‌کند. می‌رسیم به اتاق من. راج با دقت نگاهی به اتاق می‌اندازد. گل‌های خشک‌شده‌ی یاس روی بالشم پخشند. چشمش را برمی‌گرداند روی قفل در و آن را وارسی می‌کند.» پیچ‌گوشتی داری؟ باید این

دستگیره را جدا کنم و ببرم کلیدسازی.»

می‌روم پایین و در اتاق آقای اسماعیلی را می‌زنم. هیچ‌کس جواب نمی‌دهد. محکم‌تر در می‌زنم. بالاخره آقای اسماعیلی با گرمکن شیری‌رنگش در چهارچوب در ظاهر می‌شود. «سلام آقای اسماعیلی. ببخشین، می‌شه یه پیچ‌گوشتی به من بدین؟»

«سلام. مملی می‌دونه جعبه‌ی آچار و پیچ‌گوشتی کجاس. رفته بیرمنگام. فردا می‌آد ازش می‌پرسم. خیلی کارتون واجبه؟» صدای چند مرد را از داخل اتاق می‌شنوم.

«راستش می‌خوام دستگیره در بالا رو ببرم قفل‌سازی براش کلید درست کنم.»

«آووو... من شرمنده‌ام. قرار بود درستش کنم. تو رو خدا یادم بندازین وقتی مملی اومد می‌گم براتون درست کنه.»

«نه. مرسی. الان یکی از دوستام داره زحمتش رو می‌کشه. حالا یه کاریش می‌کنیم.»

می‌روم بالا و به راج می‌گویم: «نمی‌دونه جعبه ابزارش کجاست.»

همین موقع آقای اسماعیلی از پشت سرم ظاهر می‌شود. با چشم‌های از حدقه بیرون زده و ابروهای سگرمه‌ای به راج نگاه می‌کند. رو به من می‌گوید: «به این آقا بگو دست به دستگیره نزنه. خودم درستش

می کنم.»

گفته‌اش را کلمه به کلمه برای راج ترجمه می کنم. راج می گوید: «به این آقا بگو اگر می‌خواستی درست کنی تا حالا درست کرده بودی. همین امروز هم یک پیچ گوشتی می‌خرم و برمی گردم.»

حرف راج را برای آقای اسماعیلی ترجمه می کنم ولی نه قسمت اولش را. آقای اسماعیلی سرش را پایین می‌اندازد و می‌رود اتاقش. دلخوری از همه ابعاد چروک‌خورده صورتش پیداست.

راج می گوید: «همین‌جا باش. از زیر سنگ هم شده یک پیچ گوشتی پیدا می کنم. پنجره را هم لطفا باز کن. از بوی تریاک سرگیجه گرفتم.» از پله‌ها می‌رود پایین.

پنجره را باز می کنم و کلید کتری برقی را می‌زنم. روی تخت می‌نشینم. چقدر به کتاب خرد هندی احتیاج دارم. آن را باز می کنم.

«مسئولیت همه‌ی خیر و شری که بر تو واقع می‌شود بر عهده خود توئه. و این یک امیدواری بزرگ است. کاری که من انجام داده‌ام دیگر انکار کردنی نیست.» سوامی ویوکاناندا [۵۲]

قلبم آرام می گیرد. در قوری یک قاشق چای می‌ریزم و از آب جوش

۵۲ Swami Vivekananda

پرش می‌کنم. یادم می‌افتد که زنگ در خانه کار نمی‌کند. برای راج پیغام می‌فرستم «زنگ در خانه کار نمی‌کند. لطفا به موبایلم زنگ بزن.»

فوری جواب می‌دهد. «حدس می‌زدم. چند دقیقه است که پشت در هستم.»

از پله‌ها می‌دوم پایین. در را باز می‌کنم. چند پیچ‌گوشتی در دست راج است. «این‌ها را از مکانیکی سر کوچه قرض کردم. شانس آوردم که راجستانی بود. پدرم را می‌شناخت.» سریع پیچ‌های دستگیره را باز می‌کند. «چیز قیمتی‌ای در اتاق داری؟»

«نه.» دو استکان چای تازه دم می‌ریزم.

«برای چای وقت نیست. باید فوری این ابزارها رو پس بدم. بریم بیرون. این بوی تریاک رو نمی‌شه تحمل کرد. امشب رو خونه‌ی من بخواب. فردا با هم برمی‌گردیم و من این قفل را درست می‌کنم. یکشنبه است، همه جا بسته است.»

مسواک و لباس‌خواب و چند تکه وسایل لازم را می‌ریزم در یک کیسه پلاستیک. از اتاق بیرون می‌آیم. راج یک تکه سیم از جیبش در می‌آورد و چند لا می‌کند. سیم را از سوراخ دستگیره رد می‌کند و با پونز به دیوار بغل در می‌چسباند.

دهانم باز می‌ماند. به همه‌ی جزئیات حواسش هست. این سیم و پونز را

دیگر از کجا آورده است؟!

می‌رویم پایین و سوار ماشین می‌شویم. آقای اسماعیلی از پشت پنجره پرده را کنار زده و ما را تماشا می‌کند.

راج ابزارها را پس می‌دهد. «در اولین فرصت از این‌جا بلند شو. اعتیاد، آدم رو پست می‌کنه. وقتی احتیاج به مواد زیادی فشار آورد، نه غروری می‌مونه و نه اعتقادی.»

سرم را تکان می‌دهم. «باشه. در اولین فرصت یه جای دیگه پیدا می‌کنم. حالا بگو ببینم این بسته چیه پشت ماشینه؟»

اولین لبخند را می‌زند. «مال توست. حدس بزن.»

خودم را کش می‌دهم و بسته را از پشت برمی‌دارم. «چقدر سنگینه.» دستی بر آن می‌کشم. «لپ‌تاپه؟»

«نه.»

چقدر دوست داشتم که بود. بسته را تکان می‌دهم. نمی‌توانم حدس بزنم. «بگو چیه!»

«چه زود تسلیم می‌شی. بازم حدس بزن.»

دوباره بسته را تکان می‌دهم و دست می‌کشم. «کتابه؟!»

لبانش کمی از هم باز می‌شوند. «نگاش کن.»

کاغذ دورش را باز می‌کنم. روی کارتون اسم و مشخصات من است ولی به آدرس راج. بسته را با زحمت باز می‌کنم. پر از کتاب است. کتاب‌های دوره‌ی اول رشته مشاوره و روان‌درمانی.»

دستم می‌رود روی صورتم. اشک‌هایم سرازیر می‌شوند. یاد روزی می‌افتم که وارد دانشگاه شدم؛ چقدر خوشحال بودم. هیچ‌گاه درسم را تمام نکردم. حالا بعد از ده سال، دوباره فرصتی به من داده می‌شد. کتاب‌ها را یکی یکی دست می‌کشم، بوی نویی می‌دهند. کلی مطلب است که باید بخوانم و یاد بگیرم. سرم را بلند می‌کنم و به راج می‌گویم: «قول می‌دم این بار درسم رو تموم کنم. اجازه نمی‌دم هیچ‌چیز مانع درس خوندنم بشه.»

راج دستمال سفید تمیزی از جیبش در می‌آورد و همان‌طور که رانندگی می‌کند، آب دماغم را می‌گیرد.

می‌خندم. «مرسی. هیچ‌چیز نمی‌تونست تا این حد خوشحالم کنه. راستش خودم هم تا این لحظه نمی‌دونستم که آرزوهای له‌شده تا این حد زنده و جوندار زیر پوست آدم زندگی می‌کنن.»

راج در خیابانی می‌پیچد. وارد کوچه وسیع و سرسبزی می‌شود. ماشین را در پارکینک جلوی خانه‌ای پارک می‌کند. دری سفید رنگ با شیشه‌های مشجر. پلاک خانه چهل و سه است.

خنده‌ام می‌گیرد. «شماره قبض لباست هم چهل و سه بود. یادمه که گفتی پلاک خونه‌ات هم همینه.»

نیم‌خندی می‌زند. «چه یادته!»

«چهار به اضافه سه می‌شود هفت. هفت عدد خوش‌یمنی است. پلاک خونه‌ات می‌شه هفت. بد هم نیست.»

با تعجب نگاهم می‌کند. «نمی‌دونم چه کار کردی و چه جوری شد هفت.» از ماشین پیاده می‌شوم. چشمم می‌افتد به گلدان بزرگ یاسِ کنار در که شاخه‌های ظریف و نازکش از روی دیوار بالا رفته‌اند. در این هوای سرد هنوز هم پر از غنچه‌های سفیدند. «این مادر اون غنچه‌های یاسی است که به من دادی؟»

سرش را تکان می‌دهد. یکی از غنچه‌ها را می‌کند و پشت گوشم می‌زند. در را باز می‌کند و وارد سرسرای کوچکی می‌شویم. کفش‌هایش را در می‌آورد. من هم همین کار را می‌کنم.

کفپوش راهرو از چوب تیره‌رنگ است و راه‌پله که به اتاق‌های بالا وصل می‌شود، موکت شده است. همه جا تمیز است و براق. تابلوهایی از بناهای تاریخی روی دیوارهاست. کار سیاه‌قلم است یا آبرنگ. وارد اتاق نشیمن می‌شویم، مبل‌های چرمی با بالشتک‌های رنگین، میز ناهارخوری چوب گردو و جابه‌جا تندیس‌های چوبی خوش‌تراش از شیوا و کریشنا

و گانش. به نظر می‌آید که در چیدمان هر شیئی دقت و وسواس خاصی صرف شده است.

راج می‌گوید: «بیا حیاط و باغ را هم ببین.» دنبالش می‌روم. در آشپزخانه به باغی بزرگ و قشنگ باز می‌شود. درخت گلابی وحشی در وسط آن است و کنار دیوارها پر از درختان انجیر و انگور.

«می‌خواهی بقیه خانه را هم ببینی؟»

«آره. حتما» از راه‌پله بالا می‌رویم. چهار اتاق خواب در طبقه بالاست. پنجره‌ها بزرگ و آفتاب‌گیر و پرده‌ها از مخمل گل برجسته‌اند. می‌گویم: «چقدر این خونه تمیزه! آرامش از همه جاش می‌باره.»

«جدی می‌گی؟»

«آره. خیلی قشنگه.»

«باید روز اولی که خریدم، می‌دیدی. این باغ پر از خار و خاشاک بود. دیوارها همه ترک‌خورده، کف‌ها شکسته. یواش یواش درستش کردم. سه سال تو این خونه کار کرده‌ام تا این شده.»

هر جا می‌رود دنبالش می‌کنم. می‌رود آشپزخانه و کتری را روشن می‌کند. «لطفا بشین تو اتاق نشیمن تا برات چای بیارم.»

می‌روم اتاق نشیمن. با دقت به همه‌چیز نگاه می‌کنم. روی تاقچه بالای

شومینه یک عکس سیاه و سفید قدیمی در قاب طلایی است؛ زنی زیبا و جوان که تور روی سرش است. زن لب‌های کلفت و چشمانی درشت دارد مثل راج. پیشانی‌اش بلند است و خالی در وسط آن. گوشه بینی‌اش نگین ظریفی کاشته شده است. جلوی عکس می‌روم و محو آن می‌شوم.

راج با سینی می‌آید. برای من چای و برای خودش شراب قرمز ریخته است. سینی را روی میز می‌گذارد. «این عکس عروسی مادرمه.»

«چقدر شبیه هم هستین!»

«مادرم خیلی زیبا بود. این‌جا هیژده ساله است.»

لب‌هایم را همراه با سر تکان می‌دهم. خیلی زیباست. این خال وسط پیشانی برای چیست؟»

«این خال قرمزه. وقتی دختری ازدواج می‌کنه این خال رو روی پیشانی‌اش می‌ذارن تا همه بدونن که متاهله.»

«ای. چه جالب. لباس عروسی مادرت ساریه؟»

«آره. ساری عروس معمولا قرمز یا سبزه. ساری مادرم قرمزه. این عکس سیاه سفیده، نشون نمی‌ده. تور روی سرش هم قرمزه.»

«من فکر می‌کردم همه‌ی عروس‌ها تور سفید می‌ندازن.» یکهو خواب مادر در ذهنم جرقه می‌زند. من را در تور قرمز دیده بود که خوشحال

چرخ می‌زنم و ناگهان تور از سرم افتاده بود.

لبخندی می‌زند. «نه. زن‌های هندی ساری سفید رو بیشتر در مراسم عزاداری می‌پوشن. اگه زنی شوهرش رو از دست بده و بیوه شه هم عموما در اجتماع با ساری سفید ظاهر می‌شه.»

«اووو.! ما برای عزا سیاه می‌پوشیم ولی برای عروسی سفید.» دوباره به عکس نگاه می‌کنم. موهای مادرش پشت سر جمع شده است و آرایشی هم ندارد. می‌گویم: «باید عکس عروسی مادر من و ببینی؛ موهاش رو سه‌طبقه درست کرده‌ان. لباسش هم سفید دکلته است. کلی هم آرایش داره. مادر تو خیلی ساده است.»

لبخند می‌زند. «زن‌های سنتی هندی از لحظه‌ای که ازدواج می‌کنن دیگه موها رو تو اجتماع پریشون نمی‌کنن؛ جمع می‌کنن و می‌بندن. البته امروزه کمتر کسی به این چیزها اهمیت می‌ده. فقط خیلی سنتی‌ها هنوز هم پایبندن و رعایت می‌کنن.»

جرعه‌ای از چای می‌نوشم. چشمم به غنچه‌های خشکیده یاس جلوی قاب عکس می‌افتد. «این یاس‌ها رو برای مادرت گذاشتی؟»

«آره. براش هر هفته گل‌های تازه می‌ذارم.» از اتاق بیرون می‌رود و با یک مشت غنچه‌های تازه‌ی یاس برمی‌گردد. خشکیده‌ها را جمع می‌کند و با دقت تازه‌ها را جلوی عکس می‌چیند. دست راستش را آرام می‌زند

به عکس، بعد به پیشانی و قلبش. سرش را به حالت تعظیم خم می‌کند و چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. می‌نشیند کنارم روی مبل.

می‌گویم: «روحش شاد.»

«مرسی. گرسنه‌ای؟ کمی سمبوسه هست. تند هم نیست. دیشب هم کمی دال پختم که باید گرمش کنم.»

«مرسی. دال چیه؟»

«الان نشونت می‌دم. با من بیا.» می‌رویم آشپزخانه و با هم میز را می‌چینیم.

تازه می‌فهمم که دال همان عدسی خودمان است ولی به جای پیاز و آبلیمو، مقدار زیادی فلفل و سیر و زنجبیل در آن می‌ریزند. با یک کاسه ماست نصف سمبوسه را که به نظر او تند نبود قورت می‌دهم. نهایت سعی‌اش را می‌کند که به من خوش بگذرد و راحت باشم. به حرکاتش نگاه می‌کنم. برایش احترام قائلم؛ بیشتر از آن‌که دوستش بدارم یا که عاشقش باشم. محبت و مسئولیت‌پذیری‌اش تحسین‌برانگیز است مثل نظم و تمیزی خانه‌اش. برمی‌گردیم به اتاق نشیمن. به طرف آلبوم سی‌دی‌هایش می‌رود. «من سی‌دی کلاسیک ندارم بیشتر جاز و راک هستن. دوست داری؟»

نگاهی به سی‌دی‌ها می‌کنم، هیچ‌کدام را نمی‌شناسم. «راستش من

آشنایی زیادی با این خواننده‌ها و این جور موزیک ندارم. موسیقی کلاسیک رو هم که می‌شناسم، به خاطر پدرمه؛ چون عاشق این جور موزیک بود. هر چی خودت دوست داری بذار.»

گیتار اسپانیایی می‌گذارد. از خاطرات دانشجویی و کودکی‌اش حرف می‌زند و این بار من هستم که به حرف‌های او گوش می‌دهم. ساعت یازده شب است و مرتب خمیازه می‌کشم. می‌گوید: «تو خیلی خسته‌ای. می‌خواهی بخوابی؟»

«دلم می‌خواد تا صبح به تو گوش بدم ولی خیلی خسته‌ام.» از روی مبل بلند می‌شوم. کیسه‌ام را که کنار راهرو است برمی‌دارم و مسواکم را پیدا می‌کنم. می‌گوید: «برو بالا. من الان جمع‌آوری می‌کنم و می‌آم.»

از پله‌ها بالا می‌روم. مسواک می‌زنم. منتظرم که راج بیاید. نمی‌دانم کدام اتاق برای خوابیدن است و کجا باید لباس خوابم را بپوشم.

راج می‌آید بالا. «حنا جان، دوست داری تو این اتاق بخوابی؟» با دست به یکی از اتاق‌ها اشاره می‌کند «و یا تو این اتاق پیش من؟» به اتاق دیگر اشاره می‌کند. «میل خودته. هر طور که راحت‌تری.»

جا می‌خورم. به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. «معلومه که پیش تو می‌خوابم.»

لبخندی می‌زند. صورتش سرخ می‌شود. سریع می‌رود دستشویی که

مسواک کند.

لباس خوابم را که پیراهن کتانی یقه‌گرد و بی‌آستین است؛ می‌پوشم. چراغ خواب را روشن می‌کنم و در تخت راج دراز می‌کشم.

راج وارد اتاق خواب می‌شود. زیرپوش و پیژامه‌ای از کمدش برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. در اتاق کناری لباس‌هایش را عوض می‌کند. بعد از چند دقیقه برمی‌گردد. سریع می‌سُرد زیر لحاف. باورم نمی‌شود که تا این حد خجالتی است. چراغ خواب کنار تخت را خاموش می‌کند. دستش را دور کمرم می‌اندازد و موهایم را به آرامی ناز می‌کند.

با سر انگشت پیشانی و صورتش را نوازش می‌دهم. تن‌هایمان به هم مماس است. نرمی لاله گوشش را می‌بوسم. آهسته می‌گوید: «تو خیلی خسته‌ای. بخواب.» پیشانی‌ام را می‌بوسد و بیشتر از این جلو نمی‌رود.

چشم‌هایم را می‌بندم. نمی‌دانم چه مدتی است که در این حالت بی‌حرکت دراز کشیده‌ام. صدای نفس‌های آرام و یک‌نواخت او را می‌شنوم. خواب است. آهسته خودم را کنار می‌کشم و چرخی می‌زنم. خوابم نمی‌برد. بوی ملافه‌ها، اتاق، تَنِ راج، صداهای محیط و همه‌چیز ناآشنا هستند. از تخت بلند می‌شوم و پرده را کنار می‌زنم. به تاریکی شب نگاه می‌کنم. چراغ‌های ته باغ روشنند و باران نم‌نم می‌بارد. گاه صدای پرنده‌ای به گوش می‌رسد. شبیه صدای بوف است. تا چشم کار می‌کند مه است و ماورای مه، آسمان که به سفیدی می‌زند. روی کفپوش

سرد چوبی ایستاده‌ام و همچنان می‌لرزم. در سایه روشن اتاق به راج نگاه می‌کنم. در خواب عمیقی است. باورم نمی‌شود که تمایلی به تن و بدنم نشان نداد. دلم می‌گیرد. شاید برایش جذاب نیستم. می‌خزم زیر لحاف. پلک‌هایم را می‌بندم و پهلو به پهلو می‌شوم. فایده ندارد. خوابم نمی‌برد.

دوباره بلند می‌شوم. با نوک پنجه می‌روم اتاق کناری. چراغ را روشن می‌کنم. دور تا دور اتاق کتابخانه است؛ بیشتر از پانصد جلد کتاب. هنر جنگیدن اثر سان تزو[۵۳]، مهابهارات، بهگواد گیتا، خوشه‌های خشم، کتاب‌های ارنست همینگوی، جیمز جویس، ویرجینیا وولف، مارسل پروست، برتولت برشت، سال بلو[۵۴]، کورت وونه گاتو... نمی‌دانم کدام را بردارم. هر کدام چیزی را زیر گوشم زمزمه می‌کنند. نمی‌توانم تصمیم بگیرم. چند تایی را برمی‌دارم و ورق می‌زنم. تمرکز ندارم و از سرما می‌لرزم. دوباره برمی‌گردم توی تخت.

پلک‌هایم را از هم باز می‌کنم. راج در کنارم نیست. به ساعتم نگاه می‌کنم. بیست دقیقه به ده است. از جا می‌پرم. راج لباس پوشیده و دوش گرفته وارد اتاق می‌شود.

«صبح به خیر. خوب خوابیدی؟» گونه‌ام را می‌بوسد.

---

۵۳ The art of war: Sun Tzu

۵٤ Saul Bellow

«آره. کاش بیدارم می‌کردی. من هیچ‌وقت این‌قدر دیر پا نمی‌شم.»

ته‌خنده‌ای می‌زند. «موافقی صبحانه را در کافه روژ کنار تیمز بخوریم؟»

«عالیه! الان دوش می‌گیرم و حاضر می‌شم.» فوری از اتاق می‌رود بیرون. هیچ توجهی به لباس خوابم که بدن‌نماست، نمی‌کند.

می‌دوم توی حمام. پف‌کرده و رنگ‌پریده‌ام. دوش را باز می‌کنم. به شامپو و نرم‌کننده و ژل‌های تن‌شور و صابون‌های گرد و رنگی روی رف‌های شیشه‌ای نگاه می‌کنم. مارک آن‌ها را نمی‌شناسم. روی شامپو را می‌خوانم. متوجه می‌شوم که همه ارگانیک هستند. اودکلن و خمیردندان، نخ دندان و دهان‌شور، مسواک و برس‌های کوچک دندان، ناخن‌گیر و ادوات مخصوص ناخن با سلیقه در سبدهای حصیری قشنگ و رنگی چیده شده‌اند. حوله و کف‌پوش و سرامیک دستشویی لیمویی رنگند.

در عرض پانزده دقیقه حاضر و آماده می‌شوم و به طرف ماشین می‌روم. راج در حال گذاشتن جعبه ابزار در صندوق عقب است. می‌رویم کافه روژ.

هوا سرد و بادی است و رنگ تیمز به قهوه‌ای و خاکستری می‌زند. موج‌ها بلند و خشمگین هستند. راج صبحانه انگلیسی سفارش می‌دهد و من یک فنجان قهوه با نان شیرینی. حواسش به من است و مثل یک بچه ازم مراقبت می‌کند. مرتب می‌پرسد: «تخم مرغ می‌خوری؟ شیر

و عسل دوست داری؟ سفارش بدهم؟ آب میوه می‌نوشی؟...» روی نان تست‌شده کره و مربا می‌مالد و در پیش‌دستی‌ام می‌گذارد. دلم شور می‌زند. چیزی در درونم بالا و پایین می‌رود و اذیتم می‌کند. دلم می‌خواهد زودتر برگردم به اتاقم. رفتارهای او را نمی‌فهمم. گیج شده‌ام.

راج جلوی یک فروشگاه پارک می‌کند. دستگیره و کلید و پیچ برای در اتاقم می‌خرد. به طرف خانه می‌رویم. هر دو ساکتیم و به موزیک گوش می‌دهیم. می‌رسیم به خانه. از ماشین پیاده می‌شویم. او جعبه ابزار به دست دارد و من کتاب‌های هدیه گرفته را. از پله‌ها بالا می‌رویم. نزدیک دوازده ظهر است. خانه ساکت است و آقای اسماعیلی هنوز خواب است. بوی دود سیگار ماسیده در ساختمان پیچیده است. کفش‌های نگین را پشت در می‌بینم. باورم نمی‌شود که با مملی در همان اتاقی می‌خوابد که آقای اسماعیلی هم می‌خوابد.

پاورچین پاورچین راه می‌روم. راج عین خیالش نیست. خیلی هم پر سر و صداست. دستگیره را به در پیچ می‌کند و کلید را چندین بار در قفل می‌چرخاند و در می‌آورد. پنجره‌ی اتاق را باز می‌کنم.

می‌گوید: «باید سری به پدرم بزنم و خرید کنم.»

«مرسی راج! برای همه‌چیز. خیلی لطف کردی.»

از پله‌ها می‌رویم پایین. گونه‌اش را می‌بوسم و در را آهسته می‌بندم. می‌فهمم که آقای اسماعیلی بیدار شده است. از اتاق بوی دود سیگار می‌آید. سریع می‌آیم بالا و در اتاق را قفل می‌کنم. انگار سال‌هاست از این اتاق و زندگی روزمره دور بوده‌ام. کتاب‌ها را وسط اتاق می‌چینم. جلد به جلد را بین شست و انگشت سبابه‌ام با سرعت ورق می‌زنم. باید هر چه زودتر شروع کنم به خواندن.

پانزده

«خبر خبر خبر! مشتلق بده تا بهت بگم.»

«نگو که جواب گرفتی؟!»

«یه ربعِ پیش. یه ربعِ پیش. نامه رسید. نامه رسید...»

«تو رو خدا! وای چقدر خوشحالم.» هر دو جیغ می‌کشیم. «نیما! کارت به دادگاهم نکشید! وای خدا جون. چقدر خوشحالم.»

«آره والله! خودمم در حیرتم. گفتم که کارش درسته. همون دو تا احضاریه جعلی کارشو کرد. نامه فدایت شوم رو مهر زدن و دادن دستم...»

بریده بریده وسط اشک و جیغ و داد و خنده می‌گویم: «آه! نیما... زندگی زیبا می‌شود... امروز بریم رستوران ایتالیایی. مهمون منی. بهارم بیار.»

«راست می‌گی؟ پس کارت چی؟»

«این یکی هم به هم خورد. آشپزمون قهر کرده رفته. از دیروز بعدازظهر رستوران بسته است.»

«جدی؟»

«آره. صاحاب مغازه وقتی مست می‌کنه می‌ره تو کوکولند.[۵۵] منم دیگه نمی‌کشم. باز باید برم دنبال کار. حالا این چیزا رو ولش کن، باید جشن بگیریم. ظهر بیایین ایلینگ. رستوران پیکولا.[۵۶] پیتزاهاش خیلی خوشمزه است. راستی به گراهام خبر دادی؟»

«نه هنوز. پس ساعت دوازده تو رستوران پیکولا.»

دستم می‌لرزد. برای راج و گراهام پیغام می‌فرستم: «نیما وارد دنیای آدم‌ها شد، همان آدم‌های به حساب‌آمدنی. رستوان پیکولا جشن می‌گیریم. جای شما خالی.»

تازه ده صبح است. اهالی خانه خوابند. دوش می‌گیرم و لباس تمیز و مرتبی می‌پوشم. از جلوی اتاق آقای محترم که هیچ‌وقت در روشنایی روز ندیدمش، رد می‌شوم. در آن کمی باز است. اتاق پر از لوازم منزل است. حتی جای نشستن هم ندارد.

دور میز هستیم. من پیتزای گیاهی می‌گیرم و یک فنجان چای بابونه.

۵۵ سرزمین دیوانه‌ها
۵۶ Piccola Italia

بهار، پیتزای دریایی با شراب سفید، نیما پیتزای گوشتی با شراب قرمز. فنجان و جام‌ها را بالا می‌بریم. «به سلامتی نیما!»

بهار سرحال است. اثری از کبودی زیر ابرویش نیست. آرایش ملایمی دارد و مثل همیشه شیک و گران‌قیمت است. نه زیاد حرف می‌زند و نه زیاد ابراز احساسات می‌کند. شبیه کوه یخ در اقیانوس است که فقط چند سانتی‌متر از قله آن دیده می‌شود. نمی‌توانم حدس بزنم چه قدر از حجم درونش را پنهان کرده است، حسم می‌گوید: دست کمش نگیر.

دستم را مثل میکروفن می‌کنم و به نیما می‌گویم: «لطفا بفرمایید از این‌که بریتیش شده‌اید چه احساسی دارید؟»

یک جرعه از شرابش می‌نوشد. «آخیش! شونه‌هام سبک شدن.» دست می‌کشد روی شانه‌هایش، انگار چیزی از روی‌شان می‌تکاند. «باورت نمی‌شه حنا نمی‌تونستم نامه هوم آفیس رو باز کنم. دستام می‌لرزید. گفتم الانه می‌خواد بگه دیپورت شدی. بهار بازش کرد.» با دست اشاره به بهار می‌کند، «اینم که تا خوند و گفت چی تو نامه نوشته، ده بار قلبمو آورد تو دهنم.»

همه می‌خندیم. بهار رو به من می‌کند: «به امید خدا جواب شما هم زودی می‌آد. این روزا خوب جواب می‌دن.»

«مرسی. این روزها هم بالاخره تموم می‌شه.» رو می‌کنم به نیما: «حالا

برنامه‌ات چیه، چی کار می‌خوای کنی؟»

«اول از همه یه آپارتمان خوشگل تو بالا شهر لندن طرفای کنزینگتون اجاره می‌کنم، بذار دولت چشمش کور شه اجاره‌امو بده، بعدم بهار و می‌برم پیش خودم. بعدشم می‌رم سر یه کار درست حسابی. درسم می‌خوام بخونم. مسافرتم می‌خوام برم، وای خدا جون... چقدر کار باید بکنم...» دست‌هایش را دعا گونه رو به سقف می‌گیرد و تکان می‌دهد. رستوران را روی سرش گذاشته.

می‌گویم: «حالا تا دلت بخواد وقت داری. به همه‌اش می‌رسی.»

می‌گوید: «تو واسه کیست چی کار کردی؟»

«وکیل گرفتم، یعنی راج گرفت. تازه سه چهار ماهه که کیس رو دادم. فعلا که هیچ خبری نیست.»

بهار آرام از جایش بلند می‌شود. «نیما، آپارتمان رو همین دور و ورا بگیر که زیاد هم از جای الآنی که هستیم دور نباشه.» می‌رود به طرف دست‌شویی.

به نیما بُراق می‌شوم: «زن مردم رو تو روز روشن می‌خوای بدزدی؟»

«دقیقا. اصلا می‌خوام همین کارو کنم. هی زیر گوشش می‌گم ول کن این دیوث عوضی رو. یه چن وخت پیش من باشه مرتیکه مجبور می‌شه طلاقش بده. آخرشم همینه دیگه. چه گهی می‌خواد بخوره؟ حالا

بریتیش‌اش رو سه سال دیرتر بدن، آسمون خدا که به زمین نمی‌آد.»

با دلواپسی نگاهش می‌کنم. «باید خودش راضی باشه وگرنه می‌افتی تو دردسر. هنوزم قرص می‌خوره؟»

«آره. مشت‌مشت. به خدا از پیش این عن بیاد بیرون، حالش خوب می‌شه. مرتیکه مثل گوش کوبیده بهش چسبیده...»

«شدی حکایت این عشق‌هایی که خونه و آشیونه می‌سازن به قیمت سوزوندن خونه‌های اطراف!...»

بهار برمی‌گردد سر میز. نیما صدایش را بلند می‌کند. «دنبال جا بودی. پیدا کردی؟»

«نه هنوز. دو سه جا رو دیدم ولی همه اتاق‌مشترک بودند. آخرشم باید با یکی از همین دخترای اروپای شرقی، هم‌اتاق بشم. راستش زیاد هم وقت نکردم، صاحبخونه‌ام که خیلی تو قیافه‌ست. بعد از این‌که راج اومد قفل اتاقم رو درست کرد تا یه هفته جواب سلام نمی‌داد. سرسنگین بود. آخرشم یه روز گفت، خانوم حنا این آقا لاغره دیگه نباید بیاد این‌جا. ما تو این کوچه آبرو داریم. از اول هم قرارمون نبود که شما کسی رو بیارین این‌جا...»

نیما پقی می‌زند زیر خنده. «می‌خواستی بگی مرتیکه قرمساق، پسرت دختر مردم رو می‌بره تو حموم، سه ساعت می‌ماله آبروت نمی‌ره؟

مستاجرت سنده می‌آره، نصفه شب علف می‌کشه آبروت نمی‌ره؟ تریاک به خنّاق می‌بندین...»

همگی می‌خندیم. «نه نیما جون. آبروریزی یعنی تو روز روشن یه مرد هندی بیاد قفل درو درست کنه. اونم روز یکشنبه که همه تو خونه‌هاشونن...»

بهار می‌گوید: «آخه اینا هر کاری کنند مَردن ولی همچین که یه زن تکون بخوره آبروریزیه. اگه این اتاق رو به یه دختر اروپای شرقی اجاره داده بود هیچ‌وقت به خودش اجازه نمی‌داد بهش بگه دوست پسرتون رو نیارین خونه ولی واسه زن ایرانی همه‌شون کاسه داغ‌تر از آشن.»

نیما می‌گوید: «آره دیوثا. حنا! تو اصلا چرا نمی‌ری با راج زندگی کنی؟»

«همچین پیشنهادی در شهر به ما نشده.»

نیما ضربه خفیفی به میز می‌زند. «خوب نشده باشه. تو پیشنهاد کن. اگه یکی تو رو بخواد باید از خداشم باشه که باهات زندگی کنه.»

بهار رو به نیما می‌گوید: «همه که مثل هم نیستن. شاید راج دوست نداره کسی فضای شخصی‌اش رو به هم بزنه. اصلا شاید دوست داره حنا تو شرایط برابر بره توی خونه‌اش...»

وسط حرفش می‌گویم: «نه. راج این‌طوری نیست.» رو به نیما می‌کنم.

«راستش به فکر خودمم رسید که پیشنهاد بدم ولی روم نشد.»

نیما می‌گوید: «چه‌طور روت می‌شه شورتتو جلوش دربیاری، اون وقت روت نمی‌شه یه کلمه حرفتو بزنی؟»

«اَه. خفه شو تو هم نیما با این حرف زدنت. یه خورده ظریف باش. ما هنوز با هم اون‌جوری نخوابیدیم.»

چشم‌هایش درشت می‌شوند و زبانش را بیرون می‌آورد. «برو بابا تو هم. پنج ماهه با همین، هنوز همو نکردین؟ خاک تو سرت. پس اصلا مرد نیست. از الان بهت گفته باشم ها...»

بهار می‌گوید: «این حرفا چیه نیما؟ مگه همه مثل مردای ایرانی‌اند که همون اول فقط می‌خوان با آدم بخوابن؟ راج اگر حنا رو دوست نداشت این همه براش خرج نمی‌کرد. به نظر من که خیلی هم مرد مودب و محترمی بود.»

نیما رو به من می‌گوید: «مگه نگفتی یه شب خونه‌اش خوابیدی؟ چی کار کرد؟ قصه خوند و پیشونیت رو بوسید؟ اگه مسلمون بود می‌گفتم لابد داشتین قرآن می‌خوندین.» کمی گشاد نشسته است و آرنجش را روی میز می‌چرخاند.

چشم بهار به دهان من است. «اتفاقا همین کارو کرد. بغلم کرد و پیشونی‌ام رو بوسید.»

نیما می‌زند روی پای بهار. «تو هی به من شک کن. هی رو حرف من حرف بزن. نگفتمت مرد نیست. یه چیزیش می‌شه. یه بار دیدمش فهمیدم...»

بهار می‌گوید: «چی می‌گی تو هم. خیلی مردا اگه استرس داشته باشند نمی‌تونن عشقبازی کنند. شاید راج هم این‌طوریه. هیجان داشته نتونسته. باید براش اتمسفر درست کرد.»

حرف بهار مثل سنگی که به مرداب پرت شود در من موج می‌آفریند. می‌گویم: «خیل خب. بسه دیگه. کله‌پاچه‌ی هند رو به اندازه کافی بار گذاشتیم. اگه موافقین یه کیک شکلاتی هم واسه دسر بخوریم.»

نیما می‌گوید: «نیکی و پرسش؟ بعدش زحمت رو کم می‌کنیم. اصلا گورمونو گم می‌کنیم.»

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

می‌گوید: «امروز روز منه. هر چی دوست دارم می‌تونم بگم.»

می‌گویم: «راست می‌گی. هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو.» دسر را سفارش می‌دهم. موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام کاترینا!»

«کجایی؟ چرا سر کارت نیومدی؟»

«تام که نیست. برای چی بیام؟»

«تام کیه؟ گور پدر تام. آشپز جدید آوردم. بیا سر کارت.»

«ببخشین کاترینا ولی من الان با دوستان جایی هستم. نمی‌تونم بیام.»

«اگر الان نمی‌آیی دیگه اصلا نیا.»

«ساعت شیش می‌تونم بیا..م..م» وسط حرفم گوشی را قطع می‌کند.

بهار می‌گوید: «می‌خواین الان برین؟ حیفه کارتون رو از دست بدین.»

نیما نیم‌خیز بلند می‌شود. «آره. دسر رو بی‌خیال شو. برو سر کارت.»

«نه ولش کن. دیگه تحمل رفتارای کاترینا رو ندارم.»

کیک شکلاتی با سه فنجان قهوه می‌رسد. فنجانم را بلند می‌کنم «به سلامتی زن ایرانی، ننگ بر استفاده‌ی ابزاری.»

نیما فنجانش را با دست چپ بلند می‌کند و همان‌طور که دست راستش را مشت کرده و بالا و پایین می‌برد، می‌گوید: «صلوات بر پولِ خر، کارِ خر، خوابِ خر، پوستِ خر، ننگ به نیرنگ تو کله خرِ دسته خر.»

بهار لبخند زنان فنجانش را به فنجان‌های ما می‌زند.

شانزده

می‌روم کتابخانه. دلشوره دارم. باز بیکار شده‌ام. یکی از کتاب‌ها توی کیفم است ولی ذهنم راحت نیست که بخوانم و بفهمم. پر از ابرهای خاکستری است. دوباره همه‌چیز به هم ریخته است، خانه را هم باید عوض کنم. همه لباس‌هایم بوی دود گرفته‌اند. هیچ خبری هم از هوم آفیس نیست. راج هم که بیش از اندازه محتاط و آرام پیش می‌رود. نمی‌دانم چه کار کنم. می‌نشینم پشت کامپیوتر. ایمیل‌هایم را چک می‌کنم. از گراهام ایمیل دارم. دو بار است که آمدنش را به تعویق می‌اندازد. گفته بودم وقت آزاد ندارم.

«حنای عزیزم

باید حتما تو را ببینم. فکر می‌کنم زمان آن رسیده که سر یک سری چیزها با هم گفت‌وگویی جدی داشته باشیم. یا تو بیا گلاسگو یا من می‌آیم لندن. یک روز تو را می‌خواهم بدون دغدغه، عجله یا...

منتظر پاسخت هستم.

گراهام تو

X

چرا می‌خواهد مرا ببیند؟! جواب می‌دهم.

«گراهام عزیز

من نمی‌توانم بیایم گلاسگو ولی خوشحال می‌شوم که تو را در لندن ببینم. اگر آخر این هفته بیایی همدیگر را می‌بینیم.

دوست دوباره بیکار شده‌ی تو

حنا

ایمیل را می‌فرستم. تازه متوجه می‌شوم که ایمیل گراهام یک ضمیمه هم دارد. بازش می‌کنم.

«حنای عزیزم،

آن روز که در ایستگاه از تو جدا شدم، حس کردم بخشی از وجودم از من کنده شد. بعضی چیزها مثل خاطرات دفن‌شده کودکی‌اند؛ اگر

بر حسب اتفاق، سال‌ها بعد با بخش‌هایی از آن روبه‌رو شوی چیزی را به طور کامل به یاد نمی‌آوری، تنها بویی آشنا تو را به آن وصل می‌کند. وجود تو برای من بوی آن وصل است.

در راه بازگشت به گلاسگو یک لحظه از نظرم دور نمی‌شدی. تو با من نفس می‌کشیدی و در چشم‌های من به حرکت دشت‌ها از پشت پنجره قطار نگاه می‌کردی.

آن نگاه خمار تو در تخت‌خواب همیشه همراه من است. در آن چشم‌ها «زن» را دیدم که لذت برده بود. من این لذت مشترک را همچنان با خود حمل و مزه‌مزه می‌کنم. بعد از آن روز هیچ فرصتی پیدا نکردم که این‌ها را برایت بگویم. حتی آن دو روزی را هم که در لندن بودم به تو زنگ نزدم. آن‌قدر درونم گل‌آلود و پر هیاهو بود که نمی‌توانستم هیچ‌چیز را به وضوح تشخیص دهم. صدای تو مثل آواز سیرن‌ها برای اودیسه است و من در این سرزمین طغیانی گرفتار شده‌ام.

امروز صبح رفته بودم به پارک «پولوک»، روباهی زیر درخت ایستاده بود. زبانش بیرون بود و برق نقره‌ای می‌زد. تو مثل همان برق نقره روی زبان روباه‌هایی.

حنای عزیزم، می‌دانم که از من انتظار بیشتری داری ولی چه کسی آن‌طور که فکر می‌کند عمل هم می‌کند؟

گراهام تو

X

قلبم تندتند می‌زند. نگاهی به دور و بر می‌کنم. کتابخانه شلوغ نیست. چند نفری نشسته‌اند که سرشان به کار خودشان است. نم به پیشانی دارم. بار دیگر نامه را می‌خوانم. می‌روم به طرف سالن و از دستگاه فشاری آب می‌خورم. کمی هم به صورتم می‌زنم. ته دلم می‌لرزد. نمی‌خواهم گراهام درگیر من شود. از نیما صدمه خورده بود، دلم نمی‌خواهد که از من هم بخورد.

قلب او پاک است و افکارش باز. برای کم کردن رنج آفریقاییان و سیاهان تلاش می‌کند و هدف دارد ولی من دنبال مردی‌ام که بیش از این‌ها در زندگی موفق باشد. شاید هم خیلی مادی‌ام و همه‌چیز را با معیار پول می‌سنجم. شاید باید در استانداردهایم تجدید نظر کنم. دوست دارم مرد من دست به جیب باشد و بتواند مرا حمایت مالی و عاطفی کند. نمی‌خواهم تا آخر عمر این‌جا کارگری کنم. پس رویاهایی که دارم چی؟ گراهام فقط به رویاهای خودش می‌پردازد، چه کمکی به من می‌تواند بکند؟ انتخابش همین زندگی است که دارد، مثل منیژه و آرتور که از داشتن یک آپارتمان دولتی و پول ماهانه‌ی اندک از زندگی قناعت‌وار خود لذت می‌برند.

تمرکز آن‌ها و گراهام روی هدف‌های حزبی است. از زندگی انتظار زیادی ندارند. ولی من خواسته‌های دیگری هم دارم. دنیای مادی نقش مهمی برای من دارد. لباس و کفش و جواهرات را دوست دارم. زندگی راحت و مسافرت و غذاهای متنوع را دوست دارم. اصلا عاشق تجربه‌های متفاوتم و این‌ها نیاز به پول دارند.

همین جور جلوی ماشین آب‌خوری ایستاده‌ام. به خودم می‌آیم و برمی‌گردم به طرف کامپیوتر.

خانم معلم راست می‌گفت که از نگاه کردن به ته خودم می‌ترسم. من واقعا دنبال همچین چیزی‌ام؟ صدای پدرم را می‌شنوم: «اندکی محبت می‌تواند استوارترین تصمیم‌ها را متزلزل کند. زن خوشبخت وقتی سرش را روی شانه‌ی مردش می‌گذارد دنیا را کوچک می‌بیند.»

صدای فرهاد در گوشم می‌پیچد: «عشق یعنی گوش دادن به صدای کفش‌های او که از راه‌پله بالا می‌آید. می‌دوی و در را باز می‌کنی. می‌بینی که کفش‌هایش را به دستش گرفته است و با نوک پنجه راه می‌رود.»

من واقعا عاشق راج‌ام؟ یا عاشق گراهام؟ من که اصلا عاشق نیستم. پس چرا گرمای عشق را حس نمی‌کنم. در درونم جاهای خالی زیاد دارم که با هر چیزی پر نمی‌شوند. با گراهام و راج فقط حفره‌ای از حفره‌هایم پر می‌شوند. آه! نمی‌خواهم باعث درد کشیدن کسی شوم، خودم هم درد

می‌کشم.

پیغام گراهام روی موبایل می‌آید: «حنای عزیز، شنبه ساعت یازده هیترو[۵۷] هستم.»

جواب می‌دهم: «ساعت یازده در هیترو.»

بی‌مقصد در خیابان راه می‌روم. به شیشه‌ی مغازه‌ها نگاه می‌کنم تا شاید آگهی کار یا اتاق ببینم. ابرها آسمان را پوشانده‌اند و روزهاست که آفتاب را ندیده‌ام. دلم برای خورشید تنگ شده است. یقه‌ی پالتویم را بالا می‌زنم تا گوش‌هایم گرم شوند. تندتند راه می‌روم. عصبانیم. از همه‌چیز و از همه کس. دوست دارم بزنم تو گوش اداره مهاجرت. دو تا تو گوش نادر. تو گوش کاترینا. تو گوش عادل و اصلان. تو گوش سیستم حکومتی ایران، تو گوش سرنوشت، تو گوش خدا...

باران شروع می‌شود. مشت می‌کنم. مادرم را می‌خواهم. قطره‌های درشت باران به سر و رویم می‌ریزند. موهایم خیس شده‌اند. به پهنای صورتم اشک می‌ریزم. نمی‌دانم تا کی می‌توانم ادامه دهم. آهسته و آرام رو به شکنندگی می‌روم. یک ساعت خوبم و یک ساعت بد. این

۵۷ Heathrow airport

بی‌ثباتی خسته‌ام کرده است. باران می‌رود پشت گردنم. کاش سیگار داشتم. می‌رسم به یک کلیسا. می‌روم تو.

سالن پر از نیمکت‌های چوبی با تشکچه‌های قرمز است. ظاهرا من تنها موجود زنده‌ی این‌جا هستم. تندیس عیسی به صلیب چوبی میخ شده است و به نقطه‌ای گنگ و نامعلوم خیره است. همه استخوان‌هایش بیرون زده‌اند. از کف پاها و دست‌هایش خون می‌ریزد. صورتش از غم و بدبختی زار می‌زند و تاجی از خار به سر دارد. با دیدن او غم خودم از یادم می‌رود. انگار درد همه‌ی دنیا را در پیکرش ریخته‌اند.

تندیس مریم آن سوی صحن است و روبه‌رویش پر از شمع‌های سفید. هنوز یک شمع روشن است. بوی کندر می‌آید. سقف گچ‌کاری است و مدل ضربی. لوستری بزرگ از وسط سقف آویزان است. روی شیشه‌ها چهره‌ی یاران مسیح یا شخصیت‌های داستانی عهد عتیق نقاشی شده‌اند. پیرمردی با چهره‌ای غضبناک در دل ماهی است و چراغی به دست دارد. می‌دانم که قصه‌ی یونس در دل نهنگ است. مادربزرگم برایم تعریف کرده بود. من هم می‌گفتم: «مادر بزرگ، مگه می‌شه سه روز تو دل ماهی زنده موند؟»

می‌گفت: «اگه خدا بخواد تو دل ماهی هم زنده می‌مونی. این یعنی معجزه.»

سال‌ها بعد به او گفتم: «مادر بزرگ جان، معجزه وجود نداره، معجزه

یعنی به هم ریختن قانون طبیعت.»

گفت: «همین که داری روی این زمین راه می‌ری، معجزه است. کفر نگو.»

من هم مثل یونس از کشتی بیرون افتاده‌ام و در دل ماهی‌ام. نه راه پیش دارم و نه راه پس. تنها چراغی که دارم امید است، آن هم که پِت‌پِت می‌کند.

می‌روم به طرف تندیس مریم؛ عیسای نوزاد را بغل کرده است. صورت ظریف و محزونش کمی رو به پایین است و لب بالایی برجسته‌تر از لب زبرین. انگار می‌خواهد حرفی بزند ولی پشیمان شده است، مثل چشم‌هایش که می‌خواهند بگریند ولی اشک‌ها را پس زده‌اند. کاش می‌توانستم حرف‌های ناگفته‌ای را که روی لب‌هایش سُر می‌خورند، بشنوم.

پستان‌های کوچک و برجسته‌اش در تن نازک و لاغرش بیشتر به دوشیزگان نو بالغ می‌ماند تا پستان‌های یک مادر شیرده. حواسش جای دیگری است. ترسی آمیخته با گناه از وجودش سرریز است. این حس را می‌شناسم. خوب هم می‌شناسم.

شمعی از میان شمع‌ها برمی‌دارم و روبه‌روی او زانو می‌زنم. زیر لب می‌گویم: «این شمع را برای چشم‌های نگران مادرم روشن می‌کنم. تو

هم مادری.»

زیر جعبه‌ی شمع نوشته است: «برای هر شمع مبلغ پنجاه پنس» کیفم را می‌گردم. پول خرد ندارم. خودم را می‌بخشم و شمع را روشن می‌کنم. یک بار دیگر به صورتش می‌نگرم. تندیس‌های معبد شادتر از کلیسا هستند. زن‌های خدایان معبد تپل و لپ‌دارند با پستان‌های پر و برجسته و کپل‌های خوش‌فرم. لبخند به لب دارند یا که می‌خندند. تندیس‌های این‌جا دل آدم را ریش می‌کند. می‌روم بیرون و زیر باران راه می‌روم.

در سالن ترمینال یک هیترو هستم. به خروجی مسافران داخلی خیره شده‌ام. خودش است؛ چشم‌های بسیاری به طرفش برمی‌گردند. همان کلاه رنگی‌رنگی روی انبوه موهای به هم گوریده‌اش و همان گیتار و کوله‌پشتی آویزان به شانه‌اش. چابک و مصمم قدم برمی‌دارد. دلم برای دست کشیدن به تنش غنج می‌رود.

دست تکان می‌دهم. چشم‌های مخملی‌اش می‌درخشند. به طرفم می‌آید و بغلم می‌کند. گونه‌اش را می‌بوسم. بوی روغن کاکائو می‌دهد. یک دسته از موهای طنابی‌اش را که حالا تا زیر شانه‌اش رسیده، محکم می‌کشم.

می‌خندد. می‌نشینیم در کافه روژ گوشه‌ی ترمینال. وسط نشستن و ایستادن سفارش کافه موکا و چای سبز می‌دهد. سریع گیتار و کوله‌اش را کنار صندلی می‌گذارد و بی‌خودی منوی روی میز را از بالا تا پایین نگاه می‌کند. تازه می‌پرسد: «تو چی دوست داری؟»

از این طرف میز با لبخند می‌گویم: «همون چای سبز که سفارش دادی خوبه.»

صلابتی را که چند دقیقه پیش در گام‌های مصمم نشان داده بود، در نگاه و لبخندم گم می‌کند.

می‌گوید: «لاغر شدی؟!»

«آره. استراحتم کمه. درس هم می‌خونم.»

«اوووه! آفرین. چی می‌خونی؟» لب‌هایش را جمع می‌کند و چشم‌هایش را می‌گرداند.

«خدمات مشاوره و روانشناسی...»

پیشانی و ابروهایش با هم بالا می‌روند. «چقدر هم برازنده‌ات است. البته یک عینک پنسی کم داری.»

فنجان و قوری چای سبز و قهوه روی میز گذاشته می‌شود.

«کار چی؟ پیدا کردی؟»

«آره. از دوشنبه قراره از دو تا بچه نگهداری کنم. مادرشون ایرلندیه، پدرشون انگلیسی. تو چه کار می‌کنی؟ هنوز هم داری برای پناهنده‌ها جان‌فشانی می‌کنی؟»

دستش را در هوا تکان می‌دهد. «تا آخرین نفس...»

درون پر آشوبش را می‌بینم همان‌طور که او لاغری مرا. شاید هم چیز بیشتری در من می‌بیند و طفره می‌رود. از گلاسگو و هوا تا میخانه‌ای

که پاتوق سوسیالیست‌ها است حرف می‌زند... قهوه و قوری چای تمام می‌شوند. چهل دقیقه گذشته است.

«گراهام؟! می‌خواستی سر چیز خاصی با من حرف بزنی؟»

روی صندلی جابه‌جا می‌شود و دستی به ریش بزی‌اش می‌کشد. یک تار آن سفید شده است. دلم می‌خواهد آن را بچینم. گردنش را به طرف رهگذران می‌چرخاند. نفس صداداری می‌کشد. «نمی‌دونم از کجا شروع کنم...»

«از هر جا که راحت‌تری شروع کن. بقیه‌اش رو کمکت می‌کنم.»

لبخندی می‌زند. «خب. من زنگ زدم به نیما و بریتیش شدنش رو تبریک گفتم. کمی حرف زدیم و گفت که دوستت برات وکیل گرفته.» چشمش را می‌اندازد پایین. نخ‌های بنفشی را که دور مچش بسته، می‌چرخاند. چند دانه‌ی گیاهی مثل هسته‌ی خرما ولی کوچک‌تر به ته نخ‌ها آویزانند.

«می‌خوای راجع به رابطه‌ی من و راج بدونی؟»

سرش را بلند می‌کند. «نه، علاقه‌ای ندارم. می‌خوام راجع به رابطه‌ی خودم و خودت بدونم. من کجای رابطه هستم؟ صادقانه بگویم، نمی‌خوام دوباره آسیب ببینم. امیدوارم متوجه منظورم شده باشی. من هم احتیاج دارم که به فکر خودم و احساساتم باشم. برای من ساده نیست که به

کسی دل ببندم و فردا از دستش بدهم. الان گیجم. نمی‌دونم تو من رو دوست داری یا نه. می‌خوای در زندگی تو جایی داشته باشم یا نه...»

وسط حرفش می‌گویم: «من و راج فعلا با هم دوستیم. به من کمک کرده که وکیل بگیرم، دنبال کیسم هست و...»

حرفم را قطع می‌کند. «من نمی‌خوام راجع به اون چیزی بشنوم. نه برام جالبه و نه اشتیاقی دارم.» صدایش مرتعش است. «فقط می‌خوام بدونم جای من کجاست. تو هیچ‌وقت به من فکر کرده‌ای؟ آینده‌ای رو با من می‌بینی یا تا حالا تصور کرده‌ای؟» توی چشمم نگاه می‌کند؛ منتظر و نامطمئن.

«به تو فکر کرده‌ام ولی نه به این‌که آینده‌ای رو با تو داشته باشم.»

فوری می‌گوید: «رنگ پوست یا نژادم برای تو مسئله است یا برای خانواده‌ات؟ لطفا راستش رو بگو.» دست‌هایش را در هم قلاب می‌کند.

«اصلا. این چه حرفیه!؟ رنگ پوست و نژاد و مذهب چیزی نیستند که من یا خانواده من باش مشکلی داشته باشیم.»

لبخند می‌زند. قلاب دستش باز می‌شود. «حنا، می‌دونی که کشش سکسی بین من و تو خیلی زیاده. من این حالت رو نسبت به هیچ زنی تا به حال نداشته‌ام. فکر می‌کنم وقتش رسیده که رابطه‌ی ما وارد مرحله جدی‌تری بشه.»

سرم را به علامت تایید تکان می‌دهم. «آره. همین‌طوره» جوری به چشم‌هایم نگاه می‌کند که تحمل ندارم. التماس در آن موج می‌زند. مسیر نگاهم را به فنجان خالی چای تغییر می‌دهم.

یکهو از روی صندلی بلند می‌شود و روی یک پا جلویم زانو می‌زند. دستم را می‌گیرد و می‌بوسد. «حنا با من ازدواج می‌کنی؟»

مردمی را که در رفت و آمدند، می‌بینم. صدای بلندگوها را می‌شنوم. سنگینی نگاه زن و مردی را که کنار میز ما نشسته‌اند و به ما خیره شده‌اند، حس می‌کنم و بوی قهوه و عرق تن توی بینی‌ام می‌زند. خیلی خجالت می‌کشم. گوش‌هایم می‌سوزند. چیزی در من نمی‌خواهد که همسر او بشوم.

آرام دستم را از دستش بیرون می‌کشم و بلندش می‌کنم. «لطفا بشین روی صندلی. ما باید با هم حرف بزنیم.»

می‌نشیند روی صندلی. «آپارتمان لندن رو می‌فروشم و بعد از تسویه حساب با بانک احتمالا می‌تونم یه آپارتمان یه‌خوابه در گلاسگو بخرم. تو هم می‌تونی کاری پیدا کنی و هر دو قسط آپارتمان رو می‌پردازیم و زندگی‌مون می‌گذره. من البته دنبال پاسپورت جاماییکایی هم هستم... آرزو دارم چند سالی رو اون‌جا زندگی کنم. مطمئنم که تو هم دوست داری. تا یک سال دیگه هم پس‌اندازم به حدی می‌رسه که بتونیم جشنی بگیریم... برای بازنشستگی می‌ریم جنوب فرانسه...»

دستم را بلند می‌کنم. «گراهام. گراهام. تند نرو. خواهش می‌کنم. چیزهای دیگه‌ای هستند که ما هیچ‌وقت درباره‌شون حرف نزدیم. تو هنوز منو نمی‌شناسی. نه از انتظارات من چیزی می‌دونی نه از رویاها و ترس‌های من. یادته گفتی حنا بودن یعنی چی؟ تو از حنا بودن چی می‌دونی؟»

«مهم اینه که تو هر چی باشی برای من دوست‌داشتنی و خواستنی‌ای...»

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. «نه. نگاه به وضعیتی که الان دارم نکن. شخصیت من اینی نیست که تو می‌بینی. بخشی از من در کنار همسر، بچه و رفاه مالی می‌خواد. خونه و ماشین و کار پردرآمد می‌خواد.»

با شیطنت نگاهم می‌کند. «لباس‌های شیک، رخت‌خواب نرم، مسافرت، هتل پنج‌ستاره؟... درسته؟»

سر تکان می‌دهم.

«فکر می‌کنی توان تهیه این زندگی رو نداریم؟»

«شاید هم داشته باشی ولی من زن مناسبی برای تو نیستم.»

زهرخندی می‌زند: «تو نمی‌تونی از طرف من چیزی رو تشخیص بدی.» دو دستم را می‌گیرد و با کمی فشار تکانم می‌دهد. «تو حتما زن مناسب منی.» در چشم‌هایم نگاه می‌کند. «حالا چرا می‌گی شاید هم

توانش رو داشته باشی، چرا نمی‌گی توانش رو داشته باشیم؟»

دستم را نرم می‌کشم بیرون. «من نمی‌خوام تا آخر عمر کارگری کنم. می‌خوام به رویاهام هم برسم.»

«خب. اشکالش چیه؟ چرا نمی‌تونی به رویاهات برسی؟»

کلمه‌ها در گلویم می‌ماسند. نمی‌توانم به راحتی خودم را بیان کنم. اگر حرف‌هایم را بزنم مطمئن نیستم این غرور من است که می‌شکند یا غرور اوست که می‌شکند. «اصلا راجع به این قضیه الان حرف نزن. بهتره یک سال دیگه سرش حرف بزنیم.»

خیلی جدی نگاهم می‌کند. «اشکالش چیه که الان سرش حرف بزنیم؟»

«من الان در شرایط مناسبی نیستم. نه اجازه‌ی کار دارم نه اجازه اقامت. سر چی با تو حرف بزنم؟»

دوباره به ریشش دست می‌زند ولی این بار می‌کشدش. «باشه. ما می‌تونیم سه سال دیگه ازدواج کنیم. اصلا هر وقت شرایط مناسب بود. ولی می‌تونی اقلا امیدی به من بدی.»

«تو دنبال امید نیستی. از من قول می‌خواهی. قول دادن مسئولیت می‌آره. باید وقتی قول داده بشه که طرفین در شرایط مناسب باشن. گفتم که من حتی نمی‌دونم تو این کشور اقامت خواهم داشت یا نه. اگه کیس

من دوباره رد بشه من باید برگردم ایران. نمی‌تونم تا ابد به این زندگی نکبتی ادامه بدم. تازه شاید تا اون موقع تو از کس دیگه‌ای خوشت بیاد.»

سرش را تکان می‌دهد و دو آرنجش را روی میز می‌گذارد. «از طرف من قول صد در صد، نه از کس دیگه‌ای خوشم خواهد اومد، نه به کسی پیشنهاد ازدواج خواهم داد. سر جام نشستم. همیشه هم قلبم به روی تو بازه.»

«گراهام، می‌دونی که برام عزیزی. بذار همین‌جور دوست هم بمونیم. بدون هیچ انتظار و برنامه‌ای برای آینده. ازت خواهش می‌کنم.»

نیم‌لبخند تلخی می‌زند. دندان‌های سفید و زیبایش را نمی‌بینم. از جا بلند می‌شوم و کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم.

بی‌آنکه از جایش بلند شود، می‌گوید: «راستش رو بگو عاشق راج شده‌ای؟»

یکه می‌خورم. مکثی می‌کنم. «بیشتر از اونی که عاشقش باشم، براش احترام قائلم.»

پایش را دراز می‌کند و حالت راحتی به خودش می‌گیرد. «برای پول و موقعیتش یا برای شخصیتش؟»

لرزشی در ستون مهره‌هایم می‌دود. «از یک مرزهایی نباید گذشت. در محدوده‌ی خودت بایست. قرار هم نیست منو بازخواست کنی.»

«اتفاقا همین کار رو می‌خوام کنم. حنا تو با این آدم تا یه جایی می‌تونی بری تا وقتی که کارت رو درست کنه. تو روح آزادی داری. در محیط خشک و پر از احتیاط می‌میری. تو همون زنی هستی که بدون پاسپورت و حمایت تا این‌جا خودت رو کشوندی، حالا فقط یک قله مونده که فتحش کنی. بریتیش‌ات رو هم می‌گیری. اگر نگرفتی با ازدواج بهت جواب می‌دن. روی من حساب کن.»

همان‌طور که ایستاده‌ام، رویم را برمی‌گردانم.

«حنا جان لطفا به حرفام گوش بده. تو راج رو دوست نداری. دیگه این‌قدر می‌شناسمت که بگم در قید و بندهای سنتی جا نمی‌شی. الان هم فقط به خاطر شرایط رفاهی اونه که تحملش می‌کنی. اگه من این شرایط رو داشتم الان کنار من، تو گلاسگو بودی. درست می‌گم؟»

می‌نشینم روی صندلی. «به جای این‌که من و روابطم رو تجزیه و تحلیل کنی بگو از من چی می‌خوای؟ چه انتظاری داری؟»

«عزیزم این روزها می‌گذره. تو بریتیش می‌شی. کار می‌گیری. مستقل می‌شی. بعد می‌بینی که دیگه نیازی به راج نداری. اگه اون وقت هم انتخابت راج بود می‌شه گفت که واقعا دوستش داری. تو الان داری فقط یه معامله می‌کنی. به خاطر نداشتن امنیت مالی و امنیت اجتماعی داری تحملش می‌کنی...»

می‌پرم وسط حرفش. «حتی اگر همه حرف‌های تو درست باشه که نیست، در نهایت این منم که باید تصمیم بگیرم در چه شرایطی می‌خوام خودم رو قرار بدم. از فقر و بی‌پولی و دربه‌دری خسته شدم. خودم خوب می‌دونم در چه شرایطیم. ممکنه تا دو ماه دیگه جواب بگیرم، ممکنه تا پنج سال دیگه هم نگیرم. ولی انتخابم این نیست که جوونیم رو با کارگری بگذرونم. صبح تا شب حرص و جوش اجاره اتاق و پیدا کردن کار بخورم. اصلا من چرا باید این‌ها رو به تو توضیح بدم. این زندگی حقمه، هر انتخابی هم کنم حقمه.»

«معلومه که هر انتخابی کنی حقته. فقط یه سوال ازت دارم. صادق باش. اگر شرایط مالی و اقتصادی راج رو داشتم الان کنار من بودی؟» حق به جانب نگاهم می‌کند.

«نه. فکر نکنم. تو حمایت کردن از زن رو بلد نیستی. اون‌جایی که باید باشی، نیستی. کنار ترس‌ها و مشکلاتم حضور نداری. کمک فکری و روحی نمی‌دی. این‌ها ربطی به پول داشتن و نداشتن نداره، حتی ربطی به بودن تو در لندن و کنار من هم نداره.»

به کلاهش دست می‌زند. «حنا! این‌قدر کم‌لطف نباش. می‌دونی که از ته قلبم دوستت دارم. به تو پیشنهاد ازدواج دادم. اگه آدم کسی رو دوست داشته باشه نه پول اون براش مهمه و نه موقعیتش. با هم کمک می‌کنند تا زندگی رو بسازند. می‌فهمی چی می‌گم؟ اصلا بگو از من چه

رفتارهایی رو انتظار داری من همون رو انجام می‌دم.»

نفسی پر صدا بیرون می‌دهم. «می‌دونی چیه گراهام؟ از همون موقع که داشتی نیما را تو قطار می‌بوسیدی و گیتارت کنار پات بود و داشتین می‌رفتین موزه مادام توسو، ازت خوشم اومد. قبل از این‌که تو اصلا منو ببینی و با من آشنا بشی. نزدیک دو سال می‌شد که مردی رو نبوسیده بودم و هیچ مردی هم منو اون‌جوری که تو داشتی نیما رو می‌بوسیدی، نبوسیده بود.» چشم‌هایش برقی می‌زنند و چینی وسط دو ابرویش می‌افتد.

ادامه می‌دهم: «در اون لحظه من نه تو رو می‌شناختم و نه نیما رو. ولی می‌خواستم اون بوسیدن رو تجربه کنم. اصلا نمی‌دونم چرا همه‌چیز دست به دست هم داد و همین‌جور هم شد. به همه‌ی مقدسات سوسیالیستی‌ات، همش همین بود.»

پای راستش مرتب بالا و پایین می‌رود. «او ه ه ه و. منظورت اینه که فقط رفع یک نیاز بود که به من جذب شدی نه بیشتر؟»

به چشم‌هایش نگاه نمی‌کنم. لب ور می‌چینم. «آره. فقط همین.»

خنده‌ی مزورانه‌ای می‌کند. «و وقتی من رو شناختی فهمیدی در کنارم نمی‌تونی به رویاها و آرزوهات برسی.» دندان‌های سفیدش را از لای لبخند بزرگش می‌بینم.

«آره. تا حدودی درسته.»

بلند بلند می‌خندد. «اگه پولدار بودم و موقعیت راج رو داشتم باز هم همین نظر رو داشتی؟ نه؟»

با غیظ نگاهش می‌کنم. حرف‌هایم را اصلا جدی نمی‌گیرد. مثل گربه بازی می‌کند. دلم می‌خواهد دردش بدهم. «شاید هم داشتم. هر چی باشه پول و موقعیت از جذابیت‌های یک مرد موفقه.»

بلندتر می‌خندد. سرش را می‌دهد بالا. تا ته دهنش را می‌بینم. «حنا جان، عشق رو نمی‌شناسی برای این‌که هر گز نداشته‌ای. راج فقط تکه چوبی در دریای متلاطم است. روزی که تو به آرزو و رویاهات برسی تازه می‌بینی که چه موجود دست و پا گیر اضافی‌ای است...»

خشمی از درونم می‌جوشد. «تو این اجازه رو نداری که اسم راج رو بیاری یا راجع به اون این‌طوری حرف بزنی. تو نه توانایی‌های اون رو می‌شناسی و نه حد و حدود خودت رو.» از جا بلند می‌شوم. «راج آدم مسئولیه، به خواسته‌های من احترام می‌ذاره. برای حل مشکلاتم پا به پای من می‌جنگه...»

از صندلی بلند می‌شود و خودش را از روی میز به طرف من می‌کشد. «راج می‌تونه تو رو با همه شور و گرما در آغوش بکشه؟ تن تو رو مثل یک جزیره‌ی اسرار آمیز کشف کنه؟» آتشی در چشم‌هایش می‌سوزد.

«وقتی مشکلات اقامتت حل شد، بعد چی داره که به تو بده؟ خونه؟ پول؟ ماشین؟ ارزش تو این‌هاست؟ خودت نمی‌تونی این‌ها رو به دست بیاری؟»

یکه می‌خورم. نیما مفصل راجع به راج با او حرف زده بود. احساس خلع سلاح شدن در جبهه‌ی جنگ را دارم. گیج و منگ، بی‌حرکت می‌شوم.

«اون گنجایش شنیدن همه‌چیز رو داره؟ حتی رابطه‌ی سکسی تو با اولین مرد زندگیت رو؟ رابطه لذت‌بخش تو با من رو؟ شور زندگی و ماجراجویی رو در تو سیراب می‌کنه؟» زهرخندی می‌زند. «حنای عزیزم، ماشین و خونه رو می‌شه خرید ولی هیجان و لذت تن رو نمی‌شه خرید. عشق و شور رو نمی‌شه خرید.»

دستمال کاغذی توی دستم را پرت می‌کنم روی میز و به طرف در خروجی می‌دوم. وارد محوطه بزرگ هیترو می‌شوم. بغضم می‌ترکد. نمی‌دانم از حرف‌های گراهام است که آشفته‌ام یا دهن‌لقی نیما یا که از دست خودم عصبانیم. سوار قطار می‌شوم.

ذهنم در مقایسه‌ها سیر می‌کند. راج محتاط است و مراقب. تا زنی را خوب نشناسد اجازه‌ی تماس و نزدیکی به خودش نمی‌دهد. مرزهای ورود به درونش دشوار و خط‌کشی شده‌اند، به راحتی اجازه‌ی عبور نمی‌دهد. گراهام رها و راحت به اشتیاق زن پاسخ می‌دهد. از صمیمی

شدن نمی‌ترسد. راج اهل تعهد و اخلاق است. گراهام را نمی‌دانم.

نگاه راج به زندگی دوراندیشانه است. دو قدم جلوترش را هم می‌بیند. گراهام همیشه باز است و برای هر حرف و پیشنهادی آماده. محدودیت‌ها و قانون‌های راج را ندارد، بحث و گفت‌وگوهای جالبی راه می‌اندازد. رفتار دوستانه‌ای دارد و من و دوستانم را قضاوت نمی‌کند. با او راحتم. نیازی نیست خودم را کنترل کنم. می‌شود با یک بوسه به قلبش راه یافت ولی راج مقوله‌ی دیگری است. باید اول دروازه‌های روح و قلبش را باز کنی، اعتمادش را کسب کنی و بعد دستش را بگیری. به دست آوردنش آسان نیست، ولی اگر به دستش بیاوری مثل یک چتر روی سرت باز است.

می‌رسم به ایستگاه اکتون. پیاده می‌شوم و می‌نشینم روی نیمکتِ کنار خیابان. ته دلم می‌دانم که بخشی از حرف‌های گراهام درست است ولی نمی‌خواهم آن‌ها را بشنوم. دردم می‌گیرد.

برمی‌گردم به طرف ایستگاه و از کیوسک یک بسته سیگار ده‌تایی می‌خرم و یک فندک ارزان‌قیمت.

دوباره می‌نشینم روی همان نیمکت. کاش بی‌خداحافظی از پیش گراهام نمی‌آمدم. انگار کتابی را نیمه‌کاره ول کرده‌ام. سیگاری می‌کشم. مرده‌شور این وجدانم را ببرند که ول نمی‌کند.

هفده

موهایم را سنجاق می‌زنم. ریمل و مداد به چشم‌ها می‌کشم و گونه‌های رنگ‌پریده‌ام را گلبهی می‌کنم.

راج پیغام می‌فرستد: «بیرون منتظرم.»

پالتوی نو را می‌پوشم و از پله‌ها می‌دوم پایین. چند روزی است که آقای اسماعیلی شهرستان رفته است. نمی‌دانم کجا. مملی و نگین کیفِ دنیا را می‌کنند. حمام دائم اشغال است. صدای موزیک تا جا دارد بلند است و دود سیگار خانه را برداشته است. تا سه صبح پارتی دارند و سر و صدا. جوان است که می‌آید و می‌رود. مستاجر اتاق کناری «آقای محترم» هم از اتاقش بیرون نمی‌آید. بالاخره او را دیدم؛ هیکل درشت و سر کچل بزرگی دارد. مشکوک بودن از فرق سر تا نوک پایش می‌ریزد. بوی علفی که دود می‌کند شب و نصفه‌شب بلند است.

سوار ماشین راج می‌شوم. صورتش را می‌بوسم. یک پاکت بزرگ ذرت بوداده خریده است و دو پاکت آب سیب.

«مگه می‌خوایم بریم سینما؟»

«درست حدس زدی. من دو بار این فیلم رو دیدم. به خاطر تو یک بار

دیگه هم می‌بینم.»

خودم را لوس می‌کنم. «من هر فیلمی رو دوست ندارم.»

می‌خندد. «این یکی رو دوست داری.»

از رادیو سمفونیِ پرهیبت شماره پنج بتهون پخش است. راج خیلی جدی به موزیک گوش می‌دهد. دلم می‌خواهد پرحرفی کنم. جلوی خودم را می‌گیرم. تا رسیدن به سینما هر دو ساکت به سمفونی‌های بتهون گوش می‌دهیم. ماشین را در پارکینگ می‌گذارد و وارد ساختمان سینما می‌شویم.

بخش‌های مختلف سینما را به من نشان می‌دهد. کافی‌شاپ، رستوران، فروشگاه فیلم و ویدئو و سی‌دی و حتی کتابخانه. چندین سالن دارد که هر کدام فیلم متفاوتی را نشان می‌دهند و حتی سالنی دارد که رایگان فیلم قرض می‌دهد و می‌شود همان‌جا در کامپیوتر دید. همه‌چیز این سینما جدید و جالب است. وارد سالن کوچکی می‌شویم که قرار است فیلم را ببینیم.

به اسم فیلم روی پوستر تبلیغاتی نگاه می‌کنم. «فهرست شیندلر[۵۸]». کارگردان: «استیون اسپیلبرگ[۵۹]» برنده اسکار بهترین کارگردانی، بهترین فیلم‌نامه و بهترین موسیقی.

۵۸ Schindler's List

۵۹ Steven Spielberg

پنج دقیقه نگذشته، محو تماشای فیلم می‌شوم. آن‌چنان در آن فرو می‌روم که از قالب یک بیننده فراتر می‌روم. روح و احساساتم با فیلم حرکت می‌کنند. اشک می‌ریزم و همراه با موزیکِ صحنه افت و خیز نفس‌هایم را حس می‌کنم. چیزی در وجودم جابه‌جا می‌شود. راج در بعضی از صحنه‌ها دستم را در دستش می‌گیرد.

فیلم تمام شد. سه ساعت است که روی صندلی نشسته‌ام. با هم از سینما خارج می‌شویم و بیرون، کنار تیمز قدم می‌زنیم.

هنوز غرقِ در فیلم هستم. «چه فیلم خوبی بود. نمی‌تونم از فضاش بیرون بیام. چه دردناک بود. تا حالا نمی‌دونستم هولوکاست در دنیای واقعی این‌قدر وحشتناک بوده. یه کتاب درباره‌اش خونده بودم ولی تصورم یه چیز دیگه بود. این فیلم ذهنیتم رو منقلب کرد.»

«از کدوم صحنه‌ها بیشتر خوشت اومد؟»

«اون‌جایی که می‌گفت نجات یک انسان نجات دنیایی است. یا مثلا اون‌جا که نشون می‌داد چطوری یه آدم سودجوی پول‌پرست و فاشیست تحت تاثیر موسیقی تبدیل شد به یه انسان نجات‌دهنده. یا خطرهایی که شیندلر می‌کرد تا بتونه جون یهودیان رو نجات بده. آه! راج مرسی. چقدر جالب بود.» دست روی چشم‌هایم می‌گذارم.

با رضایت خاطر نگاهم می‌کند. «البته تمرکز این فیلم بیشتر روی عواطف انسانی بود تا جنگ جهانی دوم.»

«راج! من همیشه فکر می‌کردم شرط اول جنگجو بودن، خشونت داشتنه ولی توی این فیلم نشون داد که با قلب پاک و ذهن عدالت‌خواه هم می‌شه جنگجو بود.»

«من این برداشت را نکردم.»

وسط حرفش می‌گویم: «می‌دونی راج، این کلمه‌ی هولوکاست زیاد به گوشم خورده. حتی از دهن نیما هم شنیدم که پدر بهار گفته بوده همه‌ی همجنس‌گراها رو باید هولوکاست کرد، ولی تا قبل از دیدن این فیلم به عمق وحشتناک این کلمه پی نبرده بودم.»

سرش را به طرفم می‌گرداند. «اگر پدر بهار خبر داشت که دختر خودش هم همجنس‌گراست شاید این حرف رو نمی‌زد.»

«شاید. نمی‌دونم.»

«اتفاقا همین چند روز پیش مقاله‌ای راجع به همجنس‌گرایان ایران در روزنامه دیدم یاد نیما افتادم. اصلا خبر نداشتم که اجازه تغییر جنسیت دارند.!»

«آره، اجازه دارند. آدم یه دست تو موهاش می‌بره طول می‌کشه تا به قیافه‌ی جدیدش عادت کنه چه برسه که جنسیتش رو تغییر بده.»

لب‌هایم را ور می‌چینم.

می‌گوید: «فکر کنم وضعیت همجنس‌گراها در ایران شبیه وضعیت نجس‌ها در هند است. همین‌طوره؟»

«مگه وضعیت نجس‌ها چه‌طوریه؟»

«خب. کسی حاضر نیست بااون‌ها کار کنه یا ازدواج کنه. حق ظاهر شدن در خیلی از مکان‌ها را ندارن حتی برای گدایی. در بعضی محله‌ها باید با صدای بلند حضورشون رو اعلام کنن.»

«چرا؟!»

«مبادا چشم طبقات بالاتر به اون‌ها بیفته...»

«جدی؟! نه. وضعیت همجنس‌گراها به این بدی نیست ولی یه جورای دیگه تحت فشارن.»

سرش را با تاسف تکان می‌دهد. «اگر وضع نجس‌ها را ببینی از این هم بدتره. مثلا در ساعت‌هایی از روز که طول سایه‌ها بلنده نباید در جاهای عمومی ظاهر بشن.»

سر جایم خشک می‌شوم. «چرا؟!»

«مبادا سایه‌اش روی کسی بیفته و دیگری رو هم نجس کنه.»

آب دهانم را قورت می‌دهم.» باورم نمی‌شه! وضعیت همجنس‌گراها

خیلی بهتره. فقط اعدامشون می‌کنند.»

راج خشکش می‌زند.

می‌گویم: «دنیا پر از نجاست نژادی و مذهبی و جنسیتی و ایدئولوژی و... است.»

با اندوه نگاهم می‌کند.

«راج! حالم بده. بیا از چیزای خوب حرف بزنیم.»

دست‌هایش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «موافقم. موافقم. دوست داری غروب رو نگاه کنیم؟»

نگاهی به آسمان می‌اندازم. «باشه.»

می‌رویم بالای پل هانگرفورد[۶۰]. تیمز زیر پای ماست. کنار هم به غروب سرخ نگاه می‌کنیم. مثل صحنه‌ی جنگ است. ابرهای تیره لابه‌لای خون غلتیده‌اند و من هنوز در صحنه‌های فیلم قدم می‌زنم؛ ناله‌ی جسدهای خاکستر شده را می‌شنوم. ضجه‌ی قلب‌های زخمی بر عزیزانِ سوخته در کمپ نازی‌ها را می‌شنوم. به نظرم می‌آید که خورشید، سرخی خون آن‌ها را به سینه‌ی آسمان پاشیده است.

در کنار راج قدم می‌زنم و حس می‌کنم دنیا به راهی می‌رود که راه من

---

۶۰ Hungerford Bridge

هم هست؛ راهی پر از دشمنی، خون‌ریزی، زشتی و کشتار و راهی پر از دوستی، مهربانی، زیبایی، تولد و اعتماد.»

هژده

سایه‌ی آقای اسماعیلی از پشت پرده پیداست. سریع خودش را کنار می‌کشد. با فشار سر زانو در را باز می‌کنم. پاکت سیب‌زمینی و سبزی را می‌گذارم آشپزخانه. سبزی‌ها را در آبکش می‌ریزم و در سینک ظرفشویی می‌گذارم.

آقای اسماعیلی می‌آید تو. لبخند می‌زنم. «سلام. صبح به خیر. بیدارتون که نکردم؟»

«صبح شما به خیر. خوش به حال شما که این‌قدر سحرخیزید. منم جوون بودم نصفه‌شب میومدم خونه و صبح زود بلند می‌شدم.»

نمی‌فهمم طعنه می‌زند یا تعریف می‌کند. کلمه نصفه‌شب توی ذوقّم می‌خورد. اشاره به سبزی در سینک ظرفشویی می‌کنم. «ببخشید، مزاحم شما نباشم؟»

«نه خیر. نه خیر. شما همیشه مراحمید. خانمِ حنا.»

تنها کسی است که به من می‌گوید خانمِ حنا. شیر آب را روی سبزی‌ها باز می‌کنم. ادامه می‌دهد: «خیلی ببخشین خانمِ حنا شما تا ده شب کالج می‌رین؟»

جا می‌خورم، خونسردیم را حفظ می‌کنم و می‌گویم: «نه. بعضی روزا کالج می‌رم. شب‌ها رستوران کار می‌کنم که خرجم رو در بیارم.» یاد ضرب‌المثل انگلیسی می‌افتم، که می‌گوید، اگر می‌خواهی دروغ نشنوی زیاد سوال نکن.

نگاه تحسین‌آمیزی به من می‌کند. «آفرین به شرف شما. زن‌های ایرانی نمونه‌ی تاریخن.»

خنده‌ام می‌گیرد. نمی‌فهمم کار کردن در رستوران چه ربطی به نمونه تاریخ دارد.

«خیلی ببخشین خانم حنا، جسارتا می‌خواستم بپرسم شما از دولت کمک‌خرجی چیزی نمی‌گیرین؟»

نگاهش می‌کنم. «نه آقای اسماعیلی. کیس پناهندگیم رد شده. شامل هیچ کمکی نمی‌شم.»

چشم‌های تنگِ پف‌کرده‌اش کمی گشاد می‌شوند. «دیگه شما چرا؟! خانم به این محترمی. با این همه کمالات!» سرش را با تاسف تکان می‌دهد.

باز هم نمی‌فهمم رد شدن کیس پناهندگی چه ربطی به محترم بودن دارد. شیر آب را می‌بندم و آبکش را روی کاسه‌ای می‌گذارم.

«خانم حنا اگه وقت دارین یه توک پا تشریف بیارین اتاق. کارتون

دارم.»

«چشم.» دستم را خشک می‌کنم و دنبالش می‌روم. رختخواب لوله‌شده‌ی ته اتاق از آخرین باری که دیده‌ام تکانی نخورده است، فقط بیشتر کنار رفته است. دلم می‌خواهد بدانم مملی کاندوم‌های گره‌زده‌اش را کجا می‌اندازد. زیر فرش یا زیر همین رخت‌خواب لوله شده.

«خانم حنا، بفرمایین این‌جا.» با دست به مبل سورمه‌ای نخ‌نما در کنار در اشاره می‌کند.

روی آن می‌نشینم. خودش چهارزانو روی تشکچه سبز رنگ کنار سماور برنجی می‌نشیند. زیر سماور یک جام برنجی است و روی آن یک قوری چینی.

«خانمِ حنا، من ملتفتم که چقدر سرتون به کار خودتونه. این مملی منو می‌بینین؟ جوونیش رو به پای این دختره‌ی پت» فوری جلوی زبانش را می‌گیرد «تباه کرده. نه درس می‌خوونه نه کار می‌کنه. مایه‌ی دقِّ من شده.» دردی در صورتش می‌پیچد. دستی به چانه‌اش می‌کشد. «وقتی شما رو می‌بینم که یک زن هستین و این‌طوری به کار و زندگی چسبیدین، تک و تنها توی این دیار غربت، روزی ده بار دعا می‌کنم ای کاش یه موی مملی به شما رفته بود. خانم حنا شما هیچّی از کمالات کم ندارین.»

چنان با تاکید و ترحم می‌گوید یک زن هستین که انگار درباره بدبخت صغیری در گوشه خیابان حرف می‌زند. زیر لبی می‌گویم: «خواهش می‌کنم.»

«خانمِ حنا خواهشا به بزرگواری خودتون یه کم با این مملی ما حرف بزنین. بلکه حرف شما روش اثر کنه. زندگیش شده سیگار و این دختره. الانم چن وخته قهر کرده رفته شهرستان...» ساکت می‌شود و به پرده‌های دود گرفته‌ی پنجره نگاه می‌کند.

یکهو درماندگیش را حس می‌کنم که حاضر شده است به من رو بیندازد. «اگه فکر می‌کنین حرف من روش تاثیر می‌گذاره، چَشم. باهاش حرف می‌زنم. خانم‌تون کی تشریف می‌آرن؟»

دو استکان نشُسته کنار سماور است. استکان‌ها را یکی‌یکی در نعلبکی می‌گذارد و زیر شیر سماور می‌گیرد و آب جوشی در آن‌ها می‌گرداند. پس‌مانده‌ی آب را می‌ریزد توی جام. قوری را از سر سماور برمی‌دارد و استکان‌ها را از چای غلیظ و سیاه پر می‌کند. از جا بلند می‌شود و چای را جلویم می‌گذارد. «ایشالله به امید خدا تا یکی دو ماه دیگه کار دخترم درست می‌شه و خانمم می‌آد. راسته همین خیابوون یه ایرونیه‌ست، شناس ماست. از شما چه پنهون، کار دخترم رو اون داره درست می‌کنه. اگه یه پول مختصری بهش بدین کار شما رَم راه می‌ندازه. این بابا وکیله ولی

کیس هم درست می‌کنه. به قوانین خوب وارده. همچی مو رو از ماست می‌کشه که حیرون انگشت به دهن می‌مونین.»

یک آن لرزش خفیفی در بدنم می‌پیچد. «جدی؟! خیلیا رو شنیده‌ام که پول می‌گیرن و کیس درست می‌کنن. بعد هم غیب‌شون می‌زنه.» یک جرعه از چای می‌نوشم. تلخ و پر رنگ است. خدا می‌داند چند بار جوشیده است.

«بعععله. بد زمونه‌ای شده، به هیچ احدالنّاسی نمی‌شه اعتماد کرد. ولی سر منو کسی نمی‌تونه کلاه بذاره. این موهارو بی‌خود تو آسیاب سفید نکردم.» دستی به سر چرب و نشُسته‌اش می‌کشد. لبخند از خود متشکرانه‌ای به لب دارد.

«شما این آقا رو خوب می‌شناسین؟»

«بعععله. اصل و نسب داره. پدر خدا بیامرزش از همین کلم به سرا بود. یه جای پرتی تو مشهد دفتر ازدواج و طلاق داشت.»

با تردید می‌گویم: «شما مشهدی هستین؟»

«نه. خدا نکنه.» لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زند. «من بچه اراکم. تهرون بزرگ شدم. عیال مشهدی‌ان. ایشالله زیارت‌شون می‌کنین. یه دو ماه دیگه تشریف می‌آرن.»

«به سلامتی.»

«بفرمایین، قند بردارین.» قندان را به طرفم دراز می‌کند.

یک حبه برمی‌دارم. لای قندها هم خاکستر سیگار هست. «این آقای وکیل که می‌فرمایین یعنی قابل اعتمادِ قابل اعتماده؟»

قوزش راست می‌شود. «خانم حنا، این آقا به هر کی هم بخواد کلک بزنه به من یکی نمی‌تونه. شیش سال پیش با هم اومدیم اینگیلیس. خیلی بچه تیزیه. تا جواب گرفت، رفت درس خوند و دفتر وکالت زد. الان سه ساله دفتر داره.»

«آدرس دفترشون رو اگه بدین، حتما سر می‌زنم.»

«اتفاقا همین چن شب پیش‌ها این‌جا بودند. گاهی وقتا می‌اد یه عرض ادبی می‌کنه. این دفعه که اومدن صداتون می‌کنم؟»

آن کفش‌های قهوه‌ای نوک‌باریک با سگگ زشت جلوی نظرم می‌آید. خودش است. چرا آن روز که پشت در آقای اسماعیلی چشمم به این کفش‌ها افتاد یادم نیامد؟! پس آن باغی هم که مرا برده بود، دفتر ازدواج و طلاق پدرش بوده، لابد آن تخت و بند و بساط هم برای صیغه‌ای‌ها و این‌جور کاراشون بوده. «مرسی آقای اسماعیلی. شما لطف دارین. فقط می‌خوام بدونم مدارکی که درست می‌کنه اصله؟ منظورم اینه که از این آشغالیا نباشه که تا قاضی دست بزنه بفهمه.» خودم هم نمی‌دانم چرا این سوال احمقانه را می‌پرسم.

دست و سر و ابروهایش همه با هم بالا می‌روند. «نه! نه! اصل اصله. کارش درسته. من بهتون می‌گم. وگرنه کار دخترمو دسّش نمی‌دادم. همچین مهر می‌زنه که خود قاضی‌اش هم نمی‌فهمه.» از جا بلند می‌شود و از کشوی ته اتاق دو نامه در می‌آورد. «ملاحظه بفرمایین خانم حنا!»

با دست‌های لاغرش که از هیجان می‌لرزند نامه‌ها را جلوی من باز می‌کند. نگاهی به هر دو می‌اندازم. یکی به نام خود آقای اسماعیلی است که از طرف پزشک انگلیسی به خاطر مشکلات جسمانی و ضعف بدنی تائیدیه‌ی حق از کار افتادگی گرفته است.

می‌دانم که با این جور نامه‌ها، پناهنده‌ها، حقوق هفتگی بیشتری می‌گیرند. البته مزایای دیگری هم دارد که درست نمی‌دانم. به آن می‌گویند: حق از کار افتادگی.

کاغذ دیگر به نام محمد اسماعیلی است. دکتر به مملی هم تائیدیه‌ی حق از کار افتادگی داده است. امضای پزشک و مهر بیمارستان هم پایین صفحه زده شده است. هر دو کاغذ مثل همند. با مقایسه و دقت زیاد قابل تشخیص است که رنگ مُهرِ اصلی پر رنگ‌تر است و کاغذش هم کمی نازک‌تر. ولی در چشم کسی که می‌خواست نگاهی به نامه بیندازد و لای پرونده‌ی دریافت حق از کار افتادگی بگذارد، قابل تشخیص نبود.

سرم را بلند می‌کنم. «من تفاوتی نمی‌بینم. مثل همند!»

غروری در چشم آقای اسماعیلی موج می‌زند. «نگفتم؟ عرض نکردم خدمت‌تون. کارش حرف نداره.» نامه‌ها را از دستم می‌گیرد و زیر تشکچه می‌گذارد.

«ولی چه جرئتی! اگر گیر بیفته پدرش رو در می‌آرن.»

«نه. خانم حنا. اینا اسم‌شونه که اینگلیسی‌اند، یه مشت احمقند. هیشکی تو دنیا هوش و ذکاوت ایرونی رو نداره. ما کشوری بودیم که تا به حال زیر یوغ هیچ بیگانه‌ای نرفتیم. ایرونی رو دست کم نگیرین. همه‌ی دنیا چشم‌شون به ماست. اینا شاه رو برداشتن چون از قدرت ایران می‌ترسیدن. داشت دنیا رو می‌گرفت. بهترین دانشمندای دنیا ایرانین. همین ناسا نصف بیشترشون ایرانین...» چشم‌هایش دوباره می‌درخشند و جانی تازه می‌گیرند.

بی‌هیچ واکنشی به اراجیفش گوش می‌دهم. دلم می‌خواهد اسم نادر را از زبانش بشنوم ولی نمی‌دانم چه جوری. سر تکان می‌دهم. «بله. بله.»

چایش را در نعلبکی می‌ریزد و فوت می‌کند. تازه چشمم به نعلبکی می‌افتد. کرم تیره است. معلوم است که روزی سفید صدفی بوده است.

«آقا اسماعیلی این آقای وکیل که می‌فرمایین، مدارک به روز ایران رو هم می‌تونن درست کنند؟ منظورم مدارکیه که الان تو ایران ازش استفاده می‌کنند. آخه الان خیلی از نهادها اسماشون عوض شده اصلا رئیس

روسا هم عوض شدن.»

ته نعلبکی را هورت می‌کشد. از این‌که مورد توجه واقع شده است، کیف می‌کند. استکان خالی را می‌گذارد توی نعلبکی. «این آقا مهد» باز جلوی زبانش را می‌گیرد. سرفه‌ای می‌کند. «آقا نادر یه زمونایی خودش تو دم و دستگاه دولت بوده. کپی همه سربرگا و مدارکو داره. نِت‌وُورکی‌اش خوبه...» به کار بردن این کلمه از دهان آقای اسماعیلی بعید است.

با این‌که منتظر این اسم بودم باز هم با آوردن اسم نادر یخ می‌کنم. «حالا یه جوری نباشه اگه یه روز خواستیم بریم ایران برامون دردسر درست بشه. دست خودش به جایی بند باشه و برامون مشکل درست کنه؟»

«نه. این خبرا نیست. تو ایران با آقا نادر در افتادن و براش پاپوش درست کردن. خودتون بهتر می‌دونین که آخوندا مثل گرگ می‌مونن. خودشون همدیگرو پاره می‌کنند. این آقا نادر هم چند وقتی حبس کشید. خودشم بی‌پاسپورت از مرز فرار کرده. عرض کردم که با هم از ایران بیرون اومدیم. خوبی‌اش اینه که پای خودشم گیره. نمی‌تونه برگرده ایران. وگرنه عمرا که کار دخترمو بهش می‌دادم.»

بلند می‌شوم. «خیلی ممنون آقا اسماعیلی. دیگه رفع زحمت می‌کنم. حتما ازتون آدرس می‌گیرم و یه سر به ایشون می‌زنم...»

«چایی تونو که لب نزدین. لابد از بس حرف زدم سرتون درد گرفت.»

«خواهش می‌کنم این حرفا چیه. من اهل چایی نیستم. ظهر کلاس دارم. باید کالج باشم. مملی هم یادم نمی‌ره. چشم. باهاش حرف می‌زنم.»

«اتفاقا منم باید برم. وقت دکتر دارم. این پا درد منو کشت. دکترای این‌جام که بلا نسبت قد خر نمی‌فهمن.»

«با اجازه‌تون. فعلا خداحافظ.»

برمی‌گردم به اتاقم. لباس‌ها و وسایلم را جمع می‌کنم و در چمدان جا می‌دهم. زنگ می‌زنم به راج. «سلام راج. من دارم وسایلم رو جمع می‌کنم. امروز از این‌جا می‌رم.»

«چی شده؟! دوباره چیزی پیش اومده؟»

«نه هنوز. ولی قبل از این‌که پیش بیاد باید از این‌جا برم. صاحبخونه دوست نادره. نادر هم همشهری خانمشه. قراره کار دخترشو درست کنه...»

وسط حرفم می‌پرد. «الآن سرم شلوغه. بعدا زنگ می‌زنم.»

«ببخشین!» قطع می‌کنم.

افکارم پریشانند. اگر با نادر توی راه‌پله روبه‌رو می‌شدم... اگر نصفه شب می‌رفتم توالت و او هم در توالت بود... اگر... مثل اسفند روی

آتشم. دوباره یاد آن شب می‌افتم که پشت در اتاق آقای اسماعیلی پر از کفش بود و بوی تریاک خانه را برداشته بود و آقای محترم هم زنی را آورده بود... چه جایی آمده‌ام. چرا سایه‌ی نادر همین‌طور دنبالم می‌کند؟

بین ما چه چیز ناتمامی است که باید تمام شود؟ چرا حبس بوده؟ یاد داستان «ریش آبی» در کتاب «زنانی که با گرگ‌ها می‌دوند» می‌افتم.

«همسر جوانِ ریش آبی از روی کنجکاوی قفل اتاق زیر پله را باز می‌کند و چشمش به جسدهای تکه‌تکه شده‌ی زن‌های قبلی شوهرش می‌افتد و به رازش پی می‌برد. ریش آبی با یک نگاه می‌فهمد که زن جوان همه‌چیز را می‌داند. موهای او را می‌گیرد و به طرف همان قتلگاه روی زمین و پله‌ها می‌کشدش...»

نادر اگر بداند که کسی همین دور و برهاست و رازش را می‌داند چه کار می‌کند؟ دلم می‌لرزد. فکر کنم کلید را در قفل اتاق زیر پله چرخانده‌ام.

مدارک و هر چه نامه‌ی اسم و فامیل‌دار است در کیفم می‌گذارم. منتظرم آقا اسماعیلی از در بیرون برود. در این فاصله کتاب خرد هندی را باز می‌کنم.

«وقتی به کسی ستمی می‌رود که جامعه بدان رسیدگی نمی‌کند شخص به انتقام روی می‌آورد. میان انتقام و حق خط بسیار باریکی است.»

صدای بسته شدن در پایین می‌آید. زنگ می‌زنم به تاکسی تلفنی سر

کوچه. وسایلم را پایین پله‌ها می‌برم. یک چمدان و دو تا کیسه نایلون کوچک است. در عرض دو دقیقه تاکسی می‌رسد. راننده افغانی است. کمکم می‌کند.

هر چه به منیژه زنگ می‌زنم گوشی را برنمی‌دارد. نمی‌دانم با این وسایل چه کار کنم. جلوی نزدیک‌ترین کافی‌شاپ به خانه‌ی منیژه پیاده می‌شوم.

با همه وسایلم می‌روم تو و روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم. یک قهوه سفارش می‌دهم و یک برش کیک گردویی. از شیشه‌ی بزرگ پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. آسمان آبی کم‌رنگ است و پر از ابرهای سفید که در دل هم فرو رفته‌اند.

دوباره به منیژه زنگ می‌زنم و پیغام می‌گذارم. نیما می‌آید روی خط. وسط پیغام گذاشتن قطع می‌کنم و جواب نیما را می‌دهم.

«سلام. نیما جون. خوبی؟»

«سلام. دارم اسبابامو جمع می‌کنم. بالاخره جا گرفتم.»

«مبارکه. کجا می‌ری؟»

«بعدا بهت می‌گم. اوضام قاراش میش‌تر از این حرفاست. ببین، دوباره بهت زنگ می‌زنم.» قطع می‌کند.

بعد از دیدارِ با گراهام در هیترو، چند بار با نیما حرف زدم. چیزی از ماجرای بین خودم و گراهام نگفتم. حتی اشاره‌ای هم به خبرکشی او نکردم. از آن روز سعی کردم جلوی حرف زدن زیادی خودم را بگیرم تا از کسی دلخور نشوم.

فردای آن روز گراهام پیغامی فرستاد: «حنای عزیزم، آن روز که تو در ناز و نعمت فرو رفته‌ای و همه‌چیز را فراموش کرده‌ای، بدان که راز عشق، راه را به یک مبارز فقیر نشان خواهد داد.»

گراهامِ تو

پیش‌خدمت که دختری لهستانی است مرتب لبخند می‌زند، به من هم سرایت می‌کند و در جوابش لبخند می‌زنم. جلوی کافه درختِ کاج بزرگی است. گربه‌ای خاکستری با موهای بلند از لای برگ‌های کاج سرش را بیرون می‌آورد. قلاده قرمزی دور گردنش است. به نظر چاق و شکمو می‌آید. یک‌راست می‌آید توی کافه و خودش را به پاهایم می‌مالد. روی قلاده‌اش نوشته «کلئو پاترا» یک تکه از کیک را جلویش می‌اندازم. بو می‌کشد و بی‌اعتنا از کافه بیرون می‌رود. زیر درخت کاج ولو می‌شود. دست و پایش را می‌کشد و با آرامشی بی‌نظیر دهن‌دره می‌کند. نیما دوباره زنگ می‌زند.

«نیما جان چی شد؟!»

«در حال مُردنم. دارم چمدونای بهار رو می‌کشم. خیلی سنگینند. بالاخره همه‌شونو آوردم..»

«با بهار جا گرفتی؟!»

«آره. صداشو در نیار. نمی‌خوام شوهر دیوثش آدرسو بدونه وگرنه دخل جفت‌مونو می‌آره. تو کجایی؟»

«چمدون به دست تو کافه نشستم. منم از خونه‌ام بیرون اومدم. هنوز دنبال جا نرفتم ولی تا شب یه کاریش می‌کنم. فعلا مشاعرم کار نمی‌کنند.»

«ای ای! پاشو تو هم بیا پیش ما. تعارف نمی‌کنم. بیا تا یه جایی رو پیدا کنی.»

«قربونت بشم نیما جان. بذار ببینم چی می‌شه. اگه تا شب تو خیابون موندم بهت خبر می‌دم.»

«آره، حتما. ما اون‌ور لندنیم. شمال لندن. حالا باز باهات حرف می‌زنم. الان اوکی‌ای دیگه؟»

«آره. نگران نباش. بادمجون بم آفت نداره.»

می‌خندد. «حنا دویست تا داری به من بدی؟ هر چند تو خودت الان

تو آفتابه‌ای.»

«کاش از اون آفتابه‌ها بود که تا بهش دست می‌کشیدی غول ازش بیرون می‌اومد.»

«حنا جان، اون چراغ بود ازش غول بیرون می‌اومد نه آفتابه.»

«راست می‌گی ها! می‌گم مشاعرم کار نمی‌کنه. یه شماره حساب بهم داده بودی. می‌ریزم به همون.»

«دستت درد نکنه. به خدا از روت خجالت می‌کشم...»

«این چه حرفیه. برو به کارت برس. بعدا بهت زنگ می‌زنم.»

کافه خلوت است. گه‌گاه مشتری می‌آید و یک ساندویچ یا سالاد از توی یخچال برمی‌دارد و می‌رود. رو به دختر لهستانی می‌گویم: «دنبال اتاق می‌گردم. برای همین هم وسایل همراهمه. اشکالی نداره بذارم پشت اون مبل؟» اشاره به مبلی می‌کنم که گوشه‌ی قناس رستوران گذاشته شده و یک فضای مثلثی خالی با دیوار درست کرده است.

«نه. اشکالی نه. فعلا مشتری نه. یکی که اتاق اجاره. تلفنش.» سر و گردن و دست و پایش هم همراه با زبانش حرف می‌زنند. به طرفم می‌آید و از توی موبایلش شماره‌ای را پیدا می‌کند.

شماره را در موبایلم حفظ می‌کنم. «مرسی. خیلی ممنون.»

«این‌جا زنگ، شاید اتاق. دوست. دوست. من.»

انگلیسی‌اش بد نیست اما نمی‌دانم چرا همه‌ی فعل‌ها را حذف می‌کند. تازه می‌فهمم که بدون فعل هم می‌شود منظور را رساند. لبخند سخاوتمندانه‌ای به او می‌زنم. بلند می‌شوم و ساندویچ پنیری از توی یخچال برمی‌دارم. جز یک لایه پنیر هلندی چیز دیگری لای آن نیست. دریغ از یک گوجه یا خیار یا سبزی. به زور سس گوجه‌فرنگی روی میز قورتش می‌دهم. دوباره به منیژه زنگ می‌زنم. هیچ‌کس جواب نمی‌دهد. شاید مسافرتند. از وقتی به اتاق آقای اسماعیلی آمده‌ام هفته‌ای یک بار تلفنی سلام و احوالپرسی دو دقیقه‌ای داشته‌ایم. هیچ‌وقت غیر از حال و احوال چیزی از من نمی‌پرسد. من هم جرئت نمی‌کنم چیزی غیر از حالت چطوره یا آرتور چطوره، بپرسم.

به شماره‌ای که دختر لهستانی داده زنگ می‌زنم. روی پیغام‌گیر می‌رود. «سلام. اجاره‌ی اتاق هفته‌ای ۷۵ پونداست به اضافه‌ی پول آب و برق و گاز که بین سه نفر تقسیم می‌شود. فاصله آپارتمان تا ایستگاه قطار هفت دقیقه است. توالت و حمام و آشپزخانه مشترک است. لطفا شماره و پیام خود را بگذارید. بعد از پنج عصر با شما تماس خواهیم گرفت.»

قطع می‌کنم. راج پشت خط است.

«سلام راج.»

«چرا هر چی زنگ می‌زنم نه در را باز می‌کنی و نه تلفنت را جواب می‌دی؟»

از جا می‌پرم. «خونه نیستم. کافه ماگنولیا سر خیابون منیژه اینا هستم...»

«مگه نمی‌خواستی وسایلت را برداری؟»

«چرا. همراهمه. با تاکسی تلفنی اومدم این‌جا.»

«اوکی. اوکی. همون‌جا باش. الان می‌رسم.» قطع می‌کند.

باورم نمی‌شود که راج با این سرعت از سر کار بیرون آمده و خودش را پشت در خانه رسانده است.

کلئوپاترا دوباره وارد کافه می‌شود. اعتنایی به من نمی‌کند. قری می‌دهد و رد می‌شود. دختر لهستانی در یک کنسرو را که عکس گربه روی آن است، باز می‌کند و محتویات را در ظرف پلاستیکی قرمزی خالی می‌کند. ظرف را می‌گذارد بالای یک صندلی چوبی که با صندلی‌های دیگر کافه متفاوت است. کلئوپاترا می‌پرد بالای صندلی و مشغول خوردن می‌شود.

به دختر لهستانی می‌گویم: «جا و ساعت غذایش را می‌داند. نه؟»

«سر ساعت یک. این صندلی. اگر شلوغ. نه غذا آماده. میومیو. من مشغول. میومیو، من بی‌اعتنا. میومیو.»

به غذا خوردن گربه نگاه می‌کنم. این حرف آخرش در گوشم طنین می‌اندازد. «من بی‌اعتنا. میومیو.» حق با کلئوپاتراست. اگر سر و صدا نکند کسی هم اعتنایی به او نمی‌کند. چنان روی ظرف غذا خم شده است و با اشتها لیس می‌زند که باور می‌کنم این صندلی و ظرف مخصوص و کنسرو غذا حق مسلّم اوست.

درست مثل ما که از کشوری می‌آییم که نه حقوق بیکاری به ما داده می‌شود و نه اجاره‌خانه عقب افتاده‌ی ما را می‌پردازند. نه دوا و دکتر مجانی است و نه وکیل و کالج... ولی به این‌جا که می‌رسیم حق خود می‌دانیم که از همه مزایای شرایط برخوردار شویم.

پیرمردی وارد کافه می‌شود. کراوات قرمز زده است. موهای نقره‌رنگش را از یک طرف گوش به آن یکی گوش رسانده است. طوری روغن و شانه زده که انگار همه‌ی تارهایش را به هم چسبانده‌اند. نگاهی به اطراف می‌اندازد. میز روبه‌روی من می‌نشیند. صورتش لاغر و مهتابی است. سلامتی از گونه‌های گلبهی‌اش پیداست. مطمئنم جوان بوده خیلی خوش‌تیپ و جذاب بوده. مرتب زیر چشمی به من نگاه می‌کند. خنده‌ام می‌گیرد.

متوجه می‌شود و لبخند نمکینی می‌زند. می‌گوید: «شما از سرزمین آفتاب آمده‌اید؟»

یاد داستان‌های دوران کودکی‌ام می‌افتم که به دختر خاقان چین می‌گفتند دختر سرزمین آفتاب. البته مطمئن نیستم که منظور او چین است. مثل احمق‌ها می‌گویم: «من چینی نیستم.»

با صدای بلند می‌خندد. «کاملا پیداست. چشم‌های شما بادام درشت است و صورت‌تان گل آفتاب‌گردان...»

راج می‌نشیند روبه‌رویم. جا می‌خورم. خنده روی لبم خشک می‌شود. «سلام. راج!» نیم‌خیز می‌شوم و صورتش را می‌بوسم.

راج رو به پیرمرد می‌کند و با چشمانی بُراق می‌گوید: «خوش می‌گذره؟»

پیرمرد جوابی نمی‌دهد و دستش را جلوی صورتش می‌گیرد.

پقی می‌زنم زیر خنده. «بدجور زدی تو ذوق بیچاره.»

بی‌آنکه بخندد، می‌گوید: «معلومه خیلی وقت است قیافه‌اش رو تو آینه ندیده.»

ساکت می‌شوم و چیزی به روی خودم نمی‌آورم.

نگاهی به چمدان بیرون‌زده از پشت مبل می‌کند. «بهتره بریم. از این‌جا

خوشم نمی‌آد.»

فوری از جا بلند می‌شوم. راج، وسایلم را پشت ماشین می‌گذارد. کمی عصبی است. می‌نشینم توی ماشین و دست و پایم را جمع می‌کنم.

می‌گوید: «ترجیح می‌دم این‌جا با هم حرف بزنیم. نمی‌خوام کسی بشنود. حالا دقیق، بگو چه اتفاقی افتاده.»

حرف‌های آقای اسماعیلی را برایش تعریف می‌کنم. با دقت گوش می‌دهد. «تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی که بیرون اومدی. اصلا جای مناسبی نبود. حالا برنامه خاصی داری؟»

«بعد از ساعت پنج می‌رم یه اتاقی رو می‌بینم. سه‌نفره است. باید با دو تا دختر اروپای شرقی هم‌اتاق بشم. اگر مناسب نبود فعلا می‌رم آپارتمان نیما. امروز جابه‌جا شده. با بهار یه آپارتمان گرفتن...»

می‌پرد وسط حرفم. «لطفا یه لحظه صبر کن! بهار هنوز با همسرشه؟!»

«آره. تو از کجا می‌دونی که بهار ازدواج کرده؟»

با اخم نگاهم می‌کند. «حلقه دستش بود. اصلا مشخص بود که همسر داره. حنا، می‌تونم خواهشی ازت کنم؟» لحنش خیلی جدی است. از لحظه‌ای که آمده هنوز یک لبخند هم نزده است.

«آره. حتما.»

«خواهش می‌کنم دور و بر نیما نرو. کار نیما درست نیست. رابطه‌ی بهار با نیما یا با همسرش به من مربوط نیست، اما اصولا این‌جور به هم ریختگی‌های عاطفی و ارتباطی سرانجام خوبی ندارن. خودت رو در روابط نیما و بهار قاطی نکن. فاصله‌ات رو حفظ کن.»

به صورتش نگاه می‌کنم. ساکتم. چشم‌هایم تار می‌بینند.

«به من قول می‌دی؟»

اشک‌هایم بی‌هیچ شرم و اختیاری می‌ریزند.

راج، حیران است. دستم را می‌گیرد. «چرا گریه می‌کنی؟! مگه من چی گفتم؟»

با پشت دست صورتم را پاک می‌کنم. احساس فشار خفه‌ام می‌کند. «خسته‌ام. از همه‌چیز خسته‌ام. نمی‌دونم چرا همه از من قول می‌خوان.»

بغلم می‌کند. چانه‌ام را روی شانه‌اش می‌گذارم. اشک‌هایم بند نمی‌آیند. به هق‌هق می‌افتم. سرم را ناز می‌کند و دستش را به پشتم می‌کشد. با لحن ملایمی می‌گوید: «اول سری به خانه من بزنیم. وسایلت رو بگذار.»

سرم را تکان می‌دهم. برمی‌گردم روی صندلی. راج دستمال تمیزی از جیب شلوارش درمی‌آورد و آب بینی‌ام را پاک می‌کند. هر دو می‌خندیم.

می‌گوید: «امروز هم باید سر کار باشی؟»

«آره. ساعت چهار باید همین طرف‌ها باشم.»

به طرف خانه‌اش رانندگی می‌کند. نه رادیو روشن است و نه هیچ حرفی بین ما رد و بدل می‌شود. هر دو غرق در افکار خودمانیم. ماشین را روبه‌روی خانه پارک می‌کند.

«حنا! با یک مسافرت چند روزه موافقی؟»

سریع به طرف او برمی‌گردم. غصه‌ها از یادم می‌رود. «کجا؟!»

گوشه لبش لبخندی می‌نشیند. کم‌کم تبدیل به خنده می‌شود.

«چرا می‌خندی؟»

«چشم‌هات! چشم‌هات... مثل چراغ ماشین برق زدن...»

لبخند نیمه‌کاره‌ام را جمع می‌کنم. گوش‌هایم داغ می‌شوند.

«آخر هفته، می‌رویم به یکی از بندرهای قشنگ و دیدنی انگلیس. چهار پنج روزی استراحت می‌کنیم. موافقی؟»

نفس بلندی می‌کشم. تنها چیزی که به ذهنم خطور نمی‌کرد استراحت و مسافرت بود. «باشه. هر چند باید اول با بریژیت، مادر بچه‌ها حرف بزنم. چون یک هفته‌ی دیگه هم باید از بچه‌هاش مراقبت کنم. امیدوارم قبول کنه.»

«فکر نمی‌کنم تا این حد سخت بگیره. حالا اول وسایلت رو جابه‌جا

کن.»

چمدانم را می‌برد طبقه بالا و در یکی از اتاق‌ها می‌گذارد.

«راج، می‌خوای ناهار درست کنم؟»

«من درست می‌کنم. تو برو وسایلت را توی کمد جا بده و مرتب کن.»

از پله‌ها می‌روم بالا. هیچ‌کدام حرف اضافه‌ای نمی‌زنیم. لباس‌هایم را به چوب‌رختی‌ها می‌آویزم. کتاب‌هایم را روی میز می‌چینم و وسایل تمیز کننده را می‌آورم طبقه‌ی پایین و در آشپزخانه جا می‌دهم. ته دلم قند آب می‌شود. بوی غذا در ساختمان پیچیده است.

«این چیه؟ چه بو و برنگی راه انداختی.»

بشقابی سفالی به دستم می‌دهد. یک کفگیر برنج باسماتی در آن می‌ریزد و کمی هم خورشت سبز رنگ.» این ساج پنیر است. پنیر و اسفناج.»

غذا تند و تیز است و خوش‌طعم. می‌گویم: «خیلی وقته که همچین ناهار پر و پیمونی نخورده‌ام.» چشمم به پاکت بسته‌بندی شده‌ی ساج پنیر می‌افتد که روی کابینت است. می‌فهمم از این غذاهای حاضری است. می‌خندم.» نمی‌دونستم آشپزیت این‌قدر خوبه!» دستم را می‌زنم روی شکمم. کمی بالا آمده است.

می‌روم جلوی آینه‌ی قدی هال. خودم را ورانداز می‌کنم. وزن کم کرده‌ام. کمرم باریک است و پاهایم کشیده. دیگر آن دختر تپلی که تازه آمده بودم لندن نیستم. بینی‌ام ابهت همه‌ی صورتم را به خودش اختصاص داده است. «راج! به نظرت دماغم به صورتم خیلی بزرگه؟»

می‌خندد. «دماغت مثل دماغ رومن‌هاست. یه کمی بزرگه ولی بهت می‌آد. قشنگه.»

«نوک دراز دماغم را می‌گیرم و با انگشت بالا می‌دهم.» یه کم کوتاه‌تر بشه مدل خوکی، سینمایی سینمایی می‌شم، ولی من طرفدار زیبایی طبیعی‌ام، آخه از چاقو و جراحی خیلی می‌ترسم.»

هر دو می‌خندیم. راج بغلم می‌کند. «چقدر قشنگ می‌خندی. دلم می‌خواد همیشه بخندی.»

ساعت نه از خانه‌ی بریژیت می‌آیم بیرون. راج منتظر است. به محضی که در ماشین را باز می‌کنم، می‌گوید: «خب. چی شد؟ به بریژیت گفتی؟»

«آره. گفت خواهرش بچه‌ها رو نگه می‌داره. همین دو روز رو می‌رم و دیگه کارم تموم می‌شه. خانم خیلی خوبیه. یه‌خرده زیادی کار می‌کشه ولی مهربونه.»

ماشین را روشن می‌کند. «مگه غیر از مراقبت از بچه‌ها کار دیگه‌ای هم می‌کنی؟»

نیم‌خندی می‌زنم. «اسمشه که از بچه‌ها مراقبت می‌کنم. هر وقت می‌رم یه لیست توی آشپزخونه منتظرمه. درآوردن لباس‌ها از ماشین، جابه‌جایی ظرف‌ها، اتوکشی لباس‌ها و ملافه‌ها، دادن غذای گربه، گذاشتن ظرف‌های کثیف توی ماشین، پختن شام، دادن عصرانه به بچه‌ها، مرتب کردن تخت بچه‌ها، عوض کردن ملافه‌ها، جارو کشیدن اتاق‌ها، تمیزکاری کابینت‌ها... خلاصه اصلا نمی‌فهمم چه جوری وقت می‌گذره.»

دندان‌هایش را کمی به هم می‌ساید. چیزی نمی‌گوید. متوجه‌ام که به طرف خانه آقای اسماعیلی می‌راند. «چرا از این راه می‌ری؟»

«نمی‌خواهی سری به آقای اسماعیلی بزنی؟»

«چرا؟!»

«نگاهی به اتاق بینداز، شاید چیزی جا گذاشته باشی. کلید را هم که پس ندادی.»

«کلید رو که نمی‌دم. می‌ندازم تو سطل آشغال. چون از اول هم کلید اضافه‌ای به من نداد. وقتی هم یه کپی از روی اصل زدم هیچ‌وقت با من حساب نکرد. کاش قفل و دستگیره در رو هم جدا کنیم.»

زیر لبی می‌خندد. «این چیزها کوچک‌تر از اینند که فکرت رو مشغول کنی.»

روبه‌روی خانه آقای اسماعیلی پارک می‌کند. برای آخرین بار زیر نور چراغ برق به آن مخروط کج و کوله نگاه می‌کنم. مثل خانه‌های مخوف فیلم‌های هیچکاک است. کل بنا یک انحنای نیم‌دایره‌ی باریک است که بی‌توجهی از همه خمیدگی‌ها و زاویه‌هایش مثل چرکابه روان است.

کلید را به در می‌اندازم. خانه ساکت است. بوی شاه‌دانه‌ی بوداده می‌آید که با بوی اسفند دود کرده قاطی شده است. نور ضعیفی از زیر در اتاق آقای اسماعیلی به بیرون می‌تراود.

می روم اتاق بالا. در را باز می‌کنم. تازه می‌فهمم که این اتاق را با همه‌ی مشکلاتش خیلی دوست دارم. در این چهاردیواری بوگندو احساس آزادی می‌کنم. نگاهی به دور و اطراف می‌اندازم. کتری را جا گذاشته‌ام. کشوهای کمد را وارسی می‌کنم. باورم نمی‌شود؛ یک نامه‌ی هوم آفیس با دو قطعه عکس سه در چهار ته کشو جا مانده. همه‌چیز را برمی‌دارم و می‌روم پشت در آقای اسماعیلی. چند ضربه می‌زنم. خیلی دیر در را باز می‌کند. صورتش برافروخته است و لپ‌های نداشته‌اش گل انداخته.

«ببخشین آقای اسماعیلی، این کلید در و این هم کلید اتاق بالا. اجاره‌ی اتاق را تا آخر هفته پرداخت کرده‌ام. با اجازتون من دارم می‌رم...»

رنگش می‌پرد و چانه‌اش می‌لرزد. «شما از چیزی ناراحت شدین خانمِ حنا؟ حتما این مملی یه چیزی گفته. لابد به شما گفته که اتاقشو می‌خواد؟ آره؟ می‌دونستم بهتون زنگ می‌زنه...»

«نه آقای اسماعیلی. مملی چیزی به من نگفته. با یکی از دوستام نزدیک کالج جا گرفتم. اصلا همه چی یهویی شد. خودمم انتظار نداشتم به این زودی جابه‌جا بشم. تازه عصری فهمیدم.»

«لابد من گفتم دیگه اون آقا هندیه نیاد این‌جا ناراحت شدین؟ هر چی باشه ما ایرانی هستیم. غیرت داریم. شما خانوم فهمیده‌ای هستین...»

نمی‌گذارم بیشتر ادامه دهد. «آقای اسماعیلی چه فرقی می‌کنه ناراحت شده باشم یا نه. هر جای دیگه‌ی لندن اتاق اجاره کنم نه کسی به من می‌گه با کی رفتی با کی آمدی نه می‌گه چرا نصفه‌شب می‌آی صبح زود می‌ری.» کلید را در دستش می‌گذارم.

با تاسف نگاهم می‌کند. به زور لب‌هایش تکانی می‌خورند. حدس می‌زنم می‌گوید: «خداحافظ.»

در را پشت سرم می‌بندم.

نوزده

آب محکم به صخره‌ها می‌کوبد. باد در درخت‌ها می‌پیچد و شَرَق شَرَق می‌کند. قور قور قورباغه‌ها در فاصله‌های منظم طنین می‌اندازد. نمی‌توانم بخوابم. لندن که بودم نه صدای هواپیما بیدارم می‌کرد و نه تلق‌تلق قطار و حالا صداهای طبیعی خوابم را می‌دزدند! خودم را به راج می‌چسبانم و یک پایم را لای پایش می‌لغزانم. نرم دستم را روی شورتش می‌برم. خواب عمیق است. انگار یک موش مرده در شورتش خوابیده است.

از تخت بیرون می‌آیم. لای پنجره را باز می‌کنم، هوا خنک و تمیز است. بوی گِل و چوب، درخت و آب به مشامم می‌رسد. بیرون را مه نازکی فرا گرفته است و درخت‌ها مثل سایه‌هایی کدر به نظر می‌آیند. روی شیشه پر از زنگوله زنگوله‌های آب است. اسم این بندر «کورن وال[۶۱]» است و چیز دیگری درباره‌ی این بندر نمی‌دانم. هر چه بیشتر بیرون را نگاه می‌کنم، کمتر چیزی را تشخیص می‌دهم.

چراغ خواب کنار تخت را روشن می‌کنم. چشمم به کیف کوچک راج که نیمه‌باز روی دراور است می‌افتد. پر از سرنگ و داروست و قرص‌های

---

۶۱ Cornwall

گوناگون. از این کیف سیاه کوچک می‌ترسم. اصلا نمی‌خواهم بدانم چه بیماریی دارد.

ساعت پنج صبح است. دفترچه خاطراتم را از چمدان در می‌آورم. هر چه را که یادم می‌آید و از ذهنم می‌گذرد می‌نویسم. خوشحالم که راج فارسی نمی‌داند. دیگر نگران چشم‌هایی که ممکن است روزی این ورق‌ها را بخوانند نیستم. این دفتر رازدار من است. خودکار را می‌گذارم و به ساعت نگاه می‌کنم. هفت است. دوباره می‌روم پشت پنجره.

نور خورشید در لایه‌های شیری‌رنگ مه پخش شده است. سرسبزی اطراف را می‌بینم. قایق‌های ماهیگیری را روی آب تشخیص می‌دهم. مثل سایه‌هایی نیمه‌محو تکان می‌خورند. مرا یاد قصه‌ی «باغ آرزو» می‌اندازند.

«در ناف دنیا، باغ زیبا و اسرارآمیزی وجود دارد که به آن باغ آرزو می‌گویند. این باغ دو در دارد؛ دری که وارد می‌شوی و دری که خارج می‌شوی. هر کس که آرزویی دارد وارد این باغ می‌شود و به محضی که از در می‌گذرد در مه غلیظی گم می‌شود. دیگر نمی‌تواند راه خروج را پیدا کند. بعضی سالها در این باغ سرگردان می‌مانند و بعضی عاشقان، معشوق خود را در این باغ گم می‌کنند و حتی بعضی آرزوی خود را فراموش می‌کنند. درِ این باغ برای همه باز است و هر کسی با هر آرزویی می‌تواند وارد آن شود، ولی همه نمی‌توانند از آن خارج شوند. فقط کسی

در خروج را پیدا می‌کند که به آرزوی خود رسیده باشد.»

مادر بزرگم می‌گفت: «آن کس که از چشمِ دل استفاده کند از میان مه غلیظ، آرزوی خود را پیدا می‌کند و از در خروجی بیرون می‌آید.»

بچه بودم و هر روز به دلم نگاه می‌کردم. چشمی نمی‌دیدم. مرتب می‌پرسیدم پس چشم دلم کو؟ یک روز مادربزرگم با ماژیک سیاه چشمی روی دلم کشید و گفت: «این چشم همیشه روی دلت هست، حتی اگر حمام کنی و پاک بشه. تو نمی‌بینی‌اش ولی اون تو رو می‌بینه.»

دلم می‌خواهد به یادش شمعی روشن کنم. کشوی کنار تخت را می‌کشم. دو شمع سفید مومی پیدا می‌کنم و یک جلد کتاب مقدس.

یکی از شمع‌ها را روشن می‌کنم. نگاهم به صورت راج می‌افتد. به معصومیت فرشته‌های توی تابلوهاست. دلم می‌خواهد هر چه زودتر داخل این باغ مه‌آلود بشوم. می‌دانم که آرزوهایم در جایی همین گوشه کنار منتظر هستند تا پیدای‌شان کنم.

هتل بالای یک شیب بسیار تند است. دستم در دست راج است و از شیب کوچه که پلکانی است پایین می‌آییم. مثل کوچه پس‌کوچه‌های دربند است. به همان اندازه تنگ و باریک ولی پر از سبزه و گل و گیاه. سلامت و طراوت حتی از آجرهای خانه‌ها می‌بارد. می‌گویم: «کاش کمی از ثروت ایران دست مردم بود، مطمئنم کوچه پس‌کوچه‌های روستاهای ما هم به همین زیبایی می‌شدند.»

«تو هنوز در ایران سیر می‌کنی؟»

«سیر نمی‌کنم. ایران در قلبم زندگی می‌کند.»

پیشانی‌اش چین می‌افتد. چیزی نمی‌گوید. جیک‌جیک چکاوک‌ها از لای شاخه‌ها بلند است و سر و صدای مرغان دریایی از بالای سرم و قوقولی قوقوی خروس‌ها از خانه‌ها. دستم را در دستش می‌فشارد.» امیدوارم آرامش این‌جا، شتاب زندگی در لندن را از تنت بیرون کند.»

لبخندی می‌زنم. شانه به شانه به سوی تپه‌های بلند کنار بندر می‌رویم. ماهیگیران تور پهن کرده‌اند. بوت‌های پلاستیکی زرد و قرمز به پا دارند و کاپشن‌های رنگی نایلونی به تن. نوک دماغ‌شان سرخ است. سیگار

می‌کشند و قهوه می‌نوشند. با کنجکاوی و لبخند به صورت‌های غریبه ما نگاهی کشدار می‌اندازند و می‌گویند: «سلام.»

«سلام.» ما هم لبخند می‌زنیم.

چندین سگ گله دور و بر اسکله پرسه می‌زنند. زیبا و قبراقند. مرتب دم تکان می‌دهند. یک میکده بزرگ از آن بناهای قدیمی روبه‌روی آب است.

از تپه بالا می‌رویم. خیس و لیز است. بخشی از تپه را پلکان باریک آجری کشیده‌اند. به راحتی از پله‌ها بالا می‌رویم. می‌رسیم به بالاترین نقطه تپه. از این‌جا آب فیروزه‌ای است؛ مثل چشمی در چهره‌ی بندر می‌درخشد.

دستم در دست راج هر دو نفس‌نفس می‌زنیم و تنمان گرم شده است. باد روی تپه می‌دود و با موها و شال‌گردنم بازی می‌کند. موبایل در جیبم می‌لرزد و سروصدا راه می‌اندازد. راج می‌گوید: «فکر کنم موبایل توئه.»

درش می‌آورم و نگاه می‌کنم. پیغامی از گراهام است. جا می‌خورم. می‌گذارم توی جیبم.

«چیزی شده؟ خبر مهمیه؟» به ساعتش نگاه می‌کند.

«نه. خبری نیست. از گراهامه.»

«خب بخونش. چرا گذاشتی تو جیبت؟»

موبایل را در می‌آورم و پیغام گراهام را باز می‌کنم. همان نگاه اول می‌فهمم شعر است. «یه شعر فرستاده.» موبایل را دوباره می‌گذارم در جیبم.

«اگه دوست داری، شعرش رو بخون.»

بی‌هیچ تردیدی موبایل را درمی آورم و در دست راج می‌گذارم. «خودت بخون.»

همانطور که پیام را می‌خواند ابروهایش بالا می‌روند و پیشانی‌اش چین برمی‌دارد. «اگه اشتباه نکنم شعری از الیوت است.»

«چی تو شعرش می‌گه؟»

«خودت بخون.» موبایل را می‌دهد دستم.

با صدای بلند می‌خوانم.

«پس بیا برویم، تو و من / به گاه لمیدن غروب در افق /بیهوش چو بیماری بر تخت /بیا برویم از این خیابان‌های تاریک و پرت / از کنج بگومگوی شب‌های بی‌خوابی /در هتل‌های ارزان یک‌شبه/ و رستوران‌هایی که زمینش /پوشیده از خاک اره و پوست صدف‌هاست /از خیابان‌هایی که

کشدارند مثل بحث‌های ملال‌آور/که با لحنی موذیانه/ تو را به سوی پرسشی عظیم می‌برند...

آب دهانم را قورت می‌دهم. مطمئنم که نیما خبر داده است که با راج مسافرت رفته‌ام.

در عرض تپه گام برمی‌داریم. هر دو ساکتیم. راج توی فکر است. بندر زیر پای ماست و رنگ آب عوض شده است. سبز و آبی و خاکستری است. باد تندتر می‌وزد. موهایم به هم ریخته‌اند. تنم گرم است و دست‌هایم قرمز. صورت راج گل انداخته است.

انگشت‌هایم را لای پنج انگشتش می‌برم.» مرسی که منو این‌جا آوردی. مثل بهشت می‌مونه.»

لبخند می‌زند. چهره‌اش شاد نیست. آن بی‌دغدغگی و رهایی اول راه را ندارد. حال دانش‌آموزی را دارم که در آخرین لحظه دستش خط خورده است و لحظه‌ی تحویل برگه لکه‌ی سیاهی پای برگه‌ی امتحانی ریخته است. صدای خانم معلم را می‌شنوم: «لکه را پاک کن.»

از تپه به سوی بندر برمی‌گردیم. «راج! تو خیلی حسودی؟»

خیلی جدی برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. «فکر نکنم. ولی تحمل هیچ شخص سومی رو در رابطه‌ی دونفره ندارم. چه مرد چه زن. فرقی نمی‌کنه

دوست باشه یا فامیل یا غریبه. در رابطه‌ی بین یه زن و مرد کس دیگری نباید باشه. زندگی من ساده است و قوانینش هم مشخص و تمیز.»

خم می‌شود و ترکه‌ی نازکی را از روی زمین برمی‌دارد. با نوک آن سه دایره روی گِل‌ها می‌کشد.» زندگی من خلاصه در این سه دایره است. در دایره اول کسی است که می‌توانم بیشترین چیزها شاید هم همه‌چیزم را با او در میان بگذارم که به اعتقاد من همسر آدم است. در دایره بعدی کسانی قرار دارند که دوست‌شان دارم ولی دلیل نمی‌شه که همه‌چیزم رو بدونن یا همه حرف‌هام را با آن‌ها درمیان بگذارم مثل پدر و برادرم. در دایره سوم دوستانم هستند که هیچ‌وقت زندگی خصوصی‌ام را با آن‌ها در میان نمی‌گذارم. بیشتر معاشرت اجتماعی دارم. افراد این دایره هم بسیار محدودند.»

با دقت گوش می‌دهم و به دایره‌ها نگاه می‌کنم. می‌روم توی فکر.

راه می‌افتیم و می‌رسیم به دشت وسیع بی‌درختی که پر از چمن و گیاه است. می‌گویم: «تو قوانین زیادی در زندگیت داری که پایبندی به اون‌ها چهارچوب زندگیت رو ساخته. در این چهارچوب احساس راحتی می‌کنی...»

وسط حرفم می‌پرد. «این‌ها قوانین نیستند، پرنسیپ‌اند. هر کس باید پرنسیپی داشته باشه وگرنه تو حوادث زندگی گم می‌شه. به عنوان مثال در پرنسیپ من نیست که زن یا همسر دیگری رو در زندگیم وارد کنم قبل از

این‌که رابطه‌اش رو تموم کرده باشه.»

می‌دانم که منظورش به نیماست. سرم را بالا می‌گیرم. «ولی زندگی همیشه سیاه و سفید نیست. گاهی وقت‌ها شرایط و عواطف چنان در هم تنیده می‌شن که از هم جدا کردن‌شون کار ساده‌ای نیست. باید باهاش راه اومد و یه جوری پذیرفتش.»

«من اصلا خودم را با چیزی که برخلاف پرنسیپ‌های من باشه قاطی نمی‌کنم. اراده قوی دارم و از پس کنترل خودم برمی‌آم.»

از طرز حرف زدنش لجم می‌گیرد. دلم می‌خواهد موضوع بحث را عوض کنم. با شیطنت می‌گویم: «من در کدوم یک از این سه دایره‌ی تو هستم؟»

گوشه‌ی ابرویش می‌رود بالا. «لازم نیست این‌قدر باهوش باشی. بعضی‌ها نظم دایره‌ها را به هم می‌ریزن.» ترکه‌اش را با غیظ پرت می‌کند آن دورها.

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و می‌گویم: «در نهایت دو راه بیشتر نیست. من و تو یا با درک و فهم بیشتری به تفاهم می‌رسیم و وارد یه مرحله پیش‌رفته‌تری از رابطه می‌شویم یا این‌که به این مرحله نمی‌رسیم و هر کس راه خودش رو می‌ره. ولی می‌تونیم همیشه دو تا دوست خوب بمونیم.»

خیلی جدی می‌گوید: «نه! من اگر با تو قطع رابطه‌ی عاطفی کنم دیگه دوست تو نمی‌مانم. همه‌چیز رو تموم می‌کنم. بار خاطرات قبلی را با سلام و دیدار و خنده زنده نگه نمی‌دارم. این هم از پرنسیپ‌های من است. الان که با تو هستم هیچ پیغام، تلفن یا ایمیلی از هیچ‌کدام از روابط قبلی زندگیم دریافت نمی‌کنم. یعنی همچین اجازه‌ای رو به هیچ‌کس نمی‌دم. انتخاب من زندگی پیچیده نیست. نه دوست دارم چیزی رو از کسی که در دایره اول زندگی منه پنهان کنم و نه خودم رو درگیر چیزهای دردسرساز می‌کنم. الان که با تو هستم همه‌چیزم رو با تو تقسیم می‌کنم. اگه قرار باشه شخص ثالثی در رابطه ما وارد بشه حتی اگه این فرد مادر خدا بیامرزم باشه، مطمئن باش که روی سلامت رابطه تاثیر می‌ذاره.»

باد، رها و آزاد از دشت به سوی بندر می‌وزد و علف‌های سبز کوتاه در جهت باد خم می‌شوند. شال‌گردن بلندم را یک دور دیگر به گردنم می‌پیچم. راج کمی قوز کرده است. از من هم سرمایی‌تر است.

چیزی در پرنسیپ‌های او هست که مرا می‌ترساند؛ از دست دادن دوستانم یا پنهانی شدن روابطم. «راج! من مرزبندی رو خوب یاد نگرفته‌ام. سیستم دوستی و رابطه در بین ما جور دیگریه. برای هم مایه می‌ذاریم. در سختی و نداری به هم کمک می‌کنیم. البته در مسائل خصوصی همدیگه هم گاهی دخالت یا اظهار نظر می‌کنیم یا مثلا پیشنهادی می‌دیم. بالاخره تحت تاثیر هم قرار می‌گیریم. به نظر من زیبایی رابطه در همین

چیزهاست.»

«تکلیف من با خودم روشنه. می‌دونم از زندگی چی می‌خوام و با اون چی کار می‌خوام بکنم. بعضی دوستی‌ها فقط یه رابطه‌ی شخصی نیست، امنیت زندگی دونفره رو به هم می‌ریزن...»

او حرف می‌زند و حرف می‌زند و من گوش نمی‌دهم. حوصله‌ی راه رفتن روی خط‌کشی‌های منطقی او را ندارم. باید تا آخر دنیا بدوم تا درکش کنم. کلمات راج فقط به گوشم می‌رسند. «... مادرم از بچگی به من و برادرم می‌گفت، پوست بدن مثل یک مرز بین بدن و دنیای بیرونی است. اگر این پوست نباشد ما از کوچک‌ترین فشار و میکروب می‌میریم. مرز داشتن با دیگران مثل پوست بدنه که هم خودتون و هم بقیه رو محافظت می‌کنه...»

الکی سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «چقدر دوست داشتم مادرت بود و می‌دیدمش.» ته دلم خوشحالم که مادر ندارد. از مادرِ مردها می‌ترسم.

می‌رسیم به پایین تپه. می‌ایستد. «با گراهام چی کار می‌خوای کنی؟ می‌خواهی بازم ببینیش؟ دوستیِ اون خیلی برات ارزشمنده؟»

صدای خانم معلم رو می‌شنوم: «یادت نره که تازه یه هفته است زیر یک سقف رفته‌این!»

«می‌خوای شماره‌اش رو ببندم؟»

«من همچین چیزی از تو نخواستم. رابطه‌هات رو خودت باید مدیریت کنی. خواسته‌ی تو برای من مهم‌تره تا این‌که من چی از تو می‌خواهم. قرار نیست برای عواطف و احساساتی که آماده‌ی دل‌کندنش نیستی تو رو تحت فشار بذارم. نمی‌خوام احساس محدودیت کنی.»

در این پایین قدرت باد در گوشه‌ی دیوارها حبس شده است. برگ‌ها و غبارها دور خودشان می‌چرخند. خبری از آن رهایی و عظمت باد در بالای تپه نیست.

گیجم. نمی‌فهمم راج چه می‌گوید و چه می‌خواهد. شاید هم نمی‌خواهم بفهمم. «راج! مسئله‌ی به این سادگی رو خیلی پیچیده می‌کنی. وجود گراهام سنگی جلوی پای تو نیست. اگه محدودم کنی به دایره‌های فرضیت و بخوای که در رو به چیزهای اطرافم ببندم، در دروغ باز می‌شه. دوست ندارم بهت دروغ بگم. بذار نزدیک‌ترین دوستم باشی. مگه نگفتی در دایره‌ی اولم؟ پس شلوغش نکن. نشون بده که قدرتش رو داری چیزایی رو هم که دوست نداری، بشنوی و ببینی و حتی بپذیری.»

ساکت است و سگرمه‌هایش توی هم است. از صورتش پیداست که کلافه است.

وارد میکده کنار اسکله می‌شویم. من یک فنجان قهوه می‌گیرم و راج یک لیوان آبجو. بوی ماهی‌کباب تازه و سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌آید.

هر دو گرسنه‌ایم. دلم می‌گیرد. شعر به این قشنگی چه گندی به سفرمان زد. سایه‌ی سکوت بین ما فاصله انداخته است.

«... دلم می‌خواد زودتر مغازه‌های ده رو ببینم. چقدر این دهکده قشنگه... چه بوی خوبی می‌آد... اون سگه رو ببین...» لبخندهای بیخودی می‌زنم و حرف‌های زیادی که شاید فضای سنگین را بشکنم. می‌دانم که اگر پنج دقیقه دیگر قیافه گرفتنش را ادامه بدهد بغضم می‌ترکد.

راج طرفم می‌چرخد و صورتم را می‌بوسد. «حالا چند روزی این‌جا هستیم. به اندازه کافی وقت داریم و همه جا رو می‌بینی.»

فنجان قهوه را که نزدیک به خالی شدن است بلند می‌کنم و به لیوان آبجوی در دست او می‌زنم. «به سلامتی چرخش باد روی تپه.»

لبخند می‌زند. ماهی تازه و سیب‌زمینی سرخ‌کرده سفارش می‌دهد.

می‌رویم به سوی کوچه‌های باریک دهکده. بیشتر فروشنده‌ها زن هستند و اشیای عتیقه می‌فروشند. نمی‌توانم چشم از مغازه‌ها بردارم. به مغازه‌ی بزرگ دو دهنه‌ای می‌رسیم. پر از ظرف‌های سفالی زیبا و خوش‌رنگ است. یک گلدان و دو جاشمعی برمی‌دارم. «راج! این گلدان رو برای خونه‌ی جدید نیما و بهار می‌خوام. به نظرت قشنگه؟»

نگاهی به گلدان می‌کند و کیف پولش را در می‌آورد. «آره. قشنگه.»

از سربالایی کوچه بالا می‌رویم. یک مغازه‌ی زیورآلات می‌بینم. می‌ایستم و از پشت شیشه چشم به انگشترهای نقره‌ای می‌دوزم. ظریفند؛ با طرح‌های زیبا و خلاق. دو ردیف انگشترهای زنانه و مردانه روی یک جعبه‌ی مخمل سیاه چیده شده‌اند. «راج! تا به حال انگشترهایی به این قشنگی ندیده‌ام.»

«زر و زیور دوست داری. نه؟»

«دوست دارم؟! عاشق شونم.»

«من که ندیدم چیزی به سر و گردنت بندازی.»

«این که دلیل نشد!» خجالت می‌کشم که بگویم همه را فروخته‌ام.

می‌رویم داخل مغازه. انگشتری را برمی‌دارم. حلقه‌وار است و پیچ ظریفی خورده است. به انگشتم می‌کنم. راج می‌گوید: «چقدر به دستت می‌آد. برش دار.»

«به شرطی که خودم پولش رو بدم.»

«نه، تو پول انگشتر منو بده.»

گونه‌هایم گر می‌گیرند. «چرا این‌قدر سرخ شدی؟» لبخند موذیانه‌ای می‌زند و انگشتری را برمی‌دارد. یک حلقه‌ی ساده نقره است با سنگ باریک قهوه‌ای روی آن.

فروشنده زن چاق و جا افتاده‌ای است با موهای مجعد قهوه‌ای. موهایش مثل لانه‌ی پرنده‌هاست. فکر کنم کلاه‌گیس است. پشت چشمش را تا زیر ابروها سایه چشم سبز لجنی مالیده است. رو به راج می‌گوید: «این سنگ عقیق است.»

رو به من می‌کند و به یک جعبه‌ی مخملی دیگر که پر از انگشتر است، اشاره می‌کند. «این انگشترها همه با سنگ کار شده‌اند. می‌خواین ببینین؟»

«مرسی. همین خوبه. دوستش دارم. ببخشین قیمت این انگشتر مردونه چنده؟»

نگاهی شیطنت‌وار به من می‌اندازد و نوک زبان سرخش را از گوشه‌ی لبش بیرون می‌آورد. «این بیست پونده ولی مال شما چهارده پوند.» بیست پوند از کیفم در می‌آورم و روی میز می‌گذارم. خنده‌ی بلند و پرسر و صدایی می‌کند. «اوووه! انگشتر نامزدیه؟ مبارک باشه.»

می‌گویم: «این اولین سفر ماست. ما نامزد نیستیم.»

رو به راج می‌گوید: «وقتی دریا آرام است باید ماهی را گرفت.»

راج با خنده می‌گوید: «من آماده‌ام که تور شوم.»

همگی می‌خندیم. خانم فروشنده رو به من می‌گوید: پس همین‌جا انگشتر رو دستش کن.» دست چپ راج را می‌گیرد و می‌آورد جلو.

انگشتر را برمی‌دارم و در انگشت راج می‌کنم. تنم خیس عرق است.

راج هم انگشتر چهارده پوندی را در انگشت میانه‌ام می‌کند.

خانم فروشنده از خنده غش و ریسه می‌رود. مغازه را روی سرش گذاشته است و مثل کلاغ بالا و پایین می‌پرد. «خوشبخت بشین. خوشبخت بشین.» کارتش را در می‌آورد و در دست من می‌گذارد. «ما سفارش حلقه‌ی عروسی هم می‌گیریم.»

از مغازه بیرون می‌آییم. در کنار هم در کوچه‌ی باریک و سربالا راه می‌رویم. احساس عجیبی دارم. به انگشتر و دستم نگاه می‌کنم. راج هم

در حال نگاه کردن به دستش است. هردو هم را بغل می‌کنیم. می‌گویم: «چی شد ما یهو فامیل شدیم؟!»

می‌خندد. «من که خوشحالم. تو چی؟»

«من هم.»

«وقتی برگشتیم لندن، در اولین فرصت برویم پیش پدرم. باید به او بگویم.»

بیست

...

«حنایی کم‌پیدایی. کجایی تو؟»

«مشغولم. نیما جان. مخصوصا از وقتی که می‌رم این مرکز مشاوره، دیگه تکون نمی‌تونم بخورم.»

«می‌ری چی کار؟ کار پیدا کردی؟»

«نه. یه کار داوطلبانه است. الان سه هفته است که می‌رم. فقط گوش می‌دم و نُت برمی‌دارم. به فهم درس‌هام کمک می‌کنه. از خودت بگو. با بهار چه‌طوری؟»

«هیچی بابا. گاومون زایید. دوباره برگشت پیش همون الدنگ دیوث.»

«نگو! چی شد مگه؟»

«مرتیکه این‌قدر قشقرق راه انداخت که نگو. تمام ایران رو پر کرد که بهار لزبینه، با یه دختر فرار کرده. بابای بهارم زنگ زد و کلی باهاش حرف زد. هیچی دیگه... اونم دست از پا درازتر برگشت...»

«پس باباش دیگه می‌دونه که بهار لزبینه؟»

«نه توام. چی چی می‌دونه. همین دفعه آخری که زنگ زد دوباره به بهار گفت، گی‌ها و لزبین‌ها رو باید هولوکاست کرد. فکر می‌کنه شوهر بهار چون عصبانی بوده این چیزا رو از خودش درآورده که بهار و خراب کنه. شایدم حدس زده خبراییه، می‌خواد بهارو بترسونه. چه می‌دونم. همه‌شون یه جورایی عوضین دیگه. از دم بی‌وجدان، از دم بی‌شرف... نفهم... چی بگم؟...»

«طفلی بهار. شوهرش حتما تا حالا فهمیده بهار تمایل به زن هم داره. نه؟»

«آره. فکر کنم می‌دونه. عن آقا دوباره یه فصل بهار رو زده. هی تو گوشش می‌خونم طلاق بگیر گور پدر بریتیش شدن. به خرجش نمی‌ره. حالا بگذریم.... داغونم حنا. داغون. از خودت بگو. راج خوبه؟ هم‌خونه شدین خوش می‌گذره؟»

«سرم همه‌اش به درسه. راج هم خوبه.»

«مسافرت افاقه کرد؟ آ کِت باز شد؟»

«این دیگه چیه؟»

«ای بابا تو هم که چقدر پرتی! از باکرگی دراومدی؟»

«آهان! نه هنوز»

«حنا؟! مرگ من؟ هنوز فاطمه زهرایی؟ ببرش دکتر ببین ایرادش چیه؟ دختر این‌جوری تو هم از تخم می‌ری ها.»

می‌خندم. «رفته‌ام. تموم شد. فعلا مثل دو تا دوست هم‌خونه‌ایم.»

«دوست چیه تو هم. بگو خواهر برادر. چی بگم والله. خوب ازش بپرس. ببین مرگش چیه.»

«پرسیدم. یه جورایی سر حرفو باز کردم...»

وسط حرفم می‌دود. «خب؟ نتیجه!؟»

مکثی می‌کنم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. «نیما، می‌گه پونزده ساله که بیماری قند داره همین روی سلامتیش تاثیر گذاشته. می‌گه حتی نوک انگشتای دست و پاش هم خوب حس ندارن. قند همه عصب‌های انتهایی بدنش رو داغون کرده. رو اشتهای جنسیش هم تاثیر کرده، خیلی کمه. ولی بدتر از اون اینه که وحشتناک خجالتیه. به نظر من این درد بزرگ‌تریه چون اصلا راحت نیست که سرش حرف بزنه.»

«اه.ای! این‌جوری که نمی‌شه. قرص و دوا که می‌تونه مصرف کنه. اصلا مگه ما چی کار می‌کنیم؟ دو انگشت کافیه...»

«خودمم کلافه‌ام نیما جان. فکر کنم مشکلش بیشتر روحیه. شایدم زیادی اخلاقیه. ولی من تسلیم نمی‌شم. بازم باش حرف می‌زنم. حتما یه راهی داره. نیما خیلی بهم محبت می‌کنه. دوستش دارم.»

سکوت سنگین و کشداری بین ما می‌نشیند. می‌گوید: «از جواب مواب خبری نیست؟»

«نه. به من که رسید همه هوم آفیسی‌ها مردن.»

تپقی می‌زند: «دیگه باور می‌کنم. تو لب هفت دریا بری خشک می‌شه. راستی شنیدی سر نادر چی اومده؟»

«همونی که برات جواب گرفت؟» قلبم تند می‌زند.

«آره دیگه. همون عنینه زردنبو.»

«نه. مگه چی شده؟»

«هیچی. در دکونشو تخته کردن. خودشم فراریه. داستان دقیقشو نمی‌دونم. اینارم از سهیل شنیدم. فعلا دربه‌دره. مثل این‌که رفته طرفای قبرس. پلیس دنبالشه.»

نفس صداداری می‌کشم. «حالا خوب شد کار تو درست شد. نه؟»

«آره. به خدا روح مادرم بود که مواظبم بود. وگرنه ماهام با خودش می‌کشید تو خلا.»

می‌خندم. «راستی کی همو ببینیم؟ برای خونه‌ی جدیدت یه گلدون خوشگل خریدم.»

«دستت درد نکنه. جمعه بعداز ظهر خوبه؟ طرفای ساعت سه؟»

«آره. خوبه. آدرستو برام بفرست.»

«تو بیا همون ایستگاه‌های گیت. خودم برت می‌دارم. تو هم که رفتی اون سر دنیا. مرغ ریچموندی شدی. فقط به جا تخم دو زرده از تخم رفتی.»

«درست حرف بزن تو هم... راستی نیما اگه ازت پول بخوام داری؟»

«چقدر می‌خوای؟ پونصد تا تو دست و بالم هست. اگه با این اموراتت می‌گذره بگو. دویست تا هم که ازم می‌خواستی.»

«راستش می‌خوام هزار پوندی رو که راج به وکیلم داده باهاش تسویه کنم. سیصد تا بسّمه. بقیه‌اش رو دارم.»

«باشه. جمعه واست می‌آرم. ولی عجله نکن حنا جون. خودش که هنوز حرفی نزده. زده که پولمو می‌خوام؟»

«نه. اون صد سال همچین حرفی رو نمی‌زنه.»

«به تو می‌گن کس‌خل بِی نول. کاریتم نمی‌شه کرد.»

«این دیگه یعنی چی؟»

«یعنی کس‌خل بین‌المللی....»

«قربونت....»

به راج زنگ می‌زنم. خبر نادر را می‌دهم. می‌گوید: «خوشحالی که فراری شده؟»

«نه خوشحالم و نه بی‌تفاوت. گیرم که دارش بزنن، نه زخم روح من خوب می‌شه و نه اون آدم بهتری می‌شه.»

«به هر حال شرایط رشد میکروب تو بعضی جاها بیشتره. حداقل این‌جا نمی‌تونه مثل ایران هر کاری دلش خواست بکنه. الان با آریل کوهن تماس می‌گیرم. شب می‌بینمت.»

«خدافظ.»

پنج دقیقه به سه است. از ایستگاه‌های گیت بیرون می‌آیم. بهار و نیما آن طرف خیابان ایستاده‌اند. بهار لاغرتر شده است. پالتوی خاکستری بسیار خوش‌دوختی به تن دارد با چکمه‌های جیر مشکی. هر دو دست تکان می‌دهند.

می‌روم آن طرف خیابان. نیما را بغل می‌کنم. از کناره‌ی کلاه لبه‌داری که روی سرش است می‌فهمم که موهای شقیقه‌اش را تیغ زده است. درست مثل پسرها. هرچند ظرافت از اندامش می‌ریزد. بهار دستش را به طرف من دراز می‌کند ولی من در آغوشش می‌گیرم. از بوی عطر گران‌قیمتش لذت می‌برم.

موهایش را دورش ریخته و با یک سنجاق نقره‌ای که حشره‌ی بالدار نگین‌داری است، یک‌طرف را پشت گوشش برده است.

نیما می‌گوید: «بریم تو همین کافی‌شاپ نزدیک ایستگاه.» با انگشت به آن اشاره می‌کند.

به روی خودم نمی‌آورم که قرار بود به آپارتمان او برویم نه کافی‌شاپ. یک لیوان چای بابونه می‌گیرم و نیما و بهار هر کدام یک لیوان کاکائوی

داغ. روی دست بهار یک لکه‌ی کبود است. زیر چانه‌اش هم با این‌که کرم‌پودر مفصلی زده است، ردِّ ضربه معلوم است. بهار رو به من می‌کند. «راستی مبارک باشه. با راج نامزد شدین. کی بیاییم عروسی؟»

یک لحظه نگاه من و نیما در هم گره می‌خورد. نمی‌دانم چه جوابی بدهم. «مرسی. خیلی هم مطمئن نیستم که عروسی کنم. حالا ببینم چی می‌شه.»

بهار می‌گوید: «جدی؟!»

سر تکان می‌دهم. «خیلی آدم خوبیه. خیلی هم بهم محبت می‌کنه. همه جوره بهم می‌رسه. هر چند کنار اومدن با همه پرنسیب‌هاش خیلی هم آسون نیست، ولی تازگیا خودم به هم ریخته‌ام. خیلی زود عصبی می‌شم. زود از کوره در می‌رم. اصلا کم‌تحمل شدم. نمی‌دونم چم شده.»

بهار با دقت به صورتم نگاه می‌کند. «هیچ چی مثل محبت زبون آدمو کوتاه نمی‌کنه.»

نیما می‌گوید: «الان کلی دوا و درمون اومده. موتورشو راه می‌ندازه. تو هم دیگه خوش اخلاق می‌شی.»

دو سه تا پلک اضافی می‌زنم و انگار نه انگار چیزی شنیده‌ام. رو به بهار می‌کنم. «بهار جان چرا دستت کبوده؟»

یک رشته از موهایش را می‌برد پشت گوشش. «از آثار و بقایای ازدواجه...»

نیما می‌پرد وسط و با غیظ می‌گوید: «این دراز جاکش زرت و زرت می‌زنه. بهارم که کتک‌خورش مَلَسه.»

به چشم‌های بیش از حد تیره‌ی بهار زل می‌زنم. «ببخشین بهار جان نمی‌خوام فضولی کنم ولی این‌جا ایران نیست. مردی که روی زن دست بلند کنه جرم مرتکب شده و زندانی داره...»

بهار وسط حرفم می‌گوید: «آره. خودم همه اینا رو می‌دونم. اتفاقا به پلیسا زنگ زدم. اومدن. باورش نمی‌شد این کارو کنم. دو روز هم نگهش داشتن. الآن واسش پرونده‌ی خشونت فامیلی درست کردن. ولی اومد و کلی عذرخواهی کرد و یه عالم کادو خرید. بعدشم بابام زنگ زد و واسطه شد که ببخشمش و دیگه تموم کنم. فکر نکنم دیگه جرئت کنه دست بلند کنه.» صدایش مثل زنگِ کاسه تبتی در گوشم طنین می‌اندازد. خیلی نازک و زیر است.

نمی‌دانم چه بگویم. ساکت نگاهش می‌کنم. «نقاشی جدید نکشید ی ؟ »

«نه. خیلی وقته هیچی نکشیدم. یه مدته کالج هم نمی‌رم.»

کنار لب‌های باریکش چین نازکی می‌بینم که قبلا نبود. چشم‌هایش را

خط‌چشم مشکی کشیده است و با سایه‌ی کبودِ تیره پوشانده است. از جا بلند می‌شود.

«ببخشین. من یه دقیقه می‌رم این مغازه‌ی کنار ایستگاه یه کارت تلفن بخرم. شما چیزی نمی‌خواین؟»

«نه مرسی.»

به محضی که دور می‌شود نیما می‌گوید: «خیلی روش فشاره. دکتر قرصاشو زیاد کرده. ولی نمی‌خوره. تازگی‌ها صدا هم می‌شنوه.»

«یعنی چه!؟»

«می‌گه یه صدایی باهاش حرف می‌زنه. جز خودش کسی نمی‌شنوه.»

یادم می‌آید که خودم هم صدای خانم معلم را می‌شنوم. دست زیر چانه‌ام می‌گذارم. «آهان. خیلی هم لاغر شده. مثل مقوا شده.»

«می‌بینی؟ از بس ترسوئه. بهش می‌گم شوهرت که می‌دونه تو لزبینی. دِ بیا بیرون دیگه. می‌گه جواب بابام رو چی بدم... بهانه است. همه‌اش بهانه است... اصلا دوست داره کتک بخوره. عادت کرده. اون سه هفته‌ای که با هم زندگی می‌کردیم تازه فهمیدم که چرا کتک می‌خوره. یه کاری می‌کنه که حرصتو دربیاره. دست خودش نیست...»

بهار برمی‌گردد سر میز. برق لبش را تجدید می‌کند. «کارت تلفن

نداشت.» به نیما نگاه می‌کند.

نیما از جایش بلند می‌شود و می‌رود به طرف پیشخوان. تا دور می‌شود، بهار خودش را می‌کشد به طرفم و با صدای آهسته می‌گوید: «نیما اصلا متوجه شرایطم نیست. درک نمی‌کنه من یه زن ازدواج کرده‌ام. یه وظیفه‌ای نسبت به شوهر و زندگیم دارم. پدر و مادرم هم منو نمی‌فهمن، تا اسم طلاق رو می‌آرم یکی‌شون قلب‌درد می‌گیره و یکی‌شون فشار خون می‌گیره. به خدا بساطی دارم. هیشکی به فکر من نیست.»

«خودت چی؟ به فکر خودت هستی؟»

طوری نگاهم می‌کند که انگار اولین بار است این حرف را می‌شنود. از گوشه‌ی چشم نیما را می‌بینم که حساب میز را پرداخت می‌کند. بهار یک طره از مویش را دور انگشتش می‌پیچاند. «راستش دوست ندارم پدر و مادرم از من برنجن. دوست ندارم هیشکی از من برنجه. بدبختیم هم همینه.»

«می‌خوای خیلی بچه خوبه باشی. نه؟»

تاب ظریفی به خودش می‌دهد. «ای کاش می‌تونستم. ولی نمی‌شه. به خدا هر بار که با نیما می‌خوابم احساس گناه این‌قدر فشارم می‌ده که می‌خوام قبض روح بشم. این مرده هم که تا می‌تونه به من گیر می‌ده.»

«منظورت از این مرده کیه؟»

«همین مردک که باش زندگی می‌کنم دیگه.»

«چرا بهش می‌گی مردک؟ مگه اسم نداره؟»

نگاه آمیخته با خجالتی می‌کند. «آخه نیما بهش می‌گه مردک منم دیگه اسمشو نمی‌آرم.»

«به هر حال برات عطر و لباس‌های گرون‌قیمت می‌خره به اضافه این‌که کتکتم می‌زنه. فکر کنم یه جورایی دوستش هم داری که شیش هفت ساله داری باهاش زندگی می‌کنی. نه؟»

لب زیرینش کمی می‌لرزد. «به خدا شبا اصلا نمی‌تونم بخوابم. تا قرص نخورم زندگیم نمی‌گذره. دارم تیکه‌تیکه می‌شم. می‌خوام کارامو بکنم یه دو ماهی برم ایران شاید حالم بهتر بشه.»

لبخند می‌زنم. «حتما بهتر می‌شی.»

نیما می‌آید سر میز. «بریم آپارتمان من؟»

می‌گویم: «خب چرا از اول نرفتیم؟»

«شوفاژش کار نمی‌کرد. قرار بود این صاب‌خونه‌ی گووساله دیروز درستش کنه. خونه زمهریر بود. الان پیغام فرستاد که درست شد.»

گلدان سفالی را که با کاغذهای سفید پیچیده‌ام از کیفم در می‌آورم و روی میز می‌گذارم. «این رو از بندر «کورن وال» برای آپارتمانت

خریدم.»

لبخند بزرگی روی صورتش می‌نشیند و کاغذهای دور گلدان را باز می‌کند. بهار دستی بر سطح صاف و صورتی چرک آن می‌کشد. رو به نیما می‌گوید: «می‌شه روش یه کاری کنم؟»

نیما دستش را تکان می‌دهد. «با خودت ببرش. هر کاری می‌خوای روش کنی بکن فقط جان مادرت ملاخورش نکن. پسش بیار.» از جایش بلند می‌شود.

می‌گویم: «نیما جان، من دیگه می‌رم خونه، یک ساعت باید تو راه باشم. یه دفعه دیگه می‌آم آپارتمانت.» بغلش می‌کنم و می‌بوسمش. یک پاکت در جیب پالتویم می‌گذارد. بهار صمیمی‌تر از همیشه مرا در آغوش می‌کشد.

بیست و یک

می‌نشینم پشت کامپیوتر. از این سایت به آن سایت می‌روم. اثرات و عوارض دیابت را می‌خوانم. سرم تیر می‌کشد. یعنی تا این حد این بیماری جدی است؟

پالتو می‌پوشم و از خانه بیرون می‌آیم. پنج بعدازظهر است. نور چراغ ماشین‌ها توی چشمم می‌زند. از نفسم بخار بیرون می‌آید و با این‌که دستکش پوشیده‌ام، دست‌هایم مثل دو تکه یخند. گام‌های تند و سریع برمی‌دارم. باد گوش‌هایم را می‌گزد. از این خیابان به آن خیابان و از این کوچه به آن کوچه می‌روم. آرام و قرار ندارم. هیچ‌گاه تصمیم‌گیری تا این حد برایم سخت نبوده. نه اشک می‌ریزم و نه لبخند می‌زنم. به حرف‌هایی که باید زده شود فکر می‌کنم و به نداشته‌هایم که مرا چون جسدی در گور خود فرو می‌برند؛ وضعیت بلاتکلیفم، نداشتن اجازه کار، نداشتن حمایت و پوشش دولتی، نداشتن استقلال...

داشته‌هایم را سبک و سنگین می‌کنم؛ وجود راج و امکاناتی را که در اختیارم گذاشته است دوباره مرور می‌کنم. با همه قدر و ارزشی که در آن‌ها می‌بینم، برایم مثل روز روشن است تصمیمی که در شرایط برابر گرفته شود همانی نیست که در شرایط نابرابر گرفته می‌شود.

امنیت و آسایشی که راج برایم آفریده مثل بهشتی است که در آن راحت و آسوده می‌گردم. بی‌دغدغه‌ای برای اجاره آخر هفته، پرداخت آب و برق و گاز، تعویض کار، گرسنگی، اضطرابِ شناسایی از طرف پلیس، آن خستگی‌های مفرط، پریودهای سنگین... ولی اتفاقی در حال افتادن است؛ صدای گام‌هایش را که روی نوک پنجه راه می‌رود می‌شنوم. این گام‌ها غرایزم هستند که می‌خواهند مرا از بهشت برانند.

این گام‌های آهسته قدرت به هم ریختن مرا دارند. تلخم کرده‌اند. جای چیزی در زندگیم خالی است. اوایل یک نقطه بود و امروز تبدیل به حفره شده است. هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. نیاز دارم به نوازش مردانه‌ای که تنم را لمس کند و بخواهد، لذت تنانگی‌ام را بطلبد، سرم را که روی شانه و سینه‌اش می‌گذارم، نفسش در عطش یکی شدن با تنم، هم‌نواخت شود و در تنم بپیچد و با من بیامیزد.

دلم می‌گیرد. بغضی وسط گلویم است و از جایش تکان هم نمی‌خورد. کاش با مادر حرف بزنم. چه کاری از دست او برمی‌آید؟ راج آدم خوبی است. به جای مادر و هر کسی دیگر باید با او حرف بزنم. ولی چه کار کنم که به غرورش برنخورد؟ حرف نیچه در سرم می‌پیچد: «هیچ چیز از این اندک‌مایه‌ی خرد و آزادی که سازنده غرور ماست گران‌تر خریداری نشده است.» صدای خانم معلم را می‌شنوم: «با راج حرف بزن. از قلبت، خلاقیتت، همه‌ی تواناییت استفاده کن. هیچ جای کم و

کسری نگذار. این گره را تو و راج باید باز کنین.»

برمی‌گردم به طرف خانه. بدنم گرم شده است. دلم می‌خواهد به کلیسایی بروم و شمعی جلوی مجسمه‌ی مریم روشن کنم. امروز حالت نگاه محزون و لب‌های نیمه‌بازش را بهتر حس می‌کنم، ولی جلوی خانه رسیده‌ام. تا کلید می‌اندازم راج می‌آید جلوی در.

«سلام. خوبی؟ دیگه داشتم نگران می‌شدم. نه یادداشتی گذاشتی، نه موبایلتو جواب می‌دی.»

«سلام.» گونه‌اش را می‌بوسم. «منو ببخش. اصلا صدای زنگ موبایل رو نشنیدم.»

«چرا زیر چشم‌هات سیاه شده؟»

یک‌راست می‌روم جلوی آینه‌ی هال. ریمل‌هایم ریخته‌اند. می‌روم اتاق. «الان لباسمو عوض می‌کنم می‌آم.»

می‌دانم که کم‌طاقت‌تر از این حرف‌هاست. پشت سرم وارد اتاق می‌شود. «چی شده؟ امروز بعدازظهر دل‌شوره داشتم. گراهام مرتب جلوی نظرم می‌اومد.»

چشم‌هایم گرد می‌شوند. «جدی؟! بی‌خودی نگرانی. منم موافقم که آدم رابطه‌ی تموم‌شده رو نباید با خودش بکشه.»

«رفتی بیرون گریه کردی؟»

«نه. یه کم دلم گرفته بود.»

«راستشو بگو. از دست من ناراحتی؟»

نمی‌توانم از دستش فرار کنم. «نه عزیزم. از تو ناراحت نیستم. سر کامپیوتر بودم داشتم راجع به دیابت می‌خوندم حالم بد شد. رفتم بیرون. بعد از شام باهات حرف می‌زنم.»

سر جایش خشک می‌شود. در چشم‌هایش ترسی موج می‌زند. «چیز بدیه، آره؟ باید خودم رو آماده کنم؟»

«تو هم که چقدر کم طاقتی. گفتم بعد از شام.» پالتویم را به چوب‌رختی می‌آویزم و در کمد می‌گذارم.

«چشم‌هات رو پاک کن. نامه داری. یه نامه از اداره امتحانات.» به من زل می‌زند؛ منتظر و امیدوار. نیم‌لبخندی به لب دارد.

«راست میگی. نامه کو؟»

«تو آشپزخانه است.»

«می‌شه خودت بازش کنی؟ اگه امتحانم رو پاس نکرده بودم در نامه رو ببند. نمی‌خوام الان ببینمش.»

«مطمئنم که پاس کردی.» از پله‌ها می‌رود پایین و نامه را می‌آورد.

پاکت را باز می‌کند و چشم‌هایش روی خطوط نامه می‌دوند. «فقط سه تا را پاس کردی.»

می‌خندم. «همه‌اش سه تا بود.» سرم را روی سینه‌اش می‌کشد.

«مرسی راج. اگر کمک تو نبود هیچ‌وقت نمی‌تونستم این ترم رو پاس کنم.»

«نه، تلاش خودت بود. فردا شنبه است، به افتخار پاس کردن این ترم جشن می‌گیریم. دوست داری بریم بازار هیپی ها؟ همون‌جا هم غذا بخوریم؟»

«این‌جا دیگه کجاست؟»

«مطمئنم خیلی خوشت می‌آد.»

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. «بیا بریم شام بخوریم.»

«من قابلمه‌ها رو نگاه کردم. یکیش پلو بود و خیلی خوشبو و اون یکی رو هر چه نگاه کردم نفهمیدم چیه.»

«تو که می‌دونی چقدر بدم می‌آد در غذا رو برداری، لااقل جلو من دیگه اعتراف نکن!» می‌دوم به طرف آشپزخانه. می‌بینم زیر هر دو قابلمه روشن است. خنده خنده داد و بی‌داد راه می‌اندازم. «کی به تو گفت زیر اینا رو روشن کنی؟ اگر ته‌دیگ شده باشه، کشته‌مت!» در قابلمه برنج

را برمی‌دارم. بخار پلو و عطر زعفران بلند می‌شود. زیر آن را خاموش می‌کنم.

راج بشقاب به دست خم می‌شود روی قابلمه. یک کفگیر برنج در بشقابش می‌ریزم و خورشت نعنا جعفری و کرفس را در کاسه‌ای می‌ریزم و روی میز می‌گذارم.

خورشت را بو می‌کند و می‌گوید: «چه بوی بهشتی داره. فلفل هم توش ریختی؟»

«اون‌قدری که دهن رو نسوزونه آره. فقط به خاطر تو.»

یک قاشق از خورشت به دهانش می‌گذارد. «اوه. مرسی حنا. خیلی خوشمزه است. غذای ایرانی هم دست کمی از غذای هندی نداره. البته به پای تنوع غذای هندی که نمی‌رسه ولی خیلی رنگ و بو داره...»

پشت چشمی نازک می‌کنم. «فکر نکن می‌تونی حرص منو دربیاری ها. من از اون ایرانی‌هایی نیستم که رو غذا و فرهنگ‌شون تعصب دارند ولی خواهش می‌کنم جلوی هیچ ایرانی از این حرفا نزن، وگرنه بشقاب غذا رو از جلوت برمی‌دارن...»

دودستی بشقابش را می‌چسبد و خودش را روی آن خم می‌کند.

... راج میز را جمع می‌کند و من ظرف‌ها را می‌شویم. می‌آید توی آشپزخانه. بی‌خودی دور و برم می‌پلکد. دیگر حالت‌های او را می‌شناسم. نگران است. می‌گویم: «راج، خیلی دوست دارم وقتی دارم ظرف می‌شورم از پشت بغلم کنی.» لبخند بزرگی می‌زند و می‌آید پشتم. گردنم را می‌بوسد. «این‌جوری خوبه؟»

«آره. ولی یه خورده طولانی‌تر.»

«یعنی تمام مدتی که ظرف می‌شوری من همین‌طوری بهت بچسبم؟»

«بی‌ذوق. منظورم اینه که بعدش منو با خودت ببری بالا روی تخت.»

«تو خیلی سنگینی. کمرم می‌شکنه.»

همان‌طور که دستکش به دستم است، کف‌ها را پرت می‌کنم توی صورتش. در می‌رود. داد می‌زنم: «این آخرین باره که راجع به وزن من حرف می‌زنی. من پنجاه و هفت کیلو بیشتر نیستم.»

از توی راه‌پله داد می‌زند: «بفرمایین، بودم!»

ظرف‌ها را ول می‌کنم توی سینک. دنبالش در راه‌پله می‌دوم. «بودم؟! خجالت نمی‌کشی. برو همین الان وزنه رو بیار!»

وزنه را با سرعت برق از زیر کابینت آشپزخانه بیرون می‌آورد و می‌گذارد جلوی درگاهی. دستش را به کمرش می‌زند. «برو روش!»

چشم‌غره‌ای به او می‌روم و با غرور روی وزنه می‌ایستم. باورم نمی‌شود. شصت و چهار کیلو شده‌ام. آه از نهادم برمی آید.

راج خوشحال و خندان، انگشتش را دور می‌چرخاند انگار تسبیحی خیالی به دور انگشتش است. سرش را این ور و آن ور می‌کند و ابروها و لب‌هایش در دو جهت کشیده می‌شوند.

خنده از لبم می‌رود. وزنه را سر جایش می‌گذارم. «نه. این وزنه خرابه. امکان نداره تو سه ماه همچین وزنی اضافه کرده باشم. تو دستکاریش کردی.» می‌روم اتاق خواب. قاه‌قاه خنده‌اش را که بلندتر از معمول است، می‌شنوم. «راج! بیا چند دقیقه این‌جا دراز بکش، کارت دارم!» سی‌دی شوپن را در استریو می‌گذارم. نوای رمانتیک و ظریف پیانو در اتاق پخش می‌شود.

می‌آید کنارم. «خیلی موضوع مهمیه؟ راجع به منه؟» دوباره ترسی در چشم‌هایش موج می‌زند.

«معلومه که راجع به توئه.» بالش‌ها را روی هم می‌گذارم و دو بالش طرف خودم را هم روی آن‌ها می‌چینم. پشتی نرمی برایش درست می‌کنم. «حالا راحت تکیه بده.» با تعجب نگاهم می‌کند. «خیلی به من می‌رسی. چی شده؟»

روبه‌رویش می‌نشینم و دستش را توی دستم می‌گیرم. «راج! تو می‌دونی

من چقدر دوستت دارم؟»

خیلی جدی می‌گوید: «نه نمی‌دونم.»

«ولی من می‌دونم که تو خیلی دوستم داری. مواظب منی، کنار منی، حمایتم می‌کنی، پا به پای من می‌جنگی، به حرف‌هام گوش می‌دی، مسئولیت‌پذیری، می‌خوای بازم ادامه بدم؟»

لبخند رضایت‌آمیزی می‌زند و چانه‌اش را تکان می‌دهد. ادامه می‌دهم: «خب...م م م... حسّاسی، نسبت به چیزی بی‌اعتنا نیستی، بیشتر از یه کم حسودی، گاهی وقتا بی‌خودی شک می‌کنی، زیادی می‌خوای همه‌چیز رو سر جای خودش بذاری و...» وسط حرفم می‌دود: «خب. بسّه دیگه. یه کم دیگه ادامه بدی دعوا می‌شه.»

«اتفاقا من می‌خوام دعوامون بشه. رابطه‌ای که توش دعوا نباشه که سالم نیست همون‌طور که رابطه‌ای که توش سکس نباشه کامل نیست.»

دستی لای موهایش می‌کشد و یک ابروی پهن و کشیده‌اش بالا می‌رود.» می‌خوای سر این چیزا با هم حرف بزنیم؟»

«آره.»

«تو که همه‌چیز منو می‌دونی...»

«نه. امروز از یه زاویه‌ی دیگه می‌خوام با تو سر همون چیزایی که

می‌دونیم حرف بزنم.»

«حدس می‌زدم. باید خودم زودتر از این‌ها با تو حرف می‌زدم. چیزهایی که راجع به دیابت خواندی تو رو ترسونده. آره؟»

«نه که بترسم ولی ناراحتم کرد. خیلی هم ناراحتم کرد. راستش رو بگم جا خوردم.»

«از چه چیزهایی ناراحت شدی؟ از چه چیزهایی جا خوردی؟»

یکهو گونه‌هایم داغ می‌شوند. «خب، هیچ‌وقت تصور درستی از این بیماری نداشتم. جا خوردم که یه هورمون این‌قدر می‌تونه بدن رو کنترل کنه و نبودش این‌قدر تو زندگی آدم می‌تونه تاثیر بذاره. تازه نمی‌دونستم که هفتاد و پنج درصد دیابتی‌ها میل جنسی‌شون کم می‌شه یا روی توان جنسی‌شون تاثیر می‌ذاره...» خودم می‌فهمم که صدایم رو به محو شدن است.

سراپاگوش است و به چشم‌هایم نگاه می‌کند. چیزی در نگاهش قایم باشک‌بازی می‌کند. ساکتم. متوجهم که انگشت‌هایم در هم قلاب شده‌اند.

می‌گوید: «تو نمی‌دونی از دست دادن نیروی جنسی برای یه مرد یعنی چه. تا مرد نباشی عمق فاجعه رو درک نمی‌کنی. خیلی از مردها به خاطر این مشکل خودکشی می‌کنن. قبلا هم به تو گفته بودم انتخاب خودم بود

که هیچ زنی وارد زندگیم نشود. به هر حال خیلی چیزها دست به دست هم داد و الان تو این‌جایی...» صدایش بازی چشمانش را لو می‌دهد. خفه و گرفته شده است. شکنندگیِ خاصی در آن است.

می‌پرم وسط حرفش «راج! رابطه فقط فرو کردن که نیست. یه مجموعه است. با عشق ورزیدن، بوسیدن، ناز و نوازش و کمی خلاقیت زن به ارگاسم می‌رسه. راه‌های زیادی برای این کار وجود داره. از قرص و داروهای توی بازار هم می‌شه استفاده کرد. من فکر نمی‌کنم این قضیه به وحشتناکی اونی باشه که تو درباره‌اش فکر می‌کنی.»

نگاهم می‌کند بی‌هیچ لبخندی: «تو حال مرا نمی‌فهمی. به ظاهرم نگاه نکن. هر روز اعتماد به نفسم رو بیشتر از دست می‌دم. از درون افسرده‌ام. همه تلاشم رو می‌کنم که تو رو خوشحال کنم. با چیزهای تازه، هیجانِ نداشته در رابطه را جبران کنم. نمی‌دونم تا کی کار می‌کنه. مدام فکر می‌کنم بالاخره یه روز تو خسته می‌شی و می‌ری. تو زن زیبایی هستی، آرزوی مردای زیادیه که زنی مثل تو در کنارشون باشه. این بیماری نحس نه تنها روی توانایی من، بلکه روی اشتهای جنسی من هم تاثیر گذاشته. من نمی‌تونم به طور طبیعی به طرف تو بیایم و برانگیخته‌ات کنم.» کمرش را راست می‌کند و به چشم‌هایم نگاه می‌کند. «حنا! بدون تو زندگی من خیلی خالیه و نمی‌دونی چقدر برام سخته ولی تو هر وقت که بخواهی می‌تونی از پیش من بری. به من فکر نکن. خودم می‌دونم که

باعث رنجت هستم. لذتی را از تو دریغ می‌کنم که حق طبیعی توئه. تو جوونی و دلت می‌خواد لذت‌های سکسی داشته باشی.»

دستم را می‌گذارم روی دهانش. «نه. راج. من فکر می‌کنم تو بیشتر از اونی که بیماری روی اندام‌های بدنت تاثیر گذاشته، خودت رو باخته‌ای. من تو رو دوست دارم. در سخت‌ترین مراحل زندگی کمکم کردی. بذار منم نقشی تو این مرحله از زندگی تو داشته باشم. خجالت نکش که بخواهی برای رضایت من قرص بخوری یا از روش‌های دیگه‌ای استفاده کنی. خوشحالم که حداقل ما تونستیم سر این موضوع با هم حرف بزنیم. شاید هم من باید وقتی دیدم برای تو سخته، زودتر از این‌ها سر حرف رو باز می‌کردم. روزی که انگشترها رو از کورن وال خریدیم و تو مغازه دست هم کردیم من واقعا جدی گرفتمش. تو حتی گفتی با پدرت حرف می‌زنی و منو معرفی می‌کنی.»

رنگ صورتش کبود می‌شود. «حنا جان، واقعیتش رو بخوای اشتباه کردم. خودت می‌دونی که چقدر برام عزیزی. یه لحظه محدودیت جسمی‌ام رو فراموش کردم. دلم می‌خواست با من باشی. فقط به خودم فکر می‌کردم نه به چیز دیگه‌ای، حتی به تو هم فکر نکردم. زندگی در کنار تو رو دوست دارم. این سعادته که بیام خونه و تو منتظرم باشی. برام غذا بپزی. فردا من برای تو غذا بپزم. اصلا این با هم بودن و تنها نبودن به بهبود وضعیت روحی و بدنی‌ام هم کمک کرده. باورت نمی‌شه حتی

در کارم تمرکز بیشتری پیدا کرده‌ام. خوشحال‌ترم. این رو همکارام هم فهمیده‌اند. ولی از یک طرف هم از بابت تو نگرانم. از درون خودم رو می‌خورم. خواسته‌های تو هم برای من مهمن...»

با عجله و هیجان می‌گویم: «راج تو می‌تونی به من بچه بدی؟»

هر دو ابرویش با هم بالا می‌روند. ثابت به چشم‌هایم نگاه می‌کند. در لب بالایی‌اش لرزش خفیفی پدیدار می‌شود. با لحن سردی می‌گوید: «خیلی مطمئن نیستم میزان اسپرم لازم برای باروری رو دارم یا نه. باید آزمایش بدم.» از چشم‌هایم پرهیز می‌کند. با دست بالش‌ها را هل می‌دهد. می‌افتند پایین تخت. به پشت دراز می‌کشد و به سقف می‌نگرد. چرخی می‌زند و می‌گوید: «ما الان سر بچه که حرف نمی‌زنیم. مسائل مهم‌تر از بچه هستند که باید حل بشن و در اولویتن. تو اصلا نمی‌دونی کجا داری پا می‌ذاری...»

کنارش دراز می‌کشم و روی آرنجم تکیه می‌دهم. «تو پدر خوبی هستی. اینو مطمئنم.» نگاهی به انگشترم می‌کنم و می‌روم توی فکر. راج اولین مردی است که دوست دارم بچه‌ای از او داشته باشم. به نیم‌رخش نگاه می‌کنم و از گوشه‌ی مژه‌های بلندش خیسی را تشخیص می‌دهم. موجی از غم چنگ می‌زند توی دلم. دهانم خشک می‌شود. می‌نشینم. سرش را به طرفم می‌چرخاند.

«راج، سر چیزهایی که حرف زدن از اونا برات سخته، بیشتر با من

حرف بزن. این‌طوری کانال‌های انرژی ما به روی هم باز می‌شن. صدا و کلمات قدرت دارن. اصلا جادو دارن.»

می‌نشیند. دستم را می‌گیرد و می‌بوسد. «حنا جان، این مرض شوخی نداره. من باید این واقعیت تلخ رو بپذیرم که نمی‌تونم پاسخگوی خیلی از نیازهای تو باشم. تو می‌خواهی مادر بشی. یه زندگی شاد و سالم داشته باشی. حقت هم هست. من می‌تونم تا مدتی از قرص استفاده کنم ولی این‌قدر دوستت دارم که ترجیح می‌دهم اصلا تو رو بیشتر از این به خودم نزدیک نکنم.» صدا در گلویش می‌شکند. مچ دست چپش مرتب نیم‌دور می‌چرخد. صورتش کمی زرد شده است. ساکت نگاهش می‌کنم.

«از اون روزی که تو رو دیدم تا همین الان که کنار منی هر روزش برام مثل یه رویا بوده؛ رویایی که هیچ‌وقت تکرار نمی‌شه. من این‌قدر می‌فهمم که نداشتن سکس مثل فشار لایه‌های زمینه، به مرور زمین‌لرزه تولید می‌کنه.» صدایش را پایین می‌آورد و به گوشم نزدیک می‌شود: «من نمی‌خوام تو رو اذیت کنم یا به تو صدمه‌ای بزنم. تحمل دیدن تو با مرد دیگری رو هم ندارم. تصورش رو هم نمی‌تونم بکنم..»

نفس‌هایم کوتاه و بریده‌بریده می‌شوند. «راج، من محبت و کمک و قدرت تو رو قبول کردم، چطوری می‌تونم نداشته‌ها و بخش ضعیف تو رو قبول نکنم؟ ما باید بیشتر به هم نزدیک بشیم نه که از هم بِبُرّیم. میلیون‌ها آدم در این شهر درندشت زندگی می‌کنن که به تعداد اون‌ها

شکل خاصی از زندگی وجود داره. ما هم یکیش. تو زبون بدن منو هنوز نمی‌دونی. بیا و یادش بگیر. من هم زبون بدن تو رو هنوز نمی‌دونم. اجازه بده یادش بگیرم.» دستش را در دستم می‌گیرم و می‌گذارم روی چشمانم. آرام می‌لغزانم روی لبانم.

خم می‌شود و بر پلک‌هایم بوسه می‌زند. دستش راحت نیست. منقبض است. پنجه در دستش می‌اندازم و کمی فشارش می‌دهم. نمی‌توانم جلوی حرکت غیرارادی مچش را بگیرم. «لب‌هام رو ببوس.» آرام لبش را روی لبم می‌گذارد. بوسه‌ای خشک بر لبم می‌زند و سرش را می‌کشد عقب. موهایش را نوازش می‌کنم. اشک‌هایش درشت درشت می‌ریزند.

قلبم می‌خواهد پاره شود. فقط یک بار اشک ریختن پدرم را دیده بودم آن هم روزی که پدربزرگم فوت کرده بود. دستش را جلوی پیشانی‌اش گرفته بود و کنار درِ حیاط های‌های زار می‌زد. شانه‌هایش می‌لرزیدند. من دوازده ساله بودم و نمی‌دانستم چه کار باید کنم. نمی‌دانم چرا اشک ریختن مردها را سخت‌تر می‌توان تحمل کرد تا اشک ریختن زنان را.

راج را می‌چسبانم به سینه‌ام. ذهنم کار نمی‌کند که چگونه آرامش کنم. از جایش بلند می‌شود و می‌رود به اتاق دیگر. در را می‌بندد. من هیچ‌گاه در این اتاق را باز نکرده‌ام. می‌دانم که راج قرص و دواهایش را در این اتاق نگه می‌دارد و دوست ندارد وارد این اتاق بشوم و نیز می‌دانم که دوست ندارد جلوی من به خودش انسولین تزریق کند.

از تخت پایین می‌آیم و پیانوی شوپن را قطع می‌کنم. از پله‌ها سه تا یکی می‌پرم و می‌روم آشپزخانه. یک بطری شراب قرمز و یک جام و دو تکه شکلات سیاه برمی‌دارم. می‌گذارم در سینی. این تنها چیزی است که در این لحظه به عقلم می‌رسد. اگر به معبد بروم حاضرم جلوی شیوا - گانش - کریشنا اصلا همه‌ی خداها و زن خداها درازکش بشوم و پیشانی بر زمین بسایم به شرطی که راج را بهبود بخشند. سینی به دست سر پله‌ی دوم می‌ایستم. پایم نمی‌کشد که بالا بروم. چرا دنیا این‌قدر بی‌رحم است؟ یکی نادر می‌شود و یکی راج؟ یکی از خودش و توانایی‌هایش سوءاستفاده می‌کند و یکی هم حق استفاده ندارد؟ این چه دنیایی است که خوشبختی در آن معنایی ندارد. پله‌ها را بالا می‌روم. من و او هر دو با هم می‌رسیم جلوی در اتاق خواب. نگاهی به سینی در دستم می‌اندازد.» مرسی حنا جان. چقدر هم به یک جام شراب احتیاج داشتم.» در بطری شراب را باز و جامش را تا نیمه‌پر می‌کند. می‌گوید: «منو ببخش که ناراحتت کردم.» رنگ به رنگ می‌شود.

سینی را روی دراور کنار تخت می‌گذارم. می‌آید و روی تخت می‌نشیند. دو بالش افتاده روی زمین را برمی‌دارم و با نرمی می‌گویم: «راج! ما راه درازی رو با هم داریم. هر چی هم پیش بیاد من کنارتم. این رو مطمئن باش.» نگاهی به انگشترش می‌اندازم. بالش‌های پشتش را مرتب می‌کنم و کنارش می‌نشینم. پتوی اضافی پایین تخت را روی پای هر دو می‌کشم.

یک تکه شکلات از سینی برمی‌دارد و در دهانش می‌گذارد. جرعه‌ای از شراب می‌نوشد. دستش می‌لرزد. «حنا جان، یادته اون روز که از فیلم فهرست شیندلر برمی گشتیم درباره نجس‌ها و قتل عام یهودی‌ها حرف می‌زدیم؟ بهت گفتم خیلی از چیزهاست که همین امروز هم برخورد با آن‌ها مثل برخورد با نجس‌هاست؟»

سر تکان می‌دهم. «آره یادمه»

«یکیش همین مسئله است. برخورد خیلی‌ها با مردی که توانایی جنسی نداشته باشه همون برخوردیه که با نجس‌ها می‌شه. در مطب سکس‌تراپیست‌ها و همه جاهای تبلیغاتی می‌نویسن: «سکسِ بیشتر، خوشحالی بیشتر!» من نمی‌گم چرا این رو تبلیغ می‌کنن ولی می‌خوام این رو بگم که هیچ‌کس به جنبه غیرمادی زندگی یا خود رابطه‌ی عمیقِ عاطفی و احساسی که بین دو نفره اهمیت لازم رو نمی‌ده، دنیا دنیای ماتریالیستیه. همه‌چیز در جهت لذت‌جوییه. زن‌ها، مردهایی رو که ناتوانی جنسی دارن ترک می‌کنن. جامعه و قانون هم از اون‌ها پشتیبانی می‌کنه. این حرف‌ها رو نمی‌زنم که چیز زیادی از تو بخوام فقط چون سر حرف باز شد دلم رو خالی می‌کنم. تو اولین کسی هستی که سر این موضوع باهاش حرف می‌زنم. من خیلی خوشبختم که تو الان این‌جایی و به حرف‌هام گوش می‌دی...»

چشم از او برنمی‌دارم. اولین بار است که مردی روبه‌رویم نشسته است

و از ضعف‌های جسمانی‌اش حرف می‌زند. در ذهنم می‌گذرد که زندگی اصلا یک گذر خطی نیست، پر از مارپیچ‌های تند است. من در این پیچ چه سهمی از خودم را برای راج بگذارم که درست‌ترین سهم باشد؟

«حنا جان، من این‌قدر هوش دارم که با دیدن تجربیات دیگران تشخیص بدم که این وصل مشتاقانه من و تو به کسالت می‌انجامه... تو راه پر پیچ و خمی جلوی رو داری...»

اشک‌هایم تند و تند می‌ریزند. می‌دانم که تا حدودی هم درست می‌گوید ولی نمی‌خواهم بپذیرم. با پشت دست صورتم را پاک می‌کنم. راج دستمالی از جیب شلوار گرم‌کنش در می‌آورد و صورتم را پاک می‌کند. آب بینی‌ام را هم می‌گیرد. دستمال سیاه می‌شود. تازه یادم می‌آید که زیر چشمم را هنوز پاک نکرده‌ام. هر دو لبخند می‌زنیم و می‌دانیم که چیزی در گفت‌وگوی امروز جای خود را باز کرده است؛ حقیقتی که دوست دارد به هر شکلی که شده خود را آشکار کند.

می‌دانم که دیگر می‌توانم به راحتی کنار راج راه بروم و بخندم و ته دلم اندوه بزرگی را پنهان کنم. حالا وقت نمایش ظرفیت من است و باید خودم را محک بزنم.

راج از تخت پایین می‌آید. «حنا، برو صورتتو بشور. تحمل اشک‌هات رو ندارم.» از پله‌ها می‌رود پایین. صدای در اتاق نشیمن را می‌شنوم که خیلی محکم به هم می‌خورد و بسته می‌شود.

از تخت بلند می‌شوم. از این‌که نمی‌توانم کاری برای راج کنم از خودم خجالت می‌کشم. جمله‌ی آریل کوهن در گوشم زنگ می‌زند: «همیشه راهی وجود دارد.» کمی گیجم. دور خودم می‌چرخم. صورتم را پاک می‌کنم. مسواک می‌زنم. با حوصله نخ دندان می‌کشم. لباس خواب می‌پوشم. دفترچه خاطراتم را می‌نویسم. صدای ضعیف تلویزیون را از پایین می‌شنوم. حدس می‌زنم دارد فیلم می‌بیند. باورم نمی‌شود که حرف‌های راج واقعا از ته دل بوده باشند. شاید اگر من هم جای او بودم همین جور حرف می‌زدم که خودم را تحمیل نکنم. چشمم به عکس او روی دراور می‌افتد. وسط هیمالایا ایستاده است. جوان است و می‌خندد ولی من در این لحظه راج را گل پژمرده‌ای می‌بینم که لای زرورق دیابت پیچیده شده است و اشک می‌ریزد.

من چه‌طور می‌توانم مرحمش باشم؟ من که خودم در این سرزمین بلاتکلیفم و مهمانی رانده‌شده. من که به اندازه‌ی کافی توسط هتل‌های گلاسکو و رستوران‌ها و کافی‌شاپ‌های لندن چاپیده شده‌ام. من که تا همین‌جا هم خواسته‌ها و آرزوهایم را در جعبه سیاهی در همان باغ مه‌آلود آرزو زیر درختی دفن کرده‌ام؟ یعنی هنوز تحمل و قدرت کشیدن بار کسی را بر دوشم دارم؟ یاد چهره نزار مسیح در کلیسا می‌افتم که صلیب را بر دوشش گرفته بود و از همه دنده‌های بیرون‌زده‌اش خون می‌ریخت.

خانم معلم می‌گوید: «اعتماد به نفسش را که می‌توانی شفا دهی.»

نگاهی به حوض درونم می‌اندازم. نمی‌دانم چقدر در این حوض کوچک ماهی دارم. نکند به جای کمک جایی را هم در زندگیش تنگ کنم؟ وسط راه خسته شوم یا نظرم برگردد؟ مگر نه آن‌که حتی سکس‌تراپیست‌ها می‌گویند «سکسِ بیشتر، لذتِ بیشتر!» حتما به هر کس وضعیتم را بگویم خواهد گفت: «راج را ول کن. برو دنبال زندگی خودت. هنوز که رسما زندگی‌تان را شروع نکرده‌اید.» یا که می‌گویند: «برو تو رابطه موازی با مرد دیگری.» این حرف‌ها تراویده‌ی ذهن من است یا آن‌ها؟

می‌توانم بروم و دیگر هیچ‌گاه به چشم‌های او نگاه نکنم؟ می‌توانم هر درخت یاسی را با غنچه‌های سفید دیدم بی‌اعتنا از کنارش رد شوم؟ می‌توانم بی‌هیچ همدلی و درکی از شرایط او، راهم را بگیرم و بروم؟

آن‌وقت این نخ‌های نامرئی که به دور روح و قلبم پیچیده شده‌اند را چه‌طوری پاره کنم؟

خانم معلم می‌گوید: «بهتر است هیچ قولی ندهی. فقط احساسی را که به او داری روی کاغذ بنویس. این‌جوری کلمات جلوی چشمش جان می‌گیرند و صدای تو از لابه‌لای آن‌ها به روحش می‌رسند.»

خودکار و کاغذی برمی‌دارم و شروع می‌کنم.

«راج عزیز

من در این چند ماهی که کنار تو بوده‌ام برای اولین بار طعم حمایت و امنیت را کنار یک مرد چشیده‌ام و اعتماد و بخشندگی را نیز با تو زندگی کرده‌ام.

امروز احساس می‌کنم بیشتر از هر روز دوستت دارم. شاید ندانی ولی من بیشتر از آنی که دوستت داشته باشم، برایت احترام قائلم.

نمی‌دانم این انتخاب من و تو بوده یا که تصادف و سرنوشت یا که رابطه‌ی علت و معلولی تا من پا به این خانه‌ی امن و راحتی که فراهم کرده‌ای بگذارم و دست‌هایم به دست‌های تو اعتماد کنند، قلبم زبان قلبت را بفهمد و خشم و ترس‌هایم را با تو در میان بگذارم.

تو می‌دانی که من راه درازی را آمده‌ام تا خودم را کنار تو پیدا کنم و بدان که نمی‌توانم لذت روحی را که از بودن در کنار تو دریافت می‌کنم با قیمت یک هم‌خوابگی لذت‌بخشی کنار قوی‌ترین مردان به دست بیاورم. گله نمی‌کنم که به پای تو سوخته‌ام. انتخابی است که خودم کرده‌ام.

راج عزیزم، فکر نمی‌کنم نیازی باشد که من و تو همین امروز تصمیم قاطعانه‌ای بگیریم. بگذار در کنار هم بخش‌هایی از وجودمان را که هیچ‌گاه برای کسی باز نکرده‌ایم به روی هم باز کنیم. یک دوره بی‌تصمیمی یا بی‌عملی را با هم طی کنیم. وقتی که هر دو آرام شدیم، برمی‌گردیم و یک بار دیگر به خودمان می‌نگریم؛ به وضعیتی که در آن

هستیم، تا اجازه دهیم حقیقت میان ما راه برود، سایه بیفکند و ما در سایه روشن تن و روح‌مان ظرفیت یکدیگر را محک بزنیم.

آنچه را که به نام ناتوانی و محدودیت تعریف شده، رها کنیم و با هوشیاری به تغییراتی که در فکر و ذهن‌مان ریشه می‌دواند توجه کنیم.

پدرم همیشه می‌گفت به دنیا به دیده‌ی فراوانی بنگر. برای من و تو و همه کسانی که در شکل‌های درست و مناسب تعریف نشده‌اند، به اندازه‌ی کافی جا هست.

تو مرا یاد فرشتگانی می‌اندازی که به زمین سقوط کردند و بال‌های‌شان درهم شکست. فرشتگانی که فقط در کتاب‌های داستان افتخار آشنایی با آن‌ها را داشتم.

تو قلب بزرگی داری و اراده‌ای از آن هم بزرگ‌تر. مرا ببخش اگر با حرف‌هایم ناراحتت کردم. من درد تو را نمی‌فهمم ولی می‌خواهم درکش کنم. درک من مثل همین عکس روی دراور است که تو خوشحال وسط کوه‌های هیمالیا ایستاده‌ای. همین دیروز بود که گفتم چقدر این منظره زیباست. گفتی اگر آن‌جا حضور داشتی می‌دانستی که واژه‌ی زیبا، عظمت آن را بیان نمی‌کند. تو درست گفتی. من فقط تصوری از این زیبایی دارم. میان حضور و تصور فاصله‌ی بسیاری است. ادعا نمی‌کنم که درک درستی از شرایط جسمانی تو دارم ولی این را می‌توانم بگویم که رنج تو رنج من هم هست.

راج عزیزم

تو را به مجسمه‌های معبد قسم می‌دهم که باور داشته باش «همیشه راهی وجود دارد».

«حنا»

نامه را در پاکت می‌گذارم و کنار عکسش قرار می‌دهم. می‌دانم که آن را خواهد دید. آهسته می‌لغزم زیر لحاف. ساعت دوازده و نیم است.

احساسم به او جور خاص و عجیبی است. دل کندن برایم آسان نیست. حمایت و محبت و توجهی را که از او می‌گیرم از پدرم هم نمی‌گرفتم.

فکرهای پخش و پلا مثل پرندگان کم‌رنگ از آسمان ذهنم می‌گذرند. گاهی درنگی می‌کنند و گاهی هم فقط خودی نشان می‌دهند و محو می‌شوند.

پس این راهبه‌ها چه جوری زندگی می‌کنند؟ بودا چه کار می‌کرد؟ مسیح خودارضایی می‌کرد؟ نه، آن‌ها زندگی‌شان را به هدفی گره زده بودند.

اصلا چرا من به نداشته‌هایم فکر می‌کنم؟ چرا من این‌قدر می‌خواهم؟ یعنی زیادی می‌خواهم؟

خطکش خانم معلم بالا می‌رود: «فکر می‌کنی کی هستی؟ بودا؟ مسیح؟ تو حنا هستی. خودت را زندگی کن. با همه محدودیت‌ها و خواسته‌ها. نمی‌خواد کسی باشی. همین خودت رو زندگی کنی بسّه. مهم اینه که از اونی که هستی راضی و خوشحال باشی. الان خوشحالی؟ اگر در کنار راج خوشحالی و همین جوری که هست می‌پذیریش، کافیه. بیشتر از این نه فکر کن و نه شک کن.»

دلم نمی‌خواهد صدای خانم معلم را بشنوم. چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. می‌دانم که کنار راج راحت و آسوده‌ام، ولی خب، می‌توانم مدام به نداشته‌هایم فکر کنم و خوشحالیم را هر روز کم و کم‌رنگ‌تر کنم. خوابم می‌برد.

ده و نیم صبح است. لباس پوشیده‌ام و آماده که برویم بازار هیپی‌ها. قهوه را روی اجاق گذاشته‌ام. راج به گلدان‌ها آب می‌دهد. نامه سر جایش نیست. نه او چیزی به روی خودش می‌آورد و نه من. به نظر می‌آید که هیچ سایه‌ای از گفت‌وگوی دیروز بین ما نیست. لبخند به لبش است و چشم‌هایش برق می‌زنند. موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام نیما جان.» فقط صدای هق‌هق می‌آید.

هول می‌کنم. «نیما جان چی شده؟» صدایم می‌لرزد. «کجایی؟» در همین موقع پستچی یک پاکت قهوه‌ای از شکاف در می‌اندازد تو.

«حنا جان خودتو برسون.» صدایش خفه و گرفته است. گوشی را قطع می‌کند.

سرم تیر می‌کشد. برقی از بند بند وجودم رد می‌شود. می‌روم جلوی در و نامه را بر می‌دارم. از هوم آفیس است. قهوه سرمی‌رود. چراغ گاز را خاموش می‌کنم و داد می‌زنم: «راج! راج؟!»

سریع از پله‌ها بالا می‌روم. پالتو می‌پوشم و دوباره سریع می‌دوم پایین. راج در آشپزخانه جلوی اجاق گاز ایستاده است. با تعجب نگاهم می‌کند.

در دستش سینی است و دو فنجان خالی قهوه. «چی شده؟ این‌که سر رفت!»

«نمی دونم. نیما فقط گریه می‌کنه. من می‌رم های گیت.»

«قرار بود ناهار بریم بازار هیپی‌ها که...» لب و لوچه‌اش آویزان است.

«می‌دونم ولی نمی‌تونم. نیما بهم احتیاج داره.»

«پس یه دقیقه صبر کن، من هم بیام.» نگاه غریبی به من می‌اندازد و تر و فرز حاضر می‌شود. زودتر از من در ماشین می‌نشیند.

نمی‌دانم نامه‌ی هوم آفیس را کجا ول کردم ولی نامه را روی داشبورد ماشین می‌بینم. نامه‌ای که به راج نوشته بودم هم روی آن است. حرکت می‌کنیم.

«به بهار زنگ بزن بپرس چی شده؟»

جوابی نمی‌دهم.

«پدر و مادر نیما ایرانن؟»

جوابی نمی‌دهم.

«خب هر اتفاقی هم افتاده باشه، می‌تونست پشت تلفن بگه.»

پلک‌های راج تندتر از حد معمول حرکت می‌کنند. قژ قژ برف‌پاک‌کن

تنها صدایی است که به گوش می‌رسد. افکارم درهم و برهمند. به هم ریختگی شدیدی حس می‌کنم. مثل دریای توفانی‌ام.

او با سرعت می‌راند. «لطفا آدرس نیما رو بده.» دیگر آرام و بااحتیاط حرف می‌زند.

«تا ایستگاه های گیت رو برو، خونه‌اش همون نزدیکی‌هاست.» برای نیما پیغام می‌فرستم: «توی راهیم. لطفا آدرست رو بده.»

«حالا چرا این قدر هولی؟ هر اتفاقی هم افتاده باشه تو که کاری از دستت برنمی‌آد. آروم باش. نامه‌ی خودت از هر چیزی واجب‌تره. بازش کن. ببین چی توش نوشته.»

نامه را برمی‌دارم. دوباره سر جایش می‌گذارم. موبایلم را چک می‌کنم. هنوز از نیما پیغامی نرسیده.

«پس نامه‌ی خودت رو بخون. دلم می‌خواد کلمات رو با صدای خودت بشنوم.» لبخند مرموزی می‌زند. برق غرور در چشم‌هایش است.

«الان نمی‌تونم بخونم. بذار واسه بعد.» صدایم شکسته و گرفته است. کمی بم شده است.

چیزی نمی‌گوید. در سکوت همه راه را طی می‌کنیم. پای راستم مرتب تکان می‌خورد. نمی‌توانم کنترلش کنم. می‌رسیم به های گیت. به نیما زنگ می‌زنم. جواب نمی‌دهد.

راج ماشین را کنار ایستگاه پارک می‌کند. «تا نیما آدرس بده می‌خواهی نامه هوم آفیس رو باز کنم؟»

«نه. لطفا جلوی من بازش نکن. بعدا بازش کن. اگر خبر رد شدنم بود نمی‌خوام ریخت این پاکت رو ببینم.»

نامه را می‌گیرد. بیشتر از من اشتیاق دارد. با سر پاکت بازی می‌کند. پیغام نیما می‌آید. آدرس را به راج نشان می‌دهم.

می‌پیچد در اولین کوچه‌ی بعد از ایستگاه. یک ماشین پلیس سر کوچه ایستاده است. دلم می‌ریزد. راج جلوی آپارتمانی پارک می‌کند. یک ماشین پلیس هم جلوی ساختمان است. یک نفر پشت فرمان نشسته است.

راج می‌گوید: «این‌جا چه اتفاقی افتاده که این همه پلیس وایستاده؟!» سرش را این‌ور آن‌ور می‌چرخاند و به ته کوچه نگاه می‌کند. دلم بیشتر آشوب می‌شود. خدا خدا می‌کنم حدسم درست نباشد. از ماشین می‌پرم بیرون. زنگ آپارتمان نیما را می‌زنم، در ساختمان باز است. با آسانسور می‌روم طبقه‌ی سوم.

در آپارتمانش نیمه‌باز است. دو زن پلیس داخل آپارتمانند. «سلام. من حنا دوست نیما هستم. آپارتمان رو درست آمده‌ام؟» شک و تردید در صدایم موج می‌زند.

یکی از اون‌ها با خوشرویی مرا می‌برد به طرف اتاق. از پنجره‌ی هال می‌بینم که راج با پلیسی جلوی در ساختمان حرف می‌زند. وارد اتاق می‌شوم.

نیما روی تخت نشسته است. چشم‌هایش قرمز و پف کرده‌اند. صورتش به کبودی می‌زند. مقابلش می‌ایستم. نگاهم می‌کند و دستمال کاغذی پاره‌پاره‌اش را روی دماغ سرخ‌شده‌اش می‌مالد. هیچ حرکتی نمی‌کند، انگار مرا نمی‌بیند. بغلش می‌کنم. پیشانی‌اش را روی سینه‌ام می‌گذارد. ساکت است، قلبم درد می‌گیرد. چشمم می‌افتد به گلدان سفالی صورتی که به نیما هدیه داده بودم. کنار تختش روی دراور است. بهار با خط زیبایی روی آن شعری نوشته است. نمی‌توانم درست بخوانمش. اشک‌هایم امان نمی‌دهند. صورتم را پاک می‌کنم. فقط این یک بیت را تشخیص می‌دهم:

...

آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

اشک‌هایم می‌ریزند. «نیما جان، الهی قربونت بشم.» دست‌های کوچکش را در دست‌هایم می‌گیرم.

آن دو پلیس زن به من و نیما نگاه می‌کنند. ذهنم درست کار نمی‌کند. شانه‌های نیما را با دو دست می‌گیرم و تکان می‌دهم. «داد بزن نیما جان.

داد بزن!» صدا در گلوی خودم می‌شکند. دوباره سرش را می‌گذارد روی سینه‌ام. بغضش می‌ترکد. ضجه می‌زند: «با همون طنابی که تاب می‌خورد خودشو دار زد!»

هینی می‌کشم. بی‌اختیار می‌زنم توی پیشانیم. درد نیما در بدنم می‌پیچد و چشم‌هایم سیاهی می‌روند. دست راج را می‌بینم که دستمالی به من می‌رساند. «چرا؟ چرا نیما جان؟»

سرش را می‌مالد به شانه‌ام. با صدای بریده‌بریده می‌گوید: «رو بازوش نوشته بود صدا گفت این کار رو کنم.»

سرش را بین دو دستم می‌گیرم. دودی همه جای ذهنم را پر کرده است. نه می‌توانم خوب نفس بکشم و نه می‌توانم خوب ببینم. نیما به من خیره شده است، ولی می‌دانم که جای دیگری است. او هم از لابه‌لای غبار یا که هاله‌ای خاکستری نگاهم می‌کند.

یک لحظه بهار را در ذهنم می‌بینم. در پارک «های گیت» وسط درخت‌ها قدم می‌زند. هوا گرگ و میش است. نه باد می‌آید و نه نسیمی. پرنده‌ها همه خوابیده‌اند. هیچ پروازی لرزه بر هوا نمی‌اندازد. سکوتی سنگین‌تر از سکونِ مرداب، در اطراف نشسته است. کوتوله‌های ناقص‌الخلقه و کج و کوژ با چشم‌های سرخ تیره دور و بر او راه می‌روند. آمده‌اند که جانِ بهار را از او بدزدند. بهار می‌داند که اگر لحظه‌ای ترس به خود راه دهد، در دهان زشت آن‌ها بلعیده خواهد شد. بهار می‌ترسد.

از این کابوس تکراری می‌ترسد.

نیما در آغوشم است. حفره‌ای سیاه در قلبش می‌بینم. دستم را می‌گذارم روی سینه‌اش. نمی‌توانم حفره را ببندم. از آن خون می‌ریزد.

دو زانو می‌نشینم پایین تخت. پاهای نیما را می‌مالم. گویی در تاریکی بی‌انتهایی راه می‌روند؛ در خلائی که خط پایانی ندارد.

آرام‌آرام، تن نیما شروع به تکان خوردن می‌کند. هم‌آهنگ با تابی که بهار روی آن نشسته بود.

«کی پیداش کرد؟»

«خودم.»

«هوا گرگ و میش بود؟»

پلک‌های قرمزش را فشار می‌دهد.

دستی روی شانه‌ام می‌نشیند. برمی‌گردم. کسی پشت سرم نیست. راج را می‌بینم که نامه‌ی باز شده‌ی هوم آفیس در دستش است و در درگاهی ایستاده. نگاهم می‌کند. چشم‌هایش نمورند. نمی‌دانم از غم نیما یا از خوشحالی جوابی که در نامه برای من رسیده است.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

نسیان-جلد دوم (رمان) | شهناز گل‌محمدی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

اگر جنگی هم نباشد (داستان کوتاه)| امیررضا بیگدلی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

آدم‌ها و مترسک‌ها (شعر)| اصلان قزللو

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

زردچوبه به رنگ مرگ (داستان کوتاه)| علی مظفرعالی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

زیر پوست من (اتوبیوگرافی دوریس لسینگ) | ترجمه مهرشید متولی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

ضدزنان (رمان) | م.ر.اوژن

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

مرغابی روانی، دیوانه ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق‌آویز خواهد کرد (مجموعه داستان) | محمد جابری
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) |سید ابراهیم نبوی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

دشت سفید (شعر) | پیام فِیلی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

والس با آب‌های تاریک (رمان) | امین انصاری
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

بچه‌های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب